



نام کتاب : آن شب لعنتی

نویسنده : هدیه . الف

موضوع : عاشقانه ، تخیلی ، ترسناک ، اجتماعی

ناشر : رمانسرا

تعداد صفحات : ۴۶۷

خلاصه ی کتاب :

همه چیز از یه شب شروع می‌شه. آن شب لعنتی! اتفاقاتی که اون شب لعنتی تو اون خونه دانشجویی برای چهار تا دختر و همخونه‌ای داستان ما می‌افته... توی شبی که همه برای احضار روح بابای مونا دور هم شدن تا بتونن ازش سوال بپرسن: "مامان مونا کجاست؟" مامانی که تو بچگی مونا رو تنها گذاشت و رفت...

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

با ظرافت شمع‌هایی که روی میز گذاشته بود رو روشن کرد. نگاهی کلی به وسایل روی میز چوبی انداخت و به نظرش اومد که فقط روشن کردن عود مونده. دوباره فندکش رو روشن کرد و به عود نزدیک کرد. صدای لرزون نیلوفر توی گوشش پیچید: حالا واسه احضار روح این کارا لازمه؟

مونا که ذره‌ای ترس توی چشم‌های مشکیش نبود با اطمینان سرشو تکون داد و گفت: آره لازمه... تو کتابی که داشتم خوندم روشن بودن آتیش و بوی عود به احضار روح کمک می‌کنه.

بعد سرشو کج کرد و نگاهشو روی تک تک دخترا چرخوند و با دیدن چهره‌های نگران‌شون پوزخندی زد و گفت: بچه‌ها اگه می‌ترسین بیخیال؛ مهم نیست. مدیا زود چراغ رو خاموش کرد و گفت: نه مونا ما چهارماه گیاه خور بودنت رو تحمل نکردیم که الان جا بزنیم.

مونا لبخند زد و گفت: بهتون قول می‌دم اگه تمرکز کنین اتفاق بدی نمی‌افته و من روح بابامو احضار می‌کنم و زود ازش می‌پرسم مامانم کجاست و ازش خداحافظی می‌کنم. قول می‌دم.

لیدا خیلی قاطع گفت: لازم نیست انقدر زود باهاش خداحافظی کنی.

شراره جیغ خفیفی کشید و گفت: چی می‌گی لیدا؟

لیدا با شیطننت خندید و گفت: اعه... خب حالا اینقدر زحمت می‌کشیم یه چند تا سوال دیگه هم بپرسه.

مونا لبخندی معنادار زد و گفت: اگه دیدم نمی‌ترسین شاید چند تا سوال دیگه هم بپرسم.

شراره با چشم‌های پر شیطننتش گفت: جدی؟ پس حتما ازش بپرس که من کی ازدواج می‌کنم.

مدیا با پوزخندی گفت: بهتره بپرسه با کدومشون...

دخترا خندیدن و شراره خودشو لوس کرد و گفت: خوشگلی دردرس داره دیگه...

مونا که اون لحظه جز احضار روح هیچ چیز دیگه نمی‌خواست سرفه‌ای کرد و گفت:

بچه‌ها بهتره زودتر انجامش بدیم!

لیدا صاف نشست و گفت: من آماده‌ام.

مدیا هم به طبیعت از لیدا صاف نشست و گفت: فقط یه بار دیگه بگو ما باید چیکار کنیم؟

شراره قبل از اینکه اجازه بده مونا جواب سوال مدیا رو بده خیلی جدی رو به مونا کرد و پرسید: مونا؟ من تاپ تنمه مشکلی نیست جلو روح بابات؟

همه خندیدن اما مونا خیلی جدی گفت: چرت و پرت نگو!

شراره که قصدش چرت و پرت گفتن و مسخره بازی نبود سکوت کرد. توی تاریکی اتاق که فقط به وسیله‌ی نور شمع‌ها کمی روشن شده بود دخترا در سکوت زل زده بودن به مونا که ایستاده بود. مونا اشاره‌ای به میزی که بچه‌ها دورش نشسته بودن کرد و گفت: این میز کاملا از چوبه. من میخ‌هاشو کشیدم و با چسب چوب سر هم بندش کردم. این یعنی اینکه نباید هیچ فلزی اطرافمون باشه... با نگاهش اشاره به گردنبند مدیا کرد و گفت: اگه می‌شه اونو در بیار تا مشکلی پیش نیاد.

مدیا اخم کرد و گفت: اما این یه جور محافظه! برام مقدسه؛ اگه همراهم باشه خیالم راحت که اتفاقی برام نمی‌افته.

شراره با حالت مسخره‌ای گفت: تو که اینقدر خرافاتی نبودی مدیا! درش بیار دیگه یه وقت به خاطر این بدبختمون می‌کنی!

مدیا وقتی نگاه همه رو روی خودش دید گردنبند رو باز کرد و برد توی اتاق گذاشت. از تاریکی مطلق اتاق وحشت کرد و برگشت پیش دخترا.

مونا داشت برای دخترا توضیح می‌داد: ببینین بچه‌ها باید تمرکز کنین؛ باید به اینکه می‌خوایم روح پدر منو احضار کنیم فکر کنین؛ نباید حرف بزنین و سکوت و ارتباط ذهنی که بینمون هست رو بشکنین.

شراره خواست چیزی بگه که مونا زود گفت: راستی بچه‌ها اگه شک دارین که ممکنه من یا یکی از بچه‌ها اون وسیله رو رو حروف تکون بدیم می‌تونیم موقع حرکت چشم‌هامونو ببندیم؛ اما همه حتما باید این کارو بکنیم، فهمیدین؟ اینجوری خیالمون راحت که کسی بخواد شیطنت یا شوخی کنه حروف رو نمی‌بینه تا بتونه چیزی بهمون بگه.

مدیا زیر لب گفت: آره...

و لیدا خیلی قاطع گفت: ما به هم شک نداریم؛ چشم‌هامونو باز نگه می‌داریم.

مونا از این بابت خیالش راحت شد و لبخند زد و گفت: بچه‌ها ببینین من مدیوم هستم؛ واسه خاطر همین چند ماه گیاهخوار بودم و روی تمرکز کار کردم، برای همین

اون روح دست منو می‌گیره؛ اگه حتی یه لحظه سکوت رو بشکنین، ممکنه تمرکز من به هم بخوره و نتونیم با روح خداحافظی کنیم، اون اینجا موندگار می‌شه؛ پس باید خیلی مواظب باشین.

مدیا با ترس به بچه‌ها نگاه کرد و شراره به شوخی گفت: اع! من فکر می‌کردم مدیا مدیوم باشه؛ نه که بیشتر به اسمش میاد.

دختر خندیدن و مونا تخته‌ای که روش حروف انگلیسی و "سلام" و "خداحافظ" و "بله" و "نخیر" بود رو روی میز بین شمع‌ها گذاشت. مونا گفت: بچه‌ها این همون تخته‌ایه که به لیدا سفارش کردم برام از کانادا بیاره.

نیلوفر گفت: اع! "تخته وی یا" رو واسه احضار روح می‌خواستی؟ نمی‌دونستم.

مونا سرشو تکون داد و گفت: آره. خب آماده این بچه‌ها؟

دختر با ترس و لرز سر تکون دادن و مونا نفس عمیقی کشید. از این که می‌تونست با احضار روح پدرش، مامانش رو بعد از این همه سال پیدا کنه. خوشحال بود! تو دلش آرامش عجیبی رو حس می‌کرد.

مونا زند، دختر بیست ساله‌ای بود با قدی متوسط و پوستی روشن. موهای لخت و

مشکی داشت که همیشه با فرم خاصی کوتاهشون می‌کرد. موهای پشت سرش تا

بالای گردنش و تیکه‌ی جلویی موهاش تا زیر چونه‌ش بلندی داشت. یه چهره‌ی

معمولی داشت اما... تنها چیزی که همیشه در مونا جلب توجه می‌کرد چشم‌هاش بود.

چشم‌هایی که درشت و مشکی بودن. مشکی مشکی... مامانشو خیلی ندیده بود اما از

مامان بزرگش شنیده بود که چشم‌هاش شبیه چشم‌های مامانشه. مامانی که تو سه

سالگی ترکش کرده بود. دل مونا از یادآوری مامانش به درد اومد. آخرین تصویری که

ازش به یاد داشت این بود که داشت براش موهاشو می‌بافت و می‌گفت اونو می‌بره

پیش مامان بزرگ و زود برمی‌گرده پیشش؛ اما دیگه هیچ‌وقت برنگشته بود. بعد از

اون، مونا همیشه پیش مامان بزرگش زندگی کرده بود و حالا که دانشگاهیه شهر دیگه

قبول شده بود دیگه مدت‌ها بود که از مامان بزرگشم جدا شده بود. حالا تمام

دلخوشی‌ش هم خونه‌ای‌هاش بودن. لیدا، شراره و مدیا.

-می‌تونین حرف بزنین فقط مراقب باشین که توهین آمیز یا همزمان نباشه؛ چون در

اون صورت تمرکز من به هم می‌خوره.

شراره دستشو زیر چونه‌ش زد و گفت: باشه؛ شروع کنیم دیگه...

مونا هم روی صندلی‌ش نشست و گفت: خب همه تمرکز کنیم... اول باید یه فاتحه بخونیم و بعد به این که می‌خوایم روح بابای منو احضار کنیم فکر کنیم. همه دست‌هاشون رو به هم دادن و همونطور که زیر لب فاتحه می‌خوندن سعی کردن تمرکز کنن تا مشکلی پیش نیاد. دست‌های مدیا که توسط شراره از سمت راست و لیدا از سمت چپ گرفته شده بود به وضوح می‌لرزید. حدود پنج دقیقه بود که دخترا در سکوت به نور شمع‌ها زل زده بودن و به روح بابای مونا فکر می‌کردن. مونا که فکر می‌کرد مدت زمان برای تمرکز کافی بوده با صدایی بلند و رسا گفت: آیا در این مکان روحی وجود دارد؟

شراره با شیطنت لبخند زد؛ اما مدیا و لیدا در سکوت به وسیله‌ای ذره‌بین مانند که روی تخته بود و مونا اشاره کرده بود انگشت‌هاشون رو روش بذارن زل زده بودن. ده ثانیه بعد دوباره مونا همون سوال رو پرسید و باز هم اون وسیله به حرکت درنیومد. لبخند روی لبای شراره پررنگ‌تر شد. این دختر همیشه و همه جا شیطنت می‌کرد. تقریباً ده بار می‌شد که مونا به فاصله‌ی ده ثانیه اون سوال رو می‌پرسید. کم کم دخترا به این فکر می‌کردن که این کارا فایده‌ای نداره و هیچ روحی احضار نمی‌شه. مخصوصاً شراره که مونا رو یه آدم خرافاتی می‌دونست و مخصوصاً اینکه خیلی به احضار روح اعتقاد نداشت؛ فقط بعضی وقتا ته دلش حس می‌کرد که ممکنه حقیقت داشته باشه. مونا با ناامیدی یک بار دیگه پرسید: آیا روحی در این مکان وجود دارد؟ نگاهش به شعله‌ی رقصان شمع بود که صدای هین آروم مدیا مجبورش کرد به اون شی ذره بین مانند نگاه کنه. داشت به آرومی و نرمی با یک ریتم یکنواخت روی صفحه‌ی چوبی وی یا حرکت می‌کرد. انقدر آروم به حرکت در اومده بود که تا بهش نگاه نکرده بود متوجه نشده بود. مونا جای اینکه از حضور اون روح بترسه ته دلش ذوق کرد. اون یه مدیوم بود و طبیعی بود که خیلی احساس ترس نداشته باشه. تازه متوجه می‌شد که دمای اتاق کم شده؛ اما از هیجان انقدر گرمش شده بود که در عرض چند ثانیه روی پیشونیش قطرات عرق جمع شده بود. کاملاً وجود یه موجود غیر طبیعی رو حس می‌کرد.

مدیا به وضوح می‌ترسید و لیدا متوجه انگشت‌های لرزان مدیا شده بود. شراره هم تمام مدت داشت به این فکر می‌کرد که یعنی کدوم یکی از این دخترا داره اون شی رو تکون می‌ده... وقتی اون شی ذره بینی روی کلمه‌ی "بله" ایستاد. مونا مکثی کرد و با همون صدای بلند و رسا گفت: خب... خوش اومدی به جمع ما... خودتو معرفی کن.

شی حرکت کرد و روی حرف ای انگلیسی ایستاد. بعد از اون به آرومی حرکت کرد و روی حرف ام و بعد آی و آر ایستاد. دخترا زیر لب زمزمه کردن "امیر". هر سه نفر می‌دونستن که اسم بابای مونا امیر بوده. اینو خود مونا بارها گفته بود. مدیا به خودش لرزید. خودش می‌دونست که اگه انقدر به مونا اطمینان نداشت حتما تا الان سخته کرده بود. شراره هم داشت به این فکر می‌کرد که یکی از دخترا اون شی رو تکون می‌ده و لیدا و مونا هر دو یه حس داشتن. نه می‌ترسیدن نه نگران بودن.

مونا برای اینکه مطمئن بشه گفت: خب. می‌شه فامیلی تو بگی؟ دوباره اون شی به آرومی تکون خورد و رفت روی کلمه‌ی "نه" نگاه دخترا به هم افتاد. مونا متعجب و مدیا و لیدا با ترس! شراره هم که هنوز لبخند به لب داشت. مونا خشمگین شد و فقط برای یه لحظه حس کرد شاید شراره به بازی گرفته‌شون. چشم و ابرویی برای شراره اومد و شراره با ناراحتی سرشو تکون داد که یعنی من نیستم که اون شی رو تکون می‌ده؛ اما مونا به خاطر اون لبخندهای شیطنت آمیز به شراره شک کرده بود اما نمی‌خواست تصمیم عجولانه‌ای بگیره که اگه یه درصد شکش اشتباه بوده مشکلی پیش نیاد. مونا زیر لب گفت: تو پدر منی؟ اون شی تکون نخورد. مونا با حرص نگاهی به شراره کرد و شراره با ناراحتی غرید: من تکونش نمی‌دادم دیوونه...

بچه‌ها از اینکه شراره حرف زد متعجب شدن! طبیعتا نباید حرف می‌زد؛ یعنی مونا گفته بود که تا جایی که امکان داره سکوت رو نشکنن. مونا لباشو خیس کرد. از گرما و دمای زیاد بدنش داشت دیوونه می‌شد. آرنجش بی دلیل درد گرفته بود و این کلافه‌اش کرده بود. بلند گفت: آیا هنوز با ما هستی؟

شی تکون خورد و مونا موشکافانه به انگشت شراره نگاه کرد. به نظر نمی‌ومد که کسی که شی رو تکون می‌داد شراره باشه. نفس عمیقی کشید و دید که شی روی "بله" رفت. مونا برخلاف گرمایی که تو وجودش احساس می‌کرد حس می‌کرد انگشت‌های دست‌هاش یخ کرده. ادامه داد: تو پدر منی؟

شی روی "نه" رفت. مدیا دوباره از ترس هین کشید اما خیلی زود خودشو کنترل کرد تا تمرکز مونا رو به هم نریزه. شراره همچنان شک داشت. مونا که حسابی جا خورده بود دوباره نفس‌های عمیق کشید و بعد با خودش فکر کرد چه فرقی می‌کنه. به هر حال



اون یه روحه و ممکنه بدونه که مامانم کجاست. سعی کرد تمرکز کنه و گفت: من دنبال مامانم می‌گردم که هیچ نشونی ازش ندارم. می‌دونی اون کجاست؟

شی تکونی نخورد. مونا بعد از ده ثانیه سوالش رو تکرار کرد و برای یه لحظه بهش الهام شد که شراره نباید توی جمع باشه. به حسش اعتماد نکرد. فکر می‌کرد داره دیوونه می‌شه. گفت: امکان جواب دادن به سوالم نیست؟

شی تکون نخورد. دمای بدنش بیشتر شد. قلبش تندتر می‌تپید و دوباره احساس می‌کرد که شراره نباید توی جمع باشه، نمی‌دونست چطور این حس بهش منتقل شده ولی حالا مطمئن بود که اون روح اینو ازش می‌خواد. زیر لبی گفت: شراره تو نباید اینجا باشی.

لب‌های شراره باز شد خواست اعتراض کنه اما وقتی چشم‌های وحشی و مشکی مونا رو دید که با جدیت نگاهش می‌کرد برای یه لحظه حس کرد هیچ‌وقت مونا رو تا به حال اینجوری ندیده. از مونا ترسید و بدون هیچ حرفی دستش رو از روی اون شی چند ضلعی برداشت و بدون اینکه چیزی بگه رفت توی اتاق خودش و مدیا.

چراغ اتاق رو روشن کرد و روی تخت دراز کشید. درو بست؛ اصلا به این چیزا اعتقاد نداشت؛ حتی یه درصد هم نمی‌تونست باور کنه که یه روح اون شی چند ضلعی رو روی تخته وی یا تکون می‌ده اما چشم‌های مونا رو نمی‌تونست فراموش کنه. چشم‌های مونا همونایی بود که همیشه دیده بود اما انگار دیگه مال مونا نبود. داشت دیوونه می‌شد. هندزفری‌شو در آورد و توی گوشش گذاشت. مثل همیشه یه آهنگ خارجی گوش می‌کرد.

بیرون اتاق دخترا که از رفتن شراره بیشتر احساس ناامنی می‌کردن مشغول بودن. مونا گفت: خب حالا که اون رفت سوالمو جواب بده. می‌دونی مامان من کجاست؟

شی تکون خورد و رفت روی "ته"

مونا با ناامیدی نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: بچه‌ها شما سوالی ندارین؟

لیدا نگاهی پرمحبت به مونا کرد و گفت: نه...

نگاه مونا افتاد به مدیا. مدیا بی‌دلیل داشت می‌لرزید. ل‌هاش تکون خورد تا بگه نه اما درست همون لحظه صدای جیغ شراره به گوششون رسید. مدیا از جا پرید و دستشو از روی اون شی برداشت. مونا دست مدیا رو کشید و گفت: بشین؛ باید باهش خداحافظی کنیم.



اشک توی چشمهای مدیا جمع شده بود. داشت دیوونه می‌شد. صدای جیغ شراره دیوونه‌ش کرده بود. به ناچار نشست. مونا زود گفت: ما می‌خوایم که جمع ما رو ترک کنی.

این بار فقط دست مونا و لیدا روی اون شی بود اما به تندی تکون خورد و روی "نه" رفت. مدیا جیغ خفیفی کشید. مونا فقط تونست پیرسه چرا؟  
دمای بدنش خیلی بی‌دلیل بالا رفته بود. حس می‌کرد داره آتیش می‌گیره. کف پاهاش می‌سوخت. لیدا هم حالا خیلی ترسیده بود. شی تکون خورد و رفت روی "اس"... دوباره که صدای جیغ شراره به گوش رسید مدیا بی‌طاقت از جاش بلند شد تا به سمت اتاق بره اما همون لحظه صدای محکم تقه خوردن به در کوچه به گوشش رسید. مدیا احساس می‌کرد دهنش شور شده. از ترس همون جا روی زمین نشست و خودشو زیر میز کشید. دستشو روی گوش‌هایش گذاشت تا چیزی نشنوه. لیدا به مونا نگاه کرد و درحالی‌که به زور حرف می‌زد گفت: بهش بگو بره مونا...  
مونا سعی کرد خونسرد باشه اما نمی‌تونست، غرید: چرا ما رو ترک نمی‌کنی؟ آزارت دادیم؟

شی رفت روی "بله"

مونا بدون اینکه صبر کنه زود گفت: کی؟ کی اذیتت کرد؟  
دوباره شی رفت روی "اس" و بعد از اون "اچ" و دیگه تکون نخورد. مدیا که پاهاشو توی بغلش جمع کرده بود نگاهش به در بود تا مبادا چیزی وارد نشه. تمام بدنش می‌لرزید هیچ‌وقت این حس رو تجربه نکرده بود؛ شاید فقط توی خواب...  
مونا و لیدا نگاهشون به هم افتاد و با جیغ گفتن: شراره؟  
لیدا خواست به سمت اتاق بره که مونا گفت: باید با روح خداحافظی کنیم وگرنه اون می‌مونه...

لیدا با حرص گفت: شراره چی؟

مونا فقط گفت: بمون...

به روح گفت: لطفا ما رو ترک کن و برو...

دیگه اون شی تکون نخورد مونا برای لحظه‌ای جنبش چیزی رو سمت در ورودی احساس کرد و با نگاه عجیب لیدا تو همون نقطه مواجه شد. انگار هردوشون چیزی رو اونجا احساس کرده بودن. لیدا از تصور این که اون روح اونجاست ناخودآگاه جیغ کشید. مونا دست لیدا رو فشرد و لیدا به این فکر کرد که چقدر دست مونا سرده.

چشم هر دوشون پرده‌ی جلوی پنجره تکون می‌خورد در صورتی‌که هیچ پنجره‌ای باز نبود و هیچ جریان هوایی امکان نداشت اون‌طور ناگهانی تکونش بده. لیدا جیغ کشید واقعا ترسیده بود و مونا فقط در سکوت نگاه می‌کرد. مدت‌ها بود که صدای مدیا رو از زیر میز چوبی نشنیده بود و نمی‌دونست که شراره در چه حالیه. لیدا با ترس به مونا چسبیده بود و نفس‌های کوتاه و غیر عادی می‌کشید. مونا اما احساس می‌کرد که تمام این چیزها واقعیت نداره. فکر می‌کرد داره خواب می‌بینه تصاویر جلوی چشم‌هاش تار می‌شد. با ضربه‌ای که به صورتش خورد نگاهش افتاد به لیدا که وحشت زده نگاهش می‌کرد: تو چت شده؟ باید از این خونه بریم مونا...

مونا به خودش اومد. دیگه اون گرمای عجیب رو تو بدنش حس نمی‌کرد اما هنوز هم حضور یه غریبه رو حس می‌کرد. مونا هیچ‌وقت دختر ترسوئی نبود. همیشه بهش لقب شجاع می‌دادن اما حالا حسابی خودشو باخته بود. وقتی فکر می‌کرد همه‌ی این اتفاقا تقصیر خودشه دیوونه می‌شد، خم شد و مدیا که بی‌حال بود رو از زیر میز بیرون کشید. رو که بی‌حال زیر میز افتاده بود بیرون کشید. لیدا که از شدت هیجان نمی‌فهمید چیکار می‌کنه بی‌ملاحظه دست‌های لاغر و نحیف مدیا رو کشید. چند ضربه تو گوش مدیا زد. وقتی مدیا هیچ عکس‌العملی نشون نداد با وحشت به مونا نگاه کرد. مونا به اطراف نگاه کرد و خیلی زود استکان آبی رو که اون اطراف بود برداشت و به صورت مدیا پاشید. مدیا خیلی ناگهانی و با شوک چشم‌هاشو باز کرد وحشت زده نگاهش رو بین مونا و لیدا چرخوند و بغض کرد. لیدا دستشو کشید و گفت: باید از اینجا بریم... پاشو...

مونا گفت: میرم شراره رو بیارم.

لیدا گفت: ما هم باهات میایم...

هر سه دست و پاهاشون می‌لرزید و مدیا بیشتر از همه. خونه آروم شده بود و هیچ صدای عجیبی به گوش نمی‌رسید. آروم آروم به سمت اتاق رفتن. در اتاق بسته بود. مونا دستش رو روی دستگیره در گذاشت و به پایین هلش داد با جیر جیر عجیبی در باز شد. شراره روی زمین افتاده بود. وقتی امنیت اتاق رو دیدن هر سه به طرفش رفتن و سعی کردن با ضربه زدن به صورتش و آب پاشیدن بهش سر حال بیارنش اما شراره هیچ عکس‌العملی نشون نداد. لیدا زود چند تا شال و مانتو از تو کمد برداشت. هر سه نفر به سختی شراره رو که بدن توپری داشت به سمت در ورودی حمل کردن مونا درحالی‌که زیر بغل شراره رو گرفته بود غرید: مدی درو باز کن...

مدیا گنگ نگاهش کرد که مونا جیغ کشید: بهت می‌گم درو باز کن باید از اینجا بریم...  
مدیا وحشت زده به پرده‌های که انگار با نسیم کوتاهی تکان می‌خورد نگاه کرد و گفت:  
چرا این پرده داره تکون می‌خوره؟

لیدا که پاهای شراره رو گرفته بود گفت: مدیا عجله کن.  
لاغرتر و بلندتر بود اما از همه‌ی اونای دیگه احساساتی‌تر و شاید ترسوتر بود، سعی کرد  
تکون خوردن‌های ملایم پرده رو نادیده بگیره دستشو روی دستگیره گذاشت و به  
پایین هلش داد. دستگیره‌ی در مشکل داشت و بعضی وقت‌ها به سختی باز می‌شد و  
اون لحظه از همون وقت‌ها بود که گیر کرده بود با صدایی که بیش از حد می‌لرزید  
گفت: در باز نمی‌شه...

جیغ زد و گفت: در باز نمی‌شه بچه‌ها...

دوباره جیغ کشید و گفت: بیاین کمک...

مونا و لیدا با ملاحظه شراره رو روی زمین گذاشتن و رفتن کمک؛ اما موفق نشدن درو  
باز کنن. پرده برای لحظاتی از حرکت ایستاده و ساکن شده بود. انگار نه انگار تا همین  
چند لحظه پیش داشت به آرومی تکون می‌خورد و انگار در معرض نسیم یا باد ملایم  
قرار داشت. مدیا خیلی عصبی به نظر می‌رسید. مطمئن بود اگر یه چیز غیر عادی دیگه  
ببینه غش می‌کنه. مونا نگاهی به اطراف انداخت؛ دنبال یه چیزی می‌گشت تا بتونه  
پنجره رو باهش بشکنه. توی آشپزخونه قطعا می‌تونست چیزی پیدا کنه اما جرات  
نداشت تنهایی اونجا بره. برای همین با عجله به سمت میز چوبی رفت و برش داشت.  
میز کوچیک و پایه بلندی بود و خیلی سنگین نبود. بلندش کرد و از همون جا به  
سمت شیشه‌ای که کنار در ورودی قرار داشت دوید. پایه‌های میز رو به شیشه‌ها  
کوبوند و شیشه با صدای وحشتناکی شکست. خرده شیشه‌ها روی سر و صورتش  
ریخت و دخترا جیغ کشیدن. مونا داشت می‌لرزید. صدای شکستن شیشه‌ها باعث  
شده بود که بلرزه اما چون می‌دونست باید از دوستاش محافظت کنه سعی کرد به  
روی خودش نیاره و با عجله گفت: بیاین بچه‌ها باید بریم...

مونا و لیدا شراره رو بلند کردن و مدیا هم چسبیده بود بهشون. از خونه که خارج شدن  
تو حیاط بین درخت‌ها رو نگاه کردن. سه تا درخت تو باغچه‌ی بزرگ سمت چپشون  
بود و بینشون تاریکی محض بود. وقتی از امنیتش مطمئن شدن با سرعت دویدن و از  
خونه خارج شدن. به خاطر سر و صدا و شکستن شیشه‌ها همسایه‌ی کناری که اتفاقا  
عزادار بودن و از شهرهای دیگه هم مهمون داشتن توی کوچه جمع شده بودن با دیدن

دختر تو اون وضع به طرفشون اومد. لیدا زود شالها رو به بچه‌ها داد. یکی از جوونای همسایه کناری جلو اومد و هراسون گفت: اتفاقی افتاده؟ کمکی از ما برمیاد؟ دزد اومده؟ مشکلی برای این خانوم پیش اومده؟

و به شراره اشاره کرد. هیچ کدوم از دخترا جوابش رو ندادن لیدا اخمی کمرنگ روی صورتش اومد و درحالی‌که سوئیچ دویست و شش سفید رنگش رو از جیب جین ذغال سنگی تنگش با یه دست بیرون می‌کشید و با دست دیگه‌ش پاهای شراره رو نگه داشته بود رو به مونا گفت: مواظب مدیا باش...

مدیا با بی‌حالی کنار جوی خم شده بود و داشت بالا می‌آورد. مونا که زیر بغل شراره رو گرفته بود گفت: آخه چه جوری؟

لیدا که از بودن در کنار اون همه مرد اون موقع شب جای ترسیدن احساس امنیت می‌کرد درحالی‌که با چشم‌هاش به اون پسر اشاره می‌کرد پاهای شراره رو بگیره غریب: چیزی نیست؛ شلوغش نکنین. به فامیلاتون بگو برن...

اون جوون با دو دلی پاهای شراره رو گرفت و گفت: شایان... برین تو مشکلی نیست. من کمکشون می‌کنم. همه تون برین.

شایان و پسرا فقط چند قدم عقب‌تر رفتن. لیدا درحالی‌که دزدگیر رو می‌زد با عجله به طرف مدیا رفت و زیر بازوش رو گرفت و کمکش کرد بلند شه. از دیدن گندی که توی جوب به بار اومده بود آهی کشید و مدیا رو که رنگش حسابی پریده بود رو برد تو ماشین. مونا و اون پسر هم شراره رو عقب ماشین گذاشته بودن. انقدر حواسش پرت بود و هیجان داشت که حتی از اون مرد جوون تشکر هم نکرد. وقتی ماشین دخترا از پیچ کوچه گذشت شایان و بقیه پسرا جلو اومدن و گفتن: چی شده بود بابک؟ بابک سرش رو تکون داد و گفت: نمی‌دونم... انگار یه اتفاق بد براشون افتاده بود که همه‌شون اون جوری از خونه بیرون زدن...

یکی از پسرا گفت: صدای شکستن شیشه هم اومد. نکنه اینا دزد بودن؟ همه به حرفش خندیدن اما بابک همچنان در فکر فرو رفته بود. دستی به ریش‌های سه روزه‌اش کشید و یقه‌ی لباس مشکیش که به خاطر فوت پسرعمه‌ش سه روز بود به تن داشت رو بالا کشید و گفت: شلوغش نکنین؛ بریم تو.

همون لحظه لیدا که داشت با سرعت رانندگی می‌کرد نگاهی به ساعت مچی‌ش کرد و گفت: مونا شری رو چیکار کنیم؟

مونا نگاهی نگران به صندلی عقب انداخت. سر شراره روی پاهای مدیا بود و مدیا با بهت به بیرون از شیشه‌ی ماشین زل زده بود. بغض کرد؛ اما نباید ضعف خودشو نشون می‌داد. همه‌ی این اتفاقات تقصیر اون بود و حالا حداقل باید همه چیز رو سر جای اولش برمی‌گردوند. سرش رو تکون داد و بی‌رمق گفت: باید شری رو ببریم درمانگاه.

لیدا تقریباً داد کشید: چی؟ عقلتو از دست دادی؟ من این ریسکو نمی‌کنم. بریم اونجا بگیریم چی؟ بگیریم از یه روح ترسیده؟ اون فقط بیهوش شده و باید صبر کنیم به هوش بیاد...

مونا لباس لرزید. انگار احساس می‌کرد لیدا از اونم شجاع‌تره. مگه تا حالا چندبار تو تمام زندگی آرومش یه آدم جلوش بیهوش شده بود؟ اشکاش رو با یه نفس عمیق و تکون دادن دستش جلوی چشماش دفع کرد و گفت: کجا صبر کنیم؟ کجا می‌خوایم بریم؟ هان؟

لیدا زیر لب گفت: می‌دونم باید کجا بریم...

هیچ‌کس هیچ چیز نگفت. همه سکوت کرده بودن و طبق معمول صدای موسیقی همیشگی و مورد علاقه‌ی لیدا توی گوششون پیچید.

نیم ساعت بعد لیدا جلوی یه خونه‌ی معمولی و نیمه قدیمی پارک کرد، فقط گفت: رسیدیم.

هیچ‌کس هیچ چیز نگفت. مونا درو باز کرد و بیرون ایستاد اولین بار بود که اونجا میومد؛ حتی نمی‌دونست لیدا اونارو کجا آورده و البته اون لحظه براش مهم هم نبود؛ فقط مهم این بود که یه جا جز اون خونه باشن. جز اون خونه‌ی قدیمی ویلایی... لیدا درو باز کرد و از ماشین خارج شد. ساعت دو و چهل و سه دقیقه‌ی نیمه شب پنجشنبه بود. لیدا با گوشیش زنگ زد و به کسی که پشت خط بود و بعد از شش بوق جواب داد گفت که لطفا درو باز کنه.

بعد از این که تماسش قطع شد نگاهی به مونا کرد و گفت: نمی‌پرسی کجا اومدیم؟ مونا لباس تکونی خورد و با صدایی پر از پشیمونی و لرزش گفت: باید یه چیزی بگم. لیدا نگاهش کرد و سکوت کرد تا مونا حرف بزنه و مونا با صدایی لرزان گفت:

متاسفم... همه‌ش تقصیر من بود؛ من خیلی احمقم... من...

لیدا دستاشو گرفت و نداشت ادامه بده و خودش گفت: ما عواقبشو می‌دونستیم مونا. خودتو سرزنش نکن! کمک کن شری رو ببریم تو...

بعد درو باز کرد و گفت: مدیا چته؟ بیا بیرون دیگه...

مدیا با بی‌حالی از ماشین بیرون اومد. احساس بدی داشت. فکر می‌کرد اون روح اونجاست؛ واقعا حضورشو حس می‌کرد و این احساس ناامنی بود که نمی‌داشت اون به حال طبیعی خودش برگرده.

کاملا برعکس لیدا... که از سکوت مطلق کوچه و خنکای مطبوع نیمه شب احساس امنیت می‌کرد. وقتی شراره رو بغل کردن در خونگی کوچک قدیمی باز شد و پسری جوون در آستانه‌ی در ظاهر شد. برای همه ناشناس بود جز یه نفر... لیدا... لیدایی که از دیدنش ناخودآگاه لبخند زد. لبخندی از روی امنیت. دخترا درحالی‌که شراره رو گرفته بودن وارد خونگی کوچک قدیمی شدن. مونا نگاهی سرسری به پسر جوون صاحبخونه انداخت و تو همون نیم نگاه تشخیص داد که اون پسر پوست سبزه با چشم‌های قهوه‌ای سوخته و موهای قهوه‌ای کوتاه داره. با خودش به این فکر کرد که تا جایی که به‌یاد داره نامزد لیدا چشم‌هاش عسلی بود. وارد خونه که شدن متوجه شد که اینجا باید یه خونگی مجردی باشه؛ چون اولایه لایه غبار روی همه‌ی وسایل بود دوما اینکه یه مبل دو نفره‌ی قدیمی کرم رنگ یه گوشه و یه مبل تک نفره که شباهتی به اون یکی نداشت و آبی نفتی بود هم یه گوشه‌ی دیگه بود. شراره رو روی همون مبل دو نفره گذاشتن. اون پسر که هنوز نمی‌شناختنش جلو اومد. لیدا به سمتش چرخید و گفت: بیهوش شده؛ هرکار هم می‌کنیم به هوش نمیاد. اون پسر نوچ نوچی کرد و با سر به مدیا و مونا سلام کرد و زیر لب با صدایی جذاب و دورگه گفت: چرا بیهوش شده؟ لیدا لبشو گزید و مونا خیلی زود گفت: خبر بد شنیده...

لیدا اخم کرد و زود دروغ مونا رو اصلاح کرد و گفت: ما داشتیم روح احضار می‌کردیم و شری تو اتاق تنها بود که صدای جیغشو شنیدیم وقتی هم که رفتیم دیدیم روی زمین افتاده.

اون پسر دستش رو تو موهای کوتاهش فرو برد و به تنها اتاق خونگی کوچک رفت. با یه مهر برگشت. خیسش کرد و جلوی بینی شراره گرفت. لیدا هم بلافاصله چند قطره آب به صورت شراره پاشید. شراره ناگهانی و با صدای هینی چشم‌هاش رو باز کرد و با دیدن اون مرد غریبه نیم خیز شد... می‌لرزید. خیلی زود به‌یاد آورد که قبل از اینکه از



حال بره چی دیده. بغض کرد و اشک‌هاش با صدای هق هقش روی گونه‌های تپلی‌ش ریخت و لیدا زود بغلش کرد صدای گریه‌ی شراره تو بغل لیدا بلندتر شد و درحالی‌که سعی می‌کرد بیشتر تو بغل لیدا فرو بره در بین گریه گفت: اون کجاست؟ بچه‌ها همه به سمتش رفتن. لیدا با آرامش گفت: کی شری؟ تو چی دیدی؟ شراره می‌لرزید. چشم‌هاش رو به هم فشار داد تا اون تصویر رو از یاد ببره؛ اما غیر ممکن بود. وقتی کمی آرام تر شد و مونا براش یه لیوان آب قند آورد تا بخوره زمزمه کرد: داشتم توی اتاق آهنگ گوش می‌کردم. چشمامو بسته بودم و اون آهنگ رو می‌خوندم احساس کردم یه کس دیگه هم تو اتاقه. فکر کردم شاید کار شما تموم شده و اومدین تا چشممو باز کردم... یه توده‌ی سفید و غبار مانند رو گوشه‌ی اتاق دیدم که روی هوا معلق بود. حالت جسم یه آدم رو داشت وقتی که پشتش رو بهت کرده. اول فکر کردم توهم زدم اما دیدم که برگشت به طرفم. منم جیغ زدم و نفهمیدم چی شد... مونا با هیجان گفت: برگشت به طرفت؟ چی دیدی؟ شراره با صدایی که می‌لرزید گفت: اون یه مرد بود. یه مرد جوون... خوب یادم نیست؛ اما مطمئنم اون یه روح بود.

چشم‌هاشو بست. دخترا سوال پیچش می‌کردن؛ پسر جوون کنار پنجره ایستاده بود و بیرون رو نگاه می‌کرد. لیدا به سمتش رفت. هنوز پشت سرش بود که صداشو شنید: چرا اومدی اینجا؟

لیدا گفت: هیچ جای دیگه‌ای نداشتیم که بریم...

صدای سرد و خشک پسر توی گوشش پیچید: می‌خوای به دوستات بگی من کی‌ام؟ها؟

لیدا جرات پیدا کرد و جلوتر رفت و با آرامش گفت: می‌گم یه دوست معمولی خوبه پولاد؟

پولاد با شنیدن اسمش به طرف لیدا برگشت و با خشم نگاهش کرد. لیدا زیر لب گفت: ببخشید... یادم نبود نباید اسمتو صدا کنم...

پولاد دوباره به طرف پنجره برگشت و به حیاط خلوت کوچک که فقط یه گلدون سفالی شکسته توش بود نگاه کرد و گفت: حالا که حالش خوب شد بهتره زودتر برین دیگه...

لیدا گفت: اما...

پولاد نداشت لیدا ادامه بده و غرید: همین که گفتم!



لیدا با ناراحتی گفت: انصاف داشته باش... نمی‌تونیم برگردیم اونجا... بذار صبح بشه.  
بعد می‌ریم.

پولاد چرخید و با لحنی جدی گفت: سوئیچ ماشینت!

لیدا گفت: چرا؟

پولاد گفت: من تو ماشین می‌خوابم...

لیدا به حالت قهر روشو برگردوند و پولاد مصمم گفت: سوئیچ ماشین!

لیدا با ناراحتی و خیلی مظلومانه گفت: لطفاً نرو... واسه این که ما می‌ترسیم تنها بمونیم.

بعد صداشو پایین‌تر آورد و گفت: پشتم به تو گرمه...

پولاد درحالی‌که به سمت تنها اتاق خونه‌ش می‌رفت گفت: "تو کم‌هال چند تا

رختخواب هست". لیدا وقتی به سمت بچه‌ها برگشت نگاه منتظر بچه‌ها رو دید و با خودش فکر کرد؛ وقتشه که پولاد رو معرفی کنه.

xxxx

پولاد توی اتاق روی تخت کهنه‌ی قدیمی نشسته بود و طبق معمول همیشه سیگار

می‌کشید. چقدر سخت بود که چشم‌های نگران لیدا رو ببینه و انقدر سرد باهاش

برخورد کنه. چقدر براش سخت بود که صدای مرتعش لیدا رو بشنوه و هیچی برای

آروم شدنش نتونه بگه. پکی عمیق و طولانی به سیگارش زد و چشم‌هاشو بست.

همیشه همین‌طور بود. همیشه توی زندگی‌ش همین‌طور بود. هر بازه‌ی زمانی

زندگی‌ش یه جور شکنجه می‌شد. از وقتی توی شکم مامانش بود شکنجه شده بود.

دود سیگار رو فوت کرد بیرون و به دود خاکستری‌ش نگاه کرد. دلش نمی‌خواست بازم

مامانش رو به‌یاد بیاره اما... حالا که ناخودآگاه‌یادش افتاده بود دیگه نمی‌تونست از

فکرش بیرون بیاد... درحالی‌که چشم‌هاشو می‌بست پکی دیگه به سیگارش زد و به

گذشته‌ها سفر کرد "روزایی که کلاس پنجم بود و هر بار که از دبستان برمی‌گشت شاهد

دعوی بین مامان و باباش بود. یادش نمی‌رفت که بابا یه بار مامانشو هل داد. یادش

نمی‌رفت تصویر سیلی‌ای که مامانش از بابای بی‌رحم عصبانی‌ش خورد و بدتر از همه

نمی‌تونست روزی رو فراموش کنه که باباش بهش گفت: "پولاد، مواظب مامان و

داداش کوچولوت باش؛ پسر من تو بعد از من مرد خونه‌ای، بابایی داره از پیشتون میره...

" اون روز پولاد نفهمید که بابا چرا رفت. پولاد موند و یازده سالگی و یه مامان که یه

پسر کوچولوی چند ماهه رو بغل می‌کرد. اون روز پولاد فهمید که دیگه باید روی پاهای

خودش وایسه. و پولاد یازده ساله فهمید که باباش به خاطر یه زن و یه داداش دیگه برای همیشه از پیشش رفته و این سخت‌ترین و تلخ‌ترین واقعیتی بود که تا اون روز تو زندگی‌ش فهمید... "

دست‌های مردونه‌شو مشت کرد و زیر لب غرید: لعنتی!

بلند شد و پنجره رو باز کرد. کمی باد خنک به صورتش خورد. حالش رو بهتر نکرد چون یادآوری اون روزای سرد و برفی زمستونی همیشه حالش رو خراب می‌کرد. به سرفه افتاد. این سرفه‌های عصبی لعنتی!

سرفه‌هاش انقدر طولانی و شدید شد که دخترا تو حال نگران شدن. لیدا با عجله به سمت در رفت. می‌خواست درو باز کنه اما چون حدس می‌زد ممکنه با این کار پولاد رو عصبانی کنه در زد. وقتی جز صدای سرفه‌های خشک و خشن پولاد چیزی نشنید درو باز کرد و وارد شد. پولاد لبه‌ی تخت نشسته بود و از چشم‌هاش اشک می‌ومد. لیدا خواست دستشو بگیره و کمکش کنه بلند شه که با نگاه خشن پولاد رو به رو شد و مته دختر بچه‌های مظلوم نگاهش کرد و گفت: حالت خوب نیست... بذار کمکت کنم... پولاد بریده بریده و نفس زنون گفت: برو بیرون و اینجوری کمکم کن...

لیدا نمی‌خواست بره بیرون اما وقتی نگاه سرد و بی روح پولاد رو دید بغض کرد و از اتاق خارج شد. دخترا پرسیدن چی شده و لیدا فقط لباسو جمع کرد. پولاد که حالش بهتر شده بود. در اتاق رو بست. از این که لیدا رو ناراحت کرده بود عصبی بود برای همی

ن دوباره سیگاری آتش زد. اولین پک رو با ولع توی ریه‌هاش کشید و چشم‌هاشو بست. سیگار برای سرفه‌هاش خوب نبود؛ اما حداقل ذهنش رو از اون بچگی سیاه و تیره دور می‌کرد. "بچگی که روزای طولانی داشت و به سختی می‌گذشت. دست‌های مامانی که از بس شال و کلاه برای فروش بافته بود همیشه می‌سوخت. گریه‌های پژمان داداش کوچکترش که از روی گرسنگی بود. حرفای مردم که همیشه روی زندگی‌شون سایه می‌نداخت و بالاخره... روزی که مامان مهری جوونش مجبور شد با آقا رضا ازدواج کنه. هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست مامان خوشگلش با اون مرد سیبیلو ازدواج کنه. آخرین شب قبل از ازدواجشون تو بغل مامانش گریه کرده بود. به مامانش گفته بود که دیگه نمی‌خواد درس بخونه. می‌خواد کار کنه تا مامانش مجبور نباشه با اون مرد سیبیلو ازدواج کنه و مامان مهری دست‌های کوچیک پسر دوازده ساله‌شو بوس کرده و گفته بود که با این دستای کوچولو نمی‌تونه کاری بکنه و پولاد همون‌روز با

خودش عهد بسته بود که اینو به مامانش ثابت کنه؛ اما چه فایده؟ وقتی تونست اینو ثابت کنه که دیگه کار از کار گذشته بود و مامانش سالها بود که زن اون آقا رضای سییلو شده بود... "

دوباره سرفه‌های عصبی کرد. لیوان آبی رو که از دو روز پیش تو اتاق مونده بود رو برداشت و سر کشید تازه بعد از این که همه‌ی آب رو خورد متوجه طعم موندگی آب شد و این اصلا براش مهم نبود؛ چون خاطراتی که با سماجت مجبور به مرورشون بود خیلی تلخ‌تر و گندتر از طعم اون آب مونده بودن. تصویر روزی که از اون خونه بیرون شد رو به خوبی به یاد داشت. شونزده سالش بود که زنگ آخر با یکی از بچه‌ها دعوا کرده بود. اون پسر باید ادب می‌شد. کسی که به مامان پولاد بی احترامی کنه باید گردنش می‌شکست، نه فقط دماغش. نمی‌تونست همون‌جا وایسته و وقتی اون پسر مامانش رو، مامان عزیز و مهربونش رو با اون دستای همیشه گرم و اون لبخند همیشه امیدوار مسخره می‌کنه هیچ عکس‌العملی از خودش نشون نده و به همین خاطر بود که پول لازم داشت. اگه اون پول رو به خاطر هزینه‌ی شکستگی بینی اون بچه پررو به مامان اون پسر نمی‌داد مامان مهری‌ش از همه چی با خبر می‌شد و پولاد نمی‌خواست دردی به دردهای مامان عزیزش اضافه کنه. اون پولاد بود؛ قرار بود مرد اون زندگی باشه و روی پاهای خودش وایسته؛ هرچند که حالا یه آقا رضای سییلو مرد زندگی شده بود ولی پولاد هیچ‌وقت نتونسته بود با اون مرد بداخلاق کنار بیاد برای همین تصمیم گرفته بود که از تو جیب آقا رضا پول برداره. با اینکه بعد از مدرسه تو یکی از فروشگاه‌های محله‌شون کار می‌کرد اما حقوقی که می‌گرفت فقط به اندازه‌ی پول تو جیبی خودش بود، نمی‌تونست اون پول رو به این زودی جور کنه. مجبور شد اون کار رو بکنه. آقا رضا چطور می‌تونست بفهمه؛ اما از شانس بدش فردای اون روز آقا رضا که همیشه منتظر بهانه بود و متوجه شده بود که پول‌های توی جیبش کم شده به پولاد شک کرد و وقتی مچ پولاد رو جلوی مامان مهری باز کرد بدون برو و برگرد بعد از یه سیلی ناجوانمردانه بهش گفت که "باید از خونه‌ش گم شه بیرون" پولاد فقط شونزده سالش بود، وقتی که اونجوری جلوی مامان مهری خرد شد. هرچقدر مامان مهری و پژمان که حالا پنج سالش شده بود پشت سرش گریه کردن بی‌فایده بود؛ چون پولاد با خودش عهد کرده بود دیگه هیچ‌وقت به اون خونه برنگرده، مگر این که بخواد اون سیلی رو جبران کنه "صدای جیغ و فریاد دخترا باعث شد افکار پولاد همونجا که بود

بمونه؛ هراسون و با عجله از اتاق خارج شد. دخترا جیغ می‌زدن و گریه می‌کردن. پولاد هول شده بود اما قوی و محکم گفت: چی شده؟  
 لیدا به طرفش دوید و گفت: یکی تو حیاط خلوته...  
 پولاد بدون هیچ فکری به طرف حیاط خلوت دوید. پرده‌ی سفید و کلفت رو کنار کشید و به اونجا نگاه کرد. هیچ خبری نبود. هیچ‌کس اونجا نبود. با هیجان به طرف دخترا که رنگ به روشون نبود چرخید و گفت: چی شد که فکر کردین کسی اونجاست؟  
 مونا درحالی‌که نفس نفس می‌زد گفت: یه صداهایی از اینجا میومد. من اومدم ببینم صدای چیه که یه چیز عجیب دیدم. یه چیزی مته آدم؛ اما سفید بود. مته یه غبار غلیظ بود.

شراره گفت: همونیه که منم دیدم.

پولاد دستی به پشت سرش کشید. دقیقا مطمئن نبود که دخترا دچار توهم شدن یا نه.

برای همین گفت: مطمئنن که توهم نزدین؟

شراره دست‌هاش رو که بدجوری می‌لرزید بالا گرفت و گفت: خودت چی فکر می‌کنی؟  
 پولاد از لحن دخترا و این که می‌ترسیدن کمی خنده‌ش گرفته بود. با خودش فکر می‌کرد که واقعا چرا دخترا هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شن که چشمش از پشت پرده‌ی اون پنجره‌های بزرگ به سایه‌ای غیر طبیعی افتاد و چشم‌هاش گرد شد. سایه‌ای بلند پشت پنجره بود. لیدا ناخودآگاه جیغ کشید و توجه همه به اون سمت جلب شد. مدیا و شراره ناخودآگاه همدیگه رو بغل کردن. هردو می‌لرزیدن و صدای برخورد دندان‌هاشون به هم رو می‌شنیدن. لیدا دو قدم عقب رفت و به چیزی برخورد اما انقدر از دیدن اون سایه ترسیده بود که اصلا فکر نکرد به چی برخورد کرده و پولاد هم که تا این لحظه فکر می‌کرد دخترا توهم زدن و حتی اتفاقاتی که تو خونه‌ی خودشون براشون افتاده زائیده‌ی ذهنشون بوده با ترس و لرز لیدا رو که بهش برخورد کرده بود عقب کشید و گفت: نترسین بچه‌ها! وقتی با همیم اتفاقی برامون نمی‌افته.  
 مونا چشم از اون سایه بر نمی‌داشت زیر لب گفت: بچه‌ها... تخته وی یا... تا اون نباشه نمی‌تونیم از شر این روح خلاص بشیم.

صدای باز و بسته شدن در ورودی به گوش رسید و دخترا جیغ کشیدن. مدیا چشم‌هاشو بسته بود و دلش نمی‌خواست چیزی ببینه. شراره هم چسبیده بود به مدیا. به گونه‌ای همه دور پولاد جمع شده بودن. پولاد که حالا احساس می‌کرد

مسئولیت این چهارتا دختر رو به عهده داره نفس عمیقی کشید و سعی کرد شجاع باشه. با صدایی محکم و رسا گفت: کسی اونجاست؟ پشت در ورودی سایه‌ای ایجاد شد. دخترا ترسیدن. همه سایه‌ی پشت حیاط خلوت رو از یاد برده بودن و حالا نگاهشون به در راهرو بود که با دو پله بالاتر از در ورودی قرارداشت. از پشت شیشه‌های رنگی اون در قدیمی سایه تکونی خورد و صدای مردانه‌ای گفت: پولاد منم... مهمون داری؟ دخترا نفسی از سر راحتی کشیدن. در راهرو باز شد و پسری جوون و خوش پوش وارد شد. چهره‌ش برای هیچ‌کس جز پولاد که اونو داداشی خودش می‌دونست آشنا نبود. به محض ورودش متوجه جو آشفته‌ی خونه شد. با تعجب سلام کرد. پولاد جوابش رو داد و دخترا شوک زده نگاهشون به اون مرد جوون بود. بالاخره لیدا به خودش اومد و گفت: سلام...

پولاد زیر لبی گفت: اینجا اومدی چی‌کار؟

پسر جوون زیر چشمی به دخترا نگاه کرد و گفت: با بابا بحثم شد. اومدم اینجا... راستی چرا زنگ در خراب بود؟ مجبور شدم با کلیدی که بهم دادی درو باز کنم. پولاد جلو رفت و دست مرد جوون رو فشرد و رو به دخترا گفت: نگران نباشین! این دوستم آرشه؛ اون صداها که شنیدیم... و همون لحظه نگاهش پشت سر دخترا به سایه‌ای که تو حیاط خلوت بود افتاد و نتونست ادامه بده. مونا که متوجه نگاه پولاد شده بود به عقب چرخید و با دیدن اون سایه جیغ کشید. دوباره جو به هم ریخت و آرش که تازه وارد خونه شده بود شوک زده فقط به اون سایه نگاه می‌کرد. زیر لبی به پولاد گفت: دزد اومده؟

پولاد درحالی‌که شراره رو که بی‌حال شده بود و لیدا اونو روی مبل می‌کشید رو نگاه می‌کرد گفت: نه اون یه روحه...

آرش بین جیغ و داد دخترا خندید و گفت: اسکولم می‌کنین؟ کسی جوابش رو نداد. آرش که حتی یه درصد هم توی مخیله‌ش نمی‌گنجید که واقعا اون سایه‌ی یه روح باشه به سمت حیاط خلوت رفت. پرده‌ی ضخیم سفید رو با یه حرکت کنار زد و از چیزی که می‌دید از ترس برای لحظه‌ای قفل کرد. صدایی خفه که بی‌شباهت به داد نبود از بین لب‌های ساکنش بیرون پرید؛ اما خیلی زود با یه نفس عمیق کوتاه به خودش مسلط شد. چند قدم عقب اومد و نگاهی درمانده به پولاد انداخت. برخلاف سایه‌ی بلندی که از توی حیاط خلوت به داخل می‌افتاد اون بیرون

هیچ چیز نبود و نکته‌ی بد ماجرا این بود که هنوز اون سایه رو می‌دید. داشت دیوونه می‌شد. اینو مطمئن بود. لیدا با جیغ گفت: مونا تو باید بدونی راهش چیه؟ مونا با حرص گفت: گفتم که تخته وی یا؛ فقط با اون می‌تونیم از شرش خلاص بشیم...

پولاد غرید: خب این تخته که می‌گی رو از کجا باید گیر بیاریم؟ مونا گفت: خونه جا گذاشتیمش...

آرش دست‌های مردونه‌شو ناخودآگاه مشت کرد و گفت: حالا باید چه غلطی بکنیم؟ لیدا با صدایی لرزان درحالی‌که نگاهش رو از اون سایه نمی‌گرفت گفت: بریم خونه تخته اونجاست؛ باید کاری که مونا می‌گه رو انجام بدیم. پولاد با صدایی محکم غرید: پس معطل چی هستین؟ جمع کنین بریم.

همه بدون فکر از خونه بیرون رفتن. توی کوچی تاریک ایستادن و توی دو تا ماشین تقسیم شدن. برای امنیت بیشتر پولاد توی ماشین لیدا نشست و مونا تو ماشین آرش نشست. لیدا درحالی‌که با هیجان و دست‌های لرزون رانندگی می‌کرد نیم‌نگاهی تو آینه به مدیا و شراره انداخت که داشتن گریه می‌کردن و اوضاعشون اصلا خوب نبود. از این که این قدر شجاع و محکم تو این جریان ظاهر شده بود از خودش تعجب می‌کرد. پولاد تقریباً روی صندلی لم داده بود. متفکرانه چشم به خیابون دوخته بود. لیدا ته دلش احساس می‌کرد که چقدر از این که پولاد در کنارش خوشحاله. هیچ وقت فکر نمی‌کرد تو همچین موقعیتی قرار بگیره. عاشق ژست مردونه و جذاب پولاد بود. پولادی که دیگه خیلی سرد شده بود! پولادی که دیگه حتی اجازه نمی‌داد لیدا به اسم صداش کنه. سعی کرد بین گریه‌های دخترا و پک‌های محکم و عمیق پولاد صدای ضعیف خواننده رو بشنوه؛ شاید می‌خواست این همه اضطراب و ترس رو لابه‌لای صدای اون خواننده پنهان کنه. وقتی به خونه‌ی خودشون رسیدن لیدا با ترس و لرز کلید توی قفل انداخت و درو باز کرد. همه‌شون پشت سر هم و به آرومی وارد خونه شدن. حیاط خونه تاریک و آشفته بود. جلوی در که رسیدن لیدا دستگیره رو پایین کشید و هرچه تلاش کرد نتونست در رو باز کنه. پولاد بدون هیچ حرف و سوالی خودشو جلو کشید و لیدا با یه حس نیاز به حمایت شدن از طرف پولاد خودشو کنار کشید. تلاش پولاد برای باز کردن در نتیجه داد. دستگیره هروقت گیر می‌کرد احتیاج به یه فشار قوی داشت که کم پیش می‌ومد دخترا از پیشش بر بیان و معمولا هر وقت گیر می‌کرد از پنجره رفت‌وآمد می‌کردن تا بالاخره بتونن با کمک هم بازش کنن و حالا



تو این موقعیت چه انتظاری از دخترا می‌شد داشت؟ همین‌که تونسته بودن تا اینجای کار از پس همه چی بر بیان کافی بود. پولاد و پشت سر اون بقیه وارد خونه شدن. لیدا کلید برق رو زد و نور به همه جا تابید. فضای خونه به نظرشون آرام و ساکت بود. پولاد درحالی‌که سعی می‌کرد پاشو روی خرده شیشه‌ها نذاره گفت: این چرا شکسته؟ مونا با دست به خودش اشاره کرد و گفت: من شکستمش. اون موقع ما هرچقدر زور زدیم نتونستیم این در لعنتی رو باز کنیم!

پولاد گفت: خب کجاست این تخته وی یا تون؟

مونا با عجله به طرف قسمتی که ساعاتی قبل برای احضار روح اونجا نشسته بودن دوید و گفت: همین جاها بود به خدا!

با شنیدن این جمله دوباره اون آرامش موقتی از بین رفت و ترس تو دل همه‌شون ریخته شد. آرش گفت: خب این یعنی چی؟

مونا که نگران و کلافه به نظر می‌رسید خم شد و سعی کرد همه جا رو بگرده. لیدا و شراره و پولاد هم رفتن کمکش. مدیا همونجا درحالی‌که به دیوار تکیه داده بود و زانوهاش رو تو بغلش جمع کرده بود نشسته بود و به بچه‌ها نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد داره خواب می‌بینه؛ اصلا دست خودش نبود که تمام مدت مته شوک زده‌ها و با بهت و ناباوری اطراف رو نگاه می‌کرد. اشک ناخودآگاه و بدون این که کنترلی روش داشته باشه روی گونه‌های سرخ و ملتهبش می‌ریخت و فکر می‌کرد که باید خودش رو تسلیم این اتفاقات بکنه. فکر می‌کرد راهی برای فرار از این اتفاق نیست. آرش به سمتش رفت و کنارش ایستاد. بدون این که بخواد نگران اون دختر غریبه بود؛ شاید چون از همون لحظه‌ی اولی که تو خونه‌ی پولاد دیدش نگاه شوک زده و بی پناهش دلش رو لرزوند.

مونا وقتی دید بچه‌ها دارن حال رو می‌گردن بدون این که بترسه یا لحظه‌ای به این که نباید تنها باشه فکر کنه به سمت اتاق شراره و مدیا رفت. در نیمه باز بود که هلش داد و با صدای قیژی باز شد. چراغ خاموش بود و اتاق در تاریکی فرو رفته بود. همون‌طور که دستش رو روی دیوار می‌کشید تا کلید برق رو پیدا کنه کم کم چشم‌هاش به تاریکی عادت کرد و کنج اتاق جسمی سفید رنگ رو حس کرد. دیدن برای اون لحظه فعل عجیبی بود مثل دیدن نبود. بیشتر اون چیز غبارآلود فشرده رو حس می‌کرد تا ببینه و بی‌اختیار جیغ زد و از اتاق بیرون دوید که محکم به کسی برخورد کرد. تا سرش رو بلند



کرد پولاد رو دید. پولاد خیلی محکم و قوی به نظر می‌رسید برای همین مونا نفسی نامحسوس کشید و گفت: تو این اتاقه...  
 پولاد خواست بره تو که مونا گفت: روح تو این اتاقه... نه تخته...  
 پولاد لحظه‌ای ایستاد و بعد گفت: اگه روح اینجاست یعنی تخته هم همین جاست...  
 بعد بدون معطلی در اتاق رو باز کرد. سعی کرد به اطراف نگاه نکنه. تو اون تاریکی هم که چون اتاق ناآشنا بود به وسایل اتاق می‌خورد. مونا پشت سرش برق رو روشن کرد.  
 پولاد نگاهی به گوشه‌ی اتاق کرد. حس کرد چیزی از جلوی چشم‌هاش محو شد. به وضوح نه چیزی رو دید نه مطمئن بود که احساسش درست باشه برای همین ترجیح داد تصور کنه که خیالاتی شده با خودش به این فکر می‌کرد که هیچ‌وقت نمی‌دونسته می‌تونه اینقدر شجاع باشه. مونا هم که دیگه اون سرما و اون توده رو حس نمی‌کرد فکر کرد شاید از ترس دچار توهم شده بوده. تخته رو لابه‌لای چند تا شال و مانتوی پخش شده روی تنها تخت اتاق پیدا کردن. لباس‌هایی که موقع فرار کردن از خونه لید از توی کمد بیرون کشیده بود تا بتونه از بینشون شال برای بچه‌ها پیدا کنه؛ اما هیچ کدومشون نه مطمئن بودن که تخته رو با خودشون توی اتاق آوردن نه مطمئن بودن که نیاوردن. در واقع هیچ تصویری از اون لحظه نداشتن فقط یادشون بود که می‌خواستن هرطور شده از اون خونه برن با هم به حال برگشتن.  
 مونا توضیح داد که دوباره باید دور تخته بشینن و همون روح رو احضار کنن؛ اما اول باید وسایل مورد نیاز رو پیدا می‌کرد. شمع و عود. وقتی مشغول جور کردن وسایل بود. پولاد گوشه‌ی دیوار روی زمین نشست و سیگاری آتش زد انقدر فکرش درگیر بود که حتی از دخترا نپرسید که با سیگار کشیدن تو خونه‌شون مشکلی دارن یا نه؟...  
 دوباره مغزش اونو به گذشته‌ها برده بود. اولین باری که از ته دلش ترسیده بود.  
 "پولاد نه ساله توی اتاقش داشت ماشین بازی می‌کرد. یه کامیون پلاستیکی قرمز رنگ بود که بار زرد داشت. عاشق اون ماشین بود! دوست داشت بزرگ که می‌شه بشه راننده‌ی کامیون از این فکر احساس قدرت می‌کرد. مته همه‌ی پسرای کوچولو و نه ساله‌ی دیگه از احساس قدرت لذت می‌برد. اون روزا زندگی قشنگ بود. انقدر قشنگ که وقتی از بیرون اتاقش سروصدای دعوای مامان و باباشو می‌شنید حتی برای یه لحظه هم نمی‌تونست تصور کنه که چه اتفاقاتی بدی در آینده براشون رقم می‌خوره. یه بار مامان مهری بهش گفته بود که جروبحت بین همه‌ی مامان و باباها پیش میاد. و پولاد مطمئن بود که یه روند عادی بین همه‌ی مامان و باباهاست؛ اما اون شب خیلی

طولانی شده بود. پولاد بازی شو رها کرد و رفت پشت در. از سوراخ کلید اتاق بیرون رو نگاه می‌کرد. انگار فقط یه جروبحث نبود. مامانش مهری جیغ می‌کشید و بابا روی مامان خم شده بود و کتک می‌زدش و مامان رو به خاطر این که گفته فلان بازیگر مرد بازی خوبی داره یا خوش تیپه متهم به خیانت کرده بود. هیچ‌وقت تا حالا کتک خوردن کسی رو از نزدیک ندیده بود. احساس می‌کرد باید از اتاق بره بیرون و همین کارو کرد. وقتی می‌دید که مامان جیغ می‌زنه از باباش متنفر شد. باباشو دوست داشت اما وقتی که به مامانش می‌گفت: خانومی!

پولاد گریه می‌کرد و التماس می‌کرد و از باباش می‌خواست که مامانش رو کتک نزنه ترسیده بود و دوست نداشت دیگه چشم‌های باباش رو عصبانی ببینه. دوست نداشت مامان مهری‌ش گریه کنه و زیر چشم‌هاش کبود بشه. دوست داشت بابا بازم مهربون بشه و به مامانش بگه عیال خانوم. دوست داشت بابا بغلش کنه و بگه مهری خانوم پسرمون شبیه منه دلت بسوزه؛ اما اون شب جای این که بابا به التماس‌هاش توجه کنه سیلی محکمی تو گوشش زد؛ فقط چون طرفداری مامان رو کرده بود. اون شب تنبیه شد و توی اتاق حبس شد و اون شب، شب گندی بود؛ چون توی نه سالگی موقع خواب ا\*د\*ر\*ا\*ر کرد؛ چون از باباش می‌ترسید. از این که دوباره ازش سیلی بخوره”

با صدای آرش به خودش اومد: چی شده داشی؟

پولاد خاکستر سیگاری که بدون این که حتی یه پک بهش بزنه تموم شده بود و با تکون خوردنش روی لباسش ریخت رو تکوند و گفت: هیچی. نگاهش به دخترا افتاد که دور یه میز چوبی نشسته بودن. آرش گفت: بریم روح رو احضار کنیم.

پولاد درحالی‌که به سمت میز می‌رفت نگاه خیره‌ی لیدا رو روی خودش حس کرد اما سعی کرد مته همیشه اونو ندیده بگیره. هر شش نفر دور میز چوبی نشستند. مونا تند تند توضیحاتی که برای دخترا داده بود رو برای پسرا هم می‌گفت که آرش با حالتی متعجب پرسید: الان جریان این عود چیه این وسط؟

مونا پوفی کشید گفت: تو آئین بودا عودها برای از بین بردن بوهای بد و هم چنین دور کردن روح‌های پلید بوده. برای همین موقع احضار روح لازمه که عود روشن باشه... آرش که کاملا قانع شده بود اما هنوز هم ته دلش به این احضار روح با این تخته‌ی چوبی و چهار تا شمع و عود اعتقادی نداشت پوزخندی رو لبش نقش بست.

مونا چراغ‌ها رو خاموش کرد و گفت: آماده‌اید؟  
 کسی چیزی نگفت به جز لیدا که اونم زیر لب گفت: آره. شروع کنیم...  
 مونا به بچه‌ها گفت که باید چند دقیقه رو در سکوت تمرکز کنن و به اون روحی که احضار شده بود و نرفته بود فکر کنن. همه‌ی بچه‌ها در سکوت به اون روح فکر می‌کردن. مونا کمی بعد گفت: آیا در این مکان روحی وجود دارد؟  
 قبل از این که اون شی که همه دست‌هاشونو روش گذاشته بودن تکون بخوره صدای گرومپ گرومپی از بالای سرشون به گوششون رسید. انگار یه کسی داشت بالای پشت بوم قدم می‌زد. مدیا نزدیک به جیغ کشیدن بود که با دیدن دست‌هاشون که به آرومی به حرکت دراومده بود سعی کرد خودشو کنترل کنه تا تمرکز مونا به هم نخوره. اون شی روی "بله" رفت. بچه‌ها نگاهشون به هم افتاد. مونا پرسید: من شما رو می‌شناسم؟ صدای گرومپ گرومپ زیاد شده بود. دست‌های شراره و مدیا به وضوح می‌لرزید. آرش نامحسوس لبش رو می‌گزید و این‌جوری می‌خواست ترسش رو مهار کنه.  
 دست‌هاشون دوباره روی "بله" رفت. همه در سکوت به مونا نگاه کردن. مونا زود پرسید: فامیلت رو بگو...

دست‌هاشون روی "نه" رفت. مونا وحشت زده و ناگهانی به سمت چپ چرخید توی تاریکی خونه و به واسطه‌ی اندک نوری که توسط شمع‌ها روشن شده بود کنج دیوار رو با دقت نگاه کرد اما چیزی اونجا نبود با وجود این که برای یه لحظه از گوشه‌ی چشمش چیزی رو اونجا دیده بود و متاسفانه هنوز حس می‌کرد کسی اونجاست اما نمی‌تونه ببیندش. بچه‌ها که متوجه نگاه مونا شده بودن و برای این که تمرکزش به هم نخوره مجبور بودن ساکت بمونن فقط با نگرانی مسیر نگاه مونا رو دنبال می‌کردن. لحظاتی بعد مونا دیگه اون حس رو نداشت که کسی اونجا ایستاده باشه. برای همین نگاهش رو به تخته وی یا دوخت و گفت: خب ما فقط ازت می‌خوایم که با ما خداحافظی کنی...

دوباره دست‌هاشون روی "نه" رفت و مونا این‌بار کلافه شد. واقعا نمی‌دونست چیکار کنه. بیشتر از چندبار اون کتاب قدیمو دست نویس رو که از کتابخونه‌ی مامان بزرگش برداشته بود رو خونده بود. چندین سایت معتبر خارجی و ایرانی رو در مورد احضار روح خونده بود اما حالا ذهنش خالی بود. نمی‌دونست باید برای رهایی از اون روح چیکار کنه. نگاه ناامیدش افتاد به پولاد که درست رو به روش نشسته بود. سر پولاد پایین بود و مونا تو فکر بود. دیگه اون صدای گرومپ گرومپ از بالای پشت بوم به

گوششون نمی‌رسید. پولاد یه ابروشو بالا داده بود. مونا نمی‌دونست چرا اما یه لحظه جرقه‌ای تو ذهنش زده شد. به طور واضح اون خط از کتاب دست نویس رو حتی مدل دست خط نویسنده رو به یاد آورد که نوشته بود: "یکی از دلایلی که روحی که احضار کردید با شما خداحافظی نمی‌کند این است که از شما می‌خواهد کاری برایش انجام دهید."

با احساس خوشحالی و موفقیت از این‌که می‌تونست از شر این روح خلاص بشه گفت: از ما می‌خواهی کاری رو برات انجام بدیم؟  
بلافاصله دست‌هاشون تکون خورد و رفت روی "بله"  
نگاه تک تک بچه‌ها به هم افتاد. مونا زود گفت: چه کاری؟  
دست‌هاشون روی حروف به گردش در اومد و کلمه‌ی "بابک" به وجود اومد. بچه‌ها متعجب به هم نگاه کردن. مونا که حالا می‌دونست باید چیکار کنه گفت: چه کاری برای بابک باید انجام بدیم؟

دست‌هاشون روی تخته وی یا چرخید و بچه‌ها تونستن با کنار هم چیدن حروف به کلمه‌ی "تلافی" برسند. مونا تو قسمت آرنج دستش احساس درد می‌کرد اما به روی خودش نیاورد چون توی کتاب خونده بود که روح دست مدیوم رو می‌گیره و به همین دلیل ممکنه دست مدیوم درد بگیره. مونا کلافه شده بود گفت: چه کاری باید انجام بدیم دقیقا؟ کی باید انجام بده؟

دست‌هاشون تکون خورد و یه کلمه‌ی بی‌معنی از ترکیب حروف درست شد: شرشیور... مونا احساس خستگی و ضعف می‌کرد؛ اما سعی می‌کرد خودش رو کنترل کنه. دوباره احساس کرد که داره بهش الهام می‌شه شراره باید از دور میز بلند شه. یه حس عجیب بود. نه چیزی می‌شنید نه چیزی می‌خوند اما حس می‌کرد آگاه شده. نمی‌دونست جریان این که روح نمی‌خواد شراره تو جمع باشه چیه؛ اما خیلی آروم گفت: شراره اون نمی‌خواد تو اینجا باشی. برو تو اتاق...

شراره ترسید و گفت: نه... نه... من می‌ترسم از پیشتون برم.  
لیدا گفت: شری سوئیچ ماشین رو بردار برو تو ماشین...  
شراره سرشو به طرفین تکون داد و گفت: نه من نمی‌رم.  
قطره‌های اشک توی صورتش ریخت و با بغض گفت: اگه ازتون جدا بشم منو می‌کشه. مته فیلم ترسناک. می‌خواد یکی یکی همه مونو بکشه؛ من نمی‌رم.  
لیدا با محبت نگاهش کرد و گفت: شری؟

شراره سرش رو پایین انداخت و ملتسانه گفت: تو رو خدا منو نفرستین بیرون. پولاد گفت: من باهات می‌رم که تنها نباشه.

مونا چشم غره‌ای به شراره رفت و گفت: نمی‌شه. کسی جز شراره نباید میز رو ترک کنه...

نگاه همه افتاد به شراره. ناچار بود که بره؛ اما واقعا نمی‌تونست. پاهاتش می‌لرزید. زانوهایش ضعف کرده بود. از تنها شدن می‌ترسید. سوئیچ ماشین لیدا رو نگرفت. ترجیح می‌داد توی خونه باشه. برای همین رفت توی اتاق و زود چراغ رو روشن کرد. درو بست و چسبید به در. خم شد و پتو مسافرتی رو از روی تخت کشید و روی خودش انداخت. اینجوری احساس امنیت بیشتری می‌کرد. توی حال بچه‌ها بعد از رفتن شراره با نگرانی به مونا چشم دوختن. مونا با صدایی رسا گفت: چه کاری باید انجام بدیم؟ و کی باید این کارو انجام بده؟

دست‌هاشون روی حروف سر خورد. کلمه‌ی "همه" رو تک تککشون زیر لب زمزمه کردن. دوباره دست‌هاشون تکون خورد و کلمه‌ی "بابک" از ترکیب حروف به دست اومد. همه متعجب به هم نگاه کردن.

مونا گفت: ما باید بدونیم تو کی هستی تا بتونیم کاری واسه‌ت انجام بدیم. فامیلیات چیه؟

دست‌هاشون به حرکت در اومد. حروف رو کنار هم گذاشتن و کلمه‌ی "اسماعیلی" به وجود اومد. بعد از اون چندبار مونا پرسید که دقیقا چه کاری باید انجام بدیم؟ و دست‌هاشون تکون خورد و کلمات بی‌معنی به وجود اومدن. بچه‌ها همه گیج شده بودن. مونا تصمیم گرفت با روح خداحافظی کنه. وقتی دست‌هاشون روی کلمه‌ی خداحافظ رفت همه با هم یه نفس عمیق کشیدن. مونا با عجله به سمت اتاق رفت و درشو باز کرد. در به چیزی برخورد کرد، مونا هینی کشید و همین که صدای جیغ شراره در اومد خیالش راحت شد که در به اون خورده. شراره تا درو باز کرد خودش رو تو بغل مونا انداخت و گفت: دیگه داشتم سخته می‌کردم. حالا به من چیکار داشت؟ هان؟

مونا انقدر هیجان زده بود که جواب سوال‌های شراره رو نداد و فقط گفت: این پتو رو سرت چیکار می‌کنه؟

شراره نگاهی به خودش که پتو روی سرش بود انداخت و خندید. بعد خیلی صادقانه گفت: واسه این که زیر این قایم شده بودم...

لیدا پقی خندید. شراره هم خندید. انگار دیگه نمی‌ترسیدن. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. مونا نگاهی متفکر به بچه‌ها انداخت و گفت: حالا باید چیکار کنیم؟ بابک کیه؟ اسماعیلی رو از کجا پیدا کنیم؟

پولاد که مشخص بود تا حالا داشته به این جریان فکر می‌کرده گفت: واقعا چطور می‌شه تو این دنیای به این بزرگی پیداش کرد؟

مدیا لباشو جمع کرد و با صدای ظریف و لطیفی که داشت گفت: من به یه چیزی فکر کردم...

بچه‌ها همه نگاهش کردن. مونا پرسید: به چی؟

مدیا گفت: مونا اصلا امکان داره مثلا روح این همسایه بغلی که تازه فوت کرده رو احضار کرده باشیم چون نزدیکه؟

مونا داشت می‌گفت: نه با... که چشم‌هاش گرد شد و گفت: آره همینه؛ حتما همینه... توی کتاب نوشته بود که امکان داره روح انسان‌هایی که تازه مردن احضار بشه.

بعد به سمت شراره چرخید و گفت: شری اسم این پسر همسایه چی بود؟

شراره با حرص گفت: چه می‌دونم امیرحسین بود دیگه...

بعد با ذوق گفت: اع! آره درسته؛ اسم روحه هم امیر بود دیگه...

پولاد که تا اون لحظه سکوت کرده بود سرش رو پایین انداخت و گفت: خيله خب اگه مشکل تون حل شد ما دیگه می‌ریم... آرش آماده‌ای؟

قبل از این که آرش حرفی بزنه شراره گفت: اع! نمی‌شه که همین‌جوری برین؛ لیدا هنوز شما رو به ما معرفی نکرده.

مدیا چپ‌چپ نگاهش کرد و زیر لب گفت: شری بِرُ صداتو...

آرش گفت: باشه می‌مونیم آشنا هم بشیم بعد می‌ریم.

پولاد زیر چشمی نگاهی به آرش کرد و همون جایی که نشسته بود نشست. لیدا زود شروع کرد به صحبت کردن: خب بچه‌ها فرصت نشد درست حسابی معرفی‌تون کنم. پولاد یکی از دوستای منه و آقا آرش هم دوست پولاد هستن.

بعد رو کرد به پسرا و گفت: هم خون‌های‌هام که اسم‌هاشون رو شنیدین ولی باز می‌گم که بهتر بشناسیدشون مونا، مدیا و شراره.

آرش بلافاصله گفت: از آشناییتون خوش‌وقت‌م خانوما.

پولاد هم همون‌طور که سرش پایین بود گفت: منم از آشناییتون خوش‌وقت‌م...



دخترها هم هرکدوم در جواب چیزی گفتن. بعد شراره زیر گوش مدیا گفت: نظرت در مورد آرش چیه؟

مدیا چپ چپ نگاهش کرد و شراره خندید و گفت: ای بابا دیشب با بهزاد تموم کردم. خب چیکار کنم می‌گی بدون دوست پسر بمونم؟

مدیا گفت: هیس! الان می‌شنون.

شراره با بیخیالی خندید و گفت: بشنون بهتر! زودتر به نتیجه می‌رسم...

مدیا بهش اخم کرد و اون غش غش خندید. بچه‌ها مشغول صحبت کردن در مورد اون روح بودن. این که چه کاری می‌تونسته داشته باشه و چطور می‌تونن واسه‌ش انجام بدن. لیدا رفته بود توی آشپزخونه و سعی داشت از توی اون یخچال قدیمو دسته چنم خالی یه صبحانه‌ی درست حسابی برای مهمونا درست کنه. خونه‌ی دانشجویی همین بود دیگه!

پولاد گفت: اگه بتونیم بابک رو پیدا کنیم شاید بتونیم بفهمیم اون روح چه چیزی رو می‌خواد واسه‌ش تلافی کنه.

شراره گفت: جدا؟ تنهایی فکر کردی؟ بابک هم میاد واسه یه آدم غریبه بگه چه بلایی به سر امیر آورده؟

پولاد خیلی جدی گفت: گفتم شاید بتونیم بفهمیم؛ دقت کن.

بعد خیلی زود نگاهش رو از شراره گرفت. شراره از اون دسته دخترهایی بود که پولاد هیچ جوره ازشون خوشش نمیومد.

مدیا گفت: حالا که ما از اون روح خداحافظی کردیم و اونم رفته؛ پس اگه دیگه نخوایم احضارش کنیم اون نمی‌تونه بیاد؛ پس می‌تونیم بزنیم زیرش و هیچ کاری واسه‌ش انجام ندیم.

آرش متفکرانه گفت: منم داشتم به همین فکر می‌کردم.

شراره چشمکی نامحسوس به مدیا زد و گفت: منم با آقا آرش موافقم.

نگاه آرش سرخورد روی شراره که لبخندی شیطنت‌آمیز روی لب‌هاش بود و لپ‌هاش سوراخ شده بود. شراره تا متوجه نگاه آرش شد روش رو از آرش برگردوند. آرش هنوز نگاهش به شراره بود؛ براش جالب بود که ناخودآگاه داشت به دختری توی جمع توجه می‌کرد که تا حالا خیلی بهش فکر نکرده بود. انگار که یه چیز اون دختر آرش رو به سمت خودش می‌کشید.

لیدا با سفره‌ی کوچکی اومد و گفت: مونا کمکم می‌کنی؟



مونا زود از جاش بلند شد و همون طور که به سمت آشپزخونه می‌رفت گفت: با این که می‌دونم ارواح وقتی ازت یه چیزی می‌خوان به همین راحتی دست از سرت برنمی‌دارن اما شدیداً باهاتون موافقم. من هدف دیگه‌ای دارم و واقعا ترجیح می‌دم وقتی رو روی این قضیه نذارم.

پولاد گفت: باشه؛ پس مشکلی ن‌می‌مونه. من و آرش هم می‌ریم دیگه. شما هم راحت باشین.

لیدا که می‌دونست دلیل این همه اصرار پولاد برای رفتن فقط و فقط دور شدن از خودش زود گفت: نه... این قدر اذیتتون کردیم امکان نداره بذارم همین‌جوری برین. نیمرو درست کردم واسه صبحانه. بعد صداش رو پایین‌تر آورد و گفت: که دوست داری.

اخم‌های پولاد توی هم رفت براش خوشایند نبود که لیدا جلوی جمع از دونستن کوچکتین عاداتش حرف بزنه. آرش زود گفت: باشه می‌مونیم. شراره از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه. این یه نقشه‌ی اختراعی خودش بود. این که "وقتی توجه پسر مورد نظر جلب شد از باید از دسترسش دور شد." به محض اینکه وارد آشپزخونه که یه آشپزخونه‌ی قدیمی بدون این بود شد، مونا که در حال گرم کردن نون روی شعله‌ی اجاق گاز بود گفت: کدومشون؟ شراره متعجب گفت: چی؟

مونا با شیطنت گفت: می‌گم تو نخ کدومشونی؟

شراره لبخند زد و لپ‌های تپلی‌ش سوراخ شد و گفت: از کجا فهمیدی مونا؟ مونا هم خندید. بعد به چهره‌ی بامزه‌ی شراره نگاه کرد و گفت: تابلویی دیگه... شراره گفت: من توی آشپزخونه می‌مونم. بعد از تو میام... مونا سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد. داشت به این فکر می‌کرد که همین جوری‌ش هم به خاطر اتفاق‌های دیشب و اینکه همسایه کناری دیدشون باید برای همسایه‌ها توضیح بدن. چه برسه به این که پسرها رو هم در حال خروج از خونه‌شون ببینن.

لحظاتی بعد همه دور سفره‌ای که لیدا توی حال پهن کرده بود نشسته بودن و مشغول خوردن صبحانه بودن که شراره با چهره‌ای گرفته از آشپزخونه به حال رفت و دور سفره نشست. آرش ناخودآگاه با نگاهش شراره رو دنبال کرد تا این که جلوش جای گرفت. سرش رو پایین انداخت و با خودش فکر کرد که چرا مته پسر بچه‌ها شده. که چرا

وقتی از همون ابتدا توجهش به مدیا جلب شده بود اما حالا داره ناخودآگاه به شراره توجه می‌کنه؟ بعد از خوردن صبحانه پولاد و آرش ساعت شش و نیم بود که از خونه‌شون رفتن. دخترها خیلی خسته بودن؛ اما هنوز می‌ترسیدن که برن توی اتاق‌هاشون. دو اتاقی که یکی‌ش مال مدیا و شراره و دیگری مال مونا و لیدا بود؛ برای همین چهار نفرشون کنار هم توی هال دراز کشیدن. مدیا خیلی زود خوابش برد. شراره همونطور که چشم به سقف دوخته بود داشت به آرش فکر می‌کرد. چیز خاصی از آرش جذبش نکرده بود فقط صرفاً چون نمی‌خواست تنها باشه دوست داشت که باهاش دوست بشه. خب آرش هم پسر خوش تیپ و خوش قیافه‌ای بود و می‌تونست بعداً بهش علاقمند بشه.

مونا چشم‌هاش رو بسته بود و پتو رو تا روی گردنش بالا کشیده بود اما داشت به این فکر می‌کرد که حالا چه جوری می‌تونه مامانش رو پیدا کنه. مطمئناً دیگه دخترها راضی نمی‌شدن روح احضار کنن و برای همین یا باید دنبال چند نفر دیگه می‌گشت یا یه راه دیگه پیدا می‌کرد. لیدا هم نگاهش به سقف بود؛ اما غلتی زد و به سمت مونا چرخید. نگاهش به مونا بود اما فکرش پیش پولاد بود. پولاد... مردی که خودش رو متعلق به اون و اون رو متعلق به خودش می‌دونست. آره عاشق پولاد شده بود! ذهنش به گذشته‌ها برگشت به چند ماه قبل، اون روز سرد زمستونی...

“طبق عادت با دست چپش فرمون رو گرفته بود و دست راستش روی دنده بود. نگاهش برای لحظه‌ای تو آینه وسط به چشم‌هاش افتاد. چشم‌هایی که با ذوق و شوق آرایششون کرده بود اما حالا به خاطر قطره‌های اشک، سیاه و قرمز شده بود. دوباره با دیدن چشم‌هاش بغض کرد و دلش بیشتر سوخت. دلش برای خودش سوخت که همیشه هر جایی و هرچیزی بهش کوفت می‌شد. دیگه این وضع براش عادت شده بود. از این وضعیت و از این که بهش عادت کرده بود، بیزار بود. پیچید توی پمپ بنزین تا بنزین بزنه. توی صف که بود خم شد و با دستمال کاغذی اشک‌هاش رو پاک کرد. خودش رو جلوی آینه وسط ماشین کشیده بود و داشت سیاهی‌های اطراف چشم‌هاشو پاک می‌کرد که از گوشه‌ی چشم نگاهش به پسر قد بلند و چهارشونه‌ای افتاد که لباس فرم پرسنل پمپ بنزین رو به تن داشت. نگاهش به اون سمت جلب شد. یادش رفت که چشم چپش رو هنوز تمیز نکرده. اون پسر در حال بحث کردن با مرد کچل سیبیلویی بود. صدای بوق لیدا رو به خودش آورد؛ جلوش خالی شده بود و لیدا حواسش نبود، با عجله رفت جلو و کنار پمپ نگه داشت. از ماشین خارج شد و

بدون این که دست خودش باشه به سمت اون پسر رفت که حالا داشت از دسته‌ی پول توی دستش به اون مرد دو تا دو هزار تومانی می‌داد. تا رسید گفت: سلام آقا... اون پسر جوون که آستین‌های لباس فرمش رو چند لا تا زده بود و ساعت مچی قهوه‌ای چرم خوشگلی دور مچ پیش بسته بود نگاهش کرد. سبزه بود و قد بلند. چشم‌های قهوه‌ای تیره با موهای مدل دار و کوتاه پسرگونه؛ ته ریش ساده و لب‌های جذاب مردونه. خوشگل نبود؛ حتی شاید جذاب هم نبود؛ اما کسی بود که لیدا رو به خودش جذب کرده بود. لیدا از نگاه بی‌تفاوت اون پسر هول شد و گفت: من یه مکمل می‌خواستم.

پسر همراه لیدا به سمت ماشین لیدا رفت و گفت: کارتتون رو بدین بنزین بزنم مکمل هم میارم.

لیدا کارت رو به پسر داد و توی ماشین نشست و نگاهش از تو آینه به دست‌های مردونه و انگشت‌های خوش فرم اون پسر بود که شلنگ پمپ رو گرفته بود. لیدا تو آینه نگاهی به خودش کرد و آهش در اومد. یکی از چشم‌هاش تمیز و دور اون یکی از ریزش ریمل‌هاش سیاه بود. تو خودش بود که چند ضربه به شیشه‌ی ماشین خورد: بفرمایید خانوم. کارتتون...

لیدا پول بنزین رو حساب کرد و تا آخرین لحظه‌ای که از پمپ بنزین خارج می‌شد از تو آینه نگاهش به اون پسر جوون بود که هر لحظه دورتر می‌شد. "

صدای زنگ موبایلش که بلند شد تمام تصویری که تو ذهنش از خاطره‌ی اولین باری که پولاد رو دیده بود نقش بسته بود از بین رفت. گوشی رو از زیر بالش صورتی رنگش بیرون کشید و با دیدن اسم تماس گیرنده با بی‌حوصلگی جواب داد: بله؟

صدای مردی توی گوشش پیچید: سلام عشقم. چطوری؟  
لیدا بی‌حوصله بود اما با لحنی تصنعی گفت: خوبم کیان، تو چطوری؟ دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

کیان پر انرژی گفت: منم دلم واسه‌ت تنگ شده. چه زود بیدار شدی امروز؟  
لیدا درحالی‌که بلند می‌شد با دست آزادش موهای بلندش رو که دورش رها بود رو روی شونه‌ی پیش کشید و همزمان که به سمت در می‌رفت آرام طوری که بچه‌ها رو بیدار نکنه گفت: دیشب اصلا نخوابیدم.

درو باز کرد و تو حیاط رفت خنکای صبح پاییزی به صورتش خورد. کیان با لحنی متعجب گفت: چرا نخوابیدی؟ چیزی شده؟ چرا به من اس ام اس ندادی که بیداری؟ دیشب ساعت نه گفتمی میری بخوابی. من نباید خبر داشته باشم تو خوابی یا بیدار؟ لیدا بی‌حوصله لب‌هاش رو رو هم فشار داد سعی کرد عصبانیتش رو از دخالت‌های شدید کیان روی تک تک لحظات زندگی شخصی‌ش بروز نده؛ با لحنی ملایم گفت: کیان جان، خوابم نبرد. بدخواب شده بودم؛ حتما باید اس‌ام‌اس می‌دادم؟ خب الان بهت گفتم...

کیان با لحنی معترض گفت: می‌دونم که من چقدر حساسم. چرا بد خواب شده بودی؟ به چی فکر می‌کردی مگه؟ لیدا خیلی مشکوک می‌زنی. لیدا با پاش روی زمین ضرب گرفته بود عصبی شده بود و تمام تلاشش رو می‌کرد که احساساتش رو کنترل کنه. لبه‌ی پله‌ی تراس نشست و غرید: کیان بس‌کن. بس‌کن. بهت دروغ می‌گفتم خوب بود؟ می‌گفتم امروز زود از خواب بیدار شدم، خوب بود؟ آره؟ تو همینو می‌خوای اینکه یکی بهت دروغ بگه. با دروغاش خرت کنه و دهننتو ببندنه نه یکی که بهت راستش رو بگه و ازت هزار تا چرت بشنوه. فکرم کجاست؟ دوست داری کجا باشه کیان؟

کیان غرید: خفه شو لیدا! تو تعادل روانی نداری؛ تو غلط کردی دیشب بیدار موندی و به من نگفتی.

لیدا برای لحظاتی کنترلش رو از دست داد و با جیغ ظریفی گفت: دیگه نمی‌خوام باهات حرف بزنم کیان... ولم کن. خداحافظ.

و تماس رو قطع کرد گوشی رو کنارش روی پله انداخت. اشک روی گونه‌هاش ریخت و سرش رو با دست‌هاش گرفت. نسیم صبحگاهی موهای نرم و لختش رو به بازی گرفته بود، رد پای اشک روی گونه‌هاش از سرما یخ زد. داشت به این فکر می‌کرد که دیگه چه جوری باید خودش رو راضی کنه که باید با کیان بمونه بعد از همه‌ی تکرار این تحقیر شدن‌ها و توهین شنیدن‌ها... از گریه کردن خسته شده بود با پشت دست راستش اشک‌های روی گونه‌هاش رو پاک کرد. لبخندی از روی غم زد و به برگ‌های زرد و نارنجی برگ‌های درخت‌های حیاط نگاه کرد.

صدایی از پشت سرش اومد و لیدا با جیغ کوتاه و ظریفی از جا پرید با ترس به عقب چرخید و نگاهش افتاد به مدیا. نفسی از سر آسودگی کشید و مدیا با لبخند گفت: ببخشید ترسوندمت.

لیدا دستی به پیشونیش کشید گفت: نه عزیزم؛ فقط به خاطر دیشب هنوز یه کم می‌ترسم.

مدیا کنار لیدا لبه‌ی پله نشست و گفت: خب این طبیعیه، از صدات بیدار شدم. بازم با کیان بحث می‌کردی؟

لیدا شرمزده سرشو پایین انداخت و به انگشت‌های لاک زده‌ی پاش تو اون دمپایی لا انگشتی سفید نگاه کرد و گفت: ببخشید بیدارت کردم مدی، اینقدر تازگی با کیان جنگ و دعوا داشتم اعصاب شماها رو هم به هم ریختم.

مدیا دست روی شونه‌ی لیدا گذاشت و گفت: مهم نیست لیدا. بیا بریم تو... هوای اول صبح سرده؛ سرما می‌خوری...

لیدا اصلا حواسش به حرفای مدیا نبود. خیلی وقت بود که حواسش به هیچی جز مشککش با کیان و علاقه‌ی عجیبش به پولاد نبود. با صدای مدیا به خودش اومد. نگاه خیره و مشکوک مدیا رو که دید سعی کرد طبیعی برخورد کنه و گفت: حالا می‌گی با جریان این روح همسایه رو چیکار کنیم؟

مدیا لبخند زد و گفت: والا تماس‌های چشمیو ایما اشاره‌هاش که با شری بود همیشه...

لیدا از یادآوری اتفاقاتی که بین پسر همسایه و شراره افتاده بود پقی خندید و گفت: اعه راست می‌گی! دیشب هم نمی‌خواست شری تو جمع باشه؛ باید حدس می‌زدیم روح کیه.

مدیا لبخندش عمیق‌تر شد و گفت: از بس که اون مرحوم رو اذیت کرد این دختر. هر دو خندیدن؛ اما چیزی نگذشت که دوباره لیدا توی خودش فرو رفت. مثل همیشه سکوت کرد و به یه نقطه‌ی مبهم زل زد. مدیا برای این که حواس لیدا رو پرت کنه گفت: لیدا... میای بریم یه کم قدم بزنیم؟

بعد بدون این که منتظر جواب لیدا باشه دستش رو کشید و بردش توی خونه و درحالی‌که به سمت اتاق مشترکش با مدیا می‌رفت خیلی آروم گفت: زود حاضر شو بریم.

لحظاتی بعد هر دو حاضر و آماده جلوی در خونه بودن و مدیا در حال بستن در بود که لیدا پرسید: راستی مدی... تو دیشب خیلی حالت بد شده بود. چرا؟ مدیا در حیاط رو بست و با هم به سمت اول کوچه راه افتادن. از جلوی خونه‌ی همسایه که رد می‌شدن و پرچم‌های مشکی تسلیت رو می‌دیدن ناخودآگاه دست

همدیگه رو فشار دادن. بعد از اون مدیا با هیجان در جواب لیدا گفت: وای لیدا... دختر تو خیلی نترسی. من به معنای واقعی رد داده بودم؛ اصلا نمی‌دونی چه وضعیتی بود.

لیدا گفت: نه منم می‌ترسیدم اما وضع تو و شری رو که دیدم ناخودآگاه احساس مسئولیت بهم دست داد. خودمم باورم نمی‌شه. اولین بار بود که این حس رو داشتم. مدیا با لبخند گفت: آره، تا حالا تورو اینطوری ندیده بودم. راستی تاحالا از پولاد چیزی نگفته بودی. به نظر میومد خیلی وقته باهم دوستین. صمیمی هم بودین؛ اما ما نمی‌شناختیمش.

بعد موشکافانه زل زد به لیدا. لیدا هم ناخودآگاه اخم کرده بود. کمی هول شده بود و آب دهنش رو به سختی قورت داد. دنبال چیزی می‌گشت تا جواب مدیا رو بده؛ اما هیچ دلیل قانع کننده‌ای برای صمیمیت و دوستی با پولاد جز این که عاشقشه پیدا نمی‌کرد. مدیا که می‌دید لیدا سکوت کرده با همون لحن آرامش بخش همیشگی‌ش بدون هیچ ناراحتی یا کدورتی زمزمه کرد: دوست نداری نگو.

همین جمله باعث شد تا لیدا احساس امنیت پیدا کنه و با آه عمیقی بگه: جریانشو می‌گم؛ اما باید قول بدی بین خودمون باشه.

مدیا قابل اعتمادترین و مهربون‌ترین و لطیف‌ترین دختر اون خونه بود. بدون استثنا هر سه دختر دیگه بهش اعتماد عجیبی داشتن و مدیا هم راز دار همه‌شون بود. مدیا خیلی آروم گفت: شک نکن که بین خودمون می‌مونه!

بعد چشمکی به لیدا زد و لیدا نفسی. راحت کشید، ته دلش خوشحال بود که بالاخره می‌تونه این راز ممنوعه رو به یه کسی که قابل اعتماد بگه؛ شاید از دردی که روی قلبش سنگینی می‌کرد کم می‌شد. یه پارک کوچیک نزدیک خونه‌شون بود که حالا بهش رسیده بودن رفتن داخل و روی نیمکت زنگ زده‌ای نشستن و هوای تمیز صبحگاهی رو به ریه‌هاشون کشیدن. مدیا چیزی نگفت فقط در سکوت به روبه‌روش خیره شد. لیدا نمی‌دونست باید از کجا شروع کنه؛ اما دلش می‌خواست و مشتاق بود که حرف بزنه برای همین بی‌مقدمه گفت: مدی من کار اشتباهی کردم. با اینکه با کیان دوستم و یه رابطه‌ی جدی دارم اما... عاشق پولاد شدم.

مدیا همین حدس رو زده بود و آمادگی‌شو داشت اما از صراحت لیدا متعجب شد و هینی کشید. لیدا لبش رو گزید و بغض کرد فقط زیر لب با صدایی آروم گفت: می‌دونم



گند زدم. مدیا دلش به حال لیدا سوخت. توی این مدت که لیدا رو می‌شناخت همیشه عذاب کشیدنش رو دیده بود. زیر لب گفت: پولاد از کجا اومد؟

لیدا کاملا به سمت مدیا چرخید؛ حتی حرف زدن از پولاد خوشحالش می‌کرد و مدیا کاملا اینو متوجه شد. لیدا شروع کرد به تعریف کردن: "یه روز که بازم مته همیشه سر چیزای مسخره با کیان بحثم شده بود و داشتم از دانشگاه میومدم خونه رفتم بنزین بزنم که پولاد رو اونجا دیدم. پولاد تو پمپ بنزین کار می‌کنه. وقتی دیدمش یه جور عجیبی بود. یه حس خاصی بهش داشتم. وای مدی باورت نمی‌شه. امکان نداره آدم تو یه لحظه به یه آدم غریبه حس خاصی پیدا کنه اما من بهش احساس داشتم. گذشت و گذشت. همیشه دیگه هر وقت می‌خواستم بنزین بزنم می‌رفتم اونجا. اونم منو نگاه می‌کرد. می‌فهمیدم نگاه‌های اون هم معنی داره، یه ارتباط چشمی خیلی ساده که منو آرام می‌کرد. اون مسکن دردی من شده بود. تا این که یه شب بود که..."

لیدا سکوت کرد و توی ذهنش خاطره‌ی اون شب رو مرور کرد و زیر لب زمزمه کرد: "همون شبی که تولد شهره دعوت بودیم

مدیا متعجب نگاهش کرد و لیدا گفت: بابا همون تولد دخترونه که ترانه دعوت نبود بعدش کلی از ما ناراحت شده بود که چرا رفتیم.

مدیا سری تکون داد و گفت: یادم اومد.

لیدا ادامه داد: کیان بهم زنگ زد و باز کلی بدوبیراه گفت، گفت چه معنی داره چند تا دختر دور هم جمع بشین بنزین برقصین؟ یا چه می‌دونم می‌گفت من باورم نمی‌شه پسر تو جمع‌تون نباشه حتما هست و تو به من نمی‌گی، یادته چقدر باهام دعوا کرد؟

انقدر روی اعصابم راه رفت که دیوونه شدم. با اینکه اصلا تو فاز مشروب و مست شدن نبودم اما انقدر دیوونه م کرد که وقتی شماها تو تاریکی و بین رقص نورا می‌رقصیدین من گوشه‌ی خونه گریه می‌کردم و مشروب می‌خوردم..."

میون حرفش مدیا گفت: واسه همون یه هو غیبت زد؟

لیدا سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت: "از خونه زدم بیرون. دیگه نمی‌تونستم اونجا رو تحمل کنم؛ داشتم خفه می‌شدم. حالمم اصلا خوب نبود کاملا مست شده بودم. یه راست ماشین رو سوار شدم و رفتم همون پمپ بنزین. انقدر رفته بودم و اومده بودم که شیفت پولاد رو حفظ شده بودم. به خاطر بارونی بودن هوا، خیابون تقریبا خلوت بود تو پمپ بنزین هم هیچ‌کس نبود. منم همونطور که رانندگی



می‌کردم، گریه می‌کردم. وقتی رسیدم پمپ بنزین، پولاد جلو اومد تا کارت رو ازم بگیره اما وقتی قیافه‌مو دید گفت: اتفاقی افتاده خانوم؟

فقط در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. یه سطل اونجا بود زود رفتم و توش بالا آوردم. بعد انقدر حالم بد بود که همون جا روی زمین نشستم. پولاد و یکی دیگه از آقایونی که اونجا کار می‌کرد به سمتم اومدن. پولاد گفت: خانوم حالتون بده؟ کمکی از دست ما برمیاد؟

انقدر حالم بد بود که فقط سوئیچ رو گرفتم سمتشون که ماشین رو از لاین بیارن کنار. درست یادم نیست چی شد. می‌تونم بگم یه ربع با اینکه بیدار بودم و چشم‌هام باز بود اما یادم نیست که چه اتفاقی افتاد هیچی رو به یاد ندارم. وقتی به خودم اومدم که پولاد لیوان آبی سمتم گرفته بود. یه لیوان شیشه‌ای کثیف و پر از لک؛ اما من با اشتیاق خوردمش...

مدیا با محبت به دوستش لیدا که با حسرت اون خاطره رو خیلی جزئی تعریف می‌کرد زل زد. می‌دونست که لیدا داره اون خاطره رو خیلی واضح می‌بینه و اینکه می‌دید لیدا که از یه خانواده‌ی سطح بالا و مرفه اومده و اوایل خیلی به قول خودشون تیتیش مامانی بود چقدر ساده عشقش رو به پولاد نشون می‌داده. عشق و علاقه‌ای که فقط مدیا می‌تونست اون رو از آب خوردن لیدا توی اون لیوان چرکی و لک دار بفهمه. لیدایی که اوایل از لیوان بقیه آب نمی‌خورد. سعی کرد به بقیه‌ی حرفای لیدا گوش کنه. لیدا داشت می‌گفت: "بعد بهم کمک کرد توی ماشینم که حالا یه کنار پارک شده بود بشینم. لیوان رو ازم گرفت و گفت: مست کردین؟"

فقط سرم رو تکون دادم و اون گفت: پس بهتره رانندگی نکنین؛ خطرناکه. فقط بهش گفتم که حالم خوبه. کسی صداش می‌کرد. نگاه معذبی به پشت سرش انداخت و گفت: من یه ربع دیگه شیفتم تموم می‌شه. اگه مایل بودین من می‌تونم همراhton پیام که مشکلی پیش نیاد؛ چون... شما... با این وضع... کسی صداش کرد قبل از اینکه اجازه بدم جمله‌شو کامل کنه فقط گفتم: عالیه! صبر می‌کنم. "اشک توی چشم‌های لیدا جمع شد. صورتش رو با کف دست‌هاش پوشوند و غرید: مدی خجالت می‌کشم بگم با ای که با کیان بودم اما از اینکه یه راهی برای نزدیک شدن به پولاد داشتم خوشحال بودم. مدیا به آرومی دست‌های لیدا رو پایین کشید و با ملایمت گفت: لیدا گریه نکن.

لیدا چشم‌هاشو باز و بسته کرد. می‌دونست، خوب می‌دونست که هیچ‌کس احساسش رو درک نمی‌کرد. هیچ‌کس نمی‌دونست گیر دادن‌های کیان و بددل بودنش چقدر به لیدا فشار می‌آورد. هیچ‌کس نمی‌دونست که حس رها شدن از کیان به طرز خاصی با بودن با پولاد ادغام شده بود؛ اما با همه این چیزها دلش می‌خواست برای یه نفر بگه؛ شاید مدیا می‌فهمید. برای همین ادامه داد: "صبر کردم تا ساعت نه که شیفتش تموم شد لباساشو عوض کرد و اومد. بهش گفتم پشت فرمون بشینه و خودم تو اون حالت بیهوش و هوشیاری که بودم کنارش نشستم و زل زدم به همه‌ی حرکاتش. ازم آدرس پرسید اما انقدر گیج بودم که نمی‌تونستم یه آدرس درست بهش بدم؛ حتی یادمه که چه آهنگی گوش می‌کردیم..."

قبل از اینکه لیدا اسم آهنگ رو بگه مدیا به طعنه گفت: می‌دونم، مته همیشه همون آهنگی که روی تکرار می‌ذاریش!

لیدا پوزخند زد و گفت: "آره... خلاصه توی راه نمی‌دونم چه مرگم شده بود راه درد و دلم باهاش باز شده بود هی می‌گفتم: دیگه از این زندگی خسته شدم. کاش امشب اُور دوز می‌کردم می‌مردم! توی این زندگی دیگه هیچ دلخوشی واسم نمونده؛ بیزارم از این روزا! اونم همه حرفام رو گوش می‌کرد تا اینکه بالاخره از کوره در رفت و گفت: بچه سوسول. من نمی‌دونم سر چی انقدر مست کردی و داری این چرندیاتو می‌گی؛ اما هرچی هست؛ فقط برو خدات رو شکر کن که جای آدمایی مته من نیستی.

بعد چپ چپ بهم نگاه کرد و غرید: اعصابمو خرد کردی.

یه سیگار روشن کرد و کشید. رسیدیم خونه. پارک کرد. می‌خواست پیاده بشه که گفتم: ازت ممنونم.

نگاه چپی بهم کرد و گفت: من فقط جلوی خودکشی یه بچه سوسول رو گرفتم که حتما سر یه شکست عشقی مسخره این تصمیمو گرفته بود.

این خیلی برام گرون تموم شد برای همین گفتم: شکست عشقی مسخره؟ آره تو بگو مسخره. چیزی که روش برنامه‌ریزی می‌کنی و چندسال احساس و وقتت رو روش می‌ذاری شاید از نظر تو مسخره باشه.

پولاد بیخیال و بی‌تفاوت نگاهم کرد و گفت: آره. مسخره‌ست! برو خونه بگیر بخواب؛ شاید صبح که بیدار شدی و فارغ شدی فهمیدی چقدر چرند تحویل من دادی.

بعد از ماشین بیرون رفت و گفت: شب خوش.

دنبالش پیاده شدم و گفتم: صبرکن برات آژانس بگیرم. به خاطر من تا اینجا اومدی.

بعد به مدیا نگاه کرد و گفت: می‌دونی بهم چی گفت؟  
 مدیا سرش رو تکون داد و گفت: نه...  
 لیدا گفت: بهم گفت خرج آژانست تا اون پایین مایینا زیاد می‌شه.  
 بعد قطره‌های اشک روی گونه‌هاش چکید و گفت: "مدیا دیگه نتونستم از پولاد خلاص شم. انقدر وقتایی که کیان اذیتم می‌کرد و مصمم می‌شدم که باهاش تموم کنم رفتم و اومدم تا تونستم با پولاد دوست شم. بهش نگفته بودم که تو یه رابطه‌ی دیگه هستم. وقتی یه کم از وضعیت زندگی‌ش و نوع برخوردش با اتفاقی که برایش افتاده بود فهمیدم و بیشتر شناختمش کم کم عاشقش شدم؛ اولاش عشق نبود. یه راه فرار از غرغرها و گیردادن‌های کیان بود اما بعدش... عاشقش شدم! بهش دروغ گفته بودم اما با هم یه رابطه‌ی سالم داشتیم. هیچوقت بهم نگفت و به روم نیارود اما... می‌فهمیدم که بهم علاقه‌مند شده. می‌فهمیدم که چون تو زندگی‌شم چقدر تلاشش بیشتر شده. چقدر انرژی گرفته؛ اما ماه هیچوقت پشت ابر نمی‌مونه... بعد از چهار ماه که یه جورایی دیگه با هم بودیم و همزمان با کیان هم رابطه‌ی اجباری‌مو داشتم بالاخره پولاد فهمید. به محض اینکه فهمید دیگه همه چی رو تموم کرد. جمله‌ای که گفت رو هیچوقت یادم نمی‌ره، گفت: بهتره بری لیدا. نمی‌خوام فکر کنم که این همه مدت تو چشمای ناموس مردم زل می‌زدم و دنبال عشق می‌گشتم.

هرچی بهش گفتم اینی که بین من و تو بوده عشق بوده و اون عشق نیست فقط گفت برو... "

لیدا دوباره اشک ریخت و مدیا که دلش خیلی برای لیدا سوخته بود به آرومی دستش رو روی موهای لیدا کشید و سر لیدا رو روی شونه‌های ظریف خودش گذاشت و لیدا چقدر به این محبت نیاز داشت. زیر لب گفت: دیشب دستم به هیچ‌جا بند نبود. هیچ‌کس جز پولاد نمی‌تونست آروم کنه. برای همین دست خودم نبود که رفتم خونه‌ش. اون خونه برام امن‌ترین جای دنیا بود.  
 مدیا فقط گفت: اوهوم.

سکوت کرده بود تا لیدا حرفاش رو بزنه و آروم بشه. لیدا زیر لبی گفت: دارم می‌سوزم مدی... از یه طرف هیچ‌جوری نمی‌تونم از کیان خلاص شم تا شاکی می‌شم و می‌خوام تمومش کنم قول می‌ده همه چی رو درست می‌کنه؛ اما باز یادش می‌ره. از یه طرفم می‌دونم دیگه پولاد حتی اگه معجزه هم بشه بر نمی‌گرده سمت من. می‌دونم و دارم می‌سوزم. مدی دارم از درون می‌سوزم...

مدیا همون طور که دست لیدا رو نوازش می‌کرد اشک ریخت. تا حالا عشق به یه مرد رو تجربه نکرده بود اما با حسی عجیب باهاش همزاد پنداری می‌کرد و خودش دلیل این حس رو نمی‌دونست... "عاشق کسی بودن و دونستن این که هیچ وقت بهش نمی‌رسی!" نیم ساعت بعد مدیا و لیدا به خونه رسیدن. لیدا احساس سبکی می‌کرد و مدیا توی فکر فرو رفته بود. از حرفای لیدا و حسی که از اون حرف‌ها بهش منتقل شده بود احساس غریبی داشت؛ احساس می‌کرد شونه‌هاش سنگین شده. بغض داشت اما می‌گفت و می‌خندید تا روحیه‌ی لیدا رو عوض کنه. بهش قول داده بود که همیشه کمکش می‌کنه و تو هر شرایطی روش حساب کنه. درو که باز کردن و وارد شدن مونا رو توی حیاط دیدن که زل زده بود به دیوار همسایه کناری. سلام کردن. مونا به خودش اومد و وحشتزده به سمتشون چرخید زیر لب سلام گفت. مدیا پرسید: چیزی شده مونا؟

مونا نگاهش به چشم‌های نگران مدیا افتاد و خندید و گفت: نه دنبال یه گربه‌ی فوضول بودم. پرید رو دیوار رفت.

مدیا لبخندی آرامش‌بخش زد و گفت: خیالم راحت شد. فکر کردم روح رو دیدی. بعد با هم وارد خونه شدن؛ اما لیدا با تیزی نگاهی به مونا بود. می‌دونست که جریان گربه دروغ بوده صرفاً به خاطر این که مدیا نگران نشه اون دروغ رو سر هم کرده. داخل خونه شراره پتوی مخصوص خودش رو دورش پیچیده بود و خروپف می‌کرد. به خاطر انحراف بینی‌ش همیشه خروپف می‌کرد. دخترا از صدای خروپف شراره خندیدن و چشم‌های مدیا برق زد و گفت: بچه‌ها بیدارش بکنیم؟ لیدا و مونا خندیدن و به سمت شراره دویدن. بهش که رسیدن شروع کردن به اذیت کردنش. مدیا گوشه‌ی شالش رو به بینی شراره می‌کشید و لیدا کف پاهاش رو قلقلک می‌داد. قبل از این که مونا دست به کار بشه شراره با جیغ جیغ بیدار شد و شروع کرد به فحش دادن؛ کلاً اخلاق شراره همین‌جوری بود. با فحش دادن از خواب بیدار می‌شد و با فحش می‌خوابید؛ البته فقط با دوست‌هاش اینجوری بود. شراره موهای به هم ریخته‌شو یه طرف شونه‌ش ولو کرد و گفت: الهی بمیرین. اون از دیشب که کوفتم کردین اینم از الان.

مدیا با شیطنت گفت: خب عزیزم آرش واست پیغام فرستاده؛ حیف بود بیدارت نکنیم.

چشم‌های شراره برق زد و گفت: جون من؟

بعد تند تند موهاش رو مرتب کرد و گفت: چی گفته؟  
هرسه تاشون غش غش خندیدن و لیدا گفت: خاک تو سر پسر بازت کنن.  
شراره با بالشتش افتاد به جون اون سه تا و جیغ می‌زد: کثافتا منو دست می‌ندازین؟  
اما دخترها فقط می‌خندیدن. انگار با اومدن خورشید و روشن شدن هوا تمام اتفاقات  
شب گذشته رو از یاد برده بودن. حاضر شدن تا به کلاس‌هاشون برن. مونا اونروز صبح  
کلاس نداشت و باید خونه می‌موند. ناهار امروز هم نوبت اون بود برای همین توی  
اتاق مشترکش با لیدا روی زمین نشسته بود و زل زده بود به تخته وی یا که لیدا برای  
برداشتن کیف پولش وارد اتاق شد با دیدن مونا هینی کشید و مونا به سمتش  
چرخید. لیدا زود گفت: مونا اتفاقی افتاده؟  
مونا نمی‌خواست نگرانش کنه اما اگه به لیدا نمی‌گفت قطعا دیوونه می‌شد. زیر لب  
گفت: با صدای خوردن یه چیزی به شیشه‌ی حیاط بیدار شدم.  
لیدا زود گفت: همون گربه بود؟  
مونا با نگرانی گفت: نه جریان گربه رو از خودم ساختم تا مدی رو نگران نکنم.  
لیدا با هیجان نشست و گفت: خب؟  
مونا نگاهی نگران به در نیمه باز اتاق انداخت تا مطمئن شه اون دو تا پشت در  
نیستن بعد گفت: بیدار شدم رفتم توی حیاط احساس کردم یه چیزی مته یه شبه  
سفید روی دیوار مشترکمون با همسایه دیدم.  
لیدا با هیجان گفت: خب؟  
مونا غرید: نمی‌دونم؛ شاید خیالاتی شدم لیدا.  
لیدا گفت: پاشو حاضرشو مونا! تو هم با ما میای دانشگاه. نباید تنها بمونی.  
مونا با پوزخند گفت: ازش نمی‌ترسم.  
لیدا غرید: زر نزن! پاشو.  
مونا سرش رو پایین انداخت و گفت: ناهار امروز با منه؛ باید بمونم و ناهار درست  
کنم.  
لیدا پوفی کشید و گفت: به درک! بیرون می‌خوریم.  
مونا زیر چشمی نگاهش کرد و گفت: مثل این که قوانینمون یادت رفته که هر روز  
نوبت کسی بود ناهار درست کنه و اون نکرد باید خودش به همه ناهار بده...  
بعد سرش رو پایین انداخت و گفت: من این ماه انقدری پول برام نمونده که بتونم  
مهمونتون کنم.

لیدا غرید: بیخیال. من بهت قرض می‌دم.  
 مونا نگاه تندی بهش کرد و گفت: هنوز کلی پول که بهم قرض دادی بهت بدهکارم.  
 بیخیال! من چیزی نمی‌شه.  
 لیدا غرید: لجباز!  
 و به شراره که صداش می‌کرد گفت: اومدم.  
 یه ربع بعد لیدا و مدیا و شراره توی ماشین لیدا نشسته بودن و به سمت دانشگاه می‌رفتن. مونا به محض اینکه تنها شد احساس ترس کرد. خونه توی سکوت فرو رفته بود. با خودش به این فکر می‌کرد که ای کاش حرف لیدا رو قبول کرده بود و باهاشون می‌رفت. از اتاق خارج شد و تلویزیون کوچک خونه‌شون رو روشن کرد. رختخواب‌های شراره هنوز وسط حال بود، از بس که این دختر تنبل بود. برای این که حواسش پرت بشه رختخواب‌ها رو جمع کرد و نگاهش افتاد به ساعت. فقط پنج دقیقه گذشته بود. صدای تلویزیون رو بیشتر کرد تا جز صدای بازیگرهای فیلم صدای دیگه‌ای رو نشنوه. رفت آشپزخونه و مشغول مرتب کردن آشپزخونه شد. ظرف‌های صبحانه رو شست. بعد گاز رو تمیز کرد. سینک رو تمیز کرد. خوراکی‌های توی یخچال رو مرتب کرد و رفت سمت کابینت تا ببینه اگه هنوز بسته ماکارونی دارن برای ناهار ماکارونی مخصوص سرآشپز، مونا خانوم رو درست کنه. به محض اینکه در کابینت رو باز کرد سرمای عجیب و شدیدی همراه با یه بوی بد به صورتش خورد، از هیجان زیادی که داشت زود در کابینت رو بست. قفسه‌ی سینه‌ش بالا و پایین می‌شد. نمی‌دونست باید چیکار کنه دوباره در کابینت رو باز کرد آثار کمی از اون سرما و اون بو مونده بود و به اون شدت قبل نبود کابینت خیلی پر نبود یعنی انقدری وسیله نداشتن که کابینت‌هاشون پر بشه برای همین خم شد تا توی کابینت رو نگاه کنه. توی کابینت تاریک بود تا چشمش به تاریکی عادت کرد جنبش چیزی رو ته کابینت احساس کرد جیغ کشید و ناخودآگاه خودش رو عقب کشید. دوباره ضربان قلبش بالا رفت؛ با احساس ناامنی به اطراف نگاه کرد. نمی‌دونست باید چیکار کنه. خیلی می‌ترسید؛ حتی همون لحظه داشت به این فکر می‌کرد که کاش به حرف لیدا گوش کرده بود! افکار مختلف به مغزش هجوم آورده بودن. توی سرش نبض می‌زد. یه لحظه به خودش اومد و نفسی عمیق کشید و ترس رو از خودش دور کرد، نباید انقدر ضعیف می‌بود اگر می‌خواست مامانش رو پیدا کنه باید با ترس‌هاش روبه‌رو می‌شد باید می‌جنگید. با همین فکر دوباره در کابینت رو باز کرد و برای لحظه‌ای جیغی از ته دل کشید. بعد از ذوق عجیبی شروع کرد به خندیدن



و با نگاهش سوسک قهوه‌ای رو که زیر کابینت دوید دنبال کرد. با لبخندی پر آرامش بسته‌ی ماکارونی رو از کابینت بیرون کشید و قابلمه رو هم پر آب کرد و روی گاز گذاشت.

XXXXXXXXXX

پولاد درحالیکه داشت بقیه‌ی پول مشتری رو می‌داد نگاهش به ته صف افتاد؛ به ماشین سفید لیدا. بدون اینکه به راننده نگاه کنه مهدی رو صدا زد و گفت: یه دقیقه حواست به این لاین باشه من برم دستشویی.

مهدی براش دست تکون داد و پولاد با عجله به سمت سرویس بهداشتی رفت. خودش هم نمی‌دونست چرا انقدر سخت می‌گیره؛ اصلا دلش نمی‌خواست دوباره تو چشم‌های لیدا نگاه کنه و یادش بیاد که این حق رو نداره، یادش بیاد که لیدا ناموس یکی دیگه‌ست؛ شاید خیلی کارا تو زندگی‌ش کرده بود اما ناموس سرش می‌شد. آره... این یه قلم رو حسابی‌حالی‌ش بود. رفت توی دستشویی اما فقط دست‌های کثیف و چرکش رو شست و مشتی آب تو صورتش ریخت. پوست سبزه‌ش تیره‌تر از قبل شده بود. نگاهش به دست‌های زبر و مردونه‌ش افتاد. چقدر دلش می‌خواست با این دست‌ها، دست‌های ظریف و خوش تراش لیدا رو بگیره. چقدر خوشحال بود که تا حالا بهش نزدیک نشده؛ وگرنه پیش وجدانش شرمنده می‌شد. لیدا... لیدا... اه! نباید دیگه به لیدا فکر می‌کرد. لیدا ناموس یکی دیگه بود؛ لیدا مال اون نبود. خدا می‌دونه چقدر این جمله رو بهش گفته بود این که: تو تیکه‌ی من نیستی دختر، من لیاقت تورو ندارم.

دوباره نگاهش تو آینه‌ی کثیف و نقطه نقطه‌ی دستشویی پمپ بنزین به خودش افتاد. موهاش رو که بالا می‌زد چشمش به ساعت مچی مارک دارش با بند چرم قهوه‌ای‌ش افتاد. آخه کجای این ساعت به تیپ و هیکل و لباس‌های ارزونش می‌اومد که آرش واسه تولدش اینو گرفته بود؟ پوزخند زد... هه؛ تولد! اون روز لعنتی که کاش هیچ‌وقت نمی‌ومد. که کاش می‌تونست به عقب برگرده و اون‌روز رو پاک کنه. با خودش به این فکر کرد که حتما تا حالا لیدا بنزین زده و رفته و بهتره تا صدای مهدی در نیومده بره اما به محض این که در دستشویی رو باز کرد نگاهش افتاد به لیدا. هول شد و فقط گفت: سلام. لیدا با حرص گفت: منو می‌بینی در میری.

پولاد فقط گفت: ندیدمت!

لیدا همیشه وقتی حرصش می‌گرفت تابلو می‌شد و الان هم درست از همون وقتا بود. مشت‌هاش رو گره کرد و گفت: دروغ نگو پولاد؛ فقط دروغ نگو.

دندون‌هاش رو روی هم کشید و پولاد خنده‌ش گرفت و گفت: حرص نخور.

توی چشم‌های لیدا اشک جمع شد: پولاد، من که صد بار گفتم اشتباه کردم؛ اصلا غلط کردم؛ نباید بهت دروغ می‌گفتم اما این...

صدای خش‌دار مهدی باعث شد لیدا سکوت کنه که می‌گفت: اینجایی پولاد؟ بیا دیگه... شلوغه!

پولاد زیر لب گفت: ببین لیدا خانوم. از وقتی حقیقت رو فهمیدم برام با... با... بعد با دستش به یه دختر که توی یکی از ماشین‌ها بود اشاره کرد و گفت: با اون دختر هیچ فرقی نداری. خداحافظ!

بعد از کنار لیدا رد شد و به سمت مهدی رفت. شونه‌های لیدا به وضوح می‌لرزید. کلمه‌ی "لیدا خانوم" خیلی براش گرون تموم شده بود. خیلی... مشت‌هاشو گره کرد و به سمت ماشینش که اون طرف خیابون پارک کرده بود رفت؛ حتی نفهمید که پولاد رفتنش رو با چه حسرتی نگاه کرد. پولاد با صدای مهدی چشم از اون طرف خیابون که لحظاتی پیش ماشین لیدا از اونجا رفته بود برداشت و توجه‌ش رو به مشتری که می‌خواست پول بنزینش رو حساب کنه جلب کرد. از مکالمه‌ای که با لیدا داشت ناراحت بود؛ شاید نباید انقدر تند برخورد می‌کرد؛ اما لیدا رو می‌شناخت. اگر با لیدا ملایم بود، اون فراموشش نمی‌کرد، ترکش نمی‌کرد و پولاد علی‌رغم میل باطنی‌ش اینو می‌خواست. سرش خیلی شلوغ بود و نیاز داشت که یه سیگار بکشه. سال‌ها بود که سیگار همدم همه‌ی تنهایی‌ها و غصه‌هاش بود؛ الان واقعا به یه سیگار نیاز داشت. از شلوغی پمپ بنزین و بوی بنزین که حالا دیگه بهش عادت کرده بود خسته شده بود. هنوز یک ساعت و نیم تا پایان این شیفت مونده بود. قبل از این که خوشحال بشه که بعدش آزاده یادش اومد که باید شیفت بعدی رو هم بمونه؛ اجاره‌ی خونه‌ش زیاد شده بود و مجبور بود که دو شیفته کار کنه. دست تو موهاش فرو برد و جواب یکی دیگه از مشتری‌ها رو داد. کمی که پمپ بنزین خلوت شد به مهدی سپرد که می‌ره سیگار بکشه. همون‌طور که به سمت کوچی پشتی پمپ بنزین می‌رفت و سیگار می‌کشید گوشی‌ش زنگ خورد. با بی تفاوتی گوشی قدیمو ارزون قیمتش رو که روی صفحه‌ش پر از خش بود رو از جیب لباس فرم آبی رنگ پمپ بنزین درآورد. به خاطر نور خورشید

و خش خش بودن صفحه‌ی گوشی‌ش نمی‌تونست اسم تماس گیرنده رو ببینه. برای همین جواب داد: بله.

صدای مضطرب و پر استرس لیدا توی گوشش پیچید: سلام پولاد؛ تورو خدا کمک کن! شنیدن صدای دختری که اولین عشق زندگی‌ش بود و باید با یه حسرت همیشگی اسمش رو می‌برد تو اون وضعیت دگرگونش کرد با نگرانی گفت: چی شده؟ صدای گریون لیدا رو شنید: مونا... مونا. تو خونه تنها بود. الان که اومدم... وای پولاد! به دادم برس.

بعد صدای گریه‌های دخترونه‌ش توی گوشی پیچید. پولاد گفت که زود خودش رو می‌رسونه. نفهمید با چه بدبختی پمپ بنزین رو بیچونه؛ مطمئنا اگه یکی دوبار دیگه از این جور کارها می‌کرد کم‌کم باید قید اینجا رو هم می‌زد. تازه با چه بدبختی این کارو پیدا کرده بود؛ اگر این رو از دست می‌داد دوباره باید به کارهای قبلی‌ش رو می‌آورد. وای که حتی فکر کردن به اون کارها هم دلش رو می‌لرزوند. نفهمید چطور فرم آبی رو با لباس‌هاش عوض کرد و تاکسی سوار شد. وقتی رسید سر کوچه‌شون درحالی‌که می‌دوید شماره‌ی لیدا رو گرفت. لیدا که جواب داد پولاد جلوی در رسیده بود فقط بهش گفت که "درو براش باز کنه." لیدا با عجله دکمه‌ی آیفون رو زد و رفت پشت پنجره. پولاد کل حیاط رو دوید؛ لیدا براش درو باز کرد و سلام کرد. پولاد سراسیمه بود گفت: چی شده؟

لیدا از اینکه می‌دید برای پولاد مهم بوده احساس خوبی داشت اما نقدر نگران مونا بود که وقت نکرد از احساسش لذت بیره گفت: نمی‌دونم! به یه جا زل زده؛ اصلا نمی‌فهمم چه بلایی سر این دختر اومده. وقتی من رسیدم، خونه تنها بود. پولاد پرید وسط حرفش و گفت: الان کجاست؟

لیدا به سمت تنها مبل دو نفره‌ی خونه‌شون رفت. مونا رو روی اون مبل خوابونده بود. چشم‌های مونا کاملا باز بود بدون هیچ احساسی. پولاد از دیدن اون چشم‌های درشت مشکلی که حالت فوق‌العاده خاصی داشت کمی ترسید. زیر لب گفت: مونا خانوم؟ مونا با نگاه خیره‌ای زل زد به پولاد و لب‌هاشو روی هم فشار داد. لیدا بغض داشت! چشم‌هاشو بست و گفت: حتی یه کلمه هم با من حرف نزده پولاد. پولاد خیلی نگران شده بود غرید: چطور تنه‌اش گذاشتین؟ لیدا از نگاه خشمگین پولاد ترسید. سرش رو پایین انداخت و گفت: خودش لجبازی کرد.

پولاد دست‌هاشو مشت کرد و گفت: برو یه لیوان آب بیار بپاشیم تو صورتش. لیدا هنوز ایستاده بود که پولاد داد زد: بدو لیدا!

لیدا رفت آشپزخونه. پولاد مستاصل بود. اصلا نمی‌دونست چرا مونا اینجوری شده. انگار که اون نگاه مال اون چشم‌ها نبود. وقتی لیدا اومد و لیوان آب رو به صورت مونا ریخت. پولاد چندبار توی گوش مونا زد. مونا با حالتی عجیبی هینی کشید و چشم‌هاشو باز و بسته کرد. وقتی چشم‌هاش باز شد دیگه اون حالت ترسناک قبل رو نداشت. متوجه موقعیت خودش شد که لیدا با عطش بغلش کرد. اشک روی گونه‌های مونا ریخت. از فراز شونه‌ی لیدا سرش رو برای پولاد به نشانه‌ی احترام تکون داد. همه‌شون گیج بودن و نمی‌دونستن که چه اتفاقی افتاده؛ تا اینکه پولاد بین گریه‌های لیدا پرسید: دقیقا چه اتفاقی افتاد مونا خانوم؟

مونا آب دهنش رو قورت داد و گفت: نمی‌دونم، حتی الان هم نمی‌دونم چرا شماها اینجا هستین. و بعد با لبخندی گفت: و حتی نمی‌دونم چرا لیدا انقدر احساساتی شده.

لب‌هاش می‌لرزید. پولاد حدس زد که مونا نمی‌خواد تعریف کنه خواست سوال دیگه‌ای بپرسه که صدای پر از بغض مونا توی گوشش پیچید: چرا می‌دونم. الان یادم اومد. رفتم که از تو کابینت ماکارونی بردارم اما از توی کابینت یه سرمای شدید میومد با یه بوی گند و بد! خیلی ترسیده بودم اما سعی کردم بهش غلبه کنم؛ وقتی دوباره کابینت رو باز کردم دیگه خبری از اون بو و سرما نبود. رفتم غذا رو آماده کنم که یه سایه از پشت پنجره‌ی آشپزخونه رد شد. منم ترسیدم و به‌یخچال تکیه دادم. همه جا رو زیر نظر گرفته بودم؛ یکهو احساس کردم کسی کنارم، همونجوری از گوشه‌ی چشم سمت راستمو نگاه کردم که همون سایه غبار گرفته رو دیدم. جیغ زدم و از سرمای شدید و احساس نفس تنگی از هوش رفتم.

لیدا با نگرانی گفت: تو آشپزخونه از هوش رفتی؟

مونا با گریه سرشو تکون داد. لیدا هم گریه‌ش گرفته بود. دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت: من توی پذیرایی پیدات کردم.

موهای بدن مونا راست شد. حس خوبی از حرف لیدا بهش دست نداد. مخصوصا که چشمش به ساعت افتاد و فهمید چند ساعتی رو تو اون حالت بوده. لیدا برای مونا تعریف کرد که "چشم‌هاش باز بوده اما هیچی نمی‌گفته" و مونا بیشتر دچار لرز شد. پولاد احساس کرد باید به اون دو تا دختر یا اون چهار تا دختر کمک کنه. نمی‌دونست

چرا؟ اصلا به اون ربطی نداشت که خودش رو قاطی این مسئله کنه اما؛ اما... نگاه لیدا دختری که بیشتر از جونش دوستش داشت دیوونه‌ش می‌کرد. اصلا به درک که اون دختر مال خودش نمی‌شد! به درک که اون ناموس یکی دیگه بود! به درک که باید برای همیشه ازش دور می‌شد! الان باید کمکش می‌کرد؛ الان وقتش بود. لیدا و دوستاش به اون نیاز داشتن. زیر چشمی نگاهی به مونا که موهای لخت و کوتاه مشکیش پریشون و آشفته شده بود کرد و گفت: فکر کنم باید کاری که اون روح می‌خواست انجام می‌دادین.

مونا اصلا دلش نمی‌خواست که اینو بگه اما چون می‌دونست برای انجام دادن اون کار قطعا به وجود مردونه‌ی اون‌ها احتیاج پیدا می‌کنن با پررویی گفت: البته... "انجام می‌دادیم" بهتر از "انجام می‌دادینه"؛ چون شما هم توی جمع بودین. این جمله‌ی لیدا باعث شد پولاد حالت دفاعی به خودش بگیره و گفت: جانم؟ شما مارو قاطی این بازی کردین. این قضیه هیچ ربطی به من و آرش نداره. ما اصلا مسئولیتش رو به عهده نمی‌گیریم؛ خودتونم می‌دونین.

مونا با اون چشم‌های درشت و خاصش زل زد تو چشم‌های عصبانی پولاد و گفت: چه خواسته چه ناخواسته شما هم تو این جریان هستین.

پولاد عصبی شد؛ باید سیگار می‌کشید. چیزی نگفت فقط کمی از دخترا فاصله گرفت و سیگارش رو آتش زد. لیدا نگاهی به مونا کرد و زیر گوشش گفت: چی می‌گی مونا؟ اونا مجبور نیستن به خطر بیفتن. این مشکل ماست.

مونا با بغض گفت: لیدا من مجبورم این رو ازش بخوام حتی اگه خودخواهی باشه. ما به این که یه مرد کنارمون باشه نیاز داریم.

چند قطره اشک روی گونه‌ش چکید و گفت: مهم نیست اون دوتا چقدر ازم متنفر بشن، چون من مجبورشون می‌کنم همراهمون باشن.

لیدا چیزی نگفت؛ شاید از اینکه اینجوری می‌تونست یه بهانه برای دیدن پولاد داشته باشه خوشحال هم بود. نگاهش به پولاد بود که پشت به اون‌ها جلوی پنجره‌ی شکسته ایستاده بود و سیگار می‌کشید. شونه‌های پهن پولاد رو دوست داشت؛ حتی موهای پر پشت کوتاهش رو. عاشقش بود! این رو با تک‌تک سلول‌های بدنش حس می‌کرد.

\*\*\*\*\*

مدیا مقنعه‌ش رو درست کرد و پایین پله‌ها ایستاد. قطعا کلاس شراره هم تموم شده بود. این اولین کلاسی بود که با هم نبودن، اونم به خاطر اینکه شراره با استادی که مدیا باهاش برداشته بود لج بود و بدون این که به مدیا بگه کلاسش رو عوض کرده بود. نگاه مدیا روی پله‌ها منتظر شراره بود. کمی بعد شراره درحالی‌که با مهران احمدی در حال صحبت کردن بود بالای پله‌ها ظاهر شد. مدیا ناخودآگاه اخم‌هاش توی هم رفت. از این که می‌دید شراره انقدر با پسرهای کلاس گرم می‌گیره حرصش می‌گرفت. نفهمید مهران چی گفت که غش غش خندید. مدیا بدون اینکه متوجه باشه داشت بند کیفش رو از حرص می‌فشرد. شراره مثل همیشه خیلی خوب لباس پوشیده بود. یه مانتوی سورمه‌ای روشن با شلوار جین مشکی تنگ و مقنعه‌ی مشکی. موهاش فرق کج بود و آرایش همیشگی‌ش رو داشت. مدیا با خودش فکر کرد که چقدر شراره جذاب و خوشگله. عاشق اون چالی بود که موقع خندیدن رو لپ راستش می‌افتاد. شراره تا بهش رسید با ذوق سلام کرد و از مهران خداحافظی کرد. مدیا دستش رو گرفت و گفت: چه خبر؟

شراره گفت: هیچی؛ فکر کنم مهران می‌خواد باهام آشنا شه. به نظرت مهران بهتره یا آرش؟

مدیا پوفی کشید و از این که می‌دید شراره فقط توی همین فکرهاست حرص خورد اما برای اینکه شراره رو که بهترین و صمیمی‌ترین دوستش بود ناراحت نکنه گفت: خودت می‌دونی که مهران چقدر کثیفه.

شراره لب‌هاش رو جمع کرد و گفت: اینجوری نگو. انقدر هم بد نیست.

مدیا با اخم تو چشم‌های شراره نگاه کرد؛ شراره خندید و گفت: باشه قبول ل\*شه؛ ولی من که نمی‌خوام تا ابد باهاش بمونم.

بعد کمی مکث کرد و گفت: اصلا اگه جور شد با هردوشون می‌مونم ببینم کدوم مناسب‌تره. چطوره؟

مدیا غرید: تو که می‌دونی من مخالف اینم که با دو نفر همزمان باشی چرا دیگه ازم نظر می‌پرسی؟

شراره لب‌هاش رو جمع کرد، خودش رو لوس کرد و گفت: همه‌ش تو ذوقم می‌زنی. مدیا با خودش فکر کرد چقدر دنیای شراره کوچیکه؛ چقدر با دنیای خودش متفاوته؛ اما خیلی دوستش داشت؛ چون اون بهترین دوستش بود. با هم رفتن تو محوطه.



شراره گفت: مدی ما که عجله‌ای نداریم. امروز نوبت ناهار با موناست. میای یه کم بشینیم تو محوطه؟

چشم‌های مدیا تو محوطه به جستجو پرداخت و وقتی مهران رو دید فهمید نیت شراره چیه اما برای اینکه دلش رو نشکنه گفت باشه قبوله.

با هم روی نیمکت نشسته بودن و در حال حرف زدن بودن، البته چه حرف زدنی! تمام مدت توجه شراره به مهران بود و از دور می‌پاییدش و مدیا برای اینکه دوستش رو راضی ببینه هیچی نمی‌گفت و حتی به خودش حق نمی‌داد ازش دلخور شه؛ اون بهترین دوستش بود. تو همین حال بودن که کسی بهشون نزدیک شد. شراره زود از جاش بلند شد و گفت: به... سلام آقا ماکان.

مدیا سرش پایین و با شنیدن اسم ماکان اعصابش به هم ریخت؛ اصلا حوصله‌ی این یکی رو نداشت. صدای مردونه‌ی ماکان مجبورش کرد سلام کنه که می‌گفت: سلام مدیا خانوم.

مدیا با اکره سلام کرد. ماکان فقط گفت: مزاحمتون نمی‌شم؛ فقط خواستم یه حالی بپرسم.

شراره با ذوق گفت: اشکالی نداره ما...

فشاری که مدیا به دستش آورد باعث شد جمله‌ش رو تغییر بده و گفت: البته ما هم داشتیم می‌رفتیم.

ماکان خیلی مودبانه خداحافظی کرد و رفت. مدیا با حرص به شراره نگاه کرد! شراره با شیطنت گفت: بابا من نمی‌دونم تو چه مرگته مدی؟ پسره به این خوبی. دانشجوی پزشکی عاشقت شده. تازه به قول خودت ل\*ش و کثافت و دختر\*بازم نیست، اونوقت تو واسش ناز می‌کنی؟

مدیا حس غریبی بهش دست داد. دوست نداشت شراره بهش اصرار کنه روی خوش به ماکان نشون بده. برای همین با ناراحتی گفت: من جوابم رو بهش دادم. نمی‌خوام تا قبل ازدواج با کسی باشم.

شراره زود گفت: خب اون هم بعدش ازت خواستگاری کرد.

مدیا با حرص گفت: نمی‌خوام باهش ازدواج هم بکنم.

شراره که به خلق و خوی دوستش حساسی وارد بود دیگه اصرار نکرد. به شوخی گفت: ای بابا. خب نمی‌خوای پاسش بده به من دیگه؛ بابا من اگه یکی ازم خواستگاری کنه ازدواج می‌کنم و دیگه انقدر دنبال کیس مناسب واسه ازدواج نمی‌گردم. ببین توروخدا!

اندازه‌ی موهای سرم دوست پسر داشتم محض رضای خدا یکی‌شون ازم خواستگاری نکرده که منم قید پسر\*بازی رو بزنم.

مدیا دوباره حرصش گرفت. نمی‌دونست چرا از این حرف‌های شراره حرص می‌خورد؛ شاید دلش نمی‌خواست شراره انقدر به این مسائل فکر کنه. اعصابش هم خرد شده بود برای همین غرید: خب بهتر نیست بریم دیگه؟ مهران هم رفت سر کلاس. شراره موافقت کرد و با هم رفتن سمت اولین ایستگاه اتوبوس نزدیک دانشکده. توی راه درحالیکه دست هم دیگه رو گرفته بودن و در سکوت قدم می‌زدن هرکدوم به یه چیز فکر می‌کردن. شراره به این که: "ای کاش مدیا به ماکان که انقدر پسر خوب و مثبتی بود و دانشجوی پزشکی بود و قطعاً مورد خوبی بود جواب می‌داد و از این تنهایی در میومد"

و مدیا به این که "ای کاش شراره‌ی عزیزش، بهترین دوستش انقدر تو این فکرها نبود! ای کاش لیدا کلاشش زودتر تموم نمی‌شد و مجبور نمی‌شدن همه‌ی راه رو با اتوبوس تا خونه برگردن!"

مدیا و شراره با هم رسیدن خونه. دم در که کفش‌هاشون رو در می‌آوردن نگاهشون افتاد به یه جفت کفش مردونه شراره ابروهاش رو بالا انداخت و با اشاره از مدیا پرسید: کیه؟

مدیا هم شونه‌هاش رو بالا انداخت. وارد که شدن چشمشون افتاد به پولاد. هر دو سیخ واستادن و سلام کردن. پولاد و لیدا و مونا به اون دو تا سلام کردن. شراره زود پرسید: اتفاقی افتاده بچه‌ها؟ چرا به هم ریخته این؟

لیدا گفت: نه... چیز خاصی نیست!

مدیا که ترسیده بود گفت: پس چرا آقا پولاد اینجاست؟

لیدا اخمی کرد و گفت: ای بابا می‌گم چیزی نیست دیگه.

مدیا خواست چیزی بگه که صدای محکم و پر تحکم پولاد توی گوش همه پیچید: بهتره همه بدونن چه اتفاقی افتاده.

لیدا زیر لب باحرص گفت: پولاد!

اصلاً دلش نمی‌خواست مدیا و شراره رو نگران کنه؛ اما شاید هم حق با پولاد بود.

شراره با نگرانی گفت: چیو باید بدونیم؟ چه اتفاقی افتاده؟

پولاد کمی خودش رو روی مبل جابه‌جا کرد و گفت: امروز که مونا خانوم خونه تنها بوده یه اتفاقی براش افتاده.

مدیا و شراره جیغ خفیفی کشیدن و پولاد ادامه داد: ما به این نتیجه رسیدیم که اون روح تو این قضیه خیلی جدیه؛ یعنی مجبوریم کاری که خواسته رو براش انجام بدیم. مدیا با ترس و من من کنان گفت: اما... ما... ما که نمی‌دونیم اون دقیقا چی ازمون می‌خواست.

مونا گفت: البته یه راه دیگه هم داریم. اینکه یه مدت از این خونه بریم تا آب‌ها از آسیاب بیفته.

مدیا پوزخندی زد و گفت: اونوقت ما کجارو داریم بریم؟  
لیدا زود گفت: خونه‌ی پولاد.

چشم‌های پولاد گرد شد، متعجب به لیدا نگاه کرد و گفت: جانم؟ چهار تا دختر بیاین خونه من؟ همسایه‌ها چی می‌گن. جواب اونارو چی بدم؟

لیدا حرصی گفت: پس نکنه می‌خوای ما رو تو این قضیه تنها بذاری؟

اخم‌های پولاد توی هم رفت. هیچ‌جوره کنار نکشیده بود و یکسره باید تیکه‌هایی که دخترا می‌انداختن رو تحمل می‌کرد. مدیا گفت: لیدا... این مشکل ما بود. چرا

می‌خوای این بنده خدا رو هم تو دردرس بندازی؟

قبل از این که پولاد چیزی بگه مونا گفت: حالا مشکل اونا هم هست؛ چه خواسته چه ناخواسته حالا اونا هم تو این جریان هستن.

پولاد چیزی نگفت. حوصله‌ی جروب‌بحث نداشت؛ اما نیش شراره باز شد و گفت: پس زنگ بزنین آقا آرش هم بیاد.

هر سه دختر چپ‌چپ نگاهش کردن و شراره برای درست کردن حرفی که زده بود گفت: خب مگه اون هم تو این جریان نیست؛ باید تو تصمیم‌گیری‌ها باشه و نظر بده دیگه... مگه نه؟

پولاد بدون هیچ حرف اضافه‌ای بلند شد و گفت: من بهش زنگ می‌زنم.

شراره ذوق کرد و برای مونا ابروهایش رو بالا انداخت. پولاد برای زنگ زدن رفت تو حیاط به محض این که در رو پشت سر خودش بست مونا برای دخترها اتفاقات صبح رو البته به اصرار خودشون تعریف کرد. دخترها دچار استرس شدن. مدیا گفت: اما با این که ساک بیندیم بریم خونه اون بنده خدا راضی نیستیم.

لیدا غرید: ما هیچ جای دیگه رو نداریم. این خونه خیلی برای موندن خطرناکه.

بعد سرش رو پایین انداخت و گفت: اونجوری یه مرد پیشمونه.

شراره با شیطنت گفت: دوتا مرد.

مدیا با اخم نگاهش کرد و شراره لبخندش رو قورت داد و چال روی لپ راستش محو شد. مونا گفت: تا وقتی بفهمیم دقیقا چه کاری باید برای اون روح انجام بدیم بهترین کار اینه که از این خونه دور بشیم.

مدیا گفت: اما مگه اون روح نیست؟ می‌تونه اونجا هم بیاد و اذیتمون کنه... نمی‌تونه؟

کسی چیزی نگفت و مدیا گفت: نمی‌تونه مونا؟

مونا شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم.

مدیا گفت: پس به نظر من اگه مطمئن نیستین بهتره مزاحم پولاد هم نشیم. دردسر و اسش درست نکنیم.

شراره گفت: من یه فکر دیگه دارم.

همه نگاهش کردن و شراره گفت: می‌شه همین‌جا بمونیم و بگیم اونا بیان پیشمون. لیدا پوفی کرد و گفت: اونوقت جواب این همسایه‌های فوضول رو چی بدیم؟

شراره دستش رو زیر چونه‌ش زد و گفت: می‌خوااین یه بار دیگه روح رو احضار کنیم من مخشو بزنم؟ آخه نه که قبل از مرگش با هم یه کم مراودات داشتیم، از اون لحاظ!

مدیا چپ چپ نگاهش کرد و مونا گفت: مخشو بزنی؟ اون اصلا نمی‌خواست تو موقع احضارش تو جمع باشی. معلوم نیست چه بلایی سرش آوردی.

شراره ریز ریز خندید و گفت: خدایامرز تقصیر خودش بود فکر می‌کرد چون چندبار منو برده رستوران و منو گردونده باید هروقت مامان جونش می‌رفت جلسه قرآن من می‌رفتم خونه‌شون؛ اینه که الان از من دلخوره... مرتیکه هیز!

مونا غرید: خفه شو شری تا بدبختمون نکردی.

شراره با استرس گفت: وای راست می‌گی نکنه بشنوه!

مدیا دست روی شونه‌ی شراره گذاشت. نمی‌خواست ببینه که دوستش می‌ترسه. شراره هم با آرامش نگاهی به مدیا کرد. پولاد که وارد شد همه ساکت شدن. زیر لب گفت: تا چند دقیقه دیگه میاد.

بعد سرش رو پایین انداخت و گفت: لیدا خانوم... می‌شه بیای تو حیاط؟

لیدا ذوق کرد؛ اما خودش رو کنترل کرد و خیلی معمولی گفت: باشه.

پشت سر پولاد رفت تو حیاط. شراره با شیطنت گفت: وای... جریان این دو تا چیه؟

اصلا یکهو این پولاد خان از کجا اومد؟

اون دو تا شونه بالا انداختن و شراره ادامه داد: من میرم گوش کم ببینم چی می‌گن.

مدیا غرید: همچین گ\*ه\*ی نمی خوریا.

و شراره بیخیال شونه‌هاش رو بالا انداخت و رفت سمت پنجره‌ی شکسته! لیدا دمپایی‌های لا انگشتی سفیدش رو پوشید و رفت سمت پولاد که به درخت سیب توی حیاط تکیه داده بود. جلوش که رسید ایستاد. پولاد بیخیال سرش به سمت آسمون بود و توجهی به لیدا نمی‌کرد. لیدا کمی این پا و اون پا کرد و گفت: خب... من اینجام. پولاد بدون این که نگاهش کنه گفت: خودتم می‌دونی لیدا خانوم...

لیدا پرید وسط حرفش و با بغض گفت: انقدر به من نگو لیدا خانوم! پولاد برای لحظه‌ای تو چشم‌های غمگین لیدا نگاه کرد و بیخیال ادامه داد: خودت می‌دونی که بین من و شما دیگه هیچی نیست. اگه من الان اینجام و دارم کمکتون می‌کنم یا به هر دلیلی به قول دوستت وارد این جریان شدم می‌خوام بدونی هرکس دیگه هم ازم کمک می‌خواست من همین‌قدر برای کمک کردن بهش مصرّ بودم. لیدا با بغض گفت: آره می‌دونم. هر کس دیگه مته همون دختره که تو ماشین بود برات با من فرقی نداشت.

پولاد بی تفاوت گفت: دقیقا.

لیدا لب‌هاش رو روی هم فشار داد تا اشک‌هاش نریزه و چیزی نگفت. پولاد نگاهش افتاد به لیدا؛ ته دلش حس می‌کرد عاشقش؛ اما نه نباید می‌بود. نباید عاشق لیدا می‌موند. لیدا مال یکی دیگه بود... روش رو برگردوند اما از گوشه‌ی چشم باز نگاهش کرد. لیدا یه تی‌شرت سبز رنگ به تن داشت که رنگش خیلی به پوست سبزه‌ی روشنش می‌ومد و با اون شلوار جین لوله تفنگی آبی کمرنگش هارمونی خاصی داشت، موهای بلند و لخت قهوه‌ای رنگش رو دم اسبی و خیلی ساده بسته بود. ناخودآگاه نگاه پولاد به بینی عمل کرده و قلمی لیدا افتاد و از به یادآوری اون خاطره لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود روی لب‌های تیره رنگش اومد: "روی نیمکت سبز رنگ پارک تقریبا لم داده بود. لیدا با شیطنت و خوشحالی آبیوه‌ی پاکتی که توی دستش گرفته بود رو می‌خورد. پولاد اون لحظه داشت به این فکر می‌کرد که چرا روزهای اول فکر می‌کرد لیدا یه دختر افسرده‌ست و حالا که به هرطریقی باهاش رابطه داشت بعد از این مدت احساس می‌کرد که لیدا خیلی سرزنده و شیطونه؟ لیدا گفت: پولادی؟

پولاد درحالیکه نگاهش به روبه‌روش و به بازی بچه‌ها بود غرید: جان؟

لیدا خندید و گفت: اگه یه روزی ما با هم ازدواج کردیم. فکر می‌کنی بچه مون چه شکلی می‌شه؟

پولاد با شیطنت به لیدا نگاه کرد و گفت: فقط می‌دونم دماغش بزرگ می‌شه. لیدا متعجب نگاهش کرد و پولاد گفت: راستی لیدا قرار نبود یه عکس از قبل عملت بهم نشون بدی؟

لیدا که تازه فهمید جریان چی بوده با جیغ جیغ افتاد به جون پولاد و مشت بود که تو بازوها و سینه‌ی پولاد می‌زد و پولاد مردونه می‌خندید. اون مشت‌ها که چیزی نبود. مثل نوازش بود براش... " تصویر اون خاطره از زیر پلک‌هاش رفت. لیدای امروز که ناموس یکی دیگه بود جلوی چشم‌هاش بود. تکیه شو از درخت گرفت و گفت: نمی‌خوام از اینجا بودنم امیدوار بشی.

لیدا از این که می‌دید اصرارش برای با پولاد بودن فقط وسیله‌ای شده برای این که پولاد تحقیرش کنه از خودش و غروری که هیچ‌وقت نداشت حرصش گرفت، بغض کرد و گفت: امیدوار نشدم.

پولاد زیر لب گفت: خوبه!

لیدا گفت: حرفات تموم شد؟

پولاد گفت: آره تموم شد.

لیدا بدون هیچ حرفی رفت توی خونه و پولاد هم رفتنش رو با یه حسرت نگاه کرد. از اینکه می‌تونست به این بهونه برای یه مدت لیدا رو نزدیک خودش داشته باشه هم خوشحال بود هم ناراحت. خوشحال بود چون دلش برای دیدن لیدا تنگ می‌شد و ناراحت بود چون نباید دلش برای لیدا تنگ می‌شد؛ چون نباید دیگه حتی به لیدا فکر می‌کرد. سیگاری آتش زد و تا وقتی آرش رسید توی حیاط بود. بعد همراه با آرش وارد خونه شد. اون روز به محض این که آرش اومد شراره با زیرکی رفت توی اتاقش. آرش که داخل شد مونا بهش تعارف کرد روی کاناپه بشینه و لیدا برای همه چای ریخت. پولاد مشغول تعریف کردن همه‌ی جریان برای آرش بود اما فکر آرش پیش این بود که: "شراره کجاست؟"

وقتی حرفای پولاد تموم شد و از آرش نظرش رو پرسید. آرش من من کرد و گفت: والا هرچی خودت صلاح می‌دونی داداش.



در اصل نمی‌دونست پولاد چی ازش پرسیده. پولاد که آرش رو به خوبی می‌شناخت و احساس کرد حواسش اونجا نیست دستی تو موهاش کشید و چیزی نگفت. لیدا که تا اون لحظه داشت به همین قضیه فکر می‌کرد گفت: می‌شه پسرها بیان اینجا. مونا پرید وسط حرفش و معترض گفت: پس همسایه‌ها چی؟ لیدا با ملایمت گفت: خب می‌تونیم بگیم که مثلا دایی من یا مثلا اقواممون یه مدت اومدن پیشمون. به یکی شون بگیم بقیه همه می‌فهمن. مدیا حق به جانب گفت: آره اقواممون دو تا پسر جوونن. آرش خندید و گفت: آره این خیلی بهانه‌ی تابلویی‌یه. لیدا برای طرفداری از پیشنهادش گفت: فکر می‌کنین اینکه چهار تا دختر یکهو تو خونه‌ی پولاد ظاهر بشن طبیعی‌تره؟ یا دو تا پسر؟ آرش زود گفت: به نظر من هیچکدوم طبیعی نیست. اصلا چطوره یه کار دیگه بکنیم؟ مونا زود گفت: چه کاری؟ آرش دستش رو توی موهاش فرو برد و زیر چشمی به پولاد نگاه کرد و گفت: ما یه ویلا نزدیک ساحل داریم که معمولا خیلی نمی‌ریم اون سمت‌ها؛ یعنی می‌ریم اما اگه من بگم با دوستانم اونجام خانواده مشکلی ندارن و نمیان اونجا؛ فقط یه مشکلی هست. اینکه برای شما خانوما یه کمی مسیرتون به دانشگاهتون دور می‌شه. پولاد پوفی کشید که فقط آرش متوجهش شد؛ چون می‌دونست که پولاد با گفتن این حرف مخالفه. لیدا گفت: اگه برای شما مشکلی ایجاد نکنه به نظر من ایده‌ی خوبیه. مدیا هم موافق بود. واقعا از تنها موندن توی این خونه می‌ترسید. راه دانشگاه که زیاد مهم نبود. بالاخره روزهایی که با لیدا کلاس داشتن ماشین اون بود و روزهایی که لیدا کلاس نداشت می‌تونستن با تاکسی برن. همین الانش هم راهشون خیلی به دانشگاه نزدیک نبود برای همین سرش رو بلند کرد و گفت: منم موافقم. پیشنهاد خوبیه. آرش لبخند زد و گفت: و شما مونا خانوم؟ مونا من من کرد و گفت: درسته که ما همو کاملا می‌شناسیم و روی هم شناخت داریم ولی باز، ما که نمی‌تونیم توی ساختمانمون با هم زندگی کنیم برای یه مدت، می‌شه؟ آرش لبخندی زد و گفت: نه... نه... نگران نباشین. من و پولاد می‌تونیم تو اتاقی که بیرون ساختمان اصلی هست بمونیم. مونا موشکافانه نگاه کرد و گفت: باز صورت خوشی نداره که...

آرش میون حرف مونا پرید و گفت: باشه اگه بخواین می‌تونین برای یه مدت خودتون برین اونجا و فقط اگه مشکلی پیش اومد مارو در جریان بذارین.

مونا یه ابروش رو بالا انداخت و گفت: به چه ضمانتی و چرا می‌خواین این کارو انجام بدین آقا آرش؟ چه جوری می‌خواین به ما اعتماد کنین؟

آرش کلافه شده بود واقعا این وسط فقط قصدش کمک کردن بود. درسته که دخترها رو به جز لیدا تاحالا ندیده بود اما چون می‌دونست که اون‌ها دوست ای پولاد هستن بهشون اعتماد کرده بود چون پولاد رو داداش خودش می‌دونست؛ چون پولاد حتی از داداش خودش آریا بهش نزدیک‌تر بود و هرکاری برای پولاد می‌کرد. تا پای جونش هم برای پولاد مایه میداشت. سرش رو پایین انداخت و گفت: پولاد داداش منه و شما هم دوستای پولاد هستین و برای همین واسم محترمین. من واسه پولاد از جونم مایه می‌ذارم اینا که چیزی نیست وقتی پولاد تو این جریان. منم تا آخرش هستم.

مونا لبخند زد و گفت: امیدوارم اتفاقی نیفته که از این که به ما کمک کردین پشیمون نشین. مرسی. اگه موافق باشین بهتره که با هم تو یه ساختمون نباشیم.

لیدا خواست چیزی بگه که پولاد گفت: هرچی شما صلاح بدونین.

آرش گفت: خب... منم این مدت مجبورم خونهی پولاد بمونم و چون ماشین دارم اگه مشکلی براتون پیش اومد هروقت که تماس بگیرین ما زود خودمونو می‌رسونیم. امیدوارم که مشکلی پیش نیاد.

لیدا لبخند زد و گفت: مرسی آرش. این کار تو هیچ کدوممون هیچوقت فراموش نمی‌کنیم.

آرش کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره گفت: راستی دوست دیگه تون نمی‌خواست نظر بده؟

شراره که پشت در اتاق نشسته بود و گوشش رو به در چسبونده بود نفس عمیقی کشید و خودش رو آماده کرد که هروقت صداش کردن بره بیرون. وقتی مدیا صداش زد رفت بیرون. آرش با عطش نگاهش کرد. خودش هم نمی‌دونست چرا این دختر انقدر براش مهم شده. شراره لبخند زد و سلام کرد همین رو می‌خواست. همین که چشم‌های منتظر آرش رو ببینه و به مدیا که می‌پرسید چرا تو اتاق بوده گفت: داشتم با تلفن حرف می‌زدم.

بعد کنار مدیا نشست. آرش به این فکر کرد که نکنه با دوست پسرش حرف می‌زده و نکنه نامزد داره. پولاد تک سرفه‌ای کرد و گفت: اگه دیگه حرفی نیست من و آرش می‌ریم.

لیدا گفت: نه... ممنون. لطف کردین اومدین.

آرش و پولاد وقتی می‌رفتند از دخترها خواستن که هر وقت آماده شدن باهاشون تماس بگیرن تا کلید ویلا رو بهشون بدن. بعد از رفتنشون لیدا آهی کشید و با حسرت غرید: مونا می‌مردی می‌داشتی اونا هم بیان؟

مونا حق به جانب گفت: همین یه کارم مونده که پنبه و آتیش توی یه خونه با هم باشیم.

شراره از این تشبیه غش غش خندید و مونا بهش چشم غره رفت. بعد هم رو به لیدا گفت: بیشتر هم که مخالفت کردم واسه دوست پسر غیرتی شما بود لیدا خانوم. بعد می‌خوای زیر یه سقف با دو تا غریبه زندگی کنی؟

لیدا آهی با حسرت کشید و چیزی نگفت. مدیا فقط گفت: مرسی مونا. من که اصلا این چیزا به ذهنم نمی‌رسه. خوبه که تو هستی.

شراره غرید: حالا کی بریم؟ وسایلا رو جمع کنیم؟

مونا گفت: آره جمع کنین که فردا صبح میریم اونجا.

مدیا گفت: بابا یه ساک بستن که کاری نداره. یه جوری بریم شب رو اونجا باشیم دیگه. بهتر نیست؟ من دیگه نمی‌تونم تصور کنم یه شب دیگه اینجا بمونم.

دخترها موافقت کردن و هر کس مشغول بستن ساکش شد.

xxxxxx

پولاد سیگارش رو جلوی چشم‌هاش گرفت و زل زد به خاکسترش. آرش درحالی‌که رانندگی می‌کرد گفت: چیه داشی؟ توی فکری؟

پولاد هومی‌کشید و سیگارش رو که تموم شده بود از شیشه بیرون پرتاب کرد و گفت: هیچی... دارم دنبال یه چیزی می‌گردم سرهم کنم تحویل مسئول پمپ بنزین بدم.

آرش خندید و گفت: غمت نباشه داداش من. میریم راضی‌ش می‌کنیم. بگو شیفت دیگه رو وامیستی.

پولاد با یه خنده‌ی طرفی گفت: نمی‌شه که دیوانه.

آرش صدای موزیکی که پخش می‌شد رو کمتر کرد و گفت: راستی پولاد... نظرت درمورد این دختره شری چیه؟

پولاد خندید و گفت: چیه؟ واست عشوه شتری اومده؟  
 آرش گفت: ای یه همچین چیزایی.  
 پولاد شونه بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم. چنگی به دل نمی‌زنه.  
 آرش خندید و گفت: جون من؟  
 پولاد خندید و گفت: بیخیال آرش... دور این چهار تا رو خط بکش. بهمون اعتماد کردن.  
 آرش دستش رو لبه‌ی شیشه گذاشت و گفت: یعنی می‌گی فازو عوض نکنم؟  
 پولاد لبخندی زد و گفت: آره بابا. بیخیال... چیزی که زیاده دختر.  
 آرش همیشه حرف‌های پولاد رو قبول داشت. حالا هم که می‌دید پولاد کم بی راه نمی‌گه. وقتی این دخترها بهشون اعتماد کرده بودن دلیلی نداشت که به یکی‌شون چشم داشته باشه و فاتحه‌ی این اعتماد کردن اونا رو بخونه. فکرش رفت سمت جریان لیدا و پولاد برای همین محض کنجاوی پرسید: راستی پولاد... جریان لیدا چی شد؟  
 یه ابروی پولاد ناخودآگاه بالا رفت. روش رو برگردوند سمت شیشه و به خیابون چشم دوخت و گفت: هیچی. همون که بود.  
 آرش می‌دونست این جریان پولاد رو اذیت می‌کنه برای همون فقط گفت: فکر کردم دوباره می‌بینی‌ش خبری شده.  
 پولاد فقط گفت: خبری نمی‌شه. لیدا دیگه واسه داشت مرده.  
 آرش گفت: حله. پایه لایی کشی هستی؟  
 پولاد لبخند زد و گفت: شده‌یه چی بگی پولاد پایه نباشه؟  
 آرش خندید و پاش رو روی گاز فشرد و صدای ضبط رو زیاد کرد. وقتی از بین ماشین‌ها لایی می‌کشیدن و رد می‌شدن صدای خنده‌های مردونه‌ی آرش و قهقهه‌های پولاد که بیشتر شبیه استارت زدن ماشین بود توی صدای بلند موزیک راک گم شد.  
 \*\*\*\*  
 لیدا صدای ضبط رو کم کرد. عادتش بود هر وقت سرعتش کم می‌شد ناخودآگاه صدای ضبط رو هم کم می‌کرد یا زمانی که خیلی با سرعت می‌روند صدای ضبط رو هم زیاد می‌کرد. شراره و مدیا انقدر بلند بلند حرف می‌زدن و می‌خندیدن که تمرکزش رو برای فکر کردن به هم می‌زدن. پشت ماشین آرش وارد باغ بزرگی شدن. مونا با بهت گفت:  
 این دیوونه‌ها می‌خوان مارو به کشتن بدن آخه؟  
 شراره هینی کشید و گفت: اینجا که از خونه‌ی خودمون بدتره.

لیدا غرید: چیش بدتره؟ حداقل خوبی‌ش اینه که اینجا خبری از اون روح نیست. مدیا نگاهش رو توی باغ درازی که تهش یه ویلا با نمای سفید و شیروونی‌های زرد و نارنجی جا خوش کرده بود چرخوند و گفت: زیاد مطمئن نباش. لیدا گفت: حالا که تنها راهمون همینه.

دو تا ماشین لیدا و آرش از بین درخت‌های نارنج و نارنگی و پرتقال گذشتن و آخر اونجاده‌ی شنی جلوی ویلای نوساز و کوچکی ترمز کردن؛ پسرها به محض اینکه ماشین رو متوقف کردن از ماشین بیرون پریدن، دخترها هم همین‌طور. شراره با نگرانی گفت: اینجا زیادی واسه ما چهار تا بزرگه.

مدیا در ادامه‌ی حرفش گفت: و تا فاصله‌ی زیاد هیچ‌کس نیست. آرش شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: به‌رحال انتخاب با شماست. اگه خوشتون نیومده...

لیدا میون حرف آرش پرید و گفت: اینجا خوبه. ممنونیم ازت. آرش لبخند زد و گفت: من که کاری نکردم. حالا برین داخل ویلا رو هم ببینین. شراره زود به سمت ساختمون رفت و آرش هم دنبالش. درو باز کرد و دخترها وارد شدن. یه هال با کفپوش چوبی جلوی روشن قرار داشت که یه آشپزخونه‌ی این سمت راستش تو طول قرار گرفته بود و تهش توسط دو تا پله با طرحی شکسته از هال جدا می‌شد و قسمت اتاق‌ها و حموم و دستشویی بود. فضای داخلی ویلا خیلی آرامش بخش بود. یه نیم ست مبل گلپه‌ی رنگ توی هال قرار داشت و جلوی این تو قسمت خالی و پرت هال میز ناهار خوری شیشه‌ای چهار نفره با صندلی‌های اسپرت رنگی بود. آشپزخونه هم از همون جا دیده می‌شد که پر بود از وسایل رنگی و ظروف پلاستیکی به رنگ‌های مختلف. کلا از چیدمان و فضای خونه که از توی هال به همه جا اشراف داشت انرژی مثبت گرفتن. آرش بعد از دخترها وارد ساختمون شد و گفت: خب اگه اینجا می‌مونین، ساک‌هاتونو بیارم؟

مونا زود به سمت آرش چرخید و گفت نه خودمون میاریم.

آرش خندید و گفت: بیخیال دیگه، تعارف نکنین.

لیدا گفت: تعارف نمی‌کنیم. خودمون میاریم.

آرش شونه بالا انداخت و پولاد هم که تا به اون لحظه سکوت کرده بود گفت: من و

آرش ساک‌هاتونو میاریم.

لیدا نگاه تندی به پولاد کرد و خیلی سرد گفت: خودمون میاریم.

آرش یه سری توضیحات در مورد اجاق گاز رو میزی که یه مشکلی برای روشن شدن داشت به مونا داد. تو این فاصله لیدا با چهره‌ای گرفته از کنار پولاد که خیلی خودش رو گرفته بود گذشت و رفت سمت ماشین. درو باز کرد و ساک‌ها رو از تو صندوق عقب پایین گذاشت. شراره و مدیا و آرش اومدن بیرون و شراره ساک خودش رو برداشت و آرش خیلی زود ساک رو ازش گرفت تا ببره تو. لیدا و مدیا با خنده به شراره نگاه کردن و شراره ابروهایش رو بالا انداخت. لیدا و مدیا و شراره هرکدوم ساکی برداشتن و بردن توی ساختمون. آرش به دخترها اتاقک چوبی کوچکی که درست روبه‌روی ساختمون اصلی و اون طرف جاده‌ی شنی بود رو نشون داد و گفت: من اونجا رو می‌گفتم. اگه موافق بودین ما هم بیایم، ما اونجا می‌مونیم.

مونا آب دهنش رو قورت داد و گفت: به‌رحال ممنون. پسرها ازشون خداحافظی کردن و بعد از دادن کلیدها رفتن. توی راه پولاد فقط گفت: امن نیست که تنها بمونن. و آرش گفت: خودشون خواستن.

به محض رفتن پسرها، دخترها مشغول بررسی دقیق ویلا شدن. اتاق سمت راستی متعلق به مدیا و شراره و سمت چپی به لیدا و مونا شد. مشغول چیدن وسایلشون بودن که شراره درحالی‌که یه تاپ سفید و یه شلوارک جین خوش رنگ به تنش بود از اتاق خارج شد و گفت: بچه‌ها بیاین بریم لب ساحل، می‌خوام ببینم ساحلش چطوره. مونا نگاهی به شراره کرد و گفت: این جواری می‌خواهی بیای لب ساحل؟ شراره خندید و لب راستش چال افتاد و با شیطنت گفت: آره دیگه. آرش خودش گفت اینجا ساحلش خصوصیه و فقط اونایی که تو این محدوده ویلا دارن می‌تونن بیان ساحل. الانم که ماه مهره کدوم دیوونه‌ای پا می‌شه وسط هفته بیاد دریا؟ مونا شونه‌هایش رو بالا انداخت. کمی بعد چهارتایی از در پشتی ویلا رفتن به سمت ساحل. همونطور که آرش گفته بود ساحل خصوصی و خلوت بود. بیشتر ویلاها خالی به نظر می‌رسیدن و فقط با فاصله‌ی خیلی زیاد لب ساحل تک و توک افرادی دیده می‌شدن که اصلا تو دیدشون نبودن. ساعت سه بعداز ظهر بود و یه روز گرم بود. شراره تا مچ پاهاش توی آب بود. نگاهی به مدیا کرد و چندبار بهش آب پاشید. مدیا با شیطنت گفت: بچه‌ها بیاین یه کم بریم آب بازی. مونا خندید و گفت: آره خیلی هوس کردم.



لیدا نگاه نامطمئنی به ساحل خلوتی که پیش روش قرار داشت انداخت و حس کرد این ویلا اصلا برای شب و تنها موندن مطمئن نیست. با این حال وقتی نگاهش به شراره افتاد با خنده هینی کشید و گفت: چیکار می‌کنی تو دیوونه؟

شراره خندید و گفت: همیشه آرزوم بود بدون لباس برم تو آب. الان که موقعیتش پیش اومده واقعا هیجان زده شدم.

مدیا غرید: بدون لباس؟

شراره خندید و گفت: نه دیگه بدون لباسِ لباس...  
 تاپ و شلوارکش رو روی ماسه‌های خشک پرتاب کرد و درحالیکه از حس این که زیر آسمونی که همیشه روسری به سر داشته حالا اینطور آزادانه ایستاده دچار هیجان شد تا کمر توی آب دریا فرو رفت و گفت: بیاین دیگه.

مونا هم هوس کرد کمی از لباس‌هاش کم کنه و به همین ترتیب چهار تایی توی آب فرورفتن. مثل دیوونه‌ها به هم آب می‌پاشیدن و صدای غش غش خنده‌هاشون تو صدای موج‌های دریا گم می‌شد. وقتی بعد از یک ساعت آب بازی روی ماسه‌ها دراز کشیده بودن لیدا با خنده گفت: انگار نه انگار یه ساله دانشجوی اینجاییم و این همه اومدیم آب بازی.

شراره که از دیدن خودش با اون همه آزادی لذت می‌برد و کم کم احساس می‌کرد تو یکی از ساحل‌های خارج از کشور دراز کشیده گفت: اما هیچ‌وقت یه ویلا به این خوشگلی نداشتیم. همیشه میومدیم آب بازی و تا برسیم خونه از بس مانتو شلوارامون خیس بود ماشین تو رو هم به گند می‌کشیدیم.

لیدا لبخند زد و مدیا زمزمه کرد: اینجا عالییه... آرش دیگه عمرا بتونه منو از اینجا بیرون بندازه.

دخترها غش غش خندیدن و مونا گفت: تو چتر شدن رو منم حساب کنین.

شراره لب‌هاش رو جمع کرد و گفت: آرش منو اذیت نکنین.

مونا با مشت‌های پر ماسه به سمت شراره رفت و بدن نیمه خیس شراره رو ماسه بارون کرد. شراره که چشم‌هاشو بسته بود با غرغر گفت: مونا خیلی دیوونه‌ای.

لیدا و مدیا غش غش می‌خندیدن. عصر اون روز لیدا و مدیا سوار ماشین لیدا شدن و رفتن کمی خرید کنن و وسایل مورد نیازشون رو بخرن. وقتی برگشتن شراره روی مبل لمیده بود و داشت ناخن‌هاش رو سوهان می‌کشید و مونا درحالیکه روی مبل دو نفره‌ی دیگه دراز کشیده بود مشغول مطالعه‌ی همون کتاب دست نویس معروفش

بود. لیدا پلاستیک‌های خرید رو همونجا دم در گذاشت و گفت: نمی‌خواین کمک کنین شما دوتا؟

مدیا هم با چند تا پلاستیک دیگه رسید. شراره با هیجان سوهان رو روی میز انداخت و به سمتشون هجوم برد و گفت: آخ جون... خوراکی چی خریدین؟

مدیا خندید و گفت: شری مگه نمی‌خواستی یه کم رژیم بگیری؟

شراره اخم‌هاش رفت تو هم و گفت: باز این سه کیلو اضافه وزن رو یادم آوردی؟

لیدا خندید و دو تا پلاستیک برداشت و درحالی‌که به سمت آشپزخونه می‌رفت گفت:

آی مونا، دفعه چندمه اون کتابو می‌خونی؟

مونا درحالی‌که تمرکز کاملی روی حرف زدنش نداشت و توی کتاب غرق شده بود گفت: دارم دنبال یه چیزایی می‌گردم.

شراره که پلاستیک تنقلات رو پیدا کرده بود و به سمت آشپزخونه می‌آوردش توش رو

نگاه کرد و گفت: آخ جون... از این چیتوز موتوری‌ها دوست دارم، وای پاستیلیم که

خریدین.

مدیا خندید و گفت: اون پاستیل دندونیه مخصوص خودته.

شراره ذوق کرد و گفت: یعنی عاشقتم من مدی.

مدیا ناخودآگاه اخم کرد. نمی‌دونست چرا؛ اما بعد که نگاهش به لبخند جذاب و لب

سوراخ شراره افتاد لبخندی روی لب‌هاش نقش بست؛ اصلا بعضی وقتا دلش

می‌خواست بشینه و مدت‌ها همین‌جوری شراره رو نگاه کنه. از اینکه می‌دید تونسته

خوشحالش کنه احساس رضایت می‌کرد. هرچند شراره که همیشه خوشحال بود و پر

انرژی، اما این لبخند برای مدیا خیلی ارزش داشت. خودش نمی‌دونست که چرا انقدر

شراره رو حمایت می‌کنه. و بعد خودش جواب داد: چون بی‌عقله و نمی‌خوام شکست

بخوره. شراره به لیدا کمک کرد خریدهاشون که چند تا بسته ماکارونی و یه شونه تخم

مرغ و یه جعبه‌ی پنیر سفید برای صبحونه و یه بطری روغن مایع و دو تا کنسرو لوبیا

و چهار تا تن ماهی و چند بسته سویا و یه سری تنقلات مثل چیپس و پفک بود رو

توی کابینت‌ها و یخچال بچینن. لیدا که هنوز مانتوش رو در نیآورده بود خمیازه‌ای

کشید و گفت: امروز خیلی خسته شدم.

مدیا اومد تو آشپزخونه و درحالی‌که به اوپن تکیه می‌داد گفت: به کیان جریان رو

می‌گی؟

لیدا دست توی موهاش فرو برد و گفت: نمی‌دونم... نه؛ شاید اصلا هیچی نگم.

شراره با نگرانی گفت: باز نزنه به سرش پاشه بیاد اینجا و ببینه خونه نیستیم. لیدا خودش رو بالا کشید و روی اوپن نشست و گفت: اون دفعه به خاطر تولدم میخواست سورپرایزم کنه وگرنه این همه راهو بکوبه بیاد تا اینجا؟ فکر نکنم! مدیا آب توی کتری ریخت و گفت: منم فکر نمیکنم که بخواد فقط واسه مچ گیری این همه راه رو بیاد.

لیدا نفسی عمیق کشید و گفت: شماها که منو می شناسین تا آخرین جایی که امکان داره سعی می کنم دروغ نگم.

شراره صادقانه گفت: خداییش با اینکه خودتو زیاد قبول ندارم ولی اینو راست می گی. لیدا با شیطنت خندید و چیپسی که کنارش بود و سمت شراره پرتاب کرد و گفت: گم شو دیوونه.

مدیا خندید و لیدا ادامه داد: اما کیان انقدر به پر و پام می پیچه و اگه یه چیزی مطابق میلش نباشه غر می زنه که تازگیا اینجوری شدم به خدا. می گم یه دروغ می گم یا حداقل هیچی نمی گم اما آسایش دارم. بعد سرش رو پایین انداخت و گفت: جدیدا به یه حرفی رسیدم که قبلا از یه کسی شنیدم. اونم اینه که بیشتر وقتا اونی که دروغ می گه مقصر نیست. اونی که مجبورت می کنه بهش دروغ بگی مقصره.

مدیا لبخندی تلخ زد و به لیدا فکر کرد دختر پرشوری که ترم های اول همه ی مدت به کیان زنگ می زد و با ذوق و شوق از اتفاقاتی که براش افتاده بود تعریف می کرد؛ اما حالا چی از اون دختر مونده بود؟ یه آدم غمگین و ناخواسته دروغگو! اون شب نوبت لیدا بود که شام درست کنه اما خب انقدر از صبح خسته شده بود که شراره داوطلبانه رفت کمکش و با هم یه ماکارونی خوشمزه با سویا درست کردن. سر میز شام مدیا با خنده گفت: لیدا دیگه از سویا خوشت اومده؟

لیدا خندید و گفت: آره دیگه از وقتی دانشجو شدم از سویا خوشم میاد. انقدر که مجبور شدم بخورم.

دخترها خندیدن. مونا هنوز هم که سر میز شام نشسته بود سرش توی کتابش بود. مدیا گفت: مونا شامت رو بخور بعد باز بخون. این جوری که هیچی از شام نمی فهمی. مونا زیر لب گفت: صبر کن یه لحظه.

مدیا اخم هاش رو تو هم کشید و مشغول خوردن غذاش شد. بعد شام هم ظرفها رو تنهایی شست و کم کم برای خواب آماده شدن. شراره و مدیا توی اتاقی که برای

خودشون برداشته بودن، رفتن. یه تخت یه نفره توی اتاق بود که شراره با شیپنت روی تخت نشست و گفت: امشب من رو تخت می‌خوابم.

مدیا خندید و گفت: فردا نوبت منه!

شراره خندید و روی تخت دراز کشید. مدیا هم پتوی مسافرتی خاکستری رنگی روی زمین پهن کرد و بالشی روش گذاشت و دراز کشید. نگاهش افتاد به سقف. صدای نفس‌های شراره رو می‌شنید و می‌فهمید که خوابش برده؛ اصلا شراره همیشه همین‌طوری بود. تا سرش به بالش می‌رسید زود خوابش می‌برد. مونا توی حال نشسته بود و چراغ خوابی که توی حال بود رو روشن گذاشته بود و توسط اون هنوز مشغول مطالعه‌ی کتاب بود. لیدا روی تخت دو نفره‌ای که تو اتاقشون بود دراز کشیده بود. کیان بهش اس ام اس می‌داد و مثل همیشه به خاطر رفتارش معذرت می‌خواست و لیدا با بی‌حوصلگی جواب می‌داد؛ حتی بعضی وقت‌ها با بی‌حوصلگی و طبق یه عادت چندساله قربون و صدقه‌ش می‌رفت. این هم از رو اجبار بود چرا که اگه رفتارش کمی سرد می‌بود باز صدای کیان درمیومد که چی شده که حواست بهم نیست و انقدر ادامه می‌داد تا لیدا این آخرین اس ام اس همیشگی رو می‌داد: اصلا غلط کردم، گ\*ه خوردم! ببخشید!

بالاخره وقتی کیان شب بخیر گفت لیدا چشم‌هاشو بست تا بخوابه اما... نگاهش از بین در باز اتاق به نور ملایم و ضعیفی که از حال میومد افتاد. پتو رو کناری زد و از روی تخت پایین اومد، رفت سمت حال و نگاهش افتاد به مونا که تو نیمه روشنی حال نشسته بود و سرش روی کتاب خم بود، به سمتش رفت. کنارش نشست و توی چشم‌هاش نگاه کرد. چشم‌های درشت و مشکی مونا توی تاریکی برق می‌زد. لیدا به خودش اعتراف کرد که مونا واقعا چشم‌های عجیبی داره. دست روی شونه‌ی مونا گذاشت و گفت: بقیه شو بذار واسه فردا.

مونا نگاهی تو چشم‌های لیدا کرد و گفت: لیدا... تا جایی که من می‌دونم. تا کاری که می‌خواد رو واسش انجام ندیم ولمون نمی‌کنه...

چشم‌های لیدا گرد شد. مونا زمزمه کرد: من می‌دونم که اون الان اینجاست. حضورشو حس می‌کنم.

همون لحظه لیدا به معنای واقعی متوجه شد که دمای اتاق پایین اومده؛ حتی از سرما به خودش لرزید. توی تاریکی اتاق تنها جایی که می‌تونست نگاه کنه چشم‌های مونا

بود. چشم‌هایی که تو تاریکی عجیب‌تر و مشک‌تر از همیشه بود. لیدا می‌ترسید که نفس بکشد یا حتی مسیر نگاهش رو تغییر بده لب‌هاش لرزید و گفت: می‌ترسم مونا. مونا لرزید و فقط زیر لبی گفت: منم می‌ترسم.

صدای تیک و تاک ساعتی که تا قبل شنیده نمی‌شد و حالا هر دو کنار گوششون احساس می‌کردن بدترین و ترسناک‌ترین صدایی بود که می‌تونست اون لحظه به گوششون برسه. لیدا دست‌های مونا رو فشرد و چشم‌هاش رو بست. مونا نمی‌دونست باید چیکار کنه. سرش رو به سمت راست چرخوند و فقط تاریکی دید. همه جا تاریک بود اما این سرمای عجیب...! می‌دونست که اونجاست. حسش می‌کرد و نمی‌دونست برای حمایت از دوست‌های عزیزش چیکار باید بکنه. لیدا فشاری به دست‌های ظریف مونا وارد کرد و گفت: چیزی نیست. ما دچار توهم شدیم. و دلش به چراغ خواب کم نوری که تو حال روشن بود گرم بود. زیر لبی گفت: بیا بریم تو اتاق شری اینا.

مونا هم حرفش رو تایید کرد و گفت: راست می‌گی بهتره همه با هم باشیم. به محض این که از جاشون بلند شدن و با پاهایی که می‌لرزید به سمت اتاق قدم برمی‌داشتن، چراغ خوابی که روشن بود با صدای شکستن چراغ خاموش شد. تاریکی به کل خونه هجوم آورد و دخترها جیغ ظریفی کشیدن؛ چون چشم‌هاشون به تاریکی عادت نداشت هیچ چیز نمی‌دیدن دست همدیگه رو چسبیده بودن و محکم فشار می‌دادن. مدیا که توی اتاق هنوز بیدار بود صدای جیغشون رو شنید از جاش پرید و با صدای بلند و لرزون گفت: چیزی شده؟ مونا فقط جواب داد: تو اتاق بمون.

این حرف باعث نگرانی مدیا شد؛ اما از ترس از جاش تکون نخورد فقط لبه‌ی تخت کنار شراره نشست تا اگه اتفاقی افتاد بتونه ازش مواظبت کنه. مونا و لیدا با احتیاط قدم برمی‌داشتن؛ چون جایی رو نمی‌دیدن سرعتشون فوق العاده کم بود. صدای گرومپ گرومپ عجیبی به گوششون می‌رسید؛ مثل قدم زدن روی سقف شیروونی ویلا به نظر می‌رسید و این واقعا نگرانشون کرده بود و حسابی ترسونده بودشون. انقدر تند تند نفس می‌کشیدن و تقریباً با هر صدا جیغ می‌کشیدن که مدیا بر آشفته شد و گفت: تورو خدا بگین چی شده؟

لیدا داشت به این فکر می‌کرد که حتی نمی‌دونه کلیدهای برق این خونه کجاست؛ چون برای خرید رفته بود حتی نمی‌دونست کدومشون چراغ‌هارو روشن کرده بود. به پله‌ها که رسیدن مونا گفت: بیا لیدا...

دستش رو کشید و به محض این که وارد اتاق شدن درو پشت سرشون بستن و لیدا دستش رو روی دیوار کشید و با پیدا کردن کلید برق نفس راحتی کشید و چراغ روشن شد.

مدیا به سمتشون رفت و گفت: چی شده بود؟ اون صداها چی بود؟ نکنه بازم اون روح اومده؟

قفسه‌ی سینه مونا بالا و پایین می‌شد زیر لب با صدایی که بریده بریده بود گفت: اون اینجاست.

و به گوشه‌ی دیوار نگاه عجیبی کرد. ته نگاه مونا هیچ چیز یا هیچ‌کس نبود؛ اما دخترها جیغ کشیدن و از چشم‌های مونا ترسیدن. از جیغشون شراره هم از خواب پرید و هراسان و نگران نگاهشون کرد. از جاش پرید و گفت: مونا چش شده؟ مونا زل زده بود به همون گوشه‌ی دیوار. مونا اونجا چیزی نمی‌دید اما کاملاً احساس می‌کرد که اون روح اونجاست. خودش هم نمی‌دونست که چرا این احساسات عجیب رو داره و البته این رو هم نمی‌دونست که وقتی به اون قسمت نگاه می‌کنه چقدر چشم‌هاش ترسناک می‌شه و نگاهش سرد و خاص و بی‌روح می‌شه. برای لحظه‌ای همه‌شون متوجه شدن که نگاه مونا آرام‌تره و به سمت شراره میره. روی شراره متوقف شد و مونا با صدایی مالیخولیایی گفت: شری از اونجا برو. شراره جیغ کشید و رفت سمت بچه‌ها.

لیدا با جیغ گفت: مونا دیوونه شدی؟ مارو نترسون. اون اینجا نیست. مگه نه؟ ته دلش حس می‌کرد مونا از این دیوونه‌بازی‌ها در نمیاره اما برایش خنده دار بود که مونا یه "هیچی" رو، روی دیوار دنبال کنه. رفت درست همون جایی که مونا نگاه می‌کرد و گفت: کوش؟ الان که چیزی اینجا نیست.

مونا فقط زمزمه کرد: لیدا برو کنار.

لیدا پوزخند زد و گفت: به نظرم مونا تو داری دیوونه...

برای یه لحظه تمام تنش یخ زد. متعجب به دست‌هاش که پوستش دون دون شده بود نگاه کرد و جیغ کشید. خواست به سمت دخترها فرار کنه که حس کرد پاهاش ثابت شده و نمی‌تونه تکونشون بده. یه جورایی مته وقتی بود که پاهای آدم خواب



میره و یه فلج شدگی چند ثانیه‌ای رو تجربه می‌کنی. از سرمای شدید پاهاش بی‌حس شده بود. لیدا جیغ کشید و دست‌های سردش رو سمت بچه‌ها گرفت و مونا مته مسخ شده‌ها زل زده بود به لیدا؛ البته لیدا که نه! زل زده بود به اون روح! چیزی رو نمی‌دید فقط با یه احساس قوی و ناشناخته که حتی تا حالا خودش هم متوجهش نشده بود اون روح رو حس می‌کرد. نه می‌دید، نه می‌شنید، حس می‌کرد! شراره دست لیدا رو کشید و لیدا روی تخت افتاد. جیغ می‌کشید و مته دیوونه‌ها سعی داشت پاهاش رو حرکت بده اما پاهاش کاملا بی‌حس شده بود. شراره از سردی دست‌های لیدا متعجب بود و اشک روی گونه‌هاش می‌ریخت. در آخر برای چند لحظه فشار دست‌های لیدا روی دست‌های شراره کم شد و تو یه لحظه چشم‌هاش بسته شد و باریکه‌ای خون از بینی‌ش روی صورتش جریان گرفت. مدیا و شراره با گریه تکونش می‌دادن و سعی داشتن باهاش حرف بززن و مونا نگاهش تا سمت پنجره چرخید و بعد انگار که از یه خواب بیدار شده جیغ کشید: چی شده؟

دوید سمت دخترها. شراره از توی کیف دستی‌ش که توی اتاق بود دستمال کاغذی بیرون کشید. هنوز خون با شدت و فشار از بینی لیدا بیرون می‌ومد. هر سه تاشون گریه می‌کردن و مونا فقط با بغض می‌پرسید: چی شده؟ چرا من نمی‌دونم؟! مدیا بغلش کرد و گفت: آرام باش مونا... تو داشتی مثل دیوونه‌ها اون روح رو نگاه می‌کردی؛ یعنی یادت نیست که اونو می‌دید؟

مونا فقط گریه می‌کرد؛ حتی نمی‌تونست بگه نه! نمی‌تونست جواب بده. هیچ چیز رو نمی‌تونست باور کنه. حالش اصلا خوب نبود. همه‌ش تقصیر اون بود. همه‌ی این اتفاق‌ها به خاطر خودش بود. شراره با نگرانی لیدا رو صدا می‌کرد. لیدا از حال رفته بود اما هنوز نفس می‌کشید و نبضش می‌زد. مدیا گفت: شری؛ باید دستمال رو بگیری جلوی بینی‌ش!

شراره همین کار رو کرد. مونا گفت: باید به پسرها زنگ بززنم بیان. مدیا فقط گفت: نه نمی‌خواد فکر نکنم دیگه مشکلی پیش بیاد.

مونا با گریه گفت: نه... نه... من دیگه ریسک نمی‌کنم. اگه اونا هم باشن ما قوی‌تریم؛ اصلا شاید دوباره احضارش کردیم و ازش پرسیدیم چه کاری باید براش انجام بدیم؛ باید زودتر این جریان رو تموم کنیم. باشه؟

بعد بدون این که منتظر جواب دخترها باشه با گوشی‌ش شماره‌ی آرش رو گرفت. آرش موقع رفتن شماره‌ش رو به دخترها داده بود. آرش خیلی زود جواب داد کاملا مشخص

بود که بیدار بوده. مونا با صدایی که می‌لرزید فقط گفت که باید هرچه زودتر خودشون رو برسونن و قطع کرد. همه‌شون از ترس هم دیگه رو چسبیده بود و به لیدا نگاه می‌کردن. خیلی براش نگران بودن و شراره حتی یک لحظه صدای گریه‌ش قطع نمی‌شد.

xxxxx

آرش تلفن رو قطع کرد و پولاد رو صدا زد. پولاد تو دستشویی بود و داشت مسواک می‌زد که با شنیدن صدای آشفته‌ی آرش همون جوری از دستشویی بیرون زد و با همون دهن پر کف گفت: چی شده؟

آرش فقط گفت: زود باش پسر؛ باید بریم مته این که یه اتفاقی افتاده. پولاد یه لحظه حرف‌های آرش رو تو ذهنش مرور کرد، اتفاق... لیدا... دوست‌هاش... او... اون چهار تا دختری که بهشون اعتماد کرده بودن تو خطر بودن. پولاد نفهمید چطور خودش رو به اتاق رسوند و روی تی‌شرت مشکیش سویی‌شرت مشکیش رو که روش چند تا نوشته‌ی کرمی رنگ داشت رو پوشید و با همون شلوار مشکیش رو که ش دنبال آرش از خونه خارج شد. کیف پول تقریباً خالی از پولش و کلید خونه و موبایلش رو برداشته بود. با عجله توی ماشین نشست و آرش ماشین رو راه انداخت با نگرانی گفت: خیلی نگرانم داداش.

پولاد دستش رو به پیشونیش زد و گفت: حدس می‌زدم اونجا براشون امن نیست؛ باید می‌موندیم پیششون.

آرش صداش رو بالا برد و گفت: اون مونا ی احمق نگران این بود که ما بلایی سرشون بیاریم.

پولاد از حرص پوزخند زد و گفت: به هر حال ما دو تا غریبه‌ایم، حق داشت خب! آرش خیلی عصبانی به نظر می‌رسید. سیگاری آتش زد و دودش رو با حرص توی ریه‌هاش کشید و غرید: اه... چقدر شلوغه.

پولاد خیلی نگران بود برای همین تصمیم گرفت به لیدا زنگ بزنه. تا رسیدن به اونجا می‌تونست بپرسه چه اتفاقی افتاده و کمی از نگرانی‌ش کم می‌شد. چندبار زنگ خورد و آرش با عصبانیت گفت: به کی زنگ می‌زنی؟

پولاد درحالی‌که دوباره شماره رو می‌گرفت گفت: لیدا... چرا جواب نمیده؟ آرش دست آزادش رو لای موهاش برد و گفت: وای خدا.

بعد از چند زنگ درست وقتی که پولاد دیگه داشت ناامید می‌شد تماسش جواب داده شد. پولاد با هیجان گفت: الو؟... الو؟ لیدا...

صدای گریون مدیا توی گوشش زنگ زد: من مدیام آقا پولاد.

دل توی دل پولاد نبود. این که لیدا خودش جواب نداده یعنی؛ حتی فکرش رو کامل نکرد. نمی‌تونست بهش فکر کنه که اتفاقی برای لیدا... نه! نه... نمی‌تونست به این فکر ادامه بده. زیر لب گفت: گوشی رو میدی لیدا؟

گریه‌ی مدیا شدت گرفت و فقط گفت: لیدا نمی‌تونه حرف بزنه.

چیزی در وجود پولاد فروریخت. اون لحظه نامزد، دوست پسر یا هر نسبتی که اون

مرد با لیدا داشت رو فراموش کرده بود. اینکه لیدا با دروغی که گفته بود چند ماه

بازی‌ش داده بود رو فراموش کرده بود. اون لحظه فقط به این فکر می‌کرد که عاشق

لیداست و یه اتفاقی برای اون دختر با اون پوست شکلاتی خوشرنگ افتاده؛ اصلا

نفمید چرا تماس رو قطع کرد. درمونده به آرش غرید: تندتر برو.

آرش از گوشه‌ی چشم به پولاد نگاه کرد. تمام این مدت که رابطه‌ی بین لیدا و پولاد به

هم خورده بود می‌دونست که داداشی‌ش، پولاد هنوز هم عاشق لیداست و فقط

می‌خواد ازش دور بشه. یه ربع بعد وقتی به ویلا رسیدن نفهمیدن چطور از ماشین

خارج شدن و در زدن. آرش کلید دیگه‌ای از ویلا نداشت برای همین منتظر موندن.

لحظاتی بعد مونا و مدیا با چشهای قرمز و خیس جلوی در ظاهر شدن. برای دخترها

دیدن اون دو تا پسری که تا چند روز پیش غریبه بودن یه جور امید و دلگرمی به

همراه داشت. یه جوری که هر دوشون نفسی عمیق کشیدن. چراغ‌ها روشن بود با

هم رفتن سمت اتاق. لیدا روی تخت بود. دیدن لیدا تو اون وضع پولاد رو تا مرز

دیوونگی می‌برد. با صدایی که از ناراحتی خش دار بود گفت: چی شده؟ چه اتفاقی

برای لیدا...

صدای مونا باعث شد پولاد ساکت بشه. مونا با همون لحن مالیخولیایی عجیب زمزمه

کرد: اون اینجاست!

دخترها جیغ کشیدن و چسبیدن به هم و آرش و پولاد متعجب به مونا نگاه کردن.

مونا نگاهش به گوشه‌ای بود. شراره گفت: مونا نگاهش نکن... مونا، الان یه بلایی

سرمون میاد.

آرش و پولاد که متوجه شده بودن قضیه جدیه به نقطه‌ای که مونا نگاه می‌کرد نگاه

کردن. نگاه مونا خیلی نامحسوس تکون می‌خورد سمت دخترها می‌رفت. هر دوشون

از نگاه مونا فرار می‌کردن. دلشون نمی‌خواست اتفاقی که برای لیدا افتاده بود برای خودشون بیفته. مونا مثل یه آدمی که حرکاتش دست خودش نیست در صورتی که دست‌هاش قائم کنار بدنش قرار داشت انگشت‌هاش از هم باز شده بود و با اون نگاه خیره و ترسناک اون روح رو دنبال می‌کرد. برای لحظه‌ای کنار آرش متوقف شد و آرش پایین اومدن دما رو سمت راست بدنش احساس کرد. با هیجان از اونجا کنار کشید و گفت: اون واقعا اینجاست. حسش کردم، لعنتی.

شراره به گریه افتاد. هق هق می‌زد و با بغض ناله می‌کرد: من می‌ترسم. خیلی می‌ترسم. از مونا می‌ترسم. دارم دیوونه می‌شم. الان سخته می‌کنم. مدیا دستش رو دور شونه‌های شراره گذاشت و گفت: هیس! آروم باش، ما همه با همیم.

پشت سر پولاد پناه گرفته بودن. پولاد نگاهی به آرش کرد و گفت: چیکار کنیم داداش؟ آرش رفت سمت مونا و گفت: مونا خانوم؟

مونا حتی نگاهش رو از اون چیزی که بهش زل زده بود نگرفت. پلک هم نمی‌زد. آرش با احتیاط دست به‌شونه‌ش زد و گفت: مونا خانوم؟ مونا؟

مونا مثل دیوونه‌ها با همون نگاه وحشی و عجیب هم‌زمان که به آرش نگاه می‌کرد دست‌هاشو دور آرش گذاشت و غرید: خفه شو!

آرش با چشم‌های گرد به مونا نگاه می‌کرد و می‌تونست اعتراف کنه که مونا اون لحظه به معنای واقعی خودش نبود. پولاد به سمتشون رفت و دست‌های مونا رو از دور گردن آرش باز کرد و مونا رو چندبار از شونه‌هاش گرفت و تکون داد. مونا هم با همون حالت نگاه می‌کرد و خودش رو محکم گرفته بود. هیچ تغییری تو چهره‌ش ایجاد نمی‌شد تا اینکه ناگهانی نگاهی به سمت پنجره کرد و بین دست‌های قوی و محکم پولاد و تکون‌های شدیدش ش. ل شد. چشم‌هاشو بست و باز کرد و زمزمه کرد: چی شده؟

پولاد توی چشم‌های مونا نگاه کرد. خودش بود، مونا، با همون نگاه گرم و مهربون همیشگی. حالا که خیالش از مونا راحت بود هیچی به جز لیدا براش اهمیت نداشت. برای همین بدون این که از مونا بپرسه چه اتفاقی افتاده بود و از حرف‌هاش چیزی یادش مونده یا نه، به سمت لیدا رفت و پشت دستش رو روی پیشونی لیدا کشید. به جاش آرش و شراره رفتن سمت مونا تا ببینن چی شده. مدیا نگاه خاصی به پولاد

نگران انداخت و این رو حس کرد که پولاد هم لیدا رو دوست داره. از این احساس خوشش میومد. احساسی که بین پولاد و لیدا بود؛ اما... کیان!

با حرص نگاهش رو به مونا دوخت.

پولاد زمزمه کرد: چه اتفاقی برای لیدا افتاده؟

مدیا همه چیز رو تعریف کرد و نگرانی پولاد رو چند برابر کرد؛ باید لیدا رو می‌بردن بیمارستان. اون خون ریزی از بینی‌ش داشت و امکان داشت که اتفاق بدی براش افتاده باشه؛ اما وقتی تصمیمش رو برای همه گفت مونا زمزمه کرد: اون خوب می‌شه!

پولاد با نگرانی گفت: تو از کجا می‌دونی؟ نمی‌تونیم دست رو دست بذاریم و... صدای محکم مونا پولاد رو ساکت کرد: یه روح به بدنش وارد شده و این باعث خونریزی‌ش شده. تا چند دقیقه‌ی دیگه به هوش میاد...

آرش با بهت زمزمه کرد: تو این چیزارو از کجا می‌دونی؟

مونا چشم‌هاشو بست و زمزمه کرد: من یه مدیومم. علاوه براین که اینارو از تو یه کتاب دست نویس قدیمی خوندم یه چیزایی رو حس می‌کنم و یه قدرت‌های جدیدی رو پیدا کردم که حالا دارم متوجهشون می‌شم.

همه با بهت نگاهش کردن و مونا زمزمه کرد: من بهتون آسیب نمی‌زنم نگران نباشین. آستین لباسش رو بالا داد و آرنج دستش که کبود شده بود رو بهشون نشون داد و گفت: اون دست منو می‌گیره.

شراره به مدیا چسبید و آرش از این همه ظرافتش خوشش اومد. از این همه دخترونه بودن، از این همه ظریف بودن، از این همه شکننده بودن، از این همه لطافت، از اینکه شراره نیاز به حمایت داشت و خودش نیاز به حمایت کردن! اما... یه "اما" وجود داشت اون هم این بود که پولاد گفته بود "این دخترا به ما اعتماد کردن" و آرش قرار نبود فاز رو عوض کنه و موجب بی‌اعتمادی دخترها و مخصوصا شراره بشه. شراره که همیشه موقع خندیدن لپ راستش سوراخ می‌شد و روی لپ چپش حفره‌ی خیلی کوچیک ایجاد می‌شد. خیلی خیلی کوچیک، انقدری نبود که بشه با این چند باری که همو دیدن تشخیصش داد... کمی بعد لیدا با صدای هینی از جا پرید. متعجب و بهت زده به بقیه نگاه کرد و نگاهش رو روی تک تک بچه‌ها که دورش جمع شده بودن چرخوند. برای لحظه‌ای رو صورت مونا مکت کرد و از دیدن چشم‌های درشت و مشکی مونا صحنه‌ی قبل از، از حال رفتنش رو به‌یاد آورد. با شدت شروع به گریه کرد. لیدا ناله‌ای کرد و غریب: تمام بدنم درد می‌کنه.

پولاد نگاهش کرد. حالا دیگه لیدا اصلا حواسش به پولاد نبود. رنگ نگاه پولاد عوض شد. پر از حسرت شد. حسرت! واژه‌ای که همیشه روی زندگی‌ش سنگینی می‌کرد و باهاش عجین شده بود؛ حسرت داشتن یه پدر خوب، اصلا خوب بودن پیشکش، حسرت داشتن یه پدر، حتی همون پدرید! نفس عمیقی کشید و سعی کرد به چیزی فکر نکنه؛ اصلا چرا همیشه باید از افکارش فرار می‌کرد؟ چرا همیشه باید از خاطراتی که تو ذهنش نقش بسته بودن فراری می‌بود؟ چرا؟ یادشه یه بار به آرش گفته بود که:

"من نفرینی ام آرش"

آرش بهش خندیده بود و گفته بود که نباید حرف‌های منفی زد. این‌ها همه تاثیرات کتاب‌های روانشناسی بود که آرش می‌خوند، پوزخند زد. دوباره نگاهش افتاد به لیدا. سر لیدا روی شونه‌ی مونا بود و مونا داشت موهاش رو نوازش می‌کرد و شونه‌هاش رو می‌مالوند. مونا اشک می‌ریخت و تمام مدت زمزمه می‌کرد: خودمو نمی‌بخشم که شماهارو قاطی این بازی کردم. تقصیر من بود.

آرش درحالی‌که لبه‌ی تخت می‌نشست زمزمه کرد: خودتو مقصر ندون. ما همه با همیم. حالا که اینجاییم تمام تلاشمون رو می‌کنیم که این جریان رو تموم کنیم. مونا بغض داشت. گریه‌ش شدت گرفت و زیر لب با حرص گفت: تقصیر منه. من احمقم که می‌خواستم دنبال مامانم بگردم. من خیلی دیوونه‌ام. مگه اصلا یه روح می‌تونه بگه مامان من کجاست؟

مدیا با صدای ظریفی زمزمه کرد: اصلا هم احمق نیستی. معلومه که می‌تونست. روح‌ها همه چیزو می‌دونن.

شراره پوزخند زد و گفت: شماها همه تون خیلی خرافاتی هستین. مدیا نگاه تندى به شراره کرد و گفت: خرافاتی؟ واقعا اتفاقاتی که افتاد رو ندیدی؟ شراره که نشست به دیوار تکیه داده بود پاهاش رو تو شکمش جمع کرد و گفت: چرا دیدم؛ اما این که یه روح بتونه جواب سوال مونا رو بده یه کم واسم دور از فهمه. مونا غرید: من هر روحی رو نمی‌خواستم احضار کنم. روح بابام رو می‌خواستم احضار کنم، روح بابام.

و روی "روح بابام" تاکید خاصی کرد. یه جور با احترام خاص و عمیق! شراره به مسخره پوزخند زد و گفت: دیدم چقدر تونستی روح باباتو احضار کنی. لیدا زمزمه کرد: بچه‌ها... با هم بحث نکنین.

مونا که از حرف شراره خیلی ناراحت شده بود با تندى گفت: اون یه اتفاق بود.



شراره بلند شد و با حرص گفت: تو که سه ماه اون کتاب مسخره رو خوندی واقعا اون جمله‌ش که نوشته بود اگه کسی تازه مرده باشه و نزدیک مکان احضار روح باشه ممکنه اون احضار بشه رو نخونده بودی؟ هان؟

مونا بغض داشت فقط زمزمه کرد: اشتباه من بود. می‌دونم. همه‌ش تقصیر منه؛ اما درستش می‌کنم.

شراره نگاه تندى به مونا کرد و گفت: ببین چه بلاهایی تو این چند روز سرمون اومده؟ سرگردون شدیم، از زندگی مون افتادیم. خیلی خودخواهی مونا، خیلی. مدیا غرید: خفه شو شری.

شراره با خشونت به مدیا نگاه کرد و گفت: تو یکی هیچی نگو مامان بزرگ. بعد روش رو برگردوند و گفت: من برمی‌گردم خونه. دیگه حوصله‌ی این مسخره بازیارو ندارم.

به سمت کمد رفت تا ساکش رو که هنوز کامل باز نکرده بود رو برداره. مدیا از پشت دستش رو کشید و گفت: دیوونه نشو.

شراره که خیلی از اتفاقات پیش اومده ترسیده بود و عصبی بود تقریبا جیغ کشید: ولم کن.

آرش رفت سمت شراره و گفت: شراره اصلا عاقلانه نیست که بخوای بری اونجا. اصلا چه جوری می‌خوای بری؟

شراره که پشتش به آرش بود با یه حرکت ناگهانی به سمتش چرخید و گفت: من میرم و اونى که منو می‌بره تویی.

آرش نمی‌تونست نگاهش رو از چشم‌های نافذ شراره بگیره، زمزمه کرد: بهتره همه پیش هم باشیم.

شراره خم شد و زیپ ساکش رو بست و گفت: من میرم. هر کس دیگه هم خواست می‌تونه بیاد اونجا.

لیدا به حرف اومد و غرید: اه... بس کن دیگه شری. هرچیزی رو انقدر کش میدی که دیگه حال آدمو به هم می‌زنی.

شراره مغرور بود. اگر چیزی می‌گفت از حرفش برنمی‌گشت. همون لحظه هم می‌دونست که داره اشتباه می‌کنه و جرئتش رو نداره اما مگه می‌تونست از حرفش برگرده. نمی‌تونست! چون مغرور بود؛ چون باید حتما بهش التماس می‌کردن تا شاید قبول می‌کرد. اگه همین جوری از حرفش برمی‌گشت غرورش جریحه دار می‌شد.

ساکش رو برداشت و مانتوی نخی مشکیش رو هم پوشید. شال صورتی کم رنگی روی موهای حالت دار مشکیش انداخت و رو به آرش گفت: بریم آرش. آرش که تو عمل انجام شده قرار گرفته بود در سکوت نگاهش کرد که شراره با عصبانیت غرید: نمیای، نیا. خودم میرم. پولاد نگاه پر اطمینانی به آرش کرد و آرش با یه حرکت ساک شراره رو گرفت و گفت: می‌رسونمت. فعلا بچه‌ها. پولاد زمزمه کرد: مواظب باش آرش. آرش لبخندی زد و از بین نگاه‌های موشکافانه و متعجب دخترها پشت سر شراره از اتاق خارج شد. به محض خروجشون مدیا دنبالشون از اتاق بیرون دوید و تا رو تراس دنبالشون رفت. وقتی شراره رو که در حال سوار شدن بود، دید با صدای بلند گفت: شری، تورو خدا نرو. شراره سرش رو بلند کرد. صدای التماس آمیز مدیا احساساتش رو تحریک کرد؛ اما این کم بود. اگه به این زودی از حرفش برمی‌گشت بهش تیکه مینداختن و می‌گفتن که ادعای الکی کرده. با اینکه واقعا از تنهایی برگشتن به اون خونه می‌ترسید اما مثل همیشه با غرور گفت: اگه می‌خوای تو هم با من بیا اونجا. مدیا اخم کرد. دوست نداشت شراره اینجوری برخورد کنه. با این که دوستی‌ش با شراره انقدر براش عزیز و صمیمی‌تر از دوستی‌ش با اون دوتای دیگه بود اما چون می‌دونست که شراره تند رفته نمی‌تونست همراهی‌ش کنه. همیشه سعی می‌کرد طرف حق باشه. سعی می‌کرد رفتار درستی داشته باشه. برای همین زیر لب گفت: لطفا نرو. شراره که از همراهی مدیا ناامید شد اخمی ظریف کرد و بدون این که خداحافظی کنه توی ماشین آرش نشست. بوی عطر آرش رو استشمام کرد و چشم‌هاشو بست. دلش نمی‌خواست به چیزی که پیش میاد فکر کنه. تنها چیزی که می‌دونست این بود که از روی عصبانیت اون حرف‌هارو زده و پشیمونی محض رو تجربه می‌کرد. ماشین آرش که از ویلا خارج شد صدای زنگ اس ام اس موبایل آرش توی ماشین پیچید. همون طور که رانندگی می‌کرد اس ام اس رو باز کرد، از پولاد بود: داداشی آرومش کن برش گردون ویلا. آرش لبخندی زد و نیم‌نگاهی به شراره که سرش رو بین دست‌هاش گرفته بود کرد و زمزمه کرد: بستنی قیفی دوست داری؟

شراره متعجب نگاهش کرد. آرش لبخند زد و شراره با آرامش زمزمه کرد: آره دوست دارم.

آرش پاش رو روی گاز فشرد و گفت: پس بریم بخوریم. یه جا می‌برمت که این موقع شب یه بستنی بهت میده انگشتاتم باهاش می‌خوری.

حدود یه ربع بعد تو پارکینگ یکی از ساحل‌های تفریح پارک کرد. شراره سرش رو به شیشه تکیه داده بود و خواب بود اما به محض این که آرش ماشین رو خاموش کرد چشم‌های شراره باز شد. نگاهش افتاد به آرش. لبخند زد و گفت: خیلی خوابیدم؟ آرش لبخند زد و گفت: نه... حدود پنج دقیقه

شراره خمیازه‌ای کشید و نگاهی به اطراف کرد و از ماشین خارج شد. نگاهی به ساعت مچی‌ش که بند صورتی داشت کرد. ساعت یک و نیم شب بود. آرش کنارش قرار گرفت و گفت: بیا بریم.

به سمت ساحل رفتن. نسیمی که از دریا میومد موهای آشفته و پریشون شراره رو به بازی گرفته بود. روی یکی از تخت‌های لب ساحل نشستن. آرش نگاهی به چشم‌های غمگین شراره انداخت و گفت: قلیون می‌کشی؟

شراره بدون این که به آرش نگاه کنه فقط گفت: هلو نعنا.

آرش از شراره فاصله گرفت. لب ساحل به نسبت اون وقت شب شلوغ بود. کمی بعد با دو تا بستنی به سمت اون تخت برگشت. شراره زل زده بود به دریا که آرش کنارش قرار گرفت. لبه‌ی تخت نشست و بستنی‌ها رو سمت شراره گرفت. شراره بستنی‌ها رو گرفت و بلافاصله مشغول خوردن یکی‌ش شد. آرش کفش‌های اسپرت سورمه‌ای‌ش رو در آورد و خودش رو روی تخت کشید. بستنی‌ش رو از شراره گرفت و درحالی‌که مثل اون به دریا زل زده بود مشغول خوردن بستنی‌ش شد. به نظرش اومد شراره اصلا قصد حرف زدن نداره. بعد از این که این که بستنی‌شون تموم شد قلیون شون رو آوردن. شراره بدون توجه به آرش خم شد و قلیون رو جلو کشید و مشغول کشیدن شد. درحالی‌که اصلا به آرش نگاه هم نمی‌کرد ناخودآگاه زمزمه کرد: هیچ کدوم از حرفایی که زدم از ته دلم نبود.

بعد از این که جمله‌ش تموم شد دوباره پیشمون شد که چرا این حرف رو به آرش زده. قطعاً نباید به کسی اینو می‌گفت؛ یعنی تا حالا هیچ‌وقت از پیشمونی‌هاش حرف نزده بود. نمی‌دونست چرا در مقابل آرش یک شراره‌ی دیگه شده. آرش فقط زمزمه کرد: می‌دونم.

شراره به سمت آرش برگشت و گفت: عصبانی بودم، نمی فهمیدم چی می گم. آرش لبخند زد و گفت: منم بعضی وقتا اینجوری می شم.

شراره از اون لبخند مهربون و بی ریا و از اون حس مشترک خوشش اومد، احساس خوبی بهش دست داد زمزمه کرد: همون لحظه که اون حرفارو زدم پیشمون بودم. آرش با محبت شلنگ قلیون رو از بین دستهای شراره بیرون کشید و گفت: درکت می کنم.

شراره به قلیون کشیدن آرش نگاه کرد و گفت: مرسی که با من اومدی. آرش دود قلیون رو حلقه حلقه بیرون فرستاد و چیزی نگفت. شراره زمزمه کرد: چیزی نمی خوای بگی؟

آرش توی چشمهای زیبای شراره نگاه کرد. اون واقعا خوشگل بود. چشمهای درشت و خوش حالت، چشمهای شیطان با یه برق خاص. بینی خوش تراش و قلمیو متناسب با صورتش. گونههای برجسته و لبهای خوش حالت. همه ی اینها یه طرف اون دو تا چالی که روی گونه هاش موقع خنده می افتاد یه طرف. اون دو تا چالی که یکی ش عمیق و دیگری خیلی سطحی بود، با خودش به این فکر می کرد که می تونه این دختر رو دوست داشته باشه، به این که خب حالا فاز رو عوض می کنم، چی می شه مگه؟ سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد: پس بعد از اینجا برمی گردیم ویلا.

شراره لبخند زد و لپ هاش سوراخ شد. دل آرش لرزید. موهای تاب دار شراره صورتش رو قاب گرفته بود. سیاهی موهایش با رنگ صورتی شالش تضاد قشنگی داشت. با صدای شراره به خودش اومد که داشت با شیطنت می گفت: ولی تورو خدا نگی من این حرفارو زدما.

کمی مکث کرد و با لیخندی شیطانی گفت: می شه یه چیزی بخوام؟ آرش گفت: آره بگو؛ اما تضمین نمی کنم باهات موافقت کنم. شراره خندید و گفت: آقا دیگه... قبول کن دیگه. لطفا آرش. شنیدن اسمش از زبون شراره انقدر صمیمی حس خوبی بود زمزمه کرد: باشه بگو. شراره با ذوق گفت: باید بهشون بگی منو به زور مجبور کردی برگردم. آرش متعجب نگاهش کرد که شراره غش غش خندید و خیلی با مزه گفت: تو رو خدا. آرش لبخند زد و گفت: نه؛ باید بیشتر اصرار کنی. شراره دختر راحتی بود. مشتی تو بازوی آرش کوبید و گفت: اذیت نکن دیگه. آرش لبخندی زد و گفت: باشه هپلی.

چشم‌های شراره گرد شد و گفت: تو چی گفتی الان؟  
 آرش خندید و گفت: هَپلی.  
 شراره لباش رو جمع کرد و معترض گفت: به من نگو هَپلی.  
 آرش گفت: هستی دیگه. خودتو دیدی اصلا؟  
 شراره خندید و گفت: آره می‌دونم. نه آرایش دارم نه موهام مرتبه.  
 بعد دستی به موهاش کشید و گفت: اصلا بیخیال. من برات نسکافه می‌گیرم. دوست داری؟  
 آرش گفت: آره؛ اما من نسکافه رو تنها نمی‌خورم. با شکلات می‌خورم.  
 شراره درحالی‌که کتونی سفیدش رو پاش می‌کرد گفت: اینو به عنوان تشکر قبول کن.  
 از آرش دور شد. آرش تا جایی که امکان داشت نگاهش کرد و هر لحظه بیشتر مطمئن شد که دلش می‌خواد باهاش دوست بشه. همون لحظه صدای زنگ اس ام اسی اومد. نگاه کرد و دید گوشی سفید شراره روی تخت جا مونده. وسوسه شد که اس ام اس رو باز کنه. خم شد و شراره رو دید که هنوز مشغول سفارش دادن بود. با عجله اس ام اس رو باز کرد. با اسم بهزاد بود، نوشته بود: "شری جون فردا ساعت شش و نیم پاتوق همیشگی باش. دلم برات تنگ شده عشقم."  
 بالا رفتن دمای بدنش رو به وضوح حس کرد. نگاهش افتاد به شراره که داشت به سمتش می‌اومد. هول شده بود نمی‌خواست اون بفهمه که توی گوشیش فصولی کرده. با عجله اس ام اس رو پاک کرد و گوشی رو برعکس روی تخت انداخت. شراره که بهش رسید لبخند زد و گفت: شکلات تلخ گرفتم.  
 سینی رو روی تخت گذاشت و نگاهی به آرش کرد و گفت: چیزی شده؟ چرا یه جوری شدی؟  
 آرش لبخندی زورکی زد و گفت: هیچی! فقط یه کم احساس گرما می‌کنم.  
 دکمه‌ی بالایی پیرهن چهارخونه‌ی خاکستری سورمه‌ای‌ش رو باز کرد و نگاهی معذب به شراره انداخت. تصور این که شراره دوست پسر داشته و اون این افکار رو در موردش داشته اذیتش می‌کرد. سعی کرد به روی خودش نیاره. کسی که توی فکرش نبود و نمی‌فهمید که آرش چه احساسی داشته پس اگه خودش فراموش می‌کرد دیگه مشکلی پیش نمی‌ومد. نگاهش رو به دریا دوخت و سعی کرد شراره رو کلا از ذهنش بیرون بندازه.

شراره از دور چشمش افتاد به آرش که به دریا چشم دوخته بود. ته دلش حس کرد که آرش با بقیه‌ی پسرهایی که تا حالا دیده فرق داره؛ اما برای یه لحظه آخرین روزی که بهزاد رو دیده بود به یاد آورد. پشت سر اون لحظه‌ی جدایی‌ش با فرزاد رو به یاد آورد. حس کرد بغض داره و فقط زیر لب با حرص غرید: همه‌شون مته همن. احمق نشو شری. صداش بین صدای امواج دریا گم شد. سینی پلاستیکی زرد رنگی که حاوی دو تا لیوان کاغذی نسکافه و دو تا بسته شکلات بود رو روی تخت گذاشت و خودش رو روی تخت کشید. به آرش نگاه کرد و گفت: چیزی شده؟ چرا یه جوری شدی؟ آرش به خودش اومد لبخندی زد و گفت: هیچی! فقط یه کم هوا گرم شده. شراره لبخند زد و گفت: آره. هوای اول مهر فوق العاده‌ست؛ شاید باورت نشه ولی من عاشق پاییزم.

آرش چیزی نگفت. سعی کرد حتی موقع خندیدن شراره نگاهش نکنه؛ اصلا به هیچ وجه دلش نمی‌خواست اون دو تا چال روی لپ‌های شراره رو ببینه. همون‌هایی که ندیده می‌دونست سمت راستی عمیق‌تر از اون یکی دیگه‌ست. کمی که از نسکافه ش خورد گوشی‌ش رو برداشت و یه اس ام اس تایپ کرد: داداش آرومش کردم. تا نیم ساعت دیگه صحیح و سالم میارمش ویلا.

نیم‌نگاهی به شراره کرد و گفت: هر وقت خواستی بریم! اس ام اس رو برای پولاد فرستاد. داخل ویلا پولاد هنوز لبه‌ی پنجره نشسته بود و به نوازش لطیف انگشت‌های باریک و کشیده‌ی مونا روی موهای نرم و لخت لیدا نگاه می‌کرد و سیگار می‌کشید. مدیا پایین تخت نشسته بود و پاهاش رو توی بغلش جمع کرده بود و به شراره فکر می‌کرد. به این که الان کجاست و چیکار می‌کنه. نمی‌دونست چرا، اما از این که با آرش تنها بود نگران‌ش بود. سرش رو روی زانوهایش گذاشت و چشم‌هایش رو بست. انگار از این که پولاد اونجا بود همه احساس آرامش می‌کردن. بودن پولاد فقط خیال لیدا رو راحت نمی‌کرد، این تاثیر رو روی همه می‌ذاشت. صدای زنگ اس ام اس موبایل پولاد باعث شد نگاه همه به پولاد منعطف بشه. پولاد یه بار اس ام اس رو آروم و بار دوم بلند خوند. بعد از تموم شدن جمله‌ش، مدیا نفس راحتی کشید و گفت: خیالم راحت شد. مونا سر لیدا رو روی شونه‌های خودش برگردوند و گفت: منم همین‌طور. نگران بودم لجبازی کنه.



مدیا بدون این که نگاهی به مونا بندازه گفت: مونا نمی‌خواهی بگی چت شده بود که اون طوری شده بودی؟

مونا کمی هول شد. سعی کرد طفره بره اما وقتی نگاه همه رو روی خودش دید زیر لب گفت: مطمئن نیستم اما اون خیلی به من نزدیک شده. دلیل این که یادم نمیاد چی می‌دیدم یا چی می‌گفتم همینه؛ یعنی اون داره از یه طریقی منو کنترل می‌کنه. من یه نیروی جدید پیدا کردم که می‌تونم اونو ببینم؛ اما نمی‌تونم اون لحظه روی رفتارم کنترل داشته باشم.

پولاد گفت: یعنی می‌گی اون روح به بدنت وارد می‌شه؟  
مونا آروم گفت: نه.

پولاد خیلی زود گفت: پس چه جوری می‌تونه کنترلت بکنه؟

مونا پوفی کشید. نمی‌تونست چیزی رو که می‌خواد بگه، به راحتی بیان کنه. با توجه به مطالعات زیادی که تو این زمینه کرده بود توضیح دادن برای پولاد مثل این بود که برای یه بچه‌ی اول دبستانی که تازه اعداد رو یاد گرفته از سینوس و کسینوس حرف بزنی؛ اما نفس عمیقی کشید و با ملایمت گفت: ببین اون به من نزدیک شده. برای همین من یه قدرت‌هایی به دست آوردم؛ اما فعلا نمی‌تونم روش کنترلی داشته باشم؛ چون من قوی نیستم. وقتی که بتونم قوی‌تر بشم می‌تونم وقتی دارم از قدرت‌هام استفاده می‌کنم رفتارمو کنترل کنم؛ اما حالا نه. برای همین وقتی داشتم می‌دیدمش اون داشت منو کنترل می‌کرد. یه جورایی انگار مسخ شده بودم. مدیا با ترس و نگرانی گفت: مونا اینجوری نگو. ازت می‌ترسم. دل مونا گرفت؛ اما با بغض زمزمه کرد: لطفا این جوری نکنین بچه‌ها، من خوبم! قول میدم بهتون آسیبی نمی‌رسونم.

لیدا با صدایی گرفته گفت: معلوم نیست کی خودتی کی اون کنترلت می‌کنه. پولاد اخم کرد و گفت: پس بهترین راه اینه که دوباره احضارش کنیم و کاری که می‌خواد رو واسش انجام بدیم.

مونا زمزمه کرد: اما شراره رو چه کار کنیم؟ کی اونو راضی می‌کنه؟ همه سکوت کردن. مونا دوباره گفت: باید همه مون باشیم. اون از همه مون اینو خواست.

نگاه معذبی به پولاد کرد و گفت: متاسفم که شمارو هم قاطی این بازی کردم.

لیدا زود گفت: مونا تقصیر تو نیست. من پولاد اینا رو قاطی کردم. تو لازم نیست هر دقیقه واسه این موضوع عذاب وجدان داشته باشی.

بعد هم نگاه سردی به چشم‌های پرحسرت پولاد کرد و زود روش رو برگردوند. کمی بعد آرش و شراره با صدای چرخش کلید توی قفل در وارد خونه شدن. دخترا که از بس گرم حرف زدن در مورد اون روح بودن متوجه صدای ماشین نشده بودن از جا پریدن. پولاد نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و وقتی ماشین پارک شدهی آرش رو کنار ماشین سفید لیدا دید گفت: نترسین! آرش و شراره هستن.

همون لحظه اون دو تا وارد شدن. شراره چشمک ظریفی به آرش زد و آرش فقط لبخند زد. مدیا زود گفت: خوب کاری کردین اومدین. اونجا اصلا امن نبود.

شراره بدون اینکه به کسی نگاه کنه با لحنی سرد گفت: فقط به اصرار آرش اومدم. آرش تو دلش خندهش گرفت. سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. مونا درحالی‌که به سمت شراره می‌رفت گفت: متاسفم! من وضعیت رو درست می‌کنم. دیگه نمی‌خوام ناراحتی شماها رو ببینم، شماها نمی‌دونین که چقدر برای من عزیزین.

بغض داشت دیگه نتونست ادامه بده. همونجا کنار شراره ایستاد. شراره از دیدن چشم‌های مونا که برق می‌زد دلش گرفت. لبخند زد و مونا رو بغل کرد و زیر گوشش گفت: درستش می‌کنیم. منم تند رفتم.

پولاد با شیطنت گفت: خب به سلامتی. حالا مونده این آقا روحه رو احضار کنیم و این جریانو تموم کنیم.

آرش به مسخره گفت: وای من لذت می‌برم این همه دوستی خالصانه رو می‌بینم. مونا بین بغض و اشک خندید و بقیه هم از خندهی اون خندیدن.

آرش گفت: خب... می‌خواین حالا احضار رو بذاریم واسه فردا صبح. نه که الان یه کم فضا تاریکه... بابا چه کاریه؟ روز رو که ازمون نگرفتن.

مونا گفت: فکر کن که بشه روز روح احضار کرد.

دخترها خندیدن و آرش گفت: جون من؟ یعنی روز احضار نمی‌شه؟

مونا ابروهایش رو با بدجنسی بالا انداخت و گفت: نُج... فقط شبا می‌شه.

پولاد از لبه‌ی پنجره پایین پرید و گفت: خب مونا خانوم اون بساط روح‌گیری تو بیار علم کن که الان وقتشه.

مونا نگاه نامطمئنی به شراره نداشت و شراره با مهربونی گفت: برو مونا. من از همه بیشتر می‌خوام این جریان تموم بشه.

مونا کمی من من کرد و بالاخره گفت: وسایلم تو اون اتاقه و من می‌ترسم که...  
 پولاد بلافاصله گفت: باشه؛ پس بیاین همه با هم بریم تو اون اتاق.  
 بعد از این جمله‌ی پولاد همه رفتن تو اون اتاق.  
 مونا این بار به کمک آرش از توی هال به میز چوبی پیدا کردن. در آوردن میخ‌های اون  
 میز سخت‌ترین مرحله‌ی کار بود. مدیا به گوشه نشسته بود و به بچه‌ها که مشغول  
 درست کردن و چیدن وسایل به قول پولاد روح‌گیری بودن نگاه می‌کرد. هرچه بیشتر  
 به احضار کردن اون روح نزدیک می‌شدن دلش بیشتر می‌لرزید. دلهره‌ی عجیبی توی  
 دلش افتاده بود. از استرس و نگرانی دل درد شده بود و حتما باید می‌رفت دستشویی.  
 وقتی همه چیز آماده شد و همه دور میز جای گرفتن مونا نگاهی به مدیا کرد و گفت:  
 نمیای؟

مدیا با معصومیت خاصی گفت: چرا فقط قبلش باید؛ باید...  
 نگاه معذبی به پسرها کرد و گفت: باید برم دستشویی...  
 همه خندیدن و پولاد گفت: من باهات میام. پشت در وامیستم که نترسی.  
 مدیا با خجالت گفت: آخه اینجوری...  
 پولاد میون حرفش اومد و گفت: بریم.  
 چند دقیقه‌ی بعد وقتی پولاد و مدیا برگشتن تو اتاق مونا شمع‌ها رو روشن کرده بود و  
 همه سکوت کرده بودن. همه دور میز جای گرفتن. مونا با صدای بلند و رسایی گفت:  
 خب. همه با هم تمرکز کنیم که می‌خوایم روح امیر اسماعیلی رو احضار کنیم.  
 همه سکوت کردن. هرکس توی فکر خودش به این احضار روح فکر می‌کرد. انقدر فضا  
 آروم شده بود که صدای تیک تاک ساعت دیواری قدیمی‌اتاق بلندترین صدایی بود که  
 تک تکشون می‌شنیدن. مونا که فکر می‌کرد به اندازه‌ی کافی تمرکز کردن خواست  
 بپرسه که: آیا روحی در این مکان وجود دارد؟  
 که همون لحظه صدای بلند دزدگیر ماشین به گوششون رسید. دخترها جیغ کشیدن و  
 سه تا شمعی که روی میز قرار داشت خاموش شد.  
 صدای تند تند نفس‌هاشون فضای اتاق رو پر کرده بود. شراره با بغض نالید:  
 می‌کشمت مونا. زود تمومش کن دیگه.  
 چشم‌های مونا تو تاریکی اتاق برق می‌زد. صدای نفس‌هاش خیلی نامنظم و عجیب  
 شده بود. مدیا کنار مونا نشسته بود و حواسش به مونا نبود اما برای لحظه‌ای وقتی به  
 سمتش چرخید و چشم‌های مونا رو دید ناخودآگاه از ته دلش جیغ کشید. جو به هم

ریخت و آرش زود بلند شد و چراغ رو روشن کرد. وقتی نور به همه جا تابید متوجه نگاه خاص مونا به گوشه‌ی دیوار شدن. لیدا با جیغ جیغ از جایی که بود بلند شد. نگاه مونا دقیقا به پشت سر لیدا بود. بدن لیدا از سرما مور مور شده بود. پولاد جرات کرد و به مونا نزدیک شد زیر گوشش گفت: مونا خودت باش. مونا نذار اون کنترلت کنه؛ قوی باش!

مونا نیم رخش به پولاد بود و یه جویری بی تفاوت به اون گوشه نگاه می‌کرد که اصلا انگار تو اون اتاق وجود نداشت اما انقدر ناگهانی به سمت پولاد چرخید که پولاد از جا پرید و یه قدم به عقب گذاشت. مونا با سرعتی که اصلا ازش انتظار نمی‌رفت درحالی‌که شونه‌ی سمت چپش کج به سمت پایین بود به سمت پولاد رفت و گردن پولاد رو بین انگشت‌هاش گرفت. آرش زود جلو رفت و سعی کرد دست مونا رو از دور گردن پولاد باز کنه؛ اما مونا با قدرتی که ازش انتظار نمی‌رفت گردن پولاد رو چسبیده بود. چشم‌های پولاد گرد شده بود و نمی‌دونست باید چه کار کنه! توی چشم‌های مونا زل زد. چشم‌های سیاهی که یه برق عجیب و قرمز رنگ توشون بود. زمزمه کرد: مونا خودتو کنترل کن.

فشار دست‌های مونا بیشتر شد و پولاد به سرفه افتاد لیدا جیغ زد و به سمتشون رفت. پولاد انگار که از، از دست دادن جونش ترسی نداشت فقط با صدایی که به زور از دهنش خارج می‌شد گفت: مونا قوی باش؛ باید بتونی. وقتشه مونا! همون لحظه حس کرد ته چشم‌های براق مونا، نگاه خود مونا رو دید. نگاه مهربون و گرم مونا. فشار دست‌های مونا کم شد و کم رنگ نگاهش شد همونی که پولاد دیده بود. نفس‌هاش عادی شد و کم کم دست‌هاش پایین افتاد و زمزمه کرد: اون اینجاست. پشت سر شراره ست.

شراره جیغ کشید و به آرش چسبید؛ البته این از نگاه مدیا دور نمود. پولاد سرفه می‌کرد صداش گرفته بود غرید: بیاین ادامه بدیم؛ باید همین امشب تمومش کنیم. تو خوبی مونا؟

مونا سرش رو تکون داد و گفت: دیگه نیازی به احضار کردنش نداریم. من حالا می‌دونم باید چیکار کنیم.

مدیا با صدایی که می‌لرزید گفت: مونا تورو خدا بفرستش بره. تورو خدا. مونا چشم‌هاش رو بست. همه پایین اومدن دمای اتاق رو حس می‌کردن. حسی که داشتن، ناامنی مطلق بود. هر لحظه احساس می‌کردن شاید اون روح پشت سرشون

ایستاده. مونا چشم‌هایش رو باز کرد و زل زد به شراره: تو... تو باید انجامش بدی شری. از تو می‌خواد.

شراره به گریه افتاد و با التماس گفت: آخه چرا من؟ چرا همه ش من؟! آرش بدون توجه به موقعیت دستش رو روی شونه‌های شراره که می‌لرزید گذاشت و گفت: نترس شری. ما پیشتیم!

اون جمله مته یه معجزه برای شراره بود چون واقعا احساس آرامش کرد. این که یه پسر، یه مرد. هواسش رو داشت و برای اینکه هواسش رو داشت ازش هیچ توقعی نداشت. دلش لرزید و چشم‌هایش رو با آرامش بست. گرمای دست‌های آرش رو دوست داشت. دلش می‌خواست هنوز هم آرش فکر کنه که می‌ترسه و با حرف‌هایش آرومش کنه. برای اولین بار بود که یکی مته آرش رو می‌دید!

مونا لبه‌ی تخت نشست و گفت: اون دیگه اینجا نیست. دخترها نفس عمیقی کشیدن و مونا نگاهی به پولاد کرد و گفت: من این بلا رو سرت آوردم؟

پولاد لبخند یه وری زد. یه طرف لبش رفت بالا و گفت: مهم نیست. رد انگشت‌های مونا روی گردنش مونده بود. مونا فقط گفت: متاسفم؛ اما ازت ممنونم! آگه تو نبودی نمی‌تونستم از پشش بر پیام. تو خیلی شجاعی. پولاد فقط لبخند زد.

مدیا با ترس گفت: مونا نگفتی اون چی از شراره می‌خواد؟ چه کاری باید انجام بدیم؟ مونا زمزمه کرد: عجیبه! فقط احساس می‌کنم یکی اینا رو بهم گفته در صورتیکه کسی مستقیم باهام حرف نزده.

لیدا کنارش نشست و گفت: چی؟ بگو دیگه! مونا نفس عمیقی کشید و گفت: باید انتقام امیر اسماعیلی رو از شراره و بابک بگیریم. نگاه همه رفت روی شراره...

لب‌های شراره لرزید و گفت: بابا مگه من چیکارش کردم؟ یه کم گوشاشو تیغ زدم فقط. همین به خدا.

مونا نگاهش رو از شراره گرفت و گفت: برای همین هم انتقام از تو همینه که کاری که می‌خواد رو انجام بدی.

آرش پوزخندی زد و گفت: پس ما هیچی دیگه آره؟

مونا زمزمه کرد: نه. همه باید باشیم؛ اما انجام دادنش مال شراره ست!

شراره بغض داشت با این حرف و دیدن نگاه‌های خیره‌ی بقیه اشک روی گونه‌هاش ریخت و گفت: آخه چه کاری؟ من می‌ترسم. تورو خدا مونا. نمی‌شه یه کاریش بکنی؟ مونا شونه‌هاش رو بالا انداخت و نگاهش رو به پنجره و شب تاریک و سیاهی که پشتش بود دوخت. زمزمه کرد: بابک یه خیانتی به امیر کرده. همین باعث مرگ امیر شده. حالا روح امیر می‌خواد که این خیانت رو واسش جبران کنیم. پولاد گفت: خب می‌شه دقیقا توضیح بدی که حالا ما باید چیکار کنیم؟ مونا لبه‌ی تخت نشست. سرش درد می‌کرد. دستش رو توی موهاش فرو برد و گفت: مته این که امیر با یه دختری دوست شده بوده و خیلی دوستش داشته. منم دقیق نمی‌دونم اما بابک خیانت می‌کنه و دختر رو به سمت خودش می‌کشونه. امیر هم تصادفش که باعث مرگش شد به خاطر همین بود. مست بوده و رانندگی می‌کرده که تصادف کرده.

آرش نچ نچی کرد و مونا ادامه داد: حالا شراره باید؛ باید تلافی کنه. شراره با بغض گفت: چیکار باید بکنم؟ مونا نگاهی به چهره‌ی غمگین شراره کرد و گفت: باید دوست دخترش رو ازش بگیری و وقتی عاشقت شد تو هم ولش کنی؛ باید بسوزونی‌ش، همونطور که امیر سوخت. شراره نفسی عمیق کشید و گفت: فکر کردم قتل و دزدی باید انجام بدم. مدیا لبخند زد و گفت: اینم کم از قتل نداره. شراره شونه‌ای بالا انداخت و گفت: انجامش می‌دم! پولاد دستش رو برد وسط و گفت: من تا آخرش هستم. دخترها یکی یکی و آخر از همه هم آرش دستش رو جلو برد و اینجوری به هم قول دادن که تا آخرش می‌مونن و کنار نمی‌کشن.

موهای خوشرنگش رو دم اسبی بست. حلقه‌های تاب دار موهای خرمایی رنگش روی شونه‌های ظریفش ریخت. نگاهش توی آینه به چشم‌های غمگین قهوه‌ای‌ش بود. لب‌هاش رو با نوک زبانش کمی مرطوب کرد. خم شد و شال بافتی که مامانش براش بافته بود رو برداشت و روی شونه‌هاش انداخت. از ویلا خارج شد و رفت لب ساحل. هوا ابری بود و دریا مواج بود؛ تخته‌ی سنگی درست روبه‌روش نزدیک دریا وجود داشت. با احتیاط روی تخته سنگ نشست و زل زد به خط نامرئی که دریا و آسمون رو از هم جدا می‌کرد. نسیمی که از سمت دریا می‌وزید موهاش رو به بازی گرفته بود. دست خودش نبود که ناخودآگاه به گذشته‌ها برگشت. روزایی که دیگه بر نمی‌گشتن. ”



توی حیاط کوچک خونه شون با ملودی بازی می‌کرد. ملودی خواهر کوچک‌ترش بود که بیشتر عمرش مدل موهاش دو تا گیس بافت بلند دو طرف صورتش بود. همیشه وقتی توی حیاط بودن و بابا میومد مسابقه داشتن که هرکس زودتر برسه و در رو برای بابا باز کنه برنده می‌شه. اون وقت‌ها چون مدیا بزرگ‌تر بود و معمولا برنده می‌شد و گریه‌ی ملودی درمیومد یاد گرفته بود که چه جور خودش رو عقب بندازه تا ملودی برنده بشه. یه بار خودش رو نمایشی روی زمین مینداخت. یه بار نشون می‌داد پاش پیچ خورده و به هر طریقی بود اجازه می‌داد ملودی برنده بشه. تمام دوران کودکی و نوجوانی اینجوری، بدون این که ملودی متوجه بشه حمایتش کرده بود. " با صدای خنده‌های دخترونه‌ای به عقب چرخید. چشمش افتاد به شراره و آرش که گرمکن ورزشی به تن داشتن و به سمتش میومدن. روی لب‌های شراره لبخند بود. یه لبخند غلیظ! یه خنده‌ی از ته دل. این رو کاملاً حس می‌کرد که شراره با آرش خوشحاله. با بی‌حوصلگی ایستاد. تصور نمی‌کرد شراره صبح به این زودی بیدار شده باشه وقتی صفت "خوابالوی" جمع چهار نفره شون مخصوص اون بود. آرش سلام کرد و مدیا پوف کرد. بهش که رسیدن لبخند زد. شراره با خنده گفت: می‌خواستم پیام ورزش کنم دیدم آرش هم آماده شده. با هم اومدیم.

مدیا لبخند زد. دلش نمی‌خواست چیزی بگه؛ اصلاً دلیلی نداشت حرفی بزنه. حالا نظر اون چه اهمیتی داشت. شراره متوجه سنگینی نگاه مدیا نشد و گفت: تو باز بی‌خواب شده بودی؟

مدیا شونه بالا انداخت و گفت: من همیشه صبح زود بیدار می‌شم. تو چون خوابی متوجه نمی‌شی.

شراره هول شد زود رو به آرش گفت: فقط شب‌هایی که دیر می‌خوابم صبح‌ها نمی‌تونم بیدار بشم.

بعد غش غش خندید و با اشاره‌ی چشم‌هاش به مدیا فهموند که وقت رفتنه.

مدیا گفت: به ورزشتون برسین. من دیگه میرم صبحانه حاضر کنم.

آرش برای احترام به مدیا لبخند زد. بعد از رفتن مدیا شراره روی تخته سنگ نشست و گفت: خیلی دختر خوبیه؛ یعنی عاشقشم. اگه اون نبود من دو روز هم نمی‌تونستم دور از خانواده م دووم بیارم.

آرش زمزمه کرد: نگفتی از کجا می‌ای؟

شراره دوباره لبخند زد و زمزمه کرد: تهران.

آرش نگاهش رو به دریا دوخت و گفت: اوهوم.  
 شراره احساس کرد آرش از دفعات قبل مخصوصا شب گذشته که باهاش حرف زده بود سردتر شده. کمی بهش برخورد؛ احساس خوبی از این جریان نداشت. کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره گفت: یه جوری شدی آرش.  
 آرش توی چشمهای شراره نگاه کرد. با همون لحن سرد و بی تفاوت، همون لحن بی حوصله‌ی مسخره گفت: چیزی نشده. اگه می‌خوای بشینی، بشین. من می‌خوام یه کم بدوم.

بعد بدون اینکه منتظر جواب شراره باشه در راستای دریا شروع به دویدن کرد. اخمهای شراره تو هم رفت. بلند شد و با کمی فاصله دنبال آرش دوید. مدیا از پنجره‌ی آشپزخونه شراره رو دید که فرو رفته تو اون شلوار و گرمکن قرمز و طوسی دنبال آرش دوید. نفسی عمیق کشید و پشت به پنجره ایستاد؛ چشم‌هاش رو بست. دوباره یه نفس عمیق کشید و سعی کرد حواس خودش رو پرت کنه. انقدر که نگران شراره بود و بهش فکر می‌کرد با ملودی که خواهر کوچک‌ترش بود اینطور نبود. صبحانه رو آماده کرد و بعد با قدم‌هایی سست و بی‌حال به سمت اتاق لیدا و مونا رفت. در نیمه باز بود. هولش داد و بازش کرد. مونا روی تخت خواب بود و لیدا لبه‌ی پنجره رو به دریا نشسته بود. مدیا سرفه‌ای آروم کرد و لیدا به سمت مدیا چرخید. چشم‌های لیدا خیس و قرمز بود؛ مدیا با نگرانی به سمتش رفت و گفت: چی شده لیدا؟  
 لیدا شونه‌هاش رو بالا انداخت، بغض داشت. چشم‌هاش خیلی متورم شده بود. مشخص بود که از شب گذشته گریه می‌کرده. مدیا دست روی شونه‌هاش گذاشت و گفت: چی شده؟

لیدا بغض کرد. لب‌هاشو جمع کرد و گفت: هیچی! مهم نیست.  
 از لبه‌ی پنجره پایین پرید و گفت: بریم بیرون. مونا بیدار نشه.  
 با هم از اتاق خارج شدن. لیدا لبه‌ی پله نشست و مدیا کنارش. لیدا با دست‌هایی که می‌لرزید اس ام اسی رو به مدیا نشون داد و گفت: ببین به من چی می‌گه؟ بهم می‌گه که من عقده‌ی جلب توجه دارم. مدی تو که منو می‌شناسی. تو بگو؛ من عقده‌ی جلب توجه دارم؟

مدیا معمولا آروم بود و زیاد اظهار نظر نمی‌کرد اما این بار با عصبانیت غرید: غلط کرده پسره‌ی دیوونه. شورشو در آورده. مگه تو چیکار کردی که همچین چیزی گفت؟  
 لیدا شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: هر وقت نظرم مخالف نظرشه همینو می‌گه.

مدیا سر لیدا رو روی شونه‌های نحیفش گذاشت و گفت: عزیزم. یاد بگیر دیگه بهش اهمیت ندی.

لیدا با بغض غرید: اگه اهمیت ندم بدتر می‌کنه. اگه محل ندم بیشتر اذیتم می‌کنه. مدی من هیچ راهی ندارم.

مدیا دو دل بود؛ اما باید می‌پرسید. سوالی بود که خیلی فکرش رو درگیر کرده بود؛ اما بالاخره تصمیمش رو گرفت و پرسید: لیدا اگه انقدر اذیتت می‌کنه چرا باهاش تموم نمی‌کنی؟ چرا تموم نمی‌کنی تا راحت بشی؟

لیدا دستش رو توی موهای لخت و صافش فرو برد نفس عمیقی کشید و گفت: نمی‌تونم مدی. نمی‌تونم. بحث یکی دو روز نیست. یه ماه دو ماه هم نیست. سه ساله، سه سال رابطه نه می‌تونم ازش بگذرم نه می‌تونم باهاش بمونم.

سرش رو بلند کرد. با چشم‌های خیس و براق توی چشم‌های قهوه‌ای مدیا نگاه کرد و گفت: بهش عادت کردم. به اینکه یکی هست که هوامو داره و دوستم داره و حالم رو می‌پرسه عادت کردم. بهش وابسته‌ام. با تو رو راستم مدی. نمی‌تونم وقتی دلم به پولاد گرم نیست ازش بگذرم. از کسی که هر روز حواسش به همه‌ی لحظات زندگی من هست؛ فقط حیف که ابراز احساسات بلد نیست!

مدیا لبخندی تلخ زد. خودشم نمی‌دونست چرا، اما به لیدا حق می‌داد. لیدا با پشت دست اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت: می‌دونم. اینو با همه‌ی وجودم می‌فهمم که عاشقمه اما اذیتم می‌کنه؛ اما من چیزی از پولاد ندیدم. هیچی ندیدم. ندیدم و نشنیدم که دوستم داشته باشه. چه جوری کیانی رو که سه سال تمام روزای زندگی و احساساتش رو برام گذاشته رو ول کنم و برم پیش پولادی که حتی نمی‌دونم دوستم داره یا نه. که اونم ولم کنه؟ هان؟ تو بودی چیکار می‌کردی مدی؟

مدیا لبخندی گرم و مهربون زد و گفت: نمی‌دونم عزیزم؛ تو شرایط سختی داری. احساس می‌کنم عاشق پولادی و کیان رو فقط دوست داری اونم خیلی زیاد؛ شاید هم فقط بهش عادت کردی. حالا که این عشق بین تو و پولاد به وجود اومده دیگه نمی‌تونی رابطه‌ی سالمی با کیان داشته باشی؛ چون از این به بعد اون بین شماست. چه بخوای، چه نخوای. به محض اینکه کیان خلاف میل عمل کنه با پولاد مقایسه‌ش می‌کنی و این اصلا خوب نیست.

لیدا با بغض نالید: همینه! دقیقا همینه. صدار با خودم گفتم با کیان تموم کنم و با پولاد بمونم؛ اما پولاد دیگه منو نمی‌خواد. منم دیگه نمی‌تونم تنها بمونم؛ پس نباید؛ نباید با کیان تموم کنم مدی؛ باید همه چی رو تحمل کنم. مدیا دستش رو پشت لیدا گذاشت و چیزی نگفت. لیدا از آرامشی که از طرف مدیا بهش وارد می‌شد احساس خوبی پیدا کرد. چشم‌هاش رو بست و با خودش فکر کرد انقدر همه چی پیچیده شده که هیچکس حتی خودش هم نمی‌تونه خودش رو درک کنه. خنده دار بود اما دلش برای خودش می‌سوخت. با برگشتن آرش و شراره از دریا لیدا اشک‌هاش رو پاک کرد و سعی کرد لبخند بزنه. این کار همیشگی‌ش بود. نمی‌تونست هرروز در جواب نگرانی‌های دوست‌هاش بگه که باز با کیان بحثش شده. برای همین یه لبخند زورکی می‌زد و همه چیز به روال عادی خودش پیش می‌رفت. شراره با شور و شوق همیشگی خودش پر انرژی به دخترها سلام کرد. لیدا با شیطنت گفت: اوه... شری خانوم سحرخیز شده.

چشم‌های شراره گرد شد. برای این که با آرش وقت بگذرونه و این رو تصادفی جلوه بده ادعا کرده بود که هرروز صبح زود بیدار می‌شه و حالا همه کمر همت بسته بودن تا دستش رو جلوی آرش رو کنن. با خودش فکر کرد هنوز مونا مونده. یه بار هم باید این حس ضایع شدن رو جلوی اون تجربه می‌کرد. لبخندی زوری زد و به آرش نگاه کرد. آرش سرش رو پایین انداخته بود و پوزخند روی لبش بود. برای همین خندید و گفت: بابا من یه دروغی به این آرش گفتم. گفتم که سحر خیزم. حالا همه تون منو تابلو کنین.

آرش خندید و نگاهش به شراره افتاد. هر سه دختر داشتن می‌خندیدن اما صدای خنده‌های شراره توی گوشش بود از صداقت این دختر خوشش اومده بود. مدیا که متوجه نگاه‌های آرش شده بود ناخودآگاه با لحنی سرد گفت: من صبحانه آماده کردم بریم بخوریم.

و خودش به سمت در ورودی راه افتاد که شراره با ذوق گفت: من و آرش قراره صبحانه بریم بیرون. آرش شرط بست که با هم مسابقه‌ی دو بذاریم و اگه از من عقب موند بهم صبحانه میده.

آرش با شیطنت گفت: البته بگو که تقلب هم کردی.

شراره غش غش خندید و گفت: تو بگو لیدا. آستین رقیب رو کشیدن تقلبه؟

لیدا خندید و گفت: نه... نه... واقعا که آرش خان. می‌خوای زیرش بزنی؟

آرش فقط با خنده سرش رو تکون داد و گفت: منتظرتم. زود لباس‌ها رو عوض کن بیا.

لیدا و شراره با هم به سمت مدیا که دم در ایستاده بود رفتن و با هم وارد خونه شدن. وقتی در رو بستن. شراره بشکنی زد و گفت: وای... من عاشق آرشم! با همه فرق داره. لیدا خندید و گفت: همیشه همین رو می‌گی.

به سمت آشپزخونه رفت و به تماسی که از طرف کیان بود جواب نداد؛ اصلا حوصله‌ش رو نداشت. مدیا با حسرت به شراره و ذوق و شوقش چشم دوخت و بعد سعی کرد لبخند بزنه. رفت سمت اتاق مونا تا برای صبحانه بیدارش کنه. لیدا برای خودش چای ریخت و یه صندلی از پشت میز عقب کشید و نشست. پنجره‌ی آشپزخونه رو به دریا بود. نگاهش به بیرون بود و دست‌هاش دور استکان چای حلقه شده بود؛ گرمای چای دست‌هاش رو گرم می‌کرد. یه چیز کوچیک چند لحظه‌ای بود اما حس خوبی بهش می‌داد. نمی‌دونست چرا یاد پولاد افتاد. پولاد رو دوست داشت. یه جور خاصی دوستش داشت. پولاد قوی و محکم بود چیزی که هیچ‌وقت کیان نمی‌تونست باشه. کیان فقط سعی می‌کرد این جوری به نظر برسه. کیان همیشه وابسته و متکی به مامانش بود و حالا از لیدا می‌خواست که تو این نقش فرو بره، و لیدا اینجوری نبود. درسته که دخر مستقلی بود اما تو این جایگاه دلش می‌خواست طرف مقابلش قوی باشه محکم باشه و حمایتش کنه. با صدای مونا افکار لیدا از هم پاشید. مونا با چهره‌ای خسته و خوابالود وارد آشپزخونه شد و سلام کرد. روی یکی از صندلی‌ها نشست و غرغرکنان گفت: یه چای واسه من می‌ریزی؟

لیدا چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: امر دیگه نداری؟

مونا با همون بیخیالی و بی‌حالی گفت: نه فقط همون چای.

لیدا یه استکان چای برای مونا ریخت و روی میز جلوش گذاشت و گفت: تو مگه هشت کلاس نداشتی؟

مونا پوزخندی زد و گفت: کلاس هشت صبح اصلا فقط واسه غیبت کردنه.

لیدا خندید و گفت: مونا من از این جریان‌ها می‌ترسم. نکنه اتفاقی واسه شراره بیفته؟ مونا تو چشم‌های لیدا نگاه کرد و گفت: مگه می‌خواد چیکار کنه؟ فقط کافیه پسره رو عاشق خودش بکنه و بزنه زیر لنگاش دیگه. همین! این واسه شراره کار سختیه به نظرت؟

لیدا توی فکر فرو رفت. نمی‌دونست چرا قضیه اونطور که برای همه ساده به نظر می‌ومد واسه اون نبود. شونه‌هاش رو بالا انداخت و جرعه‌ای از چای که تو دستش بود نوشید و زیر لب گفت: فقط نگران شراره ام.

مونا با ناامیدی گفت: دلم از این می‌سوزه که این همه اتفاق افتاد و بازم من به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.

لقمه‌ای نون و پنیر توی دهنش گذاشت و با دهن پر گفت: باید دنبال یه راه دیگه باشم.

لیدا با نگرانی گفت: مونا بسه دیگه. مطمئنم که نمی‌شه. چندماهه این همه اذیت شدی؛ و نشد. نمی‌ذارم دوباره خطر کنی.

مونا با ناراحتی گفت: یه اشتباه کوچیک کردم؛ فقط همین؛ باید بیشتر دقت می‌کردم و روح بابای خودم رو احضار می‌کردم.

بعد ملتمسانه توی چشم‌های لیدا چشم دوخت و زمزمه کرد: لیدا من باید مامانم رو پیدا کنم. توروخدا کمک کن!

لیدا که زود تحت تاثیر قرار می‌گرفت و توی چشم‌هاش برق اشک دیده می‌شد زمزمه کرد: کمکت می‌کنم مونا.

مونا لبخند زد و حس کرد چقدر لیدا رو دوست داره.

نگاه مونا از دور به لیدا افتاد که تو محوطه‌ی دانشگاه بین دانشجویهایی که در حال عبور بودن قدم می‌زد و بلند بلند با موبایلش حرف می‌زد. مونا زیر لب فحشی نثار کیان کرد و به سمت لیدا رفت. می‌دونست قطعاً لیدا داره با کیان حرف می‌زنه و می‌دونست دوباره بحثشون شده. نزدیکش که شد لیدا همونطور که در حال صحبت کردن بود متوجهش شد سری به عنوان سلام تکون داد. مونا روی یه نیمکت که همون چند لحظه قبل خالی شده بود نشست. نگاهی به ساعت مچی‌ش کرد. منتظر شراره بود تا از کلاس بیاد. رو به روی در سلف با هم قرار داشتن. دیر نکرده بود ولی برای مونا که کلا دختر خوش قولی بود این چند دقیقه دیر کردن‌های شراره همیشه عذاب آور بود. موبایلش رو از جیب مانتوی نخی سورمه‌ای رنگش بیرون کشید و طبق عادت زمان بیکاری‌ش یه سر به آخرین اس‌ام‌اس‌هاش و یه سر به گالری‌ش زد. لیدا که صحبتش تموم شده بود با چهره‌ای درهم که سعی می‌کرد از مونا پنهانش کنه کنارش روی نیمکت نشست و گفت: سلام مونا. ببخشید داشتم با کیان حرف می‌زدم!

مونا با لیدا دست داد و گفت: سلام. فهمیدم عزیزم.



لیدا پر انرژی گفت: خب. شری خانوم کجاست؟  
 مونا پوفی حرصی کشید و گفت: شراره رو نمی‌شناسی؟ کلا بد قوله.  
 لیدا خندید و گفت: بذار یه زنگ بزنم ببینم مدیا در چه حاله. یه وقت تنها نمونده باشه.  
 مونا بی‌تفاوت روش رو برگردوند سمت ساختمان معماری تا ببینه شراره بالاخره کی ازش خارج می‌شه. نگاهش به دانشجوها بود که لیدا با نگرانی گفت: وای مونا! بدبخت شدیم... مدیا جواب نمیده.  
 مونا با هیجان به لیدا نگاه کرد و گفت: یه بار دیگه بگیرش.  
 لیدا دوباره تماس گرفت و باز هم مدیا جواب نداد. مونا غرید: زنگ بزن به پولاد.  
 لیدا کمی این پا و اون پا کرد. نمی‌تونست به پولاد زنگ بزنه اما مجبور بود. شماره‌ی پولاد رو حفظ بود. نیازی نبود از توی لیست دنبال شماره‌ش باشه. بعد از دوتا بوق پولاد با همون صدای خشن و گرفته‌ی مردونه جواب داد. لیدا با دلشوره گفت: سلام. پولاد. خوبی؟ کجایی؟  
 پولاد که متوجه هیجانی که تو صدای لیدا بود شده بود گفت: سلام. من سر کارم.  
 لیدا نفسی صدا دار کشید و گفت: پولاد هرچی به مدیا زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده. دارم دیوونه می‌شم. نکنه بلایی...  
 پولاد بین حرفش پرید و گفت: شاید دستشویی رفته؛ شاید موبایلش کنارش نیست. اونکه تنها نیست. آرش پیشش؛ پس لازم نیست نگران باشی.  
 مونا همونطور که مکالمه‌ی لیدا با پولاد رو گوش می‌کرد چشمش به شراره افتاد که نزدیکشون می‌شد. شراره که رسید مکالمه‌ی لیدا هم تموم شده بود. با هیجان بلند شد و جای این که جواب سلام شراره رو بده گفت: شری شماره‌ی آرش رو داری؟  
 شراره گفت: آره. چطور مگه؟  
 لیدا غرید: یه زنگ بزن ببین کجاست.  
 مونا زیر لبی گفت: منم شماره‌ش رو دارم.  
 شراره گوشی‌ش رو درآورد و شماره‌ی آرش رو گرفت. آرش خیلی زود جواب داد: به به سلام شری خانوم.  
 شراره لبخند زد و گفت: سلام آرش. خوبی؟  
 لیدا زود گفت: بپرس کجاست...  
 شراره نگاه معذبی به دخترها کرد و گفت: آرش تو کجایی؟

آرش گفت: من بیرونم. چیزی شده؟  
 شراره آروم گفت: بیرونه.  
 لیدا هینی کشید و گفت: وای! ببین از مدیا خبر نداره؟  
 شراره که تازه متوجه شده بود جریان چیه و بچه‌ها چرا ازش خواستن به آرش زنگ  
 بزنه با نگرانی پرسید: آرش تو از مدیا خبر نداری؟ نمی‌دونی کجاست؟  
 آرش زمزمه کرد: چرا. مدیا یه کم برای ناهار خرید داشت با هم اومدیم. چطور؟  
 شراره نفس عمیقی کشید و گفت: مرسی.  
 آرش پرسید: چی شده؟  
 شراره حرف آرش رو به دخترها انتقال داد و گفت: هیچی. لیدا می‌گه چرا موبایلش رو  
 جواب نمیده؟  
 آرش گفت: موبایلش رو جا گذاشته. نگران نباشین مدیا با منه.  
 وقتی تماس قطع شد لیدا سرش رو با دست‌هاش گرفت و گفت: داشتم دیوونه  
 می‌شدم.  
 شراره لبخند زد و گفت: شماها هم خل شدین دیگه روح امیر جونم بهمون کاری نداره.  
 داریم مثلا می‌ریم حال اون بابک کچل رو بگیریم دیگه. امیر کاری‌مون نداره.  
 مونا خندید و گفت: شری چرت و پرت نگو.  
 تا به ماشین برسن گفتن و خندیدن. اون روز قرار بود برن خونه‌ی خودشون چون  
 سومین روز فوت امیر بود قطعا بابک هم اونجا بود. شراره باید یه جوری با بابک آشنا  
 می‌شد تا نقشه رو پیش ببرن. توی کوچه که پیچیدن شراره چشمش به پارچه‌های  
 سیاه افتاد و گفت: بچه‌ها یه کم استرس دارم  
 مونا به عقب چرخید و گفت: وا! نمی‌خوای که قتل انجام بدی. تازه سرگرمی هم  
 هست.  
 لیدا خندید و شراره گفت: مسخره بازی در نیارین از خونه‌ی خودمون استرس دارم.  
 می‌ترسم بریم تو. دیگه یه حس بدی بهش دارم.  
 مونا صادقانه گفت: راست می‌گی منم همین حس رو بهش دارم؛ دیگه اصلا دلم  
 نمی‌خواد برگردم اینجا.  
 لیدا جلوی خونه ترمز گرفت و پارک کرد و گفت: ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.  
 سه تایی از ماشین خارج شدن. لیدا در حال باز کردن در بود که در خونه‌ی امیر اینا باز  
 شد. شراره نگاهش به سمت در چرخید و در کمال تعجب دید یه پسر جوون از اون

خونه خارج شد. چهره‌ی بابک رو خوب به یاد نداشت. به پهلوی مونا ضربه زد و گفت:  
همینه؟

مونا شونه بالا انداخت و لیدا غرید: تابلو بازی درنیار شری. این نیست.  
وارد حیاط خونه که شدن لیدا درو بست. شراره غرید: چه جوری این مرتیکه رو پیدا  
کنیم خب؟

بعد لبه‌ی پله نشست و گفت: برم در خونه در بزنم بگم بگین حاج آقامون بیان دم در؟  
مونا خندید و گفت: خاک تو سرت دیوونه.

لیدا با شیطنت گفت: آش ببری بهتر جواب میده.  
شراره ریشه رفت... مدل خندیدنش اینجوری بود. لیدا گفت: یکی دو بار برو بیرون بیا  
تو شاید دیدی‌ش.

شراره چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت: فکر کردی آقای ما لات و لوته که بیاد تو  
کوچه؟

مونا و لیدا خندیدن و اونا هم لبه‌ی پله نشستن. انقدر از رفتن داخل ساختمون خونه  
بیزار بودن که ترجیح می‌دادن همونجا بمونن. شراره از توی کیفش یه ساندویچ بیرون  
کشید. مونا گفت: تو کی وقت کردی ساندویچ درست کنی؟ خوبه که ده دقیقه به  
هشت خودم به سختی بیدارت کردم.

شراره ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: دیگه دیگه.  
لیدا گفت: مرگ... راست می‌گه. این ساندویچ از کجا دراومد؟

شراره با شیطنت گفت: مدیا جونم واسم درست کرده بود. دید وقت نمی‌کنم صبحانه  
بخورم اینو داد تو راه بخورم.

مونا با حسرت گفت: واسه ما که از این کارا نمی‌کنه؛ یعنی نه تنها اون، هیشکی.  
شراره خندید و گفت: عزیزم خودتم باید یه کم محبوب و دوست داشتنی باشی تا  
انتظار این کارارو داشته باشی.

لیدا خندید و مونا با حرص گفت: کوفت. ساندویچ رو نصف کن من گرسنه‌ام.  
شراره تا خواست مخالفت کنه لیدا زمزمه کرد: به سه قسمت مساوی تقسیمش کن.  
منم می‌خوام.

شراره غرید: مدیا اینو واسه من درست کرده.

مونا ساندویچ رو از دست شراره بیرون کشید و فرار کرد. شراره دنبالش دوید و جیغ  
جیغ کنان غرید: تورو خدا همه شو نخور.

تا به مونا رسید و خواست پلاستیک ساندویچ رو بگیره مونا ساندویچ رو سمت لیدا پرتاب کرد و لیدا روی هوا گرفتش.

دخترها غش غش می‌خندیدن و دنبال هم توی حیاط می‌دویدن. به محض اینکه صدای در خونه‌ی کناری به گوششون رسید شراره موهاش رو از مقنعه بیرون کشید و فرق کجش رو سرو سامون داد و تهدید آمیز گفت: برگردم ببینم از اون ساندویچ کم شده جیغ می‌زنم.

دخترها لبخند زدن و شراره رفت سمت در. قبل از اینکه در رو باز آروم کنه گفت: لیدا بیا تشخیصش بده...

شراره رفت توی کوچه دو تا پسر مشکی پوش دم در بودن و سعی داشتن یه پارچه‌ی سیاه که روش اعلامیه نوشته بود رو روبه‌روی در خونه نصب کنن. لیدا از لای در طوری که اونا متوجه نشن نگاه کرد و به سمت راستی اشاره کرد. شراره نگاهشون کرد و زیر لب غرید: اه... اون یکی خوشگل‌تره.

رفت سمت ماشین و دزدگیر رو زد. نگاه پسرها بهش جلب شد. شراره با عشوه نگاهشون کرد که بابک سر تکون داد. شراره سلام کرد. بابک یه طرف پارچه که گرفته بود رو ول کرد و جلو اومد و گفت: خوب هستین؟ اون شب اتفاقی براتون افتاده بود؟ شراره حالت خاصی به نگاهش داد و فقط گفت: شما؟

بابک صاف ایستاد و گفت: چند شب پیش از خونه تون صدای شکسته شدن شیشه و جیغ شنیدم و اومدم بیرون دیدمتون؛ اما آشنا نشدیم با هم...

شراره فقط گفت: بله. یادم اومد.

و رفت سمت ماشین. لیدا و مونا که گوش‌هاشون رو چسبونده بودن به در و گوش می‌کردن به هم نگاه کردن و لیدا غرید: داره خراب می‌کنه. چرا محل نمیده بهش؟ مونا چشمکی زد و گفت: هیس!

شراره در عقب ماشین رو باز کرد و یه جزوه از تو ماشین برداشت. بابک من منی کرد و گفت: من بابک هستم. خوشبختم از آشنایی باهاتون.

شراره فقط نگاهش کرد و بی تفاوت گفت: ممنون.

در ماشین رو بست و قفل کرد. زیر لب گفت: با اجازه.

داشت می‌رفت سمت خونه و اس ام اس داد: "درو باز نکنین" و برای مونا فرستاد.

چند تقه به در زد و همون لحظه صدای اس ام اس گوشی مونا در اومد. شراره دعا می‌کرد بابک اون صداری نشنیده باشه. بابک کنار شراره ایستاد و گفت: می‌تونم اسم شما رو بدونم؟

شراره چپ چپ نگاهش کرد و بعد به اون پسر دیگه اشاره کرد و گفت: ایشون منتظر شما.

بابک زمزمه کرد: منم منتظر جواب شما.

شراره حس کرد اگه این قضیه رو بیشتر کش بده بیشتر بهش خوش می‌گذره و سرگرمش می‌کنه اما واقعا بابک انقدر تابلو بهش نزدیک شده بود که اصلا نیازی به کش دادن جریان نبود و می‌تونست قال قضیه رو همینجا بکنه و تمومش کنه. فقط گفت: شراره.

بابک خواست چیزی بگه که شراره غمگین نگاهش کرد و گفت: شما از دوستای امیر هستین؟

بابک زمزمه کرد: هم دوست، هم فامیل؛ پسر عمه م بود. خدا بیامرز.

شراره حالت غمگینی به چشم‌هاش داد و گفت: تسلیت می‌گم. امیر خیلی برای من عزیز بود.

بابک پرسید: می‌شناختینش؟

شراره زیر لب گفت: من عاشق امیر بودم.

لیدا هینی کشید و مونا دستش رو روی دهن لیدا گرفت. لیدا غرید: داره فراریش می‌ده.

مونا با حرص گفت: هیس!

شراره روش رو از بابک برگردوند و دوباره در زد و زیر لب گفت: کجا موندن درو باز نمی‌کنن.

بابک که هنوز تو شوک حرف شراره بود گفت: معذرت می‌خوام که اینو می‌پرسم. بین شما و امیر... اوومم... رابطه‌ای...

شراره وسط حرفش پرید و گفت: ما با هم دوست بودیم... حس کرد شاید حالا که این حرف‌هارو زده شاید بابک کنار بکشه برای همین گفت: یه کاری واسه من می‌کنین؟

بابک زود گفت: چه کاری؟

شراره گفت: مامان امیر مخالف رابطه‌ی ما بود. واسه همین من نتونستم حتی واسه تشییع جنازه ش بیام. می‌شه از شما بخوام منو بیرین جایی که دفن شده. من حتی نمی‌دونم کجاست.

بابک زود گفت: بله حتما؛ اما امروز نمی‌شه. ما درگیر مراسمیم...

شراره فقط گفت: درک می‌کنم.

بابک گفت: اگه شماره تون رو داشته باشم می‌تونم فردا باهاتون هماهنگ کنم.

شراره بدون هیچ حرفی شماره‌ش رو گفت و زمزمه کرد: منتظر خبرتون هستم.

بعد کلیدی از توی کیفش بیرون کشید و گفت: مته اینکه دوستانم حواسشون به در نیست.

بابک لبخند زد و شراره درحالی‌که کلید رو توی قفل می‌چرخوند گفت: این لطفتون رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

از هم خداحافظی کردن و شراره رفت توی خونه. لحظه‌ی آخر وقتی می‌خواست درو ببندد سعی کرد یه نگاه طولانی تو چشم‌های بابک بندازه و به نظر خودش زیاد موفق نبود ولی وقتی در بسته شد. بابک لبخندی زد و حس کرد چقدر نگاه شراره معنی دار بوده به افشین که پشت سرش بود نگاه کرد و گفت: پسر این امیر دست رو چه دخترایی می‌داشته.

افشین خندید و گفت: بیا اینو نصب کنیم دیگه بشه که دوست دختر سابقش رو مخ نکنی. اونم تو مراسم خودش.

بابک خندید و گفت: اگه دختره خودش نخ نمی‌داد یه حرفی؛ ولی وقتی داره نخ می‌ده شرمند. بعدشم این دختر الان عشقش رو از دست داده. نیاز به توجهات خاص من داره.

افشین که چن سالی از بابک کوچک‌تر بود گفت: اینجوری هم نبود وا... بیشتر تو مشتاق بودی.

بابک فقط لبخند زد و افشین گفت: دوست دختر خودتم کشکه دیگه؟

محمد گفت: نه؛ ولی آدم همیشه به یه زاپاس نیاز داره.

هر دو خندیدن و مشغول کار شدن. توی حیاط دخترا داشتن آروم آروم می‌خندیدن و ساندویچی که به سه قسمت تقسیم شده بود رو می‌خوردن. لیدا مشتکی تو بازوی تپل شراره زد و گفت: روانی چرا گفتی دوست دختر امیر بودی، دیگه خرابش کردی. حالا یه فاز دیگه باهات برمی‌داره.



شراره خندید و گفت: هه هه. نخیر... دقیقا یه کاری کردم تو کفم بمونه. می‌دونی چرا؟ این آقا نشون داده که ل\*اشیه. وقتی عشق امیر رو اونجوری ازش گرفته و مال خودش کرده شک نکن به منم رحم نمی‌کنه... بله لیدا خانوم؛ شاید اگه اینجوری نمی‌گفتم با وجود دوست دخترش اینجوری واسه به دست آوردنم حریص نمی‌شد؛ اما الان که می‌دونه منم عشق امیر طفلک بودم باز براش جذابم.

چشمکی زد و گفت: من کارمو بلدم.

مونا خندید و گفت: امان از تجربه.

شراره گفت: ولی بچه‌ها بابک هم چهره‌ش جذابه.

مونا و لیدا غرغر کردن و لیدا گفت: باز شروع نکن.

شراره خندید و گفت: خيله خب بابا. شوخی کردم.

اونروز بعد از این که مطمئن شدن بابک تو کوچه نیست از خونه خارج شدن و توی ماشین نشستند و به سمت ویلا رفتن. از اینکه ماموریت داشت به خوبی انجام می‌شد خوشحال بودن و با صدای خواننده بلند بلند می‌خوندن و به صدای خودشون می‌خندیدن. به ویلا که رسیدن ماشین آرش رو دیدن؛ وارد شدن. آرش در حال تلویزیون دیدن بود و مدیا تو آشپزخونه بود. دخترا رفتن لباس‌هاشون رو عوض کنن. شراره زودتر از اون دو تای دیگه از اتاقش خارج شد. یه تی‌شرت سفید و یه شلوار صورتی کنفی به تن داشت. روبه‌روی آرش روی یه مبل تکی نشست. آرش بی‌توجه به شراره مشغول تماشای تلویزیون بود. شراره زمزمه کرد: خوبی آرش؟

آرش فقط گفت: آره.

شراره گفت: به نظرم میاد که بهم محل نمیدی.

آرش چیزی نگفت. شراره هم بدون هیچ حرفی رفت توی آشپزخونه و گفت: مدی... بده سالاد رو من درست کنم.

آرش این رو شنید و از بی‌توجهی شراره حرص خورد. شراره زیر چشمی آرش رو زیر نظر داشت. سالاد درست کردن رو دوست نداشت ولی کمک کردن به مدیا خوب بود. آروم به مدیا گفت: این مرتیکه اینجا چیکار می‌کنه؟ قرار نبود تو اون اتاق بیرونی باشن؟ مدیا اخم کرد و گفت: هیس! الان می‌شنوه. اولاً که من تنها بودم می‌ترسیدم اومد اینجا. بعدشم دیگه نزدیک ناهار بود گفتم بمونه که ناهار هم بخوره بعد بره.

شراره با حرص گفت: مفت خور.

مدیا از دیدن چهره‌ی حرصی دوستش خنده‌ش گرفت و آروم گفت: آخی... بهت محل نداده حرصت گرفته؟

شراره خندید و آروم گفت: آره.

لحظاتی بعد شراره و مدیا مشغول چیدن میز ناهار بودن که مونا از اتاق خارج شد و به کتاب بزرگ قدیمی دست‌نویس که جلدش خیلی کهنه بود رو روی میز وسط مبل‌ها گذاشت و با احتیاط صفحه‌ی مورد نظرش رو باز کرد. آرش که تا به حال تو عمرش به همچین کتابی ندیده بود با ذوق جلو پرید و گفت: واو... این کتاب خیلی قدیمیه. اینو از کجا آوردی؟

مونا لبخندی زد و گفت: از این کتابا زیاد دارم.

آرش چشم‌هاش برقی زد و گفت: این کتابا خیلی قیمتی هستن.

مونا تو چشم‌های آرش نگاه کرد. نگاه خیره‌ی مونا خیلی عجیب و خاص بود به همین دلیل آرش تحت تاثیر نگاهش قرار گرفته بود و گیج بود. مونا زمزمه کرد: ولی نه انقدر که واقعا ارزشمندن.

کمی اون طرفتر شراره در حال گذاشتن پارچ آب روی میز بود آروم به مدیا که کنارش بود گفت: این چشم قشنگ چه مرگشه؟ باز می‌خواد روح گیری کنه؟ مدیا بدون توجه به سوالی که شراره پرسید گفت: راستی اوضاع با بابک چطور پیش رفت؟

شراره از شنیدن سوال مدیا چشم‌هاش برقی زد. انگار به چیزی رو کشف کرده بود. سوال مدیا رو بدون جواب گذاشت و با هیجان گفت: فهمیدم مدی... آرش به خاطر جریان بابک ازم ناراحته.

مدیا با دلخوری گفت: اصلا شنیدی من چی گفتم؟

شراره بی‌توجه خندید و گفت: لیدا... بچه‌ها ناهار آماده ست.

مدیا با دلخوری به صندلی عقب کشید و روش نشست. بعضی وقت‌ها شراره واقعا رو اعصابش بود. دخترها و آرش اومدن دور میز. مدیا به قیمه‌ی نارنجی خوش طعم و خوش رنگ پخته بود. کلا تخصص مدیا تو پختن قیمه و خورشت‌های آبکی بود. لیدا دستی روی شکمش کشید و گفت: آخ جون... دست پخت مدیا جونم. آرش با عجله به کفگیر برنج کشید و گفت: این واقعا بوی خوبی داره. شراره با ذوق گفت: تازه باید بخوری تا بفهمی کدبانوی این خونه کیه. مدیا خندید و گفت: انقدر تعریف نکنین دیوونه‌ها. الان می‌خوره حالش بد می‌شه.

آرش خندید و مشغول شدن. همه ساکت بودن و صدای برخورد قاشق و چنگال‌ها با ظروف چینی بود که فقط به گوش می‌رسید. مدیا کمی آب برای خودش ریخت و گفت: راستی تعریف نکردین بابک رو دیدین یا نه؟ چی شد؟! آرش با شنیدن اسم بابک یه حالی شد. خودش این رو کاملا حس کرد اما واقعا تو کنترل احساساتش عالی بود. شراره اخم کرد. دلش نمی‌خواست مدیا این سوال رو جلوی آرش بپرسه خواست بگه بعدا واست تعریف می‌کنم که لیدا شروع کرد جریان رو با آب و تاب تعریف کردن و اینکه از این که شراره خیلی خوب کارش رو بلده تعریف کرد. مونا هم با خنده گفت: کثافت یه عشوه‌های شتری میومد من یکی دلم رفته بود. دخترها خندیدن اما آرش ناخودآگاه اخم کرد. خودش هم نمی‌دونست چرا دلش نمی‌خواست شراره انقدر بیخیال و بی‌قیدوبند باشه. هرچند که یه درگیری ذهنی دیگه هم داشت. اینکه رفتارهای شراره بهش ربطی نداره چون شراره با یکی دیگه رابطه داره. بعد از نهار از مدیا تشکر کرد و خیلی زود از ویلا خارج شد و رفت اتاق بیرونی. شراره از پشت پنجره خیلی نامحسوس رفتن آرش رو نگاه کرد و وقتی مطمئن شد آرش دیگه رفته رو به مدیا که مشغول جمع کردن میز بود کرد و گفت: می‌مردی جلو این از بابک نمی‌پرسیدی؟ مدیا که به این لحن شراره عادت داشت سرش رو تکون داد و گفت: تقصیر خودته من پرسیده بودم جواب ندادی. شراره با حرص رو به لیدا کرد و گفت: شماها می‌دونین من از آرش خوشم میاد و روش برنامه ریزی کردم. ولی باز یه کاری می‌کنین که من خراب بشم. لیدا با خنده گفت: حرف نزن. بیا ظرفارو بشوریم امروز نوبت من و توی کله پوکه. شراره با مدل همیشگی‌ش غرغر کرد و درحالی‌که به سمت سینک می‌رفت، گفت: خب مسخره‌ها حالا مته آدم تعریف کنین. چرا انقدر آب و تابش دادین؟ لیدا ظرف‌ها رو کفی کرد و جلوی شراره گذاشت و گفت: ای بابا شری تو با خودت چند چندی لعنتی؟ مارو معذب می‌کنی. جلو همه‌ی پسرا باید حواسمون باشه سوتی ندیم. شراره خندید و لپ‌هاش سوراخ شد گفت: تا وقتی من شوهر نکنم وضع همینه. فهمیدی؟ دخترها خندیدن و شراره گفت: به نفع‌تونه زودتر یکی رو خر کنین بیاد منو بگیره وگرنه هرکی رو ببینم عاشقش می‌شم. حالا دیگه خود دانی.

دخترها خندیدن. لیدا و مونا شروع کردن به کف بازی و آب بازی اما مدیا رفت توی اتاق و با حرص در اتاق رو بست. صدای خنده‌های اون سه تا رو اعصابش بود. صدای ویبره‌ی گوشی‌شراره که به گوشش رسید زود رفت سمت تخت. گوشی‌شراره روی تخت بود. یک پیام داشت. مدیا بازش کرد از یه شماره‌ی ناشناس بود و نوشته بود: این شماره‌ی منه، بابک!

می‌دونست شراره منتظر این پیامه. می‌دونست باید این کار انجام بشه تا از دست روح امیر نجات پیدا کنن ولی اون لحظه از شراره حرصش گرفته بود. شماره رو ذخیره نکرد و پیام رو پاک کرد؛ اصلا همینی که هست. دلش نمی‌خواست بابک هم با شراره گرم بگیره.  
\*\*\*\*\*

همیشه این نیم ساعت آخر دیوونه کننده بود؛ اصلا تموم نمی‌شد. با حرص پول‌ها رو شمرد و یه دو هزار تومنی از دسته‌ی پول‌های توی دستش بیرون کشید و سمت دختری که پشت فرمون پرایدش نشسته بود گرفت. دختر پول رو گرفت و حرکت نکرد. ماشین پشت سری بوق زد و داد زد: برو دیگه یه ساعته معطل شدیم. پولاد خیلی خسته بود. با بی‌حالی و خستگی گفت: خانوم چرا حرکت نمی‌کنین؟ دختر سری تکون داد و گفت: می‌شه لطفا کارت بنزینم رو هم بدین؟ بعد با طعنه گفت: البته اگه لازمش ندارین؟ پولاد خیلی خسته بود. یادش رفته بود کارت رو از دستگاه بیرون بکشه. با عجله کارت رو بیرون کشید تا قبل از این که ماشین عقبی دوباره بوق بزنه کارت رو به دختر بده. همین‌طور هم شد. مرد که پیاده شد بنزین بزنه غر غر کرد: حواستون کجاست آقا؟ مردم هزار تا درگیری دارن...

پولاد حوصله‌ی بحث کردن نداشت فقط گفت: شرمنده جناب! گوشی‌ش توی جیبش لرزید. انقدر خسته بود که حتی حوصله نداشت گوشی‌شو جواب بده. معلوم بود کیه دیگه. آرش!

کی جز آرش باهاش تماس می‌گرفت؛ البته اگه بعضی وقت‌های لیدا رو فاکتور می‌گرفت. خوب که فکر می‌کرد انگار فقط همین دو نفر دوستش داشتن. هرچند لیدا هم انگار رابطه‌ش با کیان خوب پیش می‌رفت که تازگی‌ها دیگه زیاد خبری ازش نبود. گوشی‌ش چندبار دیگه توی جیبش لرزید ولی اون حوصله‌ی جواب دادن نداشت. وقتی شیفتش تموم شد و لباس‌هاش رو عوض کرد تا بره تازه گوشی‌ش رو نگاه کرد.

برخلاف تصورش که فکر می‌کرد همه‌ی تماس‌ها باید آرش باشه، لیدا بود. با عجله شماره ش رو گرفت. لیدا با گرمی جواب داد.

آرش گفت: شرمنده. سرم شلوغ بود. جانم؟

لیدا با شیطنت گفت: خسته‌ای؟

پولاد عاشق این لحن لیدا بود؛ اما خیلی سرد گفت: بله.

لیدا گفت: الان دلت چی می‌خواست از خدا؟

پولاد خیلی سرد گفت: لیدا جان کارت رو بگو... وقت گیر آوردیا...

لیدا مثل همیشه از پولاد ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد و ادامه داد: بگو دیگه. دلم می‌خواد بدونم.

پولاد با بی‌حالی گفت: دلم می‌خواست الان یه راننده داشتم که میومد دنبالم و منو می‌برد خونه‌م.

لیدا از جواب پولاد خوشحال شد. با خنده گفت: پس اون طرف خیابون رو نگاه کن.

پولاد سرش رو چرخوند و چشمش افتاد به ماشین سفید لیدا و لیدا که دستش تا آرنج از شیشه بیرون بود و براش دست تکون می‌داد. نتونست جلوی خنده ش رو بگیره و گفت: یادم رفت بگم دوست دارم راننده م با لیموزین اومده باشه دنبالم. لیدا خندید و گفت: خیلی پررویی.

پولاد فقط خندید و تماس رو قطع کرد؛ انگار دیگه خسته نبود. واقعا انگار نه انگار که تا همین چند ثانیه پیش در حال مردن بود و حتی به سختی قدم برمی‌داشت. با قدم‌های بلند و سریع خودشو به ماشین رسوند و وقتی داخل ماشین نشست نا محسوس عمیق نفس کشید و عطر خوش بوی لیدا رو توی ریه‌هاش کشید. لیدا با مهربونی نگاهش کرد و گفت: خسته نباشی.

پولاد باز خیلی جدی گفت: مرسی. ولی دیگه هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنی. نترسیدی این موقع شب تنهایی تا اینجا اومدی؟

لیدا لب‌هاش رو جمع کرد و گفت: تورو خدا دعوام نکن دیگه.

پولاد باز لبخند زد. عاشق لیدا بود! این یه هوایی لوس شدنش و لیدا عاشق این بود که با پولاد خود خودش بود. عاشق این بود که می‌تونست خودش رو برای پولاد لوس کنه؛ حتی اگه پولاد بازم اخم می‌کرد اما لیدا اون لبخندهای ناگهانی پولاد که به نظر قابل کنترل نبود رو دوست داشت.

لیدا خودش رو لوس کرد و گفت: یه چیزی بگم قول میدی نگي نه؟

پولاد زیر چشمی نگاهش کرد و گفت: قول نمیدم...  
 لیدا گفت: تورو خدا، تورو خدا قول بده. لطفا.  
 پولاد یه ابروش رو بالا انداخت و گفت: خب. چی هست حالا؟  
 لیدا غرید: قول بده دیگه. جون لیدا.  
 پولاد گفت: باشه. قول میدم.  
 لیدا ذوق کرد و گفت: بریم با هم شام بخوریم؟  
 پولاد تا خواست مخالفت کنه لیدا جیغ جیغ کرد و گفت: قول دادی باید بیای.  
 فهمیدی؟ مهمون خودم. من هوس پیتزا کردم.  
 البته در اصل لیدا ساندویچ رو به پیتزا ترجیح می‌داد اما چون می‌دونست پولاد پیتزا خیلی دوست داره این پیشنهاد رو داد. پولاد دیگه نتونست مخالفتی بکنه و لیدا با خوشحالی استارت زد و ماشین رو به حرکت درآورد. لیدا نامحسوس به حرکات پولاد نگاه می‌کرد. پولاد کمی از نوشابه‌ی مشکیش خورد و گفت: می‌شه زل نرنی بهم؟  
 از اینکه پولاد متوجه نگاه‌های خیره ش شده بود لبخندی از روی شرم زد و گفت: من اصلا تورو نگاه نمی‌کنم.  
 پولاد سرش رو بالا آورد و تو چشم‌های پر شیطنت لیدا زل زد و گفت: باشه. تو راست می‌گی.  
 قوطی نوشابه رو روی میز گذاشت. کمی سس قرمز روی یه برش از پیتزاش ریخت و همون طور که مشغول خوردن بود گفت: راستی رابطه ت با... چی بود اسمش؟  
 لیدا می‌دونست که ممکن نیست پولاد اسم کیان رو یادش رفته باشه و فقط می‌خواد وانمود کنه این قضیه براش بی اهمیت هست. با ناراحتی گفت: کیان رو می‌گی؟  
 پولاد بی تفاوت گفت: آها آره... رابطه تون چطوری پیش میره؟  
 لیدا تقریباً آه کشید و با ناراحتی گفت: مته همیشه خوبیم و بدیم. هنوز تو قفس فرضی کیانم. هنوز از آینده باهاش می‌ترسم. هنوز هیچی عوض نشده.  
 پولاد متوجه اشک حلقه زده تو چشم‌های لیدا شد زمزمه کرد: چرا جدی باهاش حرف نمی‌زنی؟ شاید اگه باهاش منطقی حرف بزنی بتونی مشکلاتت رو حل کنی.  
 لیدا اخم کرد. اصلا دیگه دلش نمی‌خواست در مورد این قضایا حرف بزنه. لیدا محکوم شده بود به اون رابطه، رابطه‌ای که سمت دیگه ش می‌رسید به یه مرد با اخلاق‌های مرد سالاری.



با بی‌حوصلگی گفت: فکر می‌کنی این سه سال دارم چیکار می‌کنم؟ اولاش خیلی خوب بود اما هرچی بیشتر پیش رفتیم کیان بیشتر تو این جلد فرو رفت که مالک منه. مالک همه‌ی لحظه‌های من که حتی نتونم وقتی برای گذروندن با دوستانم داشته باشم. مالک شخصیت من، پوشش من، من وقتی با کیان و دوستانم بیرون میرم باید مواظب حرف زدنم باشم. می‌دونی چرا؟ اگه خیلی بخندم یا شوخی کنم سگ می‌شه. بهم گیر میده. من با کیان یعنی یه دختری که نه باید بخنده نه باید وقت و تفریحات دخترانه داشته باشه نه حتی یه لباسی که دوست داره بپوشه؛ یعنی یه لیدا که فقط باید با کیان وقت بگذرونه. ساکت و خانوم باشه و هر جور کیان می‌خواه راه بره و لباس بپوشه. عروسک کیان باشه. با حرص نی‌رو از توی قوطی برداشت و کنار انداخت و چند قلپ نوشابه رو با حرص خورد. پولاد متوجه شد که لیدا هنوز هم تو همون وضعیت هست و چیزی بینشون با کیان درست نشده. بدجنسی بود ولی ته دلش کمی خوشحال شد؛ اما نباید چیزی بروز می‌داد. نباید باعث خراب شدن رابطه‌شون می‌شد. نباید حتی تاثیری تو تصمیم لیدا می‌داشت. نباید با امیدوار کردن لیدا به خودش باعث می‌شد لیدا با کیان به هم بزنه. چیزی نگفت، مشغول خوردن شد. لیدا هم انقدر بغض داشت که دیگه نتونست ادامه بده فقط لبخندی زورکی زد و گفت: من دیگه سیر شدم. پولاد وقتی بقیه‌ی پیتزای لیدا رو هم خورد باقیمونده‌ی نوشابه‌ی لیدا که کنار گذاشته بودش رو هم خورد. لیدا از این که پولاد باقیمونده‌ی غذاش رو قبول کرده بود خوشحال بود. یه جور ی بهش حس نزدیکی و صمیمیت خاصی می‌داد. پولاد گوشه‌ی لبش که سسی شده بود رو با دستمال پاک کرد و گفت: لیدا متاسفم که ناراحتت کردم. لیدا فقط لبخند زد و گفت: شاید فکر کنی ناراحت شدم که یادم اومد چقدر بدبختم که حتی عرضه ندارم رابطه‌ای رو که می‌دونم ادامه‌ش اشتباهه رو تموم کنم؛ اما من از اینکه با تکرار کردنش جراتم بیشتر می‌شه احساس سبکی می‌کنم پولاد. هر بار که واسه کسی تعریف می‌کنم، حس می‌کنم مطمئن‌تر می‌شم که ادامه دادن اون رابطه اشتباهه. پولاد لبخند زد و فقط خیلی بی‌تفاوت و دوستانه گفت: امیدوارم بهترین تصمیم رو بگیری.

لیدا دندان‌هاش دو روی هم فشرد و با خودش فکر کرد، چقدر دوست داشت از پولاد می‌شنید که بهتره تموم کنی و خودت رو راحت کنی؛ اما همیشه بی‌تفاوتی پولاد رو می‌دید. با هم میز رو ترک کردن و بعد از حساب کردن از اونجا خارج شدن و سمت

ماشین رفتن. پولاد درحالی که تقریباً روی صندلی ماشین لم داده بود گفت: بچه‌ها می‌دونن ما با همیم؟

لیدا لبخند زد و گفت: آره می‌دونن؛ باید می‌دونستن که نگران نشن.

پولاد کنجکاو بود. نتونست خودش رو کنترل کنه و پرسید: اون پسره کیان. اگه می‌گی تورو تو قفس کرده و زیاد بهت گیر میده پس الان چطور...؟

لیدا منتظر بود پولاد ادامه بده وقتی متوجه شد پولاد قصد تموم کردن جمله ش رو نداره فقط لبخندی تلخ زد و گفت: من کسی بودم که هیچ وقت دروغ نمی‌گفتم. کسی که همه چی رو واسش تعریف می‌کردم؛ اما اون درک نمی‌کرد. جوری با من رفتار کرده که مجبورم دروغ بگم پولاد؛ چون من اونی که می‌خواد باشم نیستم و نمی‌شم.

صدای ضبط رو بیشتر کرد و گفت: بهش گفتم که خوابیدم.

پولاد چیزی نگفت کمی شیشه رو پایین کشید و از اینکه می‌دید کسی که انقدر دوستش داره این جوری داره عذاب می‌کشه ناراحت شد. سیگاری آتش زد و مشغول کشیدن شد. وقتی رسیدن ویلا به نظرشون اومد که خونه خیلی ساکته. پولاد از ماشین خارج شد و در رد بست. لیدا دزدگیر رو زد و گفت: یعنی بچه‌ها خوابیدن؟

پولاد اطراف رو نگاه می‌کرد و گفت: نمی‌دونم چرا یه چیزی مشکوکه.

دل لیدا لرزید. هر دو با عجله رفتن سمت در ورودی. لیدا در رو باز کرد و وارد شدن. تو اولین لحظه لیدا چشمش به شراره افتاد که غرق در خون جلوی در توی راهرو افتاده بود. جیغ کشید و چشم‌هاش رو بست. شراره سرد و بی روح به نظرش اومد.

نمی‌دونست باید چیکار کنه. پولاد که بعد از لیدا وارد شد و صحنه رو دید ناخودآگاه شوک زده نفس عمیقی کشید. از بینی و گوش شراره خون زیادی بیرون اومده بود. صدای گریه‌ها و جیغ‌های پشت سر هم لیدا دگرگونش کرده بود. نمی‌دونست باید چیکار کنه و فقط به این فکر می‌کرد که بقیه کجا هستن که صدای جیغ‌های لیدا رو نمی‌شنون. پولاد دستی روی شونه‌ی لیدا گذاشت و مضطرب گفت: آروم باش لیدا.

بقیه کجان؟

لیدا پاهاش شل شده بود به دلیل ضعفی که تو زانوهایش داشت احساس کرد دیگه نمی‌تونه تحمل کنه روی زمین کنار شراره نشست و با دستمال کاغذی کوچکی سعی کرد خون‌های روی صورت شراره رو پاک کنه. جریان اشک روی صورتش قطع نمی‌شد. پولاد از کنار دخترها رد شد و رفت داخل بچه‌ها رو صدا کرد و با عجله به اتاق‌ها سرک کشید. خبری از بچه‌ها نبود دوباره برگشت پیش لیدا. خم شد و نبض شراره رو گرفت.

کوبش نبض شراره زیر انگشتش حس خوبی داشت. چیزی از پزشکی و کمک‌های اولیه نمی‌دونست؛ اما برای لحظه‌ای جرقه‌ای تو ذهنش زده شد و گفت: لیدا به پهلو بچرخونش که اگه خون تو بینی‌ش هست راه تنفسش رو نگیره.

لیدا با دست‌های لرزون که رد پای خون روش بود شراره رو چرخوند با گریه گفت: بقیه کجان پولاد؟ چی شده آخه؟

پولاد دستی تو موهاش برد و گفت: میرم دنبالشون.

همزمان گوشی‌ش رو از جیبش بیرون کشید و به ناله‌ی لیدا که با التماس می‌گفت: تو رو خدا تنهام نذار. توجهی نکرد. روی تراس ایستاد و درحالی‌که شماره‌ی آرش رو می‌گرفت، داد زد: آرش...

تا اگه تو فضای باغ هست صداسش رو بشنوه. دوبار دیگه با صدای بلند صداسش کرد تا اینکه تماس وصل شد، اول صدای خنده‌های دخترها به گوشش رسید و حداقل از این که اون‌ها با هم دیگه هستن خیالش راحت شد قبل از این که آرش چیزی بگه گفت: کجایی شما؟

آرش بهت زده گفت: ما لب ساحلیم. چطور؟

پولاد با عجله گفت: بیاین ویلا، زود.

قطع کرد و برگشت پیش لیدا، لیدا دست شراره رو گرفته بود وقتی چشمش به پولاد افتاد گفت: بیا ببریمش تو.

پولاد نگاهی گنگ به لیدا کرد و بدون هیچ حرفی خم شد و دستش رو از زیر پاهای شراره رد کرد و بلندش کرد بردش توی هال و روی کاناپه گذاشتش. لیدا مظلوم و معصوم شراره رو نگاه می‌کرد و اشک بی صدا روی گونه‌هاش می‌ریخت. پولاد به سمتش رفت. چشم‌های قرمز و پف آلود لیدا روی صورت پولاد متمرکز شد. پولاد چیزی نگفت و از کنارش گذشت. روی تراس که رسید بچه‌ها رو دید که با سر و صدا از پله‌ها بالا می‌ومدن. جواب سوال‌هاشون رو نتونست بده پشت سرشون وارد ویلا شد دخترها با گریه و جیغ جیغ سوال می‌پرسیدن. آرش یه گوشه ایستاده بود و با غم به چهره‌ی پر از رد پای خون شراره نگاه می‌کرد. مدیا دنبال گوشی‌ش می‌گشت و بدون دقت حرف می‌زد: باید زنگ بزنینم اورژانس.

مونا خیلی محکم گفت: نمی‌تونیم.

مدیا غرید: داره می‌میره. می‌فهمی؟ اینم یکی از ژست‌های رمز آلودته؟

مونا با صدایی محکم و پر تحکم گفت: مدی خفه شو. نمی‌تونیم به اورژانس زنگ بزنیم چون اولاً اون عصر مشروب خورده بود و اینکه نمی‌تونیم هیچ توضیحی بدیم که چرا این جوری شده.

آرش فقط گفت: یه دکتر آشنا بیاریم اینجا.

لیدا به سمت آرش چرخید و گفت: دکتر آشنا دارین؟

آرش گفت: الان از مامانم می‌پرسم.

و گوشی‌ش رو درآورد. مونا دستش رو روی دست شراره گذاشت و با غم نگاهش کرد.

پولاد گفت: حدس می‌زنی چرا این بلا سرش اومده مونا؟

مونا با چشم‌های درشت وحشی‌ش زل زد به پولاد و گفت: نه هیچی نمی‌دونم!

مدیا با گریه گفت: مونا مگه نگفتی اون دیگه رفته؟

مونا چیزی نگفت. مدیا غرید: ای خدا. شراره تو این حاله و ما نشستیم و دست رو دست گذاشتیم؟ دارم می‌میرم.

لیدا به سمتش رفت، می‌دونست مدیا چقدر به شراره وابسته ست. بغلش کرد و تو بغل هم گریه کردن. پولاد رفت روی تراس. آرش داشت با موبایلش حرف می‌زد. پولاد آرنج‌هاش رو لبه‌ی نرده گذاشت و وزنش رو روی دست‌هاش انداخت زل زد به تاریکی بی‌نهایت دریا که دقیقاً رو به روش قرار داشت. آرش تماسش که تموم شد فقط گفت: دکتر خانوادگی مون مسافرته.

رفت داخل به دخترها خبر داد و برگشت پیش پولاد، کنارش ایستاد و گفت: سیگار داری؟

پولاد بی هیچ حرفی پاکت رو به سمتش گرفت و آرش یه نخ بیرون کشید و آتشش زد. پکی عمیق به سیگار زد. دودش رو با ولع و حرص توی ریه‌ش کشید. با صدایی دورگه وقتی دود رو بیرون می‌داد گفت: همه‌ش تقصیر من بود.

پولاد با هیجان به سمتش چرخید و گفت: چی؟ چه غلطی کردی تو؟

آرش پکی دیگه به سیگار زد و گفت: من تنه‌اش گذاشتم.

پولاد متعجب گفت: چرا؟ مته آدم حرف بزن آرش.

آرش سیگار رو که هنوز تموم نشده بود توی باغچه کوچک رو به رو پرتاب کرد و گفت: همه لب ساحل بودیم، من و شراره دور آتیش یه کم و\*دکا خوردیم، شراره می‌خواست اسپیکر کوچولوش رو بیاره تا موزیک بذاریم، ازم خواست با هم بریم چون تنهایی

می‌ترسید. توی راه با هم بحثمون شد و من برگشتم پیش دخترا. نباید تنه‌اش می‌ذاشتم داداش. همه‌ش تقصیر من بود. من باید مواظبش می‌بودم.

پولاد یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: چرا برنگشتین پیشش؟ مگه چقدر تنها بود؟ نگران نشدین که برنگشته؟

آرش کلافه دستی توی موهاش کشید با صدایی ضعیف نالید: من تازه برگشته بودم م پیش دخترها.

پولاد موشکافانه نگاهش کرد و پرسید: به نظرت چرا باید با شراره بحث می‌کردین؟ شما دو تا با هم چه صنمی دارین؟

آرش غرید: بعدا می‌گم واست.

پولاد مصرانه گفت: الان بگو آرش. تو چه غلطی کردی؟

آرش تا خواست چیزی بگه مونا از ویلا خارج شد و درحالی‌که سخت مشغول مطالعه‌ی اون کتاب قدیمی‌بود، بهشون پیوست. داخل ویلا مدیا هنوز داشت اشک می‌ریخت و لیدا نگاهش می‌کرد. چیزی فکرش رو مشغول کرده بود ولی جرات این که حرفش رو پیش بکشه نداشت. مدیا با ناله گفت: لیدا اگه بمیره خوبه؟ فوقش می‌فهمن مشروب خورده دیگه. چی می‌شه مگه؟

لیدا دهنش باز شد تا حرف بزنه اما از واکنش مدیا ترسید و چیزی نگفت. مدیا دل توی دلش نبود. رو به دیوونگی بود. با خودش فکر می‌کرد بقیه چطور می‌تونن انقدر منطقی با این قضیه برخورد کنن. لیدا که نگاهش به شراره افتاد بالاخره تصمیمش رو گرفت و گفت: مدیا. من یه پیشنهاد دارم.

مدیا گنگ نگاهش کرد و لیدا زمزمه کرد: به ماکان زنگ بزن.

مدیا براق شد اما لحظه‌ای بعد گفت: نه لیدا. من... لیدا نمی‌خوام هیچ مردی تو زندگی‌م بیاد. نمی‌خوام به واسطه این اتفاق بهم نزدیک بشه.

لیدا معصومانه گفت: به خاطر شراره.

مدیا چشم‌هاش رو بست. عمیق نفس کشید و گفت: شماره جدیدش رو ندارم.

لیدا که موافقت مدیا رو گرفته بود گفت: منم شماره جدیدش رو ندارم؛ ولی شری تو گوشیش داره. الان نگاه می‌کنم.

خم شد و گوشیش رو از تو جیب جین ذغال سنگی جذبش به سختی بیرون کشید.

مدیا با بغض گفت: الهی بمیرم واسش.

لیدا تو شماره‌های گوشی‌ش را به شماره‌ی ماکان رو پیدا کرد گوشی رو به سمت مدیا گرفت. مدیا گفت: خودت باهاش حرف بزن.

لیدا گفت: من کی‌ام؟ اون به حرف تو گوش می‌کنه.

مدیا با حرص گوشی رو کشید و رفت لب پنجره. نسیم خنکی به صورتش خورد. بعد از چند بوق صدای خش دار ماکان توی گوشی پیچید: سلام.

مدیا با صدای ظریفش گفت: سلام ماکان.

صدای ماکان پر از هیجان شد گفت: مدیا تویی؟ خوبی؟

مدیا با بی‌حوصلگی گفت: اگه ازت یه چیزی بخوام، کمک می‌کنی؟

ماکان که به این کم‌محلای مدیا عادت داشت و از این که بعد از این همه مدت همین جمله رو هم از مدیا می‌شنید هرچند انقدر سرد و بی‌احساس باز به همین هم راضی بود، با ذوق گفت: معلومه. چه کمکی از دستم بر میاد؟

مدیا خیلی سرد گفت: بیا به این آدرسی که برات اس ام اس می‌کنم، فقط لطفا خیلی زود بیا.

بعد بدون خداحافظی قطع کرد و گفت: لیدا امیدوارم اومدنش باعث نشه اون هم قاطی این بازی بشه، نمی‌خوام تو زندگی من هیچ مردی باشه.

لیدا گونه‌ش رو بوسید و چیزی نگفت، فقط به آرومی از ویلا خارج شد و رفت روی تراس. مونا داشت توی کتاب چیزی رو به پسرها نشون می‌داد. آرش تا لیدا رو دید گفت: شری به هوش نیومد؟

لیدا سرش رو به طرفین تکون داد و فقط گفت: یه دکتر داره میاد؛ البته داره دکتر می‌شه. ولی شاگرد اول دانشکده س.

نگاه متعجب اون سه نفر روی لیدا موند و لیدا تنها لبخندی نا محسوس زد. تقریباً یه ربع بعد ماکان به اونجا رسید. ماشینش رو کنار ماشین لیدا پارک کرد. با تردید از ماشین خارج شد موبایلش رو توی دستش فشرد پسر جوونی که در رو براش باز کرده بود و مسیر سنگ ریزه رو پیاده اومده بود بهش رسید لبخندی زد ماکان که دم در باهاش سلام علیک کرده بود، گفت: چرا سوار نشدی؟

پسر لبخندی زد و گفت: به یه کم قدم زدن نیاز داشتم.

دستش رو جلو آورد و گفت: من آرش هستم.

ماکان دست آرش رو به گرمیف شرد و گفت: منم ماکان هستم، خوشبختم.



آرش متقابلا ابراز خوشبختی کرد و بعد خیلی صمیمانه دستش رو پشت ماکان گذاشت و گفت: بریم تو.

ماکان به همراه آرش از پله‌های تراس بالا رفتن. ماکان متعجب به اون ویلای بزرگ نگاه می‌کرد و نمی‌دونست چرا مدیا اون. جاست. نمی‌دونست اون مرد غریبه کی هست. تراس رو که رد کردن آرش در ورودی ویلا رو باز کرد و وارد شدن. ماکان گنگ به اطراف نگاه می‌کرد بچه‌ها بهش سلام کردن. لیدا و مونا رو دید که در کنار یه پسر غریبه ایستاده بودن. چشم گردوند و مدیا رو دید لبخندی روی لبش اومد ولی با دیدن شراره لبخند روی لبش خشک شد، پولاد جلو اومد و باهش دست داد و خودش رو معرفی کرد. ماکان هم دست پولاد رو فشرد و فقط پرسید: چه اتفاقی افتاده؟ کسی جوابی نداد. چند قدم به سمت کاناپه‌ای که شراره روش بود رفت. کنار مدیا قرار گرفت، با لحن دلگرم کننده‌ای پرسید: مدیا؟ چی شده؟! مدیا چشم‌های بی‌حال و غمگینش رو به سمت ماکان چرخوند و گفت: نمی‌دونم چی بگم!

بعد مستاصل به مونا نگاه کرد. ماکان رد نگاه مدیا رو دنبال کرد و به مونا رسید. چشم‌های درشت و مشکی مونا خیلی راز آلود و عجیب به نظرش رسید. گیج شده بود. مونا حرفی نزد، ماکان دوباره به مدیا نگاه کرد و گفت: مدیا من چه کاری از دستم بر میاد؟

مدیا گفت: شراره... اون بیهوش شده. لطفا بهش کمک کن. ماکان احساس بدی نسبت به اونجا بهش دست داد، تمام مدت حس می‌کرد یه چیزی غیرعادی؛ فقط پرسید: چه اتفاقی براش افتاده؟ همون لحظه هم خم شد و نبض شراره رو گرفت. باز هم کسی جوابش رو نداد. متعجب به مدیا نگاه کرد و گفت: نبض داره. تنفسش هم تقریبا عادی. چرا خونریزی از بینی داشته؟

اشک قطره قطره روی صورت مدیا جریان گرفت، ماکان با ملایمت گفت: مدیا باید بدونم چه اتفاقی افتاده.

مدیا دوست نداشت اصل ماجرا رو برای ماکان تعریف کنه. دلش نمی‌خواست اون رو هم وارد این ماجرا کنه. عاشق ماکان نبود، دوستش نداشت. ماکان فقط دوستش بود. به عنوان یه دوست خیلی عزیز براش احترام قایل بود. قبل از اومدن ماکان، هماهنگ کرده بودن که اگه شرایطی پیش اومد که مجبور شدن، ماجرا رو برای ماکان تعریف

کن. مدیا به نرمی و با بغض شروع به تعریف کردن شد. صدای مدیا انقدر ظریف و نرم بود که بقیه بچه‌ها به راحتی نمی‌تونستن بشنون. پولاد به سمت در رفت و از ساختمون خارج شد. روی تراس ایستاد. نسیمی سرد از سمت ساحل میوزید. موهای دستش راست شد. سیگاری آتش زد و به دریای مواج که یه سیاهی بی نهایت بود که فقط هر از گاهی به واسطه کفی که روی موج‌ها ایجاد می‌شد و توسط نور چراغ زنبوری درب ساحلی به چشم می‌رسید خیره شد. توی ذهنش به مدت‌ها قبل برگشت، "فردای اون شبی که لیدا رو به خونه ش رسونده بود. طبق معمول همیشه توی لاین ایستاده بود که چشمش ته صف به اون ماشین سفید افتاد. به خاطر انعکای نور خورشید روی شیشه‌ی ماشین نمی‌تونست راننده رو ببینه اما کاملاً مطمئن بود همون دختر، راننده ست. همون دختر ظریف با پوست شکلاتی آفتاب سوخته. با موهای حالت دار بور و چشم‌های خوش حالت قهوه‌ای. یه چهره‌ی ساده‌ی معمولی داشت. خیلی خوشگل نبود، خیلی خاص نبود ولی پولاد می‌تونست قسم بخوره از اولین باری که دیده بودش توجهش به اون جلب شده بود. می‌تونست اعتراف کنه که هر روز و هر لحظه انتظار دیدنش رو می‌کشید. نمی‌دونست چرا... فقط دلش می‌خواست باز هم اون رو ببینه. وقتی اون ماشین جلو رسید پولاد خودش رو سرگرم شمردن اسکناس‌های توی دستش کرد. صدای پایین اومدن شیشه‌های برقی به گوشش رسید و قبل از هرچیزی بوی عطر شیرین و دل نشین زنانه‌ای به مشامش رسید و بعد از اون صدای همیشه گرفته‌ی اون دختر به گوشش رسید: سلام خوبین؟ سرش رو بلند کرد و با لیدا چشم تو چشم شد جواب سلامش رو داد. لیدا لبخندی با نمک زد و گفت: باک بنزینم پره. اومدم واسه دیشب ازت هم تشکر کنم هم عذرخواهی.

ماشین پشت سری لیدا بوق زد. لیدا معذب نگاهش کرد و پولاد گفت: خواهش می‌کنم. من کاری نکردم.

لیدا تا خواست چیزی بگه ماشین پشتی بوق زد پولاد به اون ماشین نگاه کرد و گفت: اون طرف خیابون پارک کنین من الان میام اونجا. اینجا نمی‌شه حرف زد.

لیدا لبخندی زد و گفت: پس من منتظر می‌مونم!

کمی بعد با همون لباس‌های کار که به تن داشت به ماشین لیدا نزدیک شد. لیدا هول شد و از ماشین خارج شد. پولاد لبخندی ریز زد. گوشه‌ی چشم راستش با حالت با نمکی جمع شد. لیدا گفت: ببخشید من بد موقع اومدم فکر کنم. شما مشغول بودین.

پولاد گفت: ایرادی نداره. یه چند دقیقه‌ای می‌تونم بمونم.

لیدا با محبت گفت: دیشب کمک بزرگی به من کردین، با اون حالی که داشتم واقعا معلوم نبود چه جور می‌تونستم خودمو تا خونه برسونم؛ اما فکر کنم زیاد خوب پیش رفت، یعنی... خب! حرفایی زدم که ناراحتتون کرد و اصلا قلبا اینو نمی‌خواستم.

پولاد لبخند زد و گفت: من دیشب تند رفتم، اصلا دلیلی نداشت اون حرفارو بهت بزدم.

لیدا در نیمه باز ماشین رو باز کرد از توی کیف کوله‌ی مشکیش با خال‌های سفید یه بسته‌ی فلزی بیرون کشید و به سمت پولاد گرفت و گفت: برای تشکر ازتون.

پولاد ذوق عجیبی داشت. شاید خنده دار بود ولی یادش نمیومد تا حالا از کسی کادو گرفته باشه. برای اینکه اون جعبه‌ی فلزی نقره‌ای رنگ رو باز کنه بی طاقت بود. بدون هیچ حرفی اون جعبه رو از بین دست‌های ظریف و کشیده‌ی لیدا بیرون کشید و صدای لیدا رو شنید: خدا کنه تو هم مته من شکلات تلخ دوست داشته باشی؛ چون بعد از اینکه گرفتمش یادم اومد طبق عادت شکلات تلخ گرفتم بعد با خودم فکر کردم شاید تو دوست نداشته باشی. مونده بودم چیکار کنم که به این نتیجه رسیدم ریسک کنم و ببینم شانسم چطوره. واسه همین می‌گم امیدوارم که تو هم دوست داشته باشی. بعد نفسی عمیق کشید و هر دو از این پر حرفی بامزه‌ی لیدا خندیدن. لیدا دستی تو موهاش برد و زیر مقنعه مرتبشون کرد و گفت: همیشه انقدر پر حرف نیستم. به هر حال من لیدام. خوشبختم از آشنایی تون.

پولاد داشت به این فکر می‌کرد که کاش همیشه انقدر پر حرف بودی، چون خیلی با نمک می‌شی. لبخند زد و گفت: منم پولاد هستم. همچنین!

لحظه‌ای سکوت بینشون بود و صدای لاستیک ماشین‌هایی که از کنارشون می‌گذشتن فقط به گوش می‌رسید که پولاد گفت: و بابت این کادو هم ممنونم ازت.

لیدا با ذوق نگاهش کرد و پولاد ادامه داد: من عاشق شکلات تلخم!

لیدا خندید و گفت: وای چه خوب!

پولاد درحالی‌که خیلی معذب بود و به پمپ بنزین نگاه می‌کرد گفت: خب... بهتره من برم دیگه.

لیدا گفت: باشه. دیگه مزاحمتون نمی‌شم. خداحافظ.

لیدا رفت و پولاد جعبه‌ی شکلات رو با حوصله و دقت نگاه کرد، با حوصله بازش کرد و به شکلات‌های دست پیچ خونگی‌ش نگاه کرد. دلش نمیومد نظم چیدمان شکلات‌ها

رو به هم بریزه اما ذوق گرفتن کادو از یه نفر دیگه ترغیبش کرد تا یکی از شکلات‌هارو برداره و تو یه تصمیم ناگهانی یکی رو برداشت و بین لب‌هاش گذاشت و خورد، تلخی اون شکلات شیرین‌ترین طعمی بود که تا حالا چشیده بود. " با صدایی به خودش اومد. سیگار رو نکشیده بود و تموم شده بود پرتابش کرد تو باغچه و به عقب برگشت. لیدا بود، با ذوق گفت: پولاد، شراره به هوش اومد.

پولاد نگاهش تو چشم‌های پف آلود لیدا افتاد. دختری که با تمام وجود عاشقش بود، دختری که اولین کادو رو ازش گرفته بود، دختری که اولین احساسات عاشقانه، اولین دست گرفتن‌های عاشقانه، اولین قدم زدن‌های عاشقانه، اولین درد و دل‌های عاشقانه و خلاصه دختری که صاحب همه‌ی اولین عاشقانه‌ها و غیر عاشقانه‌هاش بود. عاشق لیدا بود اما لیدا مال اون نبود، کفری شد و با لحنی سرد گفت: خوبه.

لیدا خشکش زد از سردی پولاد و فقط گفت: چرا اینجوری حرف می‌زنی؟! پولاد از لیدا رو برگردوند و زیر لب گفت: این که نزدیک همیم دلیل نمی‌شه قرار باشه با هم حرف بزنینم یا هرچی...

بعد هم بدون هیچ حرف دیگه‌ای از پله‌های تراس به سمت پایین روونه شد و به سمت ساحل رفت، به سمت اون سیاهی و تاریکی بی‌نهایت.

لیدا می‌لرزید و اشک گرم روی گونه‌هاش جریان گرفته بود. رفتن پولاد رو نگاه می‌کرد و نمی‌دونست این لرزیدن از سرمای هواست یا سردی حرف‌های پولاد... انگشت‌های دستش ناخودآگاه مشت شد ناخن‌های بلندش رو با حرص تو گوشت دستش فشار داد و درحالی‌که به شونه‌های پهن پولاد نگاه می‌کرد که هر لحظه ازش دورتر می‌شد و بیشتر تو سیاهی فرو می‌رفت زیر لب غرید: لعنتی!

وقتی پولاد تو سیاهی محو شد برگشت توی ویلا پیش بقیه. مونا یه چای داغ آماده می‌کرد و آرش مشغول صحبت کردن با ماکان بود. نگاهش افتاد به شراره و مدیا که هنوز تو بغل هم بودن و قربون صدقه‌ی هم می‌رفتند. به سمتشون رفت و دست روی شونه‌ی شراره گذاشت و گفت: خوبی دوست قشنگم؟

شراره لبخندی زوری زد و گفت: نه خیلی می‌ترسم، اینجا هم دیگه امن نیست.

مدیا گفت: شری دیگه بهش فکر نکن.

شراره گفت: بریم خونوی خودمون. واسه ما چه فرقی داره؟ اینجا هم امنیت نداریم. اونجا حداقل چهار تا همسایه هست که به دادمون برسه اینجا چی؟ دور از همه آدم‌ها، تنهای تنها...

لیدا با شیطنت گفت: مطمئنم ترجیح میدی بریم خونه؟ آخه اینجا نزدیک آرش...  
 شراره میون حرف لیدا پرید و غرید: دیگه اسمشم جلو من نیار.  
 مدیا نتونست جلو لبخند ناگهانی‌ش رو بگیره. بدجنس نبود ولی دلش نمی‌خواست  
 شراره فکرش پیش اون پسر باشه یا خیلی با هم جور بشن. دست خودش نبود؛  
 حسود بود. مگه جز دوستاش چه کسی رو داشت؟ لیدا گفت: آهان پس بگو. قضیه  
 اینه که می‌گی بریم!  
 شراره گفت: نه! آخه بابک هم زنگ نزده. اگه زنگ نزده معلوم نیست دیگه چه جوری  
 می‌تونیم پیداش کنیم. هنوز که مراسم امیر تموم نشده می‌تونم باز تو کوچه خفتش  
 کنم. واسه همین می‌گم بریم.  
 لیدا به فکر فرو رفت؛ واقعا اگه بابک زنگ نمی‌زد چه جوری می‌تونستن پیداش کنن و  
 هرگز فکرش رو هم نمی‌کرد که این جمله همون لحظه توی ذهن مدیا هم جریان داره.  
 مدیا نگران شده بود؛ شاید این که شماره بابک رو از گوشی‌شراره پاک کرده بود  
 اشتباه‌ترین تصمیم زندگی‌ش می‌شد اگه دیگه بابک رو پیدا نمی‌کردن. شراره سرش رو  
 محکم گرفت و گفت: خیلی سرم درد می‌کنه.  
 لیدا گفت: شری نمی‌خوای تعریف کنی چی شد؟  
 شراره جبهه گرفت و خیلی سرد گفت: گفتم که. من هیچی نفهمیدم!  
 مدیا گفت: چرا آرش تنهات گذاشت؟  
 شراره با حرص گفت: نمی‌دونم هیچی یادم نمیاد. ولم کنین دیگه!  
 بعد دستی تو موهاش برد و با حرص رو به مدیا گفت: اصلا تو اینجا چه غلطی  
 می‌کنی؟ برو پیش ماکان یه کم. حداقل یه تشکر خشک و خالی بکن. به خاطر توی خر  
 کوبیده اومده اینجا، نیومده با اون آرش گاو صحبت کنه.  
 بعد پوفی کشید و گفت: و لطفا از دکی بیپرس من می‌تونم مسکن بخورم یا نه؟ سرم  
 داره می‌ترکه!  
 مدیا فقط گفت: لیدا لطفا ازش بیپرس.  
 شراره با پاش لگدی آروم به مدیا زد و گفت: برو گمشو پیش اون بدبخت.  
 مدیا به روی خودش نیاورد و لیدا به سمت پسرها رفت. ماکان کمی معذب بود و لیدا  
 این رو حس می‌کرد و آرش با هیجان اتفاقات این چند روز رو با جزئیات بیشتر تعریف  
 می‌کرد و توضیحات قبلی مدیا رو براش تکمیل می‌کرد. لیدا لبخندی زد و گفت:  
 ببخشید یه لحظه.

پسرها به سمتش برگشتن و لیدا سوال شراره رو پرسید و ماکان گفت که موردی نداره. شراره که شنید با دلخوری و صدای بلند گفت: مدی پاشو یه مسکن واسم بیار. مدیا گفت: بچه‌ها قرص دارین یا کپسول؟

ماکان از توی کیفش بسته‌ی ژلوفن رو بیرون کشید و به سمت مدیا گرفت. مدیا نزدیک شد بسته رو گرفت و بدون هیچ حرفی رفت. ماکان رفتنش رو نگاه کرد و چیزی نگفت. آرش دوباره شروع کرد به حرف زدن. مونا با سینی چای اومد و لیدا لب پنجره ایستاد و زل زد به سیاهی. سعی داشت پولاد رو پیدا کنه تو اون همه سیاهی و تاریکی.

عاشق پولاد بود؛ اون پسر لعنتی جذاب. با اون صدای خش‌دار دورگه. آهی کشید و سعی کرد وارد جزئیات نشه وگرنه انگشت‌های دست‌های پولاد، ته ریش کوتاهش، سبیل پسرورنه‌ی مدرنش، ابروهای پرپشت و خوش حالتش، موهای مشکیش که کادر بندی جالبی تو قسمت شقیقه‌هاش داشت. اگر می‌خواست وارد جزئیات بشه خیلی چیزها بود که لیدا تک به تک عاشقشون بود؛ تازه این‌ها ظاهر قضیه بود.

استکانی چای جلوی روش قرار گرفت و مونا کنارش ایستاد؛ مثل خود لیدا رو به پنجره‌ای که به ساحل تاریک و سیاه دید داشت. استکان چای رو از مونا گرفت. مونا ماگ مخصوص خودش رو که روش عکس یه جغد بود به لب‌هاش نزدیک کرد و گفت: لیدا، باید کاری که می‌خواد رو انجام بدیم؛ هرچه زودتر.

لیدا گفت: مونا ولی ما که پیگیر اون قضیه هستیم؛ نباید شری رو اذیت می‌کرد. مونا به سمت لیدا چرخید و گفت: هیس! مواظب باش چی می‌گی. این‌روزها تمام مدت حضورش رو اطرافمون حس می‌کنم، هرچند خیلی ضعیف؛ فقط می‌دونم نباید اونو ناراحت کنیم!

لیدا گفت: مونا چرا اون شری رو اذیت کرد؟ مونا با چشم‌های درشت مشکلی که توش رگه‌های قهوه‌ای کم حالی دیده می‌شد زل زد تو چشم‌های لیدا و گفت: من دقیقا نمی‌دونم. فکر کنم شری داره چیزی رو از ما مخفی می‌کنه؛ شاید نمی‌خواد کاری رو که اون روح ازمون خواسته انجام بده یا هرچی. نمی‌دونم لیدا ولی می‌دونم بی‌دلیل بهش حمله نشده. اونم اینطوری که آزارش داده. اصلا نمی‌دونم!

لیدا کلافه دستی تو موهاش برد و گفت: ببین چه الکی الکی گرفتار شدیم. می‌خواستیم روح بابات رو احضار کنیم و مامانت رو پیدا کنیم. ببین چی شد.



مونا با دلخوری نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت و گفت: تقصیر من بود لیدا. نمی‌دونم بعد این جریان‌ها چی می‌شه. امیدوارم بتونیم ازش بگذریم و من بتونم به چیزی که می‌خوام برسم، من باید مامانم رو پیدا کنم.

با صدای در ویلا به سمت در چرخیدن. پولاد با چهره‌ای گرفته وارد شد و فقط به شراره لبخند زد و گفت: خوشحالم سالمی شری.

شراره تشکر کرد. پولاد روی کاناپه ولو شد؛ پاهاش رو روی میز گذاشت و مونا رفت که براش چای بریزه. لیدا معصومانه به پولاد نگاه کرد و بغض کرد. نزدیک بودن و دور بودن بدترین نوع عذاب کشیدن بود. گوشی‌ش زنگ خورد، طبق معمول کیان بود. نگاهی معذب به اتاق کرد تو این اوضاع می‌ترسید تنهایی بره تو اتاق و توی حال هم صدای پسرها می‌ومد و اگر کیان می‌شنید شبونه می‌زد به جاده و خودش رو می‌رسوند به لیدا تا به جنگ حسابی راه بندازه و اگر جواب نمی‌داد بحث و دعوا راه مینداخت که چرا خوابیدی و به من شب بخیر نگفتی. حوصله‌ی بحث و مجادله نداشت برای همین گفت: پسر می‌شه لطفا چند لحظه آرام حرف بزنین؟ ببخشید.

پولاد با حرص نگاهی به لیدا کرد که پشتش رو به جمع کرد و تماسش رو جواب داد، صدایش به وضوح به گوش پولاد می‌رسید. خونه انقدر ساکت نبود اما گوش‌های پولاد صدای گرفته و آرام لیدا رو هم از هرگونه اصواتی تشخیص می‌داد. لیدا پشتش به جمع بود و اینجوری احساس امنیت می‌کرد فکر می‌کرد اینجوری صدایش کمتر به بقیه می‌رسه و گفت: الو.

صدای کیان رو شنید: می‌شه بگی کجایی تو لیدا؟ چرا پیام‌هامو جواب نمیدی؟ سه ساعته کدوم گوری هستی تو؟

لیدا با حرص گفت: نفس بکش نمی‌ری یه وقت!

کیان با عصبانیت گفت: اینه جوابت بعد سه ساعت؟

لیدا ابروهایش رو تو هم کشید باید یک دروغ دیگه می‌گفت مثل همیشه تا شر جار و جنجال‌های کیان رو از سرش کم کنه فقط گفت: فردا امتحان دارم. با مونا درس می‌خوندیم. می‌دونم که مونا حساسه نمی‌شه وسط درس...

کیان نداشت جمله‌ش رو کامل کنه و گفت: امتحان چه وقتی اول ترم؟ بعدشم نه که تو اصلا تو طول ترم درس می‌خونی.

لیدا گفت: امتحان همینجوریه فعلا؛ میان ترم نیست، استاده روانیه بابا. خیلی رو اعصابه. یه هفته در میون امتحان می‌گیره عوضی.

حواس کیان پرت شده بود از دروغ لیدا فقط گفت: خب حالا پیامهامو بخون جواب بده.

لیدا گفت باشه.

کیان با ذوق گفت: نه بذار تلفنی بگم هیجاننش بیشتره.

لیدا خیلی سرد گفت: بگو.

کیان گفت: با مامانم حرف می‌زدم لیدا؛ یعنی من و کمند دو تایی.

لیدا بی‌حوصله گفت: خب؟

کیان گفت: واسه ازدواجمون.

دل لیدا لرزید و با صدای لرزون پرسید: ازدواج مون؟

کیان گفت: چرا تعجب کردی؟ مگه خودت نمی‌گفتی دنبال رابطه‌های الکی نیستی و...

لیدا گفت: خب چرا. حالا چی می‌گفتین؟

کیان گفت: لیدا مامان خیلی راضی بود؛ فقط دوست داره عرووش خیلی بی‌اعتقاد

نباشه، چه جور بگم. بین من مشکلی ندارم تو نماز نمی‌خونی و حجاب نداری و

خانواده‌تون بی‌اعتقادن، ولی جلوی مامان من فقط یه کم تظاهر کن. الکی یه نمازی

بخونی مثلا یه روزه‌ای بگیری چه می‌دونم باهاش یه روزه‌ای بری. یه همچین

چیزایی.

چشم‌های لیدا گرد شد گفت: چی؟ اولاً که ما بی‌اعتقاد نیستیم؛ دوما اعتقاد آدمایه

چیز شخصیه؛ سوماً کیان مگه من خودم بدم که باید تظاهر کنم یکی دیگه‌ام؟

کیان گفت: نه لیدا. من که همینجوری دوستت دارم؛ می‌گم به خاطر مامان.

لیدا با حرص گفت: هرکس منو می‌خواد باید همینجوری بخواد.

کیان با حرص گفت: همین‌که گفتم لیدا. اگه عاشق منی همینه؛ همین!

لیدا غرید: نمی‌تونم دیگه حرف بزنم.

کیان گفت: تو غلط می‌کنی.

لیدا کلافه گفت: بچه‌ها خاموشی زدن می‌خوان بخوابن؛ نمی‌تونم. بفهم!

کیان گفت: تو این هفته میام اونجا هم ببینمت هم حرف می‌زنیم. الان برو بخواب.

لیدا گفت: خداحافظ. قبل از این که قطع کنه کیان گفت: عاشقتم خوشگل من!

لیدا سرسری گفت: منم عاشقتم.

کیان گفت: بوسم کن بعد قطع کن.

لیدا گفت: نمی‌شه بوسه بستم؛ شب بخیر.

تماس رو که قطع کرد رفت سمت دستشویی و شیر آب رو باز کرد. اشک‌هاش باز هم روی صورتش ریخت. حالا او مدن کیان رو کجای دلش می‌داشت؟  
توی حال پولاد در حال مرگ بود تمام مکالمه‌ی لیدا رو شنیده بود و نفسش بند اومده بود. حرف از ازدواج رو که شنید خیلی داغون شد و ابراز علاقه‌ی آخر صحبت‌های لیدا ضربه‌ی شکننده‌ی آخر بود. "منم عاشقتم" جمله‌ی دو کلمه‌ای لعنتی که با صدای گرفته‌ی خوشگل لیدا شنیده بود و کاش مخاطبش خودش بود. خود بدبختش که تو عشق لیدا می‌سوخت!

شراره درحالی‌که لبخند روی لب داشت و می‌خندید و شونه به شونه‌ی آرش قدم بر می‌داشت گفت: آرش؟ یه چیزی بگم؟  
آرش به سمتش برگشت، شراره لبخند زد و گفت: نمی‌دونم چرا می‌خوام اینو بهت بگم، ازت خیلی خوشم میاد.  
آرش متعجب نگاهش کرد و گفت: شری تو مستی. نمی‌فهمی چی می‌گی.  
دو گوشه‌ی لب شراره آویزون شد و چیزی نگفت. آرش دلش برای شراره سوخت و گفت: یعنی من می‌دونم که تو دوست پسر داری.  
چشم‌های شراره گرد شد و زل زد به آرش و گفت: کی همچین حرفی زده؟  
نزدیک ویلا شده بودن آرش ایستاد و رو به شراره چرخید و گفت: مگه یه دوست پسر نداری که اسمش بهزاده و با وجود داشتن اون برای من عشوه شتری می‌ای و تازه واسه بابک هم می‌تونی خوب نقش بازی کنی. تو چه جور دختری هستی؟ حالا به من هم ابراز علاقه می‌کنی؟  
شراره زیاد اهل گریه کردن نبود. حداقل جلوی آرش اهلش نبود؛ اما با صدایی که می‌لرزید گفت: به نظرم اون که نمی‌فهمه چی می‌گه تویی.  
با اون حال که تلو تلو می‌خورد سعی کرد از پله‌های تراس بالا بره و چیزی یادش اومد روی پله‌ی دوم ایستاد و به سمت آرش برگشت و گفت: تو جریان بهزاد رو از کجا می‌دونی؟  
آرش پوزخندی زد و گفت: پس دیدی حقیقت داشت؟  
شراره برای لحظه‌ای کنترلش رو از دست داد و با صدای بلند غرید: آره معلومه که حقیقت داره معلومه که بهزادی وجود داره ولی این دلیل نمی‌شه دوست پسر من باشه. یه رابطه‌ای بوده تموم شده.

با حرص به آرش نگاه کرد و گفت: نمی‌دونم کدوم خری واست خودشیرین‌بازی درآورده و این چرت و پرت‌هارو تحویل دادی ولی بدون آرش خان! تویی که از عشوه‌های به قول خودت شتری من ناراحتی خیلی غلط کردی درمورد گذشته‌ی من کنجکاو کردی.

آرش به سمتش رفت و گفت: کسی چیزی بهم نگفته.

شراره جیغ زد: برو... برو... آرش فقط الان برو.

آرش که بدجوری عذاب وجدان گرفته بود گفت: تنهات نمی‌ذارم.

شراره با حرص دست‌هاش رو رو شونه‌های آرش گذاشت و سعی کرد هلش بده و با حرص گفت: برو. می‌خوام یه کم تنها باشم. اسپیکر رو که برداشتم میام؛ فقط الان برو. آرش سمت ساحل برگشت و شراره با ناراحتی به سمت ویلا رفت زیر لب غرید: همه‌ش تقصیر تو امیر لعنتیه. از کدوم گوری اومدی تو زندگیم عوضی؟ از روزی که واسه توی احمق و انتقامت رفتم پیش بابک همه چی به هم ریخت. حسودی‌ش شد که با بابک گرم گرفتم و کنجکاو گذشته‌م شد. عوضی... عوضی! با حرص در ویلا رو باز کرد و غرید: اصلا تو هم برو به درک آرش... و برای یک لحظه نفهمید چی شد، با شدت روی زمین افتاد"

یک ماگ نارنجی رنگ جلوی چشم‌هاش قرار گرفت. ازش بخار میومد. شراره از سرما و از مرور اون خاطره می‌لرزید. چشم‌هاش رو چرخوند و نگاهش افتاد به مدیا، مدیای مهربونش. ماگ رو از دست مدیا گرفت و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و گفت: ماکان رفت؟

مدیا آهی کشید و گفت: هوم.

شراره گفت: باهاش حرف نزدی؟

مدیا سرش رو تکون داد و گفت: فقط لحظه‌ی آخر رفتم پیشش و ازش تشکر کردم و بعدش اون رفت.

شراره درحالی‌که ماگ رو به لب‌هاش نزدیک می‌کرد زمزمه کرد: ازت ممنونم مدی جونم. می‌دونم چقدر برات سخت بود که از ماکان چیزی بخوای.

مدیا لبخند زد و گفت: فدای سرت دوست خوشگلم. خوشحالم که سالمی.

شراره لبخندی تلخ زد. چه اتفاقاتی که توی این چند ساعت افتاده بود. خیلی ناگهانی

پرسید: مدی تو از بهزاد چیزی به آرش گفتی؟

چشم‌های مدیا گرد شد و گفت: نه... چطور؟

شراره گفت: بهزاد یه چندباری زنگ زد، جواب ندادم.

بعد با خودش فکر کرد شاید آرش روی گوشی‌ش اسم بهزاد رو دیده باشه و از این قضیه سر درآورده باشه.

xxxxxx

شراره درحالی‌که موهاش رو مرتب می‌کرد از توی آینه به مدیا نگاه کرد که با موبایلش در حال صحبت کردن بود پوفی کشید و ریملش رو برداشت و شروع کرد به ریمل کشیدن مژه‌هاش. حرف‌های مدیا رو هم با دقت گوش می‌کرد که با خواهرش ملودی در حال صحبت کردن بود؛ وقتی تماس رو قطع کرد شراره بی‌طاقت پرسید: مدی چی شد؟ می‌خواین همین‌جا بمونیم؟

مدیا شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: فعلا بهتره تنها نباشیم.

شراره با حرص گفت: من دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم.

مدیا گفت: با آرش بحث شده؟

شراره جبهه گرفت و گفت: اه! اصلا چرا باید منت این دو تا سیبیل رو سر ما باشه؟ من می‌خوام بریم خونه خودمون. اون بابک عوضی هم که یه زنگ نزد.

مدیا گفت: فعلا تصمیم‌مون اینه شراره. زودتر برو از کلاست نمونی. با چی می‌خوای بری؟

شراره زیپ کیف لوازم آرایشش رو بست و گفت: مدی پتوم رو جمع می‌کنی؟ ببخشید دیرم شده. لیدا گفت منو می‌بره.

مدیا گفت: خودش که کلاس نداره.

شراره لیخند زد و گفت: قربونش بشم من! بس که مهربونه.

مدیا گفت: واسه ناهارت ساندویچ گذاشتم تو آشپزخونه. اگه خسته بودی دیگه کلاس آخرت رو نرو.

شراره لب‌هاش آویزون شد و گفت: چرا امروز فقط من باید کلاس داشته باشم!؟

مدیا خندید و گفت: وقتی با یه استاد دیگه برمی‌داری همین می‌شه دیگه.

شراره کیف کوله‌ش رو برداشت و گفت: خداحافظ، شب می‌بینمت. به لیدا بگو ناهار قیمه یا ماکارونی نپزه.

مدیا خندید و گفت: خداحافظ شکمو.

روی تخت دراز کشید و گوشی‌ش رو نگاه کرد. دوباره روی اسم ملودی رفت و یک پیام براش نوشت: خواهری گوگولی مگولی من، نگرانتم! اگه این پسره اذیتت کنه پدرشو

درمیارم. گوشیش رو کناری انداخت و سعی کرد دوباره بخوابه. بیرون از ویلا، لیدا و شراره از پله‌های تراس پایین می‌رفتند که آرش از در اتاقک چوبی بیرون اومد. پرنرزی سلام کرد لیدا جوابش رو داد و شراره حتی نگاهش نکرد. لیدا دزدگیر رو زد و گفت: می‌ری شرکت؟

آرش گفت: آره پولاد امروز شیفت شبه؛ پیشتون هست. نگران نباشین و با لبخند اضافه کرد: البته فعلا که مته خرس خوابیده.

لیدا توی دلش قربون مثل خرس خوابیدن پولاد شد اما فقط گفت: خب، ما بریم دیرمون شد. خداحافظ.

آرش هم به سمت ماشینش رفت از جلوی ماشین لیدا که رد می‌شد توی ماشین رو و شراره رو با خیرگی نگاه کرد؛ اما شراره انگار اصلا حواسش به هیچی نبود.

xxxxx

شراره روی نیمکت نشسته بود و به جنب و جوش بچه‌ها نگاه می‌کرد. وقتی دوست‌هاش نبودن حوصله‌ی هیچکدوم از بچه‌های دانشگاه رو نداشت. از دور چشمش به ماکان افتاد که براش سر تکون داد و بهش سلام می‌کرد. شراره هم براش سر تکون داد. صدای زنگ موبایلش بلند شد؛ نگاه کرد. یک شماره‌ی ناشناس بود جواب داد: بله؟

صدای یک پسر جوون به گوشش رسید و همون لحظه‌ی اول صاحب صدا رو شناخت. چند روز بود که منتظر این تماس بود؛ پسر گفت: سلام. بابکم.

شراره خودش رو به اون راه زد و پرسید: بابک؟

بابک زود گفت: بله؛ باید هم منو یادت رفته باشه. همون روز بهت پیام دادم ولی جواب ندادی.

شراره متعجب شد. آخه یادش نمی‌ومد از بابک پیامی گرفته باشه با همون تعجب گفت: آها؛ اما من پیامی از شما نگرفتم.

بابک خیلی مطمئن گفت: دقیقا همون روز بهت پیام دادم تا شماره مو بزنی تو گوشیت.

شراره هنوز هم متعجب بود زیر لب گفت: خب مهم نیست؛ شاید به دستم نرسیده. بعضی وقتا اینجوری می‌شه.

بابک با خنده گفت: باشه. مشکلی نیست. خوبی؟

شراره لحنش رو کمی غمگین کرد و گفت: تعریفی ندارم.



بابک گفت: ای جان. می‌دونم چقدر سخته.  
 شراره با همون لحن ادامه داد: طفلک امیرم. هیشکی نمی‌تونه حال منو بفهمه.  
 بابک گفت: می‌خواستی بیرمت پیش امیر؟  
 شراره با غم گفت: نه! نظرم عوض شد؛ شاید بهتر باشه آخرین تصویری که ازش تو ذهنم می‌مونه اون لبخند آخرش باشه.  
 بابک هول شد؛ چون فقط از این طریق می‌تونست دوباره شراره رو ببینه و شروع کرد به راضی کردنش: تو باید با حقیقت روبه‌رو بشی؛ باید بدونی که اون رفته و زندگی ادامه داره. من می‌تونم بیرمت اونجا. نظرت چیه؟  
 شراره بی‌تفاوت گفت: اینجوری صلاح می‌دونی؟  
 بابک ذوق کرد و گفت: میام دنبالت. کجایی؟  
 شراره با خودش فکر کرد، تا عصر کلاس داشت و دخترها نبودن. حوصله‌ی دانشگاه رو نداشت پس گفت: من دانشگاهم. آدرس رو برات تو پیام می‌فرستم.  
 بابک گفت: میام اونجا.  
 بعد از خداحافظی قطع کردن. شراره زود شماره‌ی مونا رو گرفت تا بهش خبر بده اما مونا جواب نداد. مجبور شد به مدیا زنگ بزنه و بهش خبر داد و گفت بعد که برگردم واست تعریف می‌کنم. به سمت سرویس بهداشتی دانشگاه راه افتاد تا آرایشش رو تمدید کنه.  
 بابک با هیجان از روی تختش پایین پرید درحالی‌که جلوی آینه مشغول درست کردن موهاش بود گوشیش رو روی بلندگو گذاشت و شماره‌ی دوست دخترش فرگل رو گرفت. همونطور که اسپری مو رو روی موهاش خالی می‌کرد در جواب فرگل گفت:  
 سلام عشقم.  
 فرگل گفت: خوبی بابی؟  
 بابک گفت: صداتو شنیدم خوب شدم.  
 صدای خنده‌های شیرین فرگل تو گوشش پیچید و بعد گفت: هفتم هم تموم شد. بشه که همو ببینیم دیگه.  
 بابک گفت: تو کلا واسه دوست پسر سابقت سوگواری نکردیا.  
 فرگل زیر لب با حرص گفت: بابی می‌شه انقدر اینو نگی. هر بار می‌گی عذاب وجدان می‌گیرم.

بابک گفت: عشق من عذاب وجدان نداشته باش؛ من و تو مال هم بودیم. بعد هم شنیدم همزمان که با تو بوده یه دوست دختر دیگه داشته؛ پس توهم خیانت کردن نزن. اون اول به تو خیانت کرده.

فرگل متعجب گفت: آمار دوست دخترشو از کجا داری؟

بابک واسه این که حرصش بده گفت: همونجور که آمار تورو درآوردم.

فرگل با عصبانیت گفت: خیلی عوضی هستی. جواب منو بده.

بابک طبق معمول زمان‌هایی که گیر می‌افتاد به دروغ گفت: اومده بود دم در خونه گریه زاری. حالا بهت می‌گم؛ زنگ زدم بگم دارم میرم پیش بابام یه چند ساعتی چند جا کار داره درگیرم حسابی. طرفای عصر بهت زنگ می‌زنم.

فرگل با دلخوری گفت: یعنی تا عصر بهت زنگ نزنم.

بابک با دلبری گفت: آخ قربون لبای آویزونش؛ پس فعلا فر فری جونم.

قطع کرد و لبخندی تو آینه به خودش زد و گفت: امیر جان داداش نیت شخصی تو کار نیست. دوست دخترات بابک پسندن؛ چه کنم!

xxxxx

لیدا تا وارد ویلا شد و چشمش به مدیا افتاد گفت: صبحونه داریم؟

مدیا که روی کاناپه لمیده بود و از اون پنجره‌ی بزرگ دریا رو نگاه می‌کرد و جزوه‌هاش رو ورق می‌زد. به سمت لیدا چرخید و گفت: آره داریم. پنیر تو یخچاله.

لیدا گفت: مردم از گرسنگی. سر راه یه سر رفتم دفتر استاد بزرگوار واسه اون کار نیمه‌وقت. فکر نمی‌کردم انقدر طول بکشه.

مدیا که از روشنی یه روز ابری پاییزی لذت می‌برد گفت: خب چی شد؟

لیدا چای ریخت و گفت: باید با خود مونا صحبت کنه واسه ساعت کاری به تفاهم برسن.

بعد با اشاره گفت: خوابه هنوز؟

مدیا گفت: از صبح از اتاق بیرون نیومده. خوابه حتما.

لیدا که می‌خواست این خبر خوش رو به مونا بده با سر و صدا به سمت اتاق می‌رفت که مدیا گفت: راستی شری زنگ زد گفت امروز با بابک قرار گذاشته.

لیدا گفت: عالی.

در اتاق رو باز کرد و با هیجان گفت: مونا نیست...  
مدیا با عجله رفت سمت اتاق گفت: کجاست؟

لیدا شونه‌هاش رو بالا انداخت و گوشیش رو درآورد و شماره مونا رو گرفت. صدای  
ویبره‌ی ظریفی از سمت تخت اومد. رفت و گوشیش مونا رو از زیر بالشت مونا جای  
همیشگی‌ش پیدا کرد. به مدیا گفت: صبح که می‌رفتم مونا خواب بود.  
مدیا با صدای لرزون گفت: منم بعد از یه چرت کوچولو از اتاق اومدم بیرون و از اون  
موقع ندیدم مونا از اتاقتون بیاد بیرون.

لیدا گفت: گوشیش اینجاست.

مدیا با ترس گفت: حالا چیکار کنیم؟

لیدا گفت: به نظرت پولاد رو صدا کنیم؟

مدیا گفت: بیا بریم.

به سمت اتاقک چوبی رفتن و در زدن. پولاد با یه رکابی جذب خاکستری و شلوار  
جیب‌دار و گشاد مشکی دم در اومد. به هم ریخته و خواب آلود بود. شوکه شد وقتی  
دخترها رو دید فقط گفت: اتفاقی افتاده؟

مدیا جریان رو تعریف کرد و پولاد سوییشرتش رو پوشید و از اتاقک زد بیرون. گفت:  
شاید رفته بیرون.

لیدا گفت: بدون گوشیش؟

پولاد گفت: لباس‌هاش رو چک کن. بین مانتو یا شال پوشیده یا نه.

فکر خوبی بود لیدا درحالی‌که به سمت اتاق می‌رفت به این فکر می‌کرد که مونا دو تا  
مانتو و سه تا شال بیشتر نداره و چک کردنش خیلی راحت. در کمد مونا رو که باز کرد و  
دید همه‌ی لباس‌ها سرچاشون هستن به سمت در چرخید جایی که پولاد و مدیا  
ایستاده بودن. سرش رو تکون داد و گفت: همه لباساش هست.

پولاد کلافه گفت: آخرین بار که دیدیش خواب بود؟

لیدا سر تکون داد. صدای تق تق می‌ومد. مدیا با ترس گفت: این صدا رو شما هم  
می‌شنوین؟

پولاد گفت: آره. از کجاست؟

لیدا گفت: خدای من.

صدای تق تق واضح‌تر و بیشتر شد. پلک لیدا می‌پرید.

بچه‌ها نترسین لطفا.

مدیا گفت: ممکنه از پنجره رفته باشه بیرون؟

پولاد با قدمهای آروم به سمت پنجره رفت، جرات این که بیرون از پنجره رو نگاه کنه نداشت. با هیجان پرده رو کنار کشید و از پنجره بیرون رو نگاه کرد. صدای تق تق دوباره به گوششون رسید. چیزی اون بیرون عجیب نبود. گفت: بیاین بریم؛ شاید رفته باشه ساحل.

سه تایی در حالی خونه رو ترک کردن که هرازگاهی اون صدای تق تق رو می شنیدن. رفتن ساحل. هیچ خبری نبود جز صدای امواج ملایم دریا و نور کم رنگ خورشید پشت ابر. تا کیلومترها هیچ کس لب ساحل نبود برگشتن تو محیط باغ لیدا بغض داشت. نگران اون دختر لاغر و باریک با موهای کوتاه بود. با درماندگی گفت: پولاد چیکار کنیم؟

پولاد گفت: بچه‌ها. صدای تق تق از اون پایین نیامد؟

و با انگشت اشاره‌ش زیر زمینی که زیر ساختمون اصلی بود رو نشون داد که با یک ردیف پله از کنار پله‌های تراس به سطح زمین راه داشت. دخترها با ترس و لرز به اون زیرزمین نگاه کردن.

پولاد گفت: من میرم اون پایین.

لیدا زود گفت: تنها نرو. منم باهات میام.

پولاد با تحکم گفت: بمون همین جا.

و به سمت راه پله رفت و لیدا هم پشت سرش راه افتاد. پولاد گفت: تنها میرم.

لیدا با لجبازی گفت: با هم می‌ریم.

مدیا همون جا لبه‌ی باغچه نشست و زل زد به اون دوتا. جرات نداشت از جاش تکون بخوره. پولاد که نگاه مطمئن لیدا رو دید چیزی نگفت و راه افتاد. لبه‌ی راه پله که رسید گفت: در بازه.

با هم از پله‌ها رفتن پایین. از پنجره‌ی غبار گرفته‌ی زیرزمین نتونستن داخل رو ببینن.

وقتی پولاد در رو باز کرد و بین اشیا تو زیرزمین جنبشی رو احساس کرد با هیجان

تکونی خورد که باعث شد لیدا جیغ بزنه. صدای افتادن جسمی فلزی روی زمین به

گوش رسید. لیدا باز جیغ زد تا اینکه از پشت میز بزرگی که اونجا بود سایه‌ای بیرون

اومد. پولاد به خودش لرزید. چیزی که می‌دید رو نمی‌تونست باور کنه. لیدا هم

همینطور. شوک شده بود و حتی جیغ هم نمی‌زد.

تو این لحظه شراره داشت از دانشگاه خارج می‌شد دم در دانشگاه، ماشین بابک رو

دید و به سمتش رفت. بابک خواست خودشیرینی کنه و از ماشین خارج شد اما شراره

خیلی بی تفاوت در جلو رو باز کرد و نشست. بابک دوباره توی ماشین برگشت و گفت: سلام. خوبی؟

شراره گفت: ممنونم. لطفا یه گل فروشی نگه دارین.

بابک از این سردی و بی تفاوتی شراره نه تنها سرد نمی شد بلکه بیشتر ترغیب می شد بهش نزدیک بشه. شراره خوب بابک رو شناخته بود. بابک کمی بعد جلوی گل فروشی نگه داشت. با هم به سمت گل فروشی رفتن. شراره چند شاخه رز سرخ برداشت و با بغض گفت: یه بار بهش یه شاخه رز دادم.

بابک منتظر نگاه کرد و شراره گفت: خیلی ذوق کرد. من اولین کسی بودم که بهش گل داده بود.

بابک خواست هزینه ی گل ها رو حساب کنه. شراره خیلی جدی خودش حساب کرد و درحالی که اون پنج شاخه رو بغل کرده بود و خیلی با احساس می بوید رفت تو ماشین. بابک هم نشست. وقتی به قبرستون رسیدن شراره کمی هول شد. هم به خاطر اینکه سر قبر کسی می رفت که روحش انقدر اذیتشون کرده بود و هم به خاطر اینکه از قبرستون بیزار بود. از هفت سالگی از قبرستون متنفر شد. وقتی داداش کوچولوش رو دید که تو دل خاک فرو رفت و اون آدمای گنده روش خاک ریختن و بابا جلوشون رو نگرفت.

بابک ماشین رو پارک کرد و گفت: بیا نشونت بدم کجاست.

شراره از ماشین خارج شد پشت سر بابک از بین چندین سنگ قبر گذشت تا به جایی رسیدن که بابک ایستاد و زل زد به یک سنگ قبر ساده ی سفید که روش نوشته شده بود: امیر اسماعیلی.

شاخه های گل رو روی سنگ که مشخص بود تازه روی خاک جای گرفته گذاشت. فکر می کرد گریه کردن جلوی بابک سخت ترین قسمت این بازی باشه ولی نبود. نبود، چون جسم کوچولوی داداشش جلوی چشم هاش بود. داداشی که پوستش خیلی سفید و لبخند همیشگیش خیلی بی جون بود. این آخرین تصویری بود که از شایان به یاد داشت. عمه مهناز جلوش رو گرفته بود و نمی داشت که شراره شایان رو ببینه؛ اما یک کنجکاو ی کودکانه بود. یه کنجکاو ی برای اینکه ببینه چرا همه دارن برای قل دیگهش گریه می کنن. بعد از اون دیگه چهره ی شایان رو ندید. دیگه اون چال عمیق رو لب چپ شایان موقع خندیدن رو ندید و اون چال کم عمق تر روی لب راستش رو. قرینه ی

خودش؛ فقط دید جسم کوچولوی شایان پیچیده تو کفن سفید رفت تو آغوش اون خاک سرد. نمی‌فهمید دیگه هرگز شایان رو ندیدن یعنی چی... اون موقع نمی‌فهمید. وقتی به خودش اومد که بابک جعبه‌ی دستمال کاغذی رو جلوش گرفت. شراره با صدای گرفته گفت: ببخشید. دستمالی بیرون کشید و اشک‌هاش رو پاک کرد. بابک گفت: متاسفم. شراره گفت: خدا بیامرز دشت. بابک گفت: خیلی دوستش داشتی؟ شراره چشم‌های پرشیطنت شایان رو به یاد آورد که دیگه هیچ‌وقت باز نشد و با بغض گفت: خیلی. بابک جذب شراره شده بود؛ باید هرطور شده به دستش می‌آورد؛ شاید اگر انقدر علاقه‌ی شراره به امیر زیاد نبود تا این حد میلش برای به دست آوردن شراره زیاد نمی‌شد. اون رو دست نیافتنی می‌دید و باید به دست می‌آوردش.

لیدا از ترس چنگی به بازوی مردونه‌ی پولاد زد. پولاد زل زد به اون سایه و اون سایه نزدیک و نزدیک‌تر شد پولاد و لیدا نفسشون تو سینه حبس شده بود و چشم از اون سایه بر نمی‌داشتن؛ حتی پلک نمی‌زدن. تا این که اون سایه تو زاویه نور کم حالی که از پشت اون پنجره‌ی غبار گرفته به داخل می‌تابید قرار گرفت و چشم‌های درشت اولین چیزی بود که لیدا دید و نفسش رو با صدا فوت کرد. پولاد غرید: اینجا چیکار می‌کنی مونا؟

مونا جلو اومد و گفت: ببخشید که ترسوندمتون.

لیدا با حرص گفت: می‌کشمتم مونا.

مونا گفت: واستون توضیح میدم.

لیدا حالا که خیالش راحت شده بود گریه‌ش گرفته بود با بغض گفت: امیدوارم

توضیحاتت قانع کننده باشه مونا.

پولاد گفت: بریم بالا. مدیا هم خیلی ترسیده بود.

وقتی با هم سه تایی رفتن بالا مدیا هینی کشید و برای یک لحظه چشم‌هاش رو روی

هم گذاشت. لبه‌ی پله‌ها نشستن و مونا گفت: من یه خواب عجیب دیدم. خواب

دیدم که یه سایه از لای در اتاق کنارم روی تخت افتاد. بلند شدم درو باز کردم و سایه

حرکت کرد دنبالش راه افتادم تا رسیدم به زیرزمین پایین. لابه‌لای قفسه‌های تو



زیرزمین دنبال سایه رفتم تا به یه صندوق رسیدم. توی خواب به نظرم اومد که در اون صندوق رو باز کردم. چیز زیادی یادم نمیاد که بعدش چه اتفاقی افتاد. نگاهی به لیدا کرد و گفت: جالبیش اینجاست که من قبل از اون خواب زیرزمین رو ندیده بودم و داخلش نرفته بودم اما قفسه‌ها و چیدمان زیرزمین دقیقا همونی بود که تو خواب دیدم.

مدیا گفت: تو نترسیدی تنها رفتی اون پایین؟

مونا گفت: نه. یه چیز این خواب خیلی عجیبه.

پولاد گفت: چی؟

مونا درحالی که نگاهش راه کشیده بود و زل زده بود به باغ زیر لب گفت: صندوقچه‌ای پیدا نکردم؛ ولی انگار روحم با اون سایه تو خواب تا زیرزمین رفت. وگرنه چطور باید واقعیت زیرزمین رو تو خواب می‌دیدم. اگه فقط یه خواب ساده بود امکان نداشت توی خواب زیرزمین رو به همون شکل حقیقی‌ش می‌دیدم.

مدیا با ترس گفت: مونا نگو، می‌ترسم! تورو خدا منو نترسون.

مونا چیزی نگفت اما نگاه موشکافانه‌ی پولاد رو حتی برای لحظه‌ای از دست نداد.

همونطور که توی فکر بود دستش رو توی موهاش فرو برد و یه خاطره‌ی آشنا برای لحظه‌ای توی ذهنش مرور شد.

“نور خورشید تا اواسط حیاط اومده بود. مونا لب حوض وسط حیاط نشسته بود و پاهای کوچکش رو توی آب تکون می‌داد هرازگاهی با شیطنت مشت‌های کوچکش رو پر از آب می‌کرد و روی گربه‌ی خونگی‌ش که اسمش آیلوس بود می‌پاشید و غش غش می‌خندید. دوباره مشتش رو پر آب کرد و به سمت آیلوس نشونه گرفت. آب روی موزاییک‌های کف حیاط پاشیده شد اما آیلوس دیگه اونجا نبود. مونا با هیجان اطراف حیاط رو نگاه کرد ولی آیلوس رو ندید. ترسید از حوض بیرون پرید و با همون پاهای ب\*رهنه کف حیاط قدم برداشت و دنبال آیلوس گشت. صدای میو میو آیلوس رو شنید و نگاهش افتاد به راه پله‌ی زیرزمین. به سمت زیرزمین رفت و آیلوس رو اون پایین دید. از پله‌ها رفت پایین تا آیلوس رو بگیره. درست جلوی در زیرزمین که خم شد آیلوس رو برداره از لای در نیمه باز زیرزمین یه سایه‌ی متحرک تو زیر زمین دید از کنجکاوای در رو باز کرد و وارد شد. آیلوس صداهای عجیبی از خودش درمی‌آورد مثل صداهایی که موقع دعوا با گربه‌ی ولگرد تو کوچه ازش درمی‌آورد. آیلوس زیر بغلش بود و دنبال سایه رفت پشت یه کمد قدیمی. یه سایه اونجا بود که مونا با چشم‌های گرد

شده و مردمک‌های گشاد تو تاریکی نگاهش می‌کرد. ازش نمی‌ترسید، چون هیچ پیش زمینه‌ای از ترس نداشت؛ فقط کنجکاو بود. صدای آیلوس زیاد شده بود و دست و پاهاش سیخ شده بود. مونا جلو رفت هرچه به سایه نزدیک‌تر می‌شد بیشتر سردش می‌شد. یک قدمی اون سایه بود از سرما می‌لرزید زمزمه کرد: تو سایه‌ی کی هستی؟

آیلوس دستش رو چنگ زد و مونا جیغ زد آیلوس از دستش رها شد و به محض اینکه روی زمین افتاد دوید و رفت بیرون. مونا انگشتش رو روی دیوار روی سایه کشید و یخ کرد. به معنای واقعی سرد بود؛ سایه روی دیوار تکون خورد. بغض کرد و گفت: می‌ترسم.

حس کرد موهایش تکون می‌خوره. مثل زمانی که مامانش دست روی موهایش می‌کشید. از روی سرش شروع شد و تا نوک موهایش ادامه پیدا کرد. اشک روی گونه‌هایش ریخت و جیغ زد: مامان... "

شراره به سمت ماشین بابک رفت. توی ماشین جای گرفت. بابک پشت رل قرار گرفت و گفت: کجا بریم؟

شراره گفت: منو تو مسیر بذار خودم میرم خونه.

بابک برای این که بتونه بیشتر با شراره وقت بگذرونه گفت: منم دارم میرم خونه امیر خدایامرز. می‌رسونمت.

شراره هول شد و گفت: خونه خودمون نمیرم. میرم دانشگاه. بابک گفت: چشم.

وقتی جلوی دانشگاه نگه داشت گفت: اینجا یه کافی‌شاپ خیلی خوب هست که پاستاهای فوق العاده‌ای داره. اگه وقت داری می‌خوای بریم؟ وقت نهار هم که هست. شراره گفت: متاسفم. اوضاع روحیم...

بابک میون حرفش پرید و گفت: به خاطر حال روحی‌ت این پیشنهاد رو دادم. می‌خوام یه کم حال و هوات عوض بشه.

شراره هوس پاستا کرده بود دلش هم داشت ضعف می‌رفت قبول کرد و به همراه بابک وارد اون کافی‌شاپ شدن. گوشه‌ی دنج کافی‌شاپ لبه‌ی پنجره‌ی بزرگ رو به خیابون نشستن؛ پشت پنجره پر بود از گلدون‌های شمعدونی. بابک دو تا پاستا آلفردو سفارش داد بعد زل زد به شراره و گفت: کی با امیر دوست شدی؟

شراره فقط گفت: چند وقتی می‌شه.

بابک گفت: اگه بهت بگم اون یه دوست دختر دیگه هم داشته...

سکوت کرد و مخصوصا ادامه نداد. شراره شونه‌ای بالا انداخت و گفت: من به امیرم

اعتماد داشتم و تو نمی‌تونی با این حرفا حالمو بگیری.

بابک گفت: عجب.

معمولا از این مدل دخترهای خیلی عاشق پیشه خوشش نمیومد اما گریه‌های از ته دل

شراره تو قبرستون رو که به یاد آورد احساساتی شد. همیشه دلش می‌خواست یکی

اینطور عاشقش باشه. غذاشون رو که آوردن هر دو لحظاتی در سکوت مشغول خوردن

شدن. شراره می‌خواست هرچه زودتر از پیش بابک بره و همچنان باید نقش بازی

می‌کرد؛ باید مطمئن می‌شد که بابک دوباره باهاش قرار میذاره یا نه.

نوشابه‌ش رو به سمت بابک گرفت و گفت: بازش می‌کنی؟

بابک با لبخند گفت: بله.

نوشابه رو باز کرد و به سمتش گرفت. شراره با لبخندی قوطی رو گرفت و نی رو

داخلش گذاشت کمی خورد و با اشتها چنگال استیل رو داخل ظرف پاستا فرو کرد.

چنگال رو به دهنش نزدیک کرد. بوی پنیر موزارلا و سس آلفردو و سیر و اون بخاری

که توی نور خورشید دیده می‌شد حسابی وسوسه انگیز بود. نوری که از پنجره‌ی بزرگ

کافی‌شاپ به درون می‌تابید حس فوق‌العاده‌ای داشت. موسیقی خارجی زیبایی هم به

گوش می‌رسید. بابک با دقت به شراره نگاه می‌کرد. دختر زیبایی بود و البته عاشق

پیشه. با تمام دخترهایی که تو زندگیش بودن فرق داشت. هیچ‌کس حتی فرگل

اینجوری نبود. فرگل تمام مدت قربون صدقه‌ش می‌رفت و عاشقتم و دوستت دارم

می‌گفت اما وقتی انتظارش رو داشت بی‌مهری و بی‌محبتی‌ش رو می‌دید. بابک

خودش هیچ‌وقت دنبال یه رابطه‌ی جدی نبود؛ همیشه هم با دخترهایی آشنا شده بود

که دنبال تفریح و خوشگذرونی بودن. به خودش اومد و حس کرد مدت‌هاست زل زده

به اون دختر مو مشکی. شراره لبخند زد و گونه‌ش چال افتاد، گفت: حق با تو بود.

پاستاش فوق‌العاده‌ست.

بابک لبخند زد. طبق عادت گوشه‌ی سبیل مردونه‌ش رو با دندون کشید و گفت: من

خیلی شکمو هستم. تو هرچی بهترینش رو بخوای می‌تونم بهت بگم کجا بری.

شراره گفت: ولی تپلی نیستی.

بابک خندید و گفت: خب ورزش می‌کنم.

شراره کمی از نوشابه‌ش خورد و چیزی نگفت. چنگالش رو تو ظرف پاستاش فرو کرد و دوباره به اون بخار دلنشین که از سر چنگالش خارج می‌شد نگاه کرد. بابک گفت: عاشق چی امیر شده بودی؟

شراره اخم کرد، دلش برای امیر سوخت که همچین رفیقی داشته؛ اما ته دلش خوشحال شد که داره به هدفش نزدیک می‌شه. این سوال یه سوال پر حسادت بود که بابک پرسید. معلوم بود که به همه چیز امیر حسادت می‌کرده. شراره سعی کرد امیر رو به یاد بیاره. از لحاظ ظاهری بابک از امیر سر بود واقعا خیلی خوش تیپ‌تر و خوش هیكل‌تر و خوشگل‌تر یا شاید جذاب‌تر از امیر بود؛ حتما دلیل این حسادت‌های بابک چیز دیگه‌ای بود. بابک منتظر نگاهش می‌کرد. شراره واقعا نمی‌دونست چی بگه رابطه‌ای که با امیر داشت نه عاشقانه بود نه حتی حس می‌کرد دوست دختر امیر باشه. یه جور رابطه سرراهی. حکم لاستیک زاپاس داشتن واسه همدیگه. اگه بیکار بود یا با دوست پسرش قهر می‌کرد یه زنگ به امیر می‌زد تا با هم برن بیرون. یه جور رابطه‌ی مسخره که شاید از نظر امیر جدی بود شاید هم نه؛ فقط گفت: امیر خیلی مهربون بود.

چیز زیادی از امیر نمی‌دونست. بابک موشکافانه گفت: خب دیگه؟ شراره خودش رو عصبی نشون داد و گفت: می‌خواستی حال و هوامو عوض کنی. نه اینکه باز یاد غم و غصه‌هام بندازیم.

بابک زود گفت: بیخشید! نباید اینو می‌پرسیدم. وقتی ناهار خوردنشون تموم شد. بابک پاکت سیگارش رو از جیبش بیرون کشید. به سمت شراره گرفت و شراره رد کرد و گفت: من سیگاری نیستم. بابک درحالی‌که در پاکت رو می‌بست، گفت: منم نیستم؛ ولی خب بعضی وقتا می‌کشم.

بابک خواست پاکت رو توی جیبش برگردونه که شراره گفت: اگه دوست داری بکش. من مشکلی ندارم.

بابک یک نخ بیرون کشید و روشنش کرد پکی زد و گفت: به نظرم تنها زندگی می‌کنی. چرا؟

شراره دست‌هاش رو زیر چونه‌ش زد و گفت: دانشجوی اینجام. خانواده‌م تهران زندگی می‌کنن.

بابک سری تکون داد و گفت: حدس می‌زدم.

شراره لبخند زد و گفت: دیگه چه حدس‌هایی درباره‌م زدی؟  
 بابک دود سیگار رو بیرون داد و ته سیگار رو تو زیر سیگاری له کرد و گفت: هیچی دیگه؛ فقط همین!

شراره حوصله‌ی بابک رو نداشت فقط گفت: می‌شه بریم؟  
 با هم از کافی‌شاپ که خارج شدن بابک گفت: پس من می‌رسونمت اگه میری خونه.  
 شراره یک کلاس دیگه داشت اما دیگه حوصله‌ی کلاس رفتن نداشت گفت: امیدوارم ناراحتت نکنم؛ ولی دلم می‌خواد یه کم قدم بزنم.  
 بابک فکر کرد تا خونه‌شون خیلی راه نیست و گفت: باشه هر جور راحتی.  
 کنار ماشین ایستادن. شراره گفت: ازت ممنونم. بابت ناهار و همه چی.  
 بابک گفت: خواهش می‌کنم. کاری نکردم.  
 شراره گفت: خب خداحافظ.

بابک زود دستش رو جلو آورد تا با شراره دست بده. شراره هم دستش رو دراز کرد و با بابک دست داد. بابک قبل از این که خداحافظی بکنه گفت: شاید یه کم عجیب باشه حرفم، ولی خیلی به من خوش گذشت. اگه دوست داشتی باز هم ببینیم.  
 شراره نامحسوس نفس راحتی کشید انگار داشت به چیزی که می‌خواست می‌رسید.  
 لبخند زد و گفت: دقیقا عجیب بود.  
 بابک با شیطنت گفت: خب، موافقی؟  
 شراره فقط گفت: ناهار خوبی بود؛ اما... خداحافظ بابک.

منتظر خداحافظی بابک نشد و رفت. می‌دونست اگر زود موافقتش رو اعلام کنه شاید اون تاثیری که می‌خواد رو نتونه روی بابک بذاره پس صلاح دونست بازی رو اینطوری پیش ببره. بابک رفتن شراره رو نگاه می‌کرد و با خودش فکر می‌کرد که باز هم باید این دختر رو ببینه، دست خودش نبود حسابی جذب شراره شده بود. ماشین توی اون کوچه باغ خلوت رسید و شراره گفت: همین جاست آقا، ممنون.

راننده ماشین رو متوقف کرد. شراره کرایه‌ی مسیر رو حساب کرد، پیاده شد و زنگ ویلا رو فشرد. کوچه باغ خلوت و تاریک بود. تو این وقت از سال معمولا ویلاها خالی از سکنه بود. تو اون کوچه دو تا ویلای بزرگ دیگه هم بود که تاریک و مسکوت بود. از ترس تنهایی تو اون کوچه دچار هیجان شد و دوباره زنگ رو فشرد. صدای قدم‌هایی روی سنگ ریزه‌های باغ رو شنید و نفسی از سر راحتی کشید. نور چراغ ماشینی توی

کوچه افتاد. شراره با ترس به در چسبید و به عقب چرخید نور توی چشم‌هایش افتاده بود و نمی‌تونست اون ماشین رو تشخیص بده. ماشین کنارش متوقف شد از ترس بند کفشش رو توی دستش فشرد و با دست دیگه‌ش تند تند در زد. صدای پولاد از دور به گوشش رسید: دارم میام.

از توی ماشین صدای آشنا رو تشخیص داد: من کلید دارم شری. نفسش رو با حرص بیرون داد و روش رو از آرش برگردوند. آرش از ماشین خارج شد و در رو باز کرد. پولاد نیمه‌های راه بود که آرش گفت: سلام داداش، نیا دیگه. درو باز کردم.

پولاد سلامی گفت و راه اومده رو برگشت. مسیر سنگ ریز، طولانی و دراز بود. با یه خط پرچین بلند که سمت چپش قرار داشت و سمت راست که دیوار باغ بود. آرش گفت: شری بپر بالا.

اما شراره بی‌توجه به آرش تو مسیر سنگ ریز راه افتاد. خیلی از حرف‌های آرش ناراحت بود و حتی حوصله نداشت باهاش حرف بزنه. آرش زودتر از شراره رسید. کمی بعد شراره هم رسید. بچه‌ها روی تراس نشسته بودن روی یه ست صندلی‌های فلزی سفید و روی میز گرد وسط یک سینی چای با یه دایره‌ی بزرگ کیک خونگی بود و بوش فضا رو پر کرده بود. سرد بود و بچه‌ها لباس گرم پوشیده بودن آرش از پله‌ها بالا رفت و بهشون ملحق شد شراره به همه سلام کرد و از بینشون گذشت و به سمت ساختمان رفت و گفت: الان میام.

آرش لبه‌ی پله نشست و گفت: پولاد پاکت سیگارتو بنداز. پولاد درحالی‌که چای می‌خورد گفت: دیر اومدی.

بعد پاکت رو به سمتش پرتاب کرد. آرش گفت: بعد از کار یه سر رفتم خونه به مامان بابا سر زدم.

لیدا با شیطنت گفت: نبودى امروز چه ماجراجویی‌ای داشتیم.

آرش با هیجان گفت: چه خبر بود مگه؟

مدیا خندید و گفت: تا مرز سخته رفتیم.

شراره که یک بافت گشاد با آستین‌های بلند خاکستری رنگ به تن داشت پیش بچه‌ها برگشت. یک صندلی خالی بود و روش نشست. برشی کیک برای خودش برداشت و به صدای ملایم مدیا گوش سپرد که با هیجان می‌گفت: من و لیدا داشتیم سخته



می‌کردیم هر جا دنبال مونا گشتیم نبود. رفتیم دنبال پولاد. ساحل رو گشتیم و آخرش بگو این خانوم کجا بود؟

شراره نداشت آرش حدس بزنه و خیلی مطمئن گفت: حتما تو زیرزمین بوده موش خرما خانوم.

دخترها خندیدن و مونا نگاهی به شراره کرد و گفت: فقط شری خوب منو می‌شناسه. شراره گفت: خب از آدم به دوری دیگه. از اولین روزی که اومدیم اینجا حدس می‌زدم یه سر به زیرزمین بزنی.

مونا خندید و گفت: مسخره!

لیدا گفت: مونا خواب عجیبی که دیدی رو واسه آرش و شری تعریف کن.

نگاه آرش به شراره افتاد که کاملا نسبت بهش بی تفاوت بود. از حرف‌هایی که اون

شب به شراره زده بود پشیمون بود. مست بود و احساساتی شده بود. اگر تو

گوشی شراره فضولی نکرده بود این چیزها پیش نمی‌ومد. تازه اون شب شراره یه طوری

بهش ابراز علاقه کرده بود و آرش هم قطعا احساساتش رو بروز می‌داد و با هم به

نتایج بهتری می‌رسیدن. نمی‌تونست انکار کنه که چقدر از شراره خوشش اومده و

چقدر دلش می‌خواست بعد از سحر که اولین عشقش بود و نشد که با هم بمونن با

شراره دوست بشه؛ واقعا جذب شراره شده بود. اون دختر شیطونی بود ولی خیلی

قلبش صاف و مهربون بود. اهل دروغ نبود. حرف‌هایی می‌زد که آرش دوست داشت،

خنده‌هاش، وای اون خنده‌ها، اون موهای مشکی حالت دار، اون چشم‌های شیطون،

اون چال‌های روی لپ، اون چونه‌ی ظریف، اون بازوهای تپلی... آرش عاشق شراره شده

بود. به خاطر کنجکاوای مسخره‌ش همه چیز رو به هم ریخت. اگر می‌دونست بهزاد یه

رابطه‌ی تموم شده بوده هیچ‌وقت اون حرف‌ها رو نمی‌زد. با صدای پولاد به خودش

اومد: چته تو، هوی آرش؟!

آرش لبخندی تلخ زد و گفت: حواسم نبود.

مونا حرف‌هاش تموم شد و آرش هیچی نشنیده بود با این که یکی از مخاطب‌های

اصلی مونا بود. مونا که طبق معمول یک پیرهن جین آبی روشن رو روی یک تاپ

مشکی پوشیده بود و پاهاش رو که با یک جین ذغال سنگی تیره پوشیده شده بود

لبه‌ی میز گذاشته بود با شیطنت گفت: حالا چیز قیمتی که نداشتین بعد گم بشه

بندازی گردن من؟

آرش گنگ و مبهم نگاهش کرد حتی یک کلمه از حرف‌های مونا رو نشنیده بود. لبخند زد و گفت: کجا؟

مونا پوفی کشید و گفت: کجایی تو؟ زیرزمین دیگه.

آرش باز هم نفهمید موضوع چیه اما هینی کشید و گفت: والا من تا حالا جرات نکردم تو زیرزمین مخوف اینجا برم. چطور؟

مونا دستی تو موهای لخت کوتاهش برد و گفت: یعنی ممکنه صندوقچه‌ای اونجا باشه؟

آرش شونه بالا انداخت و گفت: آره. چطور؟

مدیا خندید و گفت: ولش کن تو امشب تو باغ نیستی، فشار نیار به خودت.

آرش لبخند زد چیزی نگفت. مدیا انگار تازه چیزی یادش اومده باشه گفت: راستی شری!

همون لحظه ساکت شد ترسید جلو آرش چیزی بپرسه و شراره مثل دفعه‌ی قبل ازش ناراحت بشه. سکوت کرد و با خودش فکر کرد که وقتی پسرها برای خواب به اتاقشون رفتن موقعیت مناسب‌تری واسه پرسیدن این سؤاله که امروز با بابک چطور گذشته.

تو همین فکر بود که لیدا پرسید: راستی شری قرار داشتی با بابک؟

همه متعجب نگاه کردن. مونا گفت: چطور من خبر ندارم؟

لیدا گفت: شما زیرزمین داشتی تلق تولوق می‌کردی اون موقع.

شراره نگاهش برای لحظاتی به آرش افتاد بدش نیومد آرش رو حرص بده با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن. وقتی حرف‌هاش تموم شد دخترها با خنده حرف می‌زدن و هرازگاهی پولاد هم چیزی می‌گفت یا می‌خندید. آرش با حرص به شراره نگاه کرد و دندون‌هاش رو به هم سایید. مونا با خنده درحالی‌که پاهاش رو تو شکمش جمع کرده بود و لبه‌ی صندلی گذاشته بود گفت: وای شری خوب شد امیر تو رو انتخاب کرد. هر کی دیگه بود گند می‌زد.

شراره با چشم و ابرو اشاره کرد که جلوی پسرها خیلی تو این وادی پیش نره. دوست داشت آرش رو حرص بده ولی دلش نمی‌خواست آرش اون رو همون دختری بشناسه که تصور می‌کرد. می‌خواست به آرش ثابت کنه که داره در موردش اشتباه می‌کنه برای همین گفت: مجبورم. این کاریه که امیر ازمون خواسته؛ باید هرطور شده بابک رو عاشق خودم کنم پسرهای\*یز نکبت رو.

آرش نفسی آروم کشید و احساس کرد که خیالش راحت شده. لیدا گفت: شام نوبت شماست شری جان. چی می‌پزی؟

شراره پوفی کشید و گفت: چی می‌خورین؟

لیدا گفت: فقط کوکو سبزی نباشه تو رو خدا.

شراره خندید و گفت: پس املت.

لیدا با گریه گفت: شری غذای جدید یاد بگیر جون من.

مدیا گفت: هرچی راحتی بپز.

شراره زود بلند شد و گفت: پس کوکو سبزی. مدی گفت، منم تایید کردم، تموم شد رفت. دیگه هیچ اعتراضی وارد نیست.

لیدا به شوخی گفت: وای خدا.

مونا خندید و گفت: حداقل زرشک بریز توش.

شراره درحالی‌که می‌رفت داخل گفت: اوه نه دیگه سخت می‌شه.

دخترها از تنبلی و ادایی که شراره درآورد خندیدن. مدیا برای آرش یه برش کیک گذاشت و براش برد. پولاد گفت: آرش بیا اتاق خودمون.

آرش از مدیا تشکر کرد و پشت سر پولاد به سمت اتاق چوبی رفت و تو راه تمام کیکش رو خورد. مدیا رفت داخل تا به شراره کمک کنه. لیدا و مونا نگاهی به هم کردن و مونا گفت: لیدا فردا صبح باهام تا زیرزمین بیا. یه چیز عجیبی اونجاست!

نگاه لیدا تو چشم‌های مونا افتاد. چشم‌هایی که باز خیلی عجیب شده بود و ترسناک... آرش تکه‌ی آخر کیک رو تو دهنش گذاشت و در رو پشت سرش بست. داخل اتاق کمی سرد بود به نظرش رسید که باید بخاری برقی رو امشب روشن کنن. پولاد لبه‌ی کاناپه نشست و گفت: چه خبر داداش؟

آرش با دهن پر گفت: هیچی، امن و امان!

پولاد کمی نگاهش کرد و گفت: چیزی بین تو و شراره پیش اومده؟

آرش کمی هول شد، کیک رو قورت داد و گفت: نه!

بعد پشیمون شد و زود گفت: چرا.

پولاد منتظر نگاهش کرد و آرش گفت: خب راستش پولاد اونشب که اون اتفاق واسه شری افتاد ما هردومون مست بودیم. وقتی میومدیم سمت ویلا اون بهم ابراز علاقه کرد ولی من...

پولاد نزدیکترین کس بهش بود ولی نمی‌تونست پیش پولاد اعتراف کنه که تو گوش‌ش‌راره فوضولی کرده برای همین گفت: خوب یادم نیست چی بهش گفتم ولی می‌دونم بدجوری بهش ضدحال زدم و بعد هم بحثمون شد و ازم خواست که تنهاش بذارم.

پولاد پوفی کشید و گفت: چقدر آویزونه این دختر. آرش دلش برای شراره سوخت. برای اون لحظه‌ای که مست شده بود و با اون صدای کش‌دار و لحن بامزه گفت که ازش خوشش میاد. چهره‌ش رو تو هم کشید و گفت: اینجوری نگو درباره ش.

پولاد موشکافانه نگاهش کرد و گفت: نکنه ازش خوشت میاد؟ آرش خودش رو روی کاناپه انداخت و گفت: بیخیال. حالا که گند زدم بهش چه فرقی داره.

پولاد گفت: آرش این دخترها به ما اعتماد کردن، می‌فهمی این کار یعنی چی؟ آرش تند نگاهش کرد و گفت: داداش من که کاری نکردم. تازه‌یه دور هم بالاش \*\*دم. پولاد نفسی عمیق کشید و گفت: \*\*دی بالاش ولی الان رفتارت مته یه احمق تابلوی عاشقه. واقعا تو این چند روز؟ مگه می‌شه چند روزه عاشق کسی شد؟ آرش گفت: بیخیال پولاد. خوب می‌شم؛ عذاب وجدان دارم. چیز دیگه‌ای نیست. پولاد سویی‌شرت مشکی‌ش رو پوشید و گفت: من دارم میرم سر کار. حواست بهشون باشه داداش.

آرش سرش تو گوش‌ش بود همون جوری گفت: حواسم هست. برسونمت؟ پولاد گفت: فقط تا سر کوچه. از اونجا تاکسی می‌گیرم. تنهاشون نذاریم بهتره. آرش گفت: حاضر شدی بگو بریم.

پولاد جلو آینه ایستاد و نگاهی به صورت خسته و بی‌حالت خودش کرد و گفت: با رضا صحبت کردم؛ واسم یه ماشین خوب گیر آورده. اگه بشه فردا معامله‌ش می‌کنم. آرش گفت: ای والله! چه خوب! چی؟

پولاد گفت: یه دوپست و شش نقره‌ای. خودم سفید بیشتر دوست داشتم ولی این شکاره. قیمتش خیلی خوبه. طرف پول لازمه می‌خواد زود بفروشه. آرش گفت: هروقت خواستی بری واسه معامله بگو با هم بریم. پولاد دستی تو موهای کوتاهش کشید و گفت: بریم آرش. دیرم می‌شه.

xxxxx

جلوی آینه دستی توی موهاش کشید. لبخندی زورکی زد و به چشم‌های خودش نگاه کرد، شبیه چشم‌های مامانش بود. نگاهش به ناخن‌های همیشه کوتاهش افتاد. لاک مشکی‌ش رو برداشت و ناخن‌هاش رو لاک زد. پیرهن چهارخونه‌ی قرمز سورمه‌ای‌ش رو روی تاپ دو بنده‌ی مشکی‌ش پوشید و به عقب چرخید. لیدا خواب بود؛ دلش نمیومد بیدارش کنه اما وقت بهتری سراغ نداشت. به سمتش رفت... قبل از اینکه صداس کنه گوشی لیدا شروع به لرزیدن کرد؛ کیان بود. لیدا از خواب پرید با دیدن مونا بالای سرش با اون چشم‌های درشت عجیب هینی کشید و گوشی رو از کنار بالشتش برداشت. مونا لبخند زد و گفت: بعد تلفنت بریم.

لیدا سری تکون داد و جواب داد: الو کیان.

کیان گفت: سلام لیدا خانوم.

لیدا چیزی نگفت، دیشب کلی با هم بحث کرده بودن سر اینکه لیدا پیامش رو چند دقیقه دیر جواب داده بود و متهم شده بود به خیانت. کیان دوباره گفت: عشقم. واسه دیشب معذرت می‌خوام.

لیدا غرید: مگه دیشب با من تموم نکردی تو؟ مگه نگفتی برو به درک؟

کیان گفت: عصبی بودم. گ\*ه بخورم من با تو تموم کنم.

لیدا گفت: کیان بسه دیگه. خسته شدم از بس تموم کردی باز شروع کردی.

کیان گفت: دارم میرم شرکت خانوم. مگه امروز کلاس نداشتی؟

لیدا با حرص گفت: الان چه ربطی داشت؟

کیان گفت: زنگ زدم بیدارت کنم خواب نمونی. بعدا که آروم شدی حرف می‌زنیم.

لیدا گفت: خودم ساعت کوک کردم نمی‌خواد نگران کسی که باهاش تموم کردی باشی.

خب؟ خداحافظ.

تماس رو قطع کرد. رفت دستشویی؛ مشتی آب به صورتش پاشید. به لیدای تو آینه نگاه کرد لیدایی که تا همین یک ساعت پیش لب پنجره نشسته بود و گریه می‌کرد و دم دمای صبح وقتی پولاد خسته و بی‌حال از سر کار برگشت و اون رو دید تازه تونست بخوابه. قطرات آب روی صورتش رو با حوله خشک کرد. دیشب به مونا قول داده بود که با هم صبح زود برن زیرزمین. قبل از این که بره کلاس و قبل از اینکه کسی بیدار بشه. از سرویس بهداشتی خارج شد. مونا توی حال روی مبل تک نفره نشسته بود و منتظرش بود. آروم گفت: یه چیزی بپوش.

لیدا یک سر رفت توی اتاق. روی تی‌شرت سفید ساده ش یه بافت جلو باز گشاد بنفش پوشید و اومد بیرون. با هم از ساختمون خارج شدن و از پله‌های زیر زمین رفتن پایین. مونا در رو باز کرد. کلیدش رو دیروز از توی جاکلیدی ویلا برداشته بود. یک صبح ابری دلنشین بود و از پنجره‌ی غبار گرفته و کثیف زیرزمین نور خیلی کم زوری تنها یک قسمت کوچیک از زیرزمین رو روشن کرده بود. مونا چراغ قوه‌ای که برداشته بود رو روشن کرد و روی وسایل چرخوند یک سری خرت و پرت که توی چند قفسه‌ی فلزی چیده شده بودن به چشم می‌خورد. لیدا می‌لرزید؛ نمی‌دونست از سرمای هواست یا از ترس. انقدر اتفاق‌های عجیب براشون افتاده بود که از همه چی می‌ترسید. آروم گفت: چی اینجاست مونا؟

مونا با صدایی آروم گفت: می‌دونم اون صندوقچه اینجاست؛ باید پیداش کنم لیدا. دست لیدا رو کشید و گفت: باید بگردیم.

لیدا با ترس گفت: مونا بیخیال؛ اون فقط یه خواب بود.

مونا با تعصب و با لحتی تند و گزنده گفت: یه خواب معمولی نبود. جایی رو تو خواب دیدم که تو واقعیت ندیده بودم ولی تمام جزئیات همین بود. درست همین زیرزمین. تن لیدا لرزید. دنبال مونا بین قفسه‌ها راه افتاد. پشت قفسه‌ها تاریکی محض بود. قفسه‌ها جلوی نور پنجره‌ی کوچک زیرزمین رو گرفته بود. لیدا به وضوح می‌ترسید! دما پایین اومده بود و حساسی سرد بود. مونا نور چراغ قوه رو می‌چرخوند و بی‌طاقت شده بود. می‌دونست اون صندوقچه همین‌جا باید باشه. گوشه‌ی انتهایی زیرزمین یه جسم پر حجم توجهش رو جلب کرد به اون سمت رفت. چشم‌های لیدا تو تاریکی اشکال عجیبی می‌دید. خطای دید بود اما لیدا هر لحظه حس می‌کرد یه روح رو داره می‌بینه. مونا چند تا تکه فرش قدیمیو سنگین رو کنار زد و در کمال ناباوری اون صندوقچه رو دید هینی کشید که لیدا از جا پرید و جیغ ظریفی کشید. مونا گفت: هیس! لیدا خفه شو.

لیدا مضطرب گفت: چی اونجاس؟

مونا لبخندی فاتحانه زد و گفت: چیزی که باید باشه.

لیدا جلو رفت و چشم‌هاش گرد شد، گفت: چی داخلشه؟ چیز مهمیه؟!

مونا فقط گفت: مهم نیست چی داخلشه لیدا. مهم اینه که این صندوقچه وجود داره. این یعنی اون یه خواب نبود؛ یعنی روح من تو خواب اینجا بود.

لیدا با صدایی که می‌لرزید گفت: مونا نگو... ازت می‌ترسم!



مونا لبخند زد: بپند دیوونه.

چراغ قوه رو دست لیدا داد و سعی کرد در صندوقچه رو باز کنه. روش قفل نداشت ولی انگار زنگ زده بود و خیلی محکم شده بود یه جسم تیز پیدا کرد و بین در و بدنه‌ی صندوق گذاشت و فشارش داد و بعد از کلی فشار که بهش وارد کرد تونست در صندوقچه رو باز کنه. چند تا آلبوم عکس و دو تا شمعدون نقره و یک سری ظروف چوبی قدیمی تو صندوقچه بود که خاک گرفته بودن. چیز مهمی تو صندوقچه نبود درش رو بست و گفت: بریم لیدا.

لیدا نفس راحتی کشید و گفت: کرم‌ت خوابید دیگه؟

مونا گفت: تو نمی‌فهمی؛ اصلاً نمی‌تونم بفهمی که چه حسیه لیدا خب؟ پس رو اعصابم راه نرو و بهم تیکه ننداز.

لیدا به فکر فرو رفت؛ شاید حق با مونا بود از زیرزمین که خارج شدن مونا در رو قفل کرد و رفتن تو خونه. لیدا کتری رو آب کرد و روی گاز گذاشت. مونا کنار اوپن ایستاد و گفت: به هر حال ممنون که باهام اومدی.

قبل از این که بره تو اتاق لیدا گفت: حق داشتی، واقعا نمی‌تونم بفهمم چه حسیه! اینکه تو خواب جایی رو ببینی که تا حالا نرفتی و بعد بری و ببینی که تو خواب انگار واقعا اونجا بودی؛ واقعا گیج شدم مونا.

مونا لبخندی زد و گفت: زیاد بهش فکر نکن! چای دم کن. منم میرم اون دوتارو بیدار کنم.

لیدا دوباره یاد حرف‌های دیشب کیان افتاد حرف‌های تکراری و همیشگی، با یه مشکل کوچک کیان باهاش تموم می‌کرد و فردا یا چند ساعت بعدش زنگ می‌زد و التماس می‌کرد تا لیدا ببخشتش. لیدا دیشب تا صبح بیدار بود و لب پنجره گریه کرد و تصمیم گرفت دوباره با کیان آشتی نکنه. این رابطه یک جا باید برای همیشه تموم می‌شد. گوش‌ش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره گرفت می‌دونست این وقت روز همیشه بیداره محتاج شنیدن صداش بود تا صداش توی گوش لیدا پیچید اشک روی گونه‌هاش سر خورد و جواب داد: سلام مامان.

مامان لیدا با محبت گفت: سلام یکی یه دونه م. داری گریه می‌کنی؟

لیدا با گریه گفت: مامان کاش اینجا پیشم بودی بغلت می‌کردم.

شهره خانم مامان لیدا که نگران شده بود گفت: چی شده دخترم؟

لیدا با بغض گفت: دلم واست تنگ شده. هم شما هم بابا.

شهره خانم اشک روی گونه‌ش رو پاک کرد و گفت: هروقت خواستی بلیط قطار می‌گیرم میام پیشت. غصه خوردی؟

لیدا لبخندی زد و گفت: نه می‌دونم که میای ولی نمی‌خوام اذیت بشی. آخر هفته دو روز تعطیلیه با جمعه می‌شه سه روز. خودم میام.

شهره خانم با خوشحالی گفت: خوبه دخترم. هروقت قطعی شد بگو خودم واست بلیط می‌گیرم. صلاح نیست تنهایی تو جاده بیای. می‌گم پروانه جون واست بلیط بگیره.

لیدا لبخند زد و گفت: عالیه مامان؛ باید برم کلاس. به بابا سلام برسون. خیلی دوستت دارم.

وقتی تماس رو قطع کرد نگاهش تو چشم‌های مونا افتاد که تو چهارچوب در ایستاده بود و با حسرت نگاهش می‌کرد. اشک‌هاش رو پاک کرد، مونا برگشت توی اتاق دست‌هاش ناخودآگاه مشت شد و زیر لب غرید: منم تورو پیدا می‌کنم مامان، بهت قول میدم!

شراره و مدیا بعد از رفتن استاد نفس راحتی کشیدن. شراره گفت: مدی زود بریم پیش بچه‌ها بهشون خبر بدیم.

مدیا بی تفاوت گفت: حالا انگار چه خبریه!

شراره با حرص گفت: اه یه طوری رفتار می‌کنی همه اشتیاقم رو از دست میدم.

مدیا خندید و گفت: تو همون اشتیاق تو رو از دست بدی بهتره.

شراره نگاهش به بیرون کلاس افتاد و ماکان رو تو راهرو دید که خیلی مضطرب قدم می‌زد. گفت: پاشو بریم که ماکان دم دره.

مدیا هول شد و گفت: باز اون اینجا چیکار می‌کنه؟

شراره شونه‌هاش رو بالا انداخت کیف کوله‌ش رو روی شونه‌ش انداخت و گفت: پاشو جمع و جور کن جزوه‌هاتو.

بعد درحالی‌که منتظر مدیا ایستاده بود گفت: جزوه چرا می‌نویسی؟ از احمدی می‌گیریم دیگه.

مدیا با حرص نگاهش کرد و گفت: مگه دستم کچه.

شراره خندید و گفت: اه چقدر بچه مثبت شدی تو.

مدیا کلاسورش رو برداشت و زیر بغلش زد و گفت: بریم. ماکان رو که دید تهدیدآمیز گفت: خونت پای خودته اگه اینو راه بندازی دنبالمون.

شراره گفت: بمیر بابا؛ پسر به این با کلاسی با شخصیتی، چه فکری کردی درموردش؟  
 دنبال ما راه بیفته؟  
 مدیا خیلی آرام گفت: فعلا که می‌بینی چه جوری مته سایه دنبال منه.  
 شراره با خنده گفت: یه بار هم که تو زندگیت شانس آوردی گند بزن بهش. اینو بیرونی  
 هیچ خر دیگه‌ای نیست‌ها.  
 مدیا تنه‌ای به شراره زد و با خنده از در کلاس خارج شدن. ماکان سرگرم خوندن  
 مطالب روی بورد بود. مدیا اشاره کرد بیا تا متوجه‌مون نشده بریم که شراره با شیطنت  
 گفت: اع! سلام ماکان.  
 ماکان با عجله چرخید و سلام کرد. دخترها سلام کردن. ماکان گفت: مدیا، ببخشید.  
 می‌دونم اینکه منو ببینی زیاد خوشحالت نمی‌کنه. نگران‌تون بودم. می‌خواستم حالتون  
 رو بپرسم.  
 شراره با لبخند گفت: تو خودت خوبی؟  
 ماکان دستی تو موهاش برد. تو اون جین تیره و اون سویشرت ذغال سنگی تیره  
 فوق العاده شده بود؛ پسر خوش تیپ و مودبی بود؛ فقط گفت: من که خوبم. از اون روز  
 همه‌ش فکرم پیش شماهاست. هنوز تو اون باغ می‌مونین؟  
 مدیا عمداً باز هم جواب نداد با اینکه مخاطب ماکان بود و شراره گفت: آره فعلا  
 همون‌جا هستیم.  
 مدیا زود گفت: ممنون بابت نگرانیت. ما باید بریم.  
 ماکان زود گفت: مدیا، می‌شه باهات صحبت کنم؟  
 مدیا با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد و گفت: چه صحبتی؟  
 ماکان هول شد و گفت: بعد از ظهر همو ببینیم؟!  
 مدیا فقط گفت: فکر نکنم وقت داشته باشم.  
 ماکان لب‌هاش رو به هم فشرد و چیزی نگفت. شراره گفت: خب. باشه یه وقت دیگه.  
 ما باید بریم.  
 ماکان خداحافظی کرد و همونجا ایستاد رفتنشون رو نگاه کرد؛ خیلی با مدیا رفیق بود.  
 تا اینکه فهمید بهش علاقه‌مند شده. از روزی که بهش ابراز علاقه کرد همه چیز رو به  
 هم ریخت. همه چیز خراب شد. دیگه مدیا حتی درست حسابی نگاهش نکرد. مدیای  
 عزیزش؛ دخترونه‌ترین دختری که تا حالا تو عمرش دیده بود با قدی متوسط. موهای  
 بور که همیشه قسمت پایین بافته‌ی موهاش از مقنعه‌ش بیرون می‌زد؛ با اون

دست‌های ظریف که معمولا لاک کرمی داشت، با صدایی ظریف دخترانه و اون مهربونی خالص مخصوص خودش. مدیا مثل یک موسیقی آروم و دلنشین بود که ماکان هیچ‌وقت ازش خسته نمی‌شد. ماکان خودش رو مقصر می‌دونست. همیشه فکر می‌کرد که ابراز علاقه‌ش بزرگترین اشتباهش بود سعی کرد بهش فکر نکنه اما خاطره‌ی اون‌روز با سماجت تو ذهنش تکرار شد: "با اکیپ بچه‌ها که مهره‌ی اصلی شکل‌گیری‌ش الی و دوست پسرش مه‌راد بودن بیرون رفته بودن، یک سال و نیم می‌شد که همدیگه رو می‌شناختن. دخترها از طریق الی و ماکان و دانیال از طریق مه‌راد به هم معرفی شدن. بارها و بارها بیرون رفته بودن و حسابی با هم جور بودن. تنها زوج گروه الی و مه‌راد بودن، لیدا دوست پسر داشت و شراره هرازگاهی با دوست پسرش در جمع حاضر می‌شد و هیچ قاعده‌ای نداشت که دفعه‌ی بعد با همون پسر بیاد یا دوست پسر جدید. روابط بین بچه‌ها کاملا دوستانه بود. مدیا تنها دختر تو جمع بود که خیلی با ماکان صمیمی بود. اون‌روز رفته بودن جنگل و چادر زده بودن. مه‌راد و دانیال مشغول درست کردن آتیش بودن دخترها دور آتیش نشسته بودن و ماکان کمی دورتر از بچه‌ها داشت از دور ازشون یه عکس می‌گرفت و تمام حواسش به این بود که توجهشون جلب نشه تا یه عکس واقعی و طبیعی از آب دربیاد. صدای ظریف مدیا تو گوشش نشست: داش ماکان زاغ سیاه کیو چوب می‌زنی؟ ماکان به سمت مدیا چرخید؛ چون انتظارش رو نداشت مدیا اونجا باشه کمی هول شد. مدت‌ها بود که دلش نمی‌خواست دیگه داداش ماکان باشه واسه مدیا. لبخند زد و گفت: ببین چه عکسی ازشون گرفتم. مدیا اومد جلوتر و عکس رو نگاه کرد لبخندی زد و گفت: چه فایده من توش نیستم. نفس‌های گرم مدیا به گردنش می‌خورد. نزدیک بودن به مدیا خیلی عادی بود اما مدت‌ها بود که دیگه خودش، اون ماکان قبل نبود. اون‌ها قبلا هم با هم دست می‌دادن دست رو شونه‌ی هم می‌ذاشتن یه بار که مدیا نزدیک بود از روی کوه پرت بشه پایین و ماکان گرفته بودش و نجاتش داده بود همو بغل کرده بودن و از اینکه اتفاقی برای مدیا نیفتاده بود خوشحال بودن؛ مدیا واقعا ماکان رو مثل یک داداش واقعی دوست داشت. اون‌روزها این نزدیک بودن‌ها خیلی برای ماکان عادی بود اما درست نفهمید چی شد که حس کرد دیگه این نزدیک بودن‌ها دلش رو می‌لرزوند و دستپاچه‌ش می‌کرد. نفهمید کی عاشق اون دختر با موهای همیشه بافته شده، شد.

مدیا کنار ماکان روی تنهی درخت نشست و گفت: چرا تو فکری؟  
 ماکان لبخندی زد و گفت: هیچی.

مدیا پافشاری کرد و گفت: بگو دیگه. تو برای من خیلی ارزشمندی. تو به من حسی دادی که همیشه آرزوی داشتنش رو داشتم ماکان. حس این که یه داداش دارم که همیشه حواسش بهم هست و پشتم بهش گرمه؛ باید بهم بگی.

ماکان زل زد تو چشمهای مهربون مدیا. دستش ناخودآگاه سمت راست صورت مدیا رو قاب گرفت و با شستش گونه‌ی مدیا رو نوازش کرد. مدیا لبخند زد و گفت: بگو بهم. صدای نرم و لطیف مدیا مثل یه موسیقی بی‌نظیر گوش‌های ماکان رو نوازش می‌داد. مسخ نگاه عسلی مدیا شده بود با اون مژه‌های بلند پروانه‌ای زیر لب گفت: من عاشقت شدم.

سرد شد... نگاه مدیا، یخ زد. از همون لحظه سرد شد و دیگه هیچ‌وقت گرم نشد. دیگه هیچ‌وقت... " ماکان نفسش رو عصبی فوت کرد و به سمت کلاشش رفت؛ باید با مه‌راد حرف می‌زد، باید خودش رو خالی می‌کرد احتیاج داشت که به یکی بگه هنوز هم چقدر عذاب می‌کشه.

شراره و مدیا با خنده و شوخی به سمت مونا و لیدا می‌رفتند که تو محوطه کنار کافه تریای دانشگاه روی نیمکت همیشگی پشت شمشادها نشسته بودن. الی هم کنارشون بود. وقتی رسیدن بعد از سلام علیک و حرف‌های روزمره الی به بهانه‌ی کلاس ترکشون کرد. شراره با هیجان گفت: بچه‌ها راستی یه خبر خوب! نمی‌خواستم جلو الی بگم.

مونا گفت: در مورد بابکه؟

لبخند روی لب‌های شراره ماسید و گفت: کوفت خب! چه جوری فهمیدی؟  
 دخترها خندیدن و شراره گفت: تا نیم ساعت دیگه میاد دنبالم.

لیدا دستش رو زیر چونه‌ش زد و گفت: چی شده تو دستشویی نیستی پس؟  
 شراره خندید و گفت: می‌خوام هنوز یه کم غمگین جلوه بدم. آرایشم باید کم باشه.

مونا گفت: شری ببینم چه می‌کنی. زود مجنونش کن بزن زیر لنگاش.

شراره به شوخی گفت: اه پسره نکبت! نمی‌دونی چه ژستی می‌گیره. انگار من نمی‌دونم الان با دوست دختر امیر دوسته. خودشو یه جنتمن نشون میده.

لیدا با خنده گفت: حرص نخور. خوب شد آمارشو داریم وگرنه باز یه شکست عشقی از این هم می‌خوردی.

شراره بازوی لیدا رو کشید و گفت: شما تا زمانی که در مورد پولاد توضیح ندادی صلاحیت نظر دادن در مورد شکست عشقیای منو نداری.

دخترها خندیدن لیدا چیزی نگفت فقط یک لبخند ساده زد و گفت: چه توضیحی؟

مونا با اون چشمهای درشت و خاص زل زد به لیدا و گفت: کاملا مشخصه که تو بهش یه حسهایی داری.

لیدا سرش رو پایین انداخت با وجود کیان تو زندگی‌ش واقعا خجالت می‌کشید که به این احساس اعتراف کنه. شرم آور بود. زیر لبی گفت: بیخیال.

شراره گفت: لیدا... چه کسی از ما به تو نزدیک‌تره؟ یعنی نمی‌خوای به ما بگی؟

لیدا گفت: باشه بعدا.

شراره با حالت بچه‌گانه‌ای گفت: تورو خدا الان. تورو خدا لیدی لیدی جونم.

لیدا لبخند زد و تمام اون چیزهایی رو که برای مدیا تعریف کرده بود رو برای مونا و شراره هم گفت. وقتی حرف‌هاش تموم شد متوجه شد که مونا به نرمی چونه‌ش روی شونه‌ش گذاشت و گفت: بمیرم برات! می‌دونم چقدر سخت بوده.

شراره گفت: اه لیدا چقدر تو خنگی. کیان یه شرکت معتبر داره؛ از یه خانواده‌ی اصیل و ثروتمنده. اونوقت می‌خوای با پولاد چی بشی به کجا برسی؟ من چیزی ازش نمی‌دونم فقط کاملا مشخصه که در حد تو و کیان نیست. چته تو؟

لیدا با غم به شراره نگاه کرد. ترجیح داد جوابش رو نده. حرف‌هاش رو تا حدودی قبول داشت ولی شراره چه می‌دونست از احساسی که بین لیدا و پولاد بود. کمی بعد شراره از بچه‌ها خداحافظی کرد و رفت. روبه‌روی در دانشگاه ماشین بابک رو شناخت. به سمتش رفت و سوار شد. بابک با انرژی گفت: سلام شراره؛ خوشحالم که قبول کردی بیای.

شراره لبخند زد و گفت: سلام بابک.

بابک گفت: بریم یه کافی‌شاپ ساحلی؟

شراره شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: فرقی نداره.

توی ماشین بابک پر بود از بوی ادکلن فوق‌العاده‌ش که شراره خیلی دوستش داشت یه موزیک آروم خارجی در حال پخش بود. به نظر شراره اومد که بابک واقعا جذابه. روش رو برگردوند و از پنجره بیرون رو نگاه کرد. با هم وارد یک کافی‌شاپ فوق‌العاده شیک شدن. طبقه‌ی سوم یه ساختمون لب ساحل بود و پنجره‌های بزرگ رو به دریا داشت. بابک دستش رو پشت شراره گذاشت و گفت: کجا بشینیم؟



کافی شاپ خلوت و دنج بود. شراره یه میز جلوی پنجره انتخاب کرد. تا نشست زل زد به دریای موج. عاشق اون منظره شد. فوق العاده بود!

بابک با لحن شوخی گفت: من اینجام.

شراره نگاهش کرد و خندید بعد گفت: ببخشید اینجا واقعا خوشگله. یه کم هیجان زده شدم.

بابک با محبت گفت: می‌دونستم خوشت میاد.

شراره چیزی نگفت. بابک ادامه داد: چی سفارش میدی؟

شراره با شیطنت گفت: تو چه پیشنهادی میدی؟ با توجه به اینکه گفتم خیلی شکمویی و...

بابک میون حرفش گفت: اینجا یه اسموتی انبه و آناناس داره که من عاشقشم؛ اما اگر یه کدوم از میوه‌هاش رو دوست نداشته باشی شاید خیلی خوشت نیاد.

شراره گفت: نه دوست دارم؛ پس همون رو سفارش میدم.

بابک گفت: من یه چیز کیک هم می‌خوام و تو؟

شراره گفت: فقط همون.

ته دل به خودش فحش داد که چرا اونم چیزکیک سفارش نداد اگه چیزکیک بابک خوشگل و خوشمزه می‌بود بیچاره می‌شد چون نمی‌تونست بخوره.

بابک شروع کرد به حرف زدن. خیلی بامزه داشت یه خاطره از کودکیش تعریف می‌کرد و شراره غش غش می‌خندید. وقتی سفارششون رو آوردن نگاه شراره روی چیزکیک موند. خیلی خوشمزه به نظر میومد. نگاه معذبی به بابک کرد. دوست داشت بگه غلط کردم بابک منم چیزکیک می‌خوام؛ اما نمی‌شد. کمی از اسموتی رو خورد و نگاهش باز افتاد روی چیزکیک که توسط چنگال بابک گوشه‌ش معیوب شده بود. بالاخره نتونست جلو خودش رو بگیره و گفت: بابک منم می‌خوام از چیزکیکت بخورم.

بابک بامزه خندید و گفت: می‌دونستی من از دخترای شکمو خوشم میاد؟

شراره خندید ولی بعد یادش اومد باید کمی فیلم بازی کنه. اخماش رو تو هم کرد و چیزی نگفت. بابک کمی معذب شد ظرف چیزکیک رو جلوی شراره گذاشت و گفت: خب خوشم میاد دیگه.

شراره از چیزکیک خورد و از طعم خوبش لذت برد. نگاهی به ساحل انداخت و زیر لب گفت: از وقتی امیر رفت خیلی احساس تنهایی می‌کنم.

بابک گفت: درک می‌کنم.

گوشیش توی جیبش می‌لرزید بیرون کشیدش و پیام رو باز کرد. از فرگل بود: "بابی کجایی؟ مردی جواب نمیدی؟ می‌خوام ببینم اگه بشه. چهلم یارو هم شد تو هنوز درگیر چه مراسم کوفتی هستی که وقت نمی‌کنی بیای؟"

بابک گوشه رو تو جیبش انداخت و جواب نداد. حوصله فرگل رو این وسط نداشت. دختر دهن گشاد غرغرو. شراره نگاهش به ساحل بود که خورشید رو در خودش حل می‌کرد. غروب زیبایی بود. بابک گفت: شراره... زندگی هنوز ادامه داره و تو باید به بهترین شکل ممکن زندگی کنی. مطمئن باش تو شاد باشی امیر هم روحش شاد می‌شه.

شراره لبخند زد اما در واقع تو دلش می‌گفت: روح امیر با سوزوندن تو شاد می‌شه ساده لوح جان.

نیم ساعت بعد از کافی‌شاپ خارج شدن. هوا تاریک شده بود. بابک گفت: لب ساحل قدم بزنیم؟

شراره گفت: یه کم سرده. ولی باشه.

به سمت دریا رفتن باد موهای نرم و مشکی شراره که از مقنعه بیرون بود رو به بازی گرفته بود. بابک گفت: اون روزی که رفتیم قبرستون، وقتی دیدم اونجوری واسه امیر گریه می‌کنی خیلی دلم گرفت. کاش یکی هم منو انقدر دوست داشت!

شراره گریه‌های دیوونه وارش رو به یاد آورد، شایان تو ذهنش اومد. داداش کوچولوی هم قلش. یادشه با هم خارش می‌گرفتن، باهم دستشویی‌شون می‌گرفت، باهم احساس ترس می‌کردن، بعضی وقت‌ها با هم عطسه می‌زدن. چقدر می‌خندیدن سر این چیزها. جانشون به هم بند بود. واقعا انگار یکی بودن؛ پس چطور شد که اون رفت و شراره هنوز هم هست؟ دوباره اشک روی گونه‌هاش ریخت. لبه‌ی یه تخته سنگ نشست و اشک‌هاش از روی صورتش سر خورد و روی ماسه‌ها افتاد. این تنها چیز تو دنیا بود که می‌تونست اشک شراره رو دربیاره. بابک دستش رو دراز کرد و خیلی آرام روی گونه‌ی شراره کشید. شراره از درون لرزید؛ شاید از بابک خوشش می‌ومد اگر نمی‌دونست چه جور آدمیه. در حینی که از مدل رفتارهاش خوشش می‌ومد تلقین می‌کرد که نباید ازش خوشش بیاد پس به آرامی دست بابک رو کنار زد. بابک کنارش نشست و گفت: ببخشید!

شراره گفت: تو منو ببخش. گریه‌هامو واست آوردم.

بابک لبخند زد و گفت: یه چیزی بگم؟

شراره برگشت و نگاهش کرد خیلی به بابک نزدیک بود توی اون تاریکی به خوبی نمی‌دیدش. بابک گفت: ازت خوشم میاد شراره.

دل شراره لرزید. عالی بود خیلی زودتر از اون که فکرش رو می‌کرد بابک داشت پیش می‌رفت. شراره سرش رو پایین انداخت. بابک زود گفت: اشتباه برداشت نکن شراره. نمی‌خوام فکر بدی در موردم بکنی. من ترجیح دادم احساس منو نسبت به خودت بدونی. نمی‌خوام ناراحتت کنم.

شراره گفت: ناراحت نشدم.

بابک با ذوق گفت: از این به بعد باید بیشتر همو ببینیم.

شراره فقط سر تکون داد و بابک ادامه داد: می‌شه فردا یه قرار رسمی با هم بذاریم؟ شراره توی چشم‌های بابک نگاه کرد. نگران بود؛ یعنی چقدر و تا کجا باید پیش می‌رفت. کی بابک عاشقش می‌شد و کی باید دل بابک رو می‌شکست. فقط گفت: قبول.

بابک گفت: قرارمون واسه شام باشه. یه شام دو نفره‌ی آشنایی.

شراره گفت: بابک نمی‌خوام ناامیدت کنم از خودم ولی من آمادگی بودن تو یه رابطه رو ندارم الان.

بابک گفت: می‌دونم شراره. درکت می‌کنم. من ازت نمی‌خوام همین فردا بشی دوست دخترم. قراره فقط بیشتر آشنا بشیم.

شراره چیزی نگفت؛ باید قبول می‌کرد؛ باید زودتر پیش می‌رفت تا زودتر به هدفش برسه چیزی نگفت و گذاشت بابک کمی درگیر بشه؛ اما بابک طاقت نیاورد و پرسید: حالا چی می‌گی؟

شراره فقط گفت: سردم شده. بریم!

بلند شد ایستاد و یک قدم از بابک دور شد دوباره ایستاد بدون این که به بابک نگاه کنه همون‌طور که پشتش به بابک بود گفت: قرار فردامون سرجاشه.

بابک دنبالش راه افتاد و داشت فکر می‌کرد فردا هم باید فرگل رو بیچونه.

آتیش بزرگی درست کرده بودن. هوا سرد بود و نسیم خنکی از سمت دریای مواج می‌وزید، نور آتیش به صورتشون می‌تابید و حسابی گرمشون می‌کرد. گوشه‌ی مدیا زنگ خورد، یه پتو مسافرتی نازک چهارخونه دورش انداخته بود. گوشه‌ی ش رو از توی جیبش بیرون کشید و جواب داد، شراره بود که دم در بود و می‌خواست در رو براش باز کنن.

مدیا گفت: شراره رسیده. گفت هرچی زنگ زده جواب ندادیم. آرش گفت: من که دارم می‌رم بال و پاچین‌ها رو بیارم از تو ویلا، میرم درو هم باز می‌کنم. درحالی‌که می‌رفت گفت: چای آتیشی رو به راه کن پولاد. وقتشه، آب جوش اومده! پولاد از روی صندلی تاشو بلند شد و اون کتری سیاه و ذغالی رو که گوشه‌ی آتیش در حال جوش اومدن بود برداشت و داخلش چای خشک ریخت. مونا گفت: پولاد کمکت بکنم؟

پولاد با لبخند نگاهش کرد و گفت: یه کم دیر گفتم دیگه. مونا خندید و گفت: چای رو من می‌ریزم. می‌خوام حسن نیتم رو بهت ثابت کنم. مونا کلاه بافتش رو روی سرش کشید و زیپ کاپشن صدری‌ش رو تا بالا کشید با مدیا مشغول حرف زدن شد. لیدا سرش توی گوشیش بود و جواب سر بالا به اصرارهای کیان می‌داد. کیان اصرار و التماس می‌کرد که اشتباه کرده و لیدا باز هم قبول کنه که ادامه بدن. لیدا هم جدا از علاقه‌ای که به پولاد داشت واقعا از رفتارهای خود کیان خسته شده بود. همیشه فکر می‌کرد به این دنیا نیومده تا یکی دیگه رو راضی نگه داره. نیومده تا آدمک کوچکی یکی دیگه باشه. اومده که زندگی کنه و لذت ببره؛ پس چرا باید با کسی می‌موند و ادامه می‌داد که بهش بی‌احترامی می‌کرد؟ هر وقت دوست داشت ابراز علاقه می‌کرد، هر وقت دوست نداشت باهاش تموم می‌کرد و اگه دلش می‌خواست می‌گفت پشیمون شدم. این از نظر لیدا زندگی نبود. حالا اون یه فرصت گیر آورده بود تا برای همیشه با کیان تموم کنه؛ شاید کیان با یکی دیگه غیر از لیدا خوشبخت‌تر می‌شد.

پولاد آتیش رو با انداختن چند تا تکه چوب پر زورتر می‌کرد و زیر چشمی به لیدا نگاه می‌کرد. از اون شب حتی یه کلمه هم مخاطب لیدا قرار نگرفته بود. مثل این که لیدا واقعا تصمیم گرفته بود باهاش حرف نزنه. دلش برای لیدا تنگ شده بود. نگاهش به دست‌های لیدا بود که از سرما سرخ شده بود و تند تند چیزی تایپ می‌کرد؛ حتما داشت به کیان پیام می‌داد. نفس‌های پولاد از حسادت تند و کوتاه شد. آرش و شراره از راه سنگ ریز به سمت ویلا می‌ومدن. آرش پرسید: خوبی شری؟ شراره گفت: ممنون.

آرش کمی این پا و اون پا کرد و گفت: شری من واسه اون شب متاسفم!

شراره ایستاد و برگشت و به تندی نگاهش کرد و گفت: متاسف نباش واسه یه دختر  
ه\*ز\*ه.

بعد قدم‌هاش رو تند کرد و به سمت ویلا راه افتاد. نمی‌خواست با آرش حرف بزنه.  
آرش دنبالش رفت و صداش کرد شراره محل نداد. آرش دستش رو کشید و شراره  
چرخید و غرید: به من دست نزن.  
آرش دستش رو بالا برد و گفت: باشه... باشه. ببخشید؛ یه لحظه حرف منو گوش کن.  
شراره با حرص گفت: تو رفتی تحقیقات که آمار منو دربیاری و بدون در نظر گرفتن  
چیزی که خودت از من دیده بودی اومدی و منو متهم کردی. تو چه جور آدمی  
هستی؟ اگه به من بود حتی یه لحظه دیگه هم اینجا نمی‌موندم آرش.  
آرش گفت: شری تو حق داری عصبانی باشی ولی فقط یه لحظه حرف منو گوش کن.  
شراره روی تراس کنار نرده‌ها ایستاد. از اونجا آتیش لب ساحل و صدای خنده‌های  
بچه‌ها به گوش می‌رسید. آرش کنارش اومد و گفت: می‌دونم شری، من گند زدم. دلت  
رو با حرفام شکستم و شاید نتونم جبرانم کنم. یه چیزی خیلی عذابم میده و باید  
بهت بگم.

شراره نفس‌هاش آرام و منظم شده بود نگاهش به سایه‌ی بچه‌ها بود که دور آتیش  
دیده می‌شد و صدای آرش تو گوشش می‌پیچید: من در موردت از کسی تحقیق  
نکردم. اون شبی که با هم رفتیم ساحل و قلیون کشیدیم برات یه پیام اومد. خب.  
نمی‌دونم چه مرگم شده بود ازت خوشم اومده بود و کنجکاو بودم. دیدم یه پیام از  
بهزاد بود که واسه‌ی روز بعد باهات همون جای همیشگی قرار گذاشته بود.  
شراره از حرص چشم‌هاش رو بست و لبش رو گزید. آرش ادامه داد: تو رفتارت باهام  
جوری بود که حس می‌کردم ازم خوشت اومده و در این حین حس کردم یه دوست  
پسر داری و باز در همین حین دیدم که با بابک به خوبی روی هم ریختی. من حق  
نداشتم قضاوتت کنم شری. تو شاید فرشته نباشی اما دختر بدی نیستی!  
سکوت کرد. شراره هم ساکت بود نمی‌دونست چی بگه از این که آرش بی‌اجازه تو  
حریم خصوصیش فوضولی کرده بود ناراحت باشه یا از اینکه آرش با این لحن مهربون  
ازش دلجویی می‌کرد خوشحال باشه. آرش خودش ادامه داد: می‌دونم شاید هیچی  
مثل قبل نشه دیگه، فقط من یه معذرت خواهی بهت بدهکار بودم شری، امیدوارم منو  
ببخشی و متاسفم که اون شب تنهات گذاشتم و اون اتفاق برات افتاد. هیچ‌وقت خودم  
رو نمی‌بخشم.

از کنار شراره گذشت و رفت داخل ویلا تا سیخ‌های بال و پاچین رو که قبلا با مدیا و پولاد سه تایی آماده کرده بودن از تو یخچال بیاره.

شراره همونجا ایستاده بود حواسش به حرف‌های آرش بود. از آرش دلگیر بود چون آرش غیرمستقیم بهش گفته بود که اون یه \*ه\*ز\*ه\*ست، آرش با گفتن این که تو گوشه شراره فوضولی کرده تبرئه نمی‌شد بلکه این بیشتر شراره رو ناراحت می‌کرد؛ فقط یه جمله بود که باعث می‌شد دل شراره آروم بگیره اون هم این بود که آرش پیشمون بود از اینکه شراره رو مورد قضاوت قرار داده بود. شراره داخل ویلا رفت لباس‌هاش رو عوض کرد و برگشت رو تراس. آرش منتظرش ایستاده بود. لبخندی زد و گفت: نخواستم بازم تنهات بذارم.

شراره فقط با صدایی که کمی می‌لرزید گفت: نباید تو گوشیم فوضولی می‌کردی اما دیگه مهم نیست، اگه جریان فقط اون پیام بود رفع می‌شد و الان هم شد؛ اما جریان بابک ادامه داره و معلوم نیست تا کجا پیش بره که اون عاشقم بشه.

زل زد تو چشم‌های آرش، چشم‌های آرش برق می‌زد نگاهش خیلی مهربون بود. کلا آرش یک پسر شوخ و مهربون و بعضی وقت‌ها یک کم بی‌عقل و بامزه بود. شراره ادامه داد: باید واسه اون امیر عوضی که تو زنده بودنش همه‌ش می‌خواست ازم سو استفاده کنه نقش بازی کنم و بابک رو عاشق خودم بکنم؛ باید به خاطر نجات دادن خودم و دوستانم از دست اون عوضی با اون روح سیاه و پرنفرتش، یه \*ه\*ز\*ه\* باشم آرش! هیچ قاعده‌ای نداره که باید تا کجا پیش برم تا بابک عاشقم شه. معلوم نیست که این وسط چقدر آسیب ببینم آرش.

صداش پر از بغض شده بود اما اشکش نمی‌ومد. شراره هیچ‌وقت جز برای شایان عزیزش برای هیچ‌کس دیگه اشک نریخته بود. آرش بهش نزدیک شد و گفت: شراره، آروم باش. ما همه کنار تیمیم. همه باهم تو این جریانییم. درستش می‌کنیم. من بهت علاقه دارم شری نمیذارم اتفاقی واست بیفته.

شراره چشم‌های آرش رو می‌دید و به این فکر می‌کرد که اگر جریان بابک این وسط نبود اون علاقه‌ی اولیه بینشون کم کم تبدیل به عشق می‌شد. می‌دونست که با آرش می‌تونست یک زندگی خوب و آروم و عاشقانه داشته باشه. چیزی که همیشه دنبالش بود؛ اما دیگه این اتفاق نمی‌افتاد. آرش چطور می‌تونست بعد از این عاشق شراره بشه وقتی شراره باید تمام تلاشش رو می‌کرد تا یک پسر دیگه رو عاشق خودش کنه و باهاش قرار بذاره و بیرون بره.



شراره سرش رو پایین انداخت و گفت: اینکه ما یه روزی عاشق هم بشیم دیگه هیچ وقت اتفاق نمی افته. علاقه ی بینمون هم روز به روز با نزدیک تر شدن بابک به من کم و کم تر می شه. اصلا مگه می شه تو عاشقم بشی و تحمل کنی اینو که من برای عاشق کردن بابک به هر دری می زنم؟

اشک توی چشم های آرش جمع شده بود. سینی حاوی سیخ های جوجه توی دستش می لرزید. موهای شراره رو باد می برد و دل آرش می مرد. حرف های شراره منطقی بود، اما علاقه ای که بینشون به وجود اومده بود هم واقعی بود. مدت ها بود که تو چشم های هم زل زده بودن بدون هیچ حرفی. صدای خنده های بچه ها از ساحل میومد، باد هنوز موهای شراره رو تکون می داد و سینی هنوز تو دست آرش می لرزید. انگار هردوشون می دونستن این آخرین نگاه های عاشقانه ست، از این به بعد قرار بود مثل دوتا آدم عادی باهم باشن، هیچکدوم نمی خواستن این آخرین نگاه تموم بشه، این عشق دیگه قرار نبود اتفاق بیفته و قلبشون رو بلرزونه، این عشق قرار بود که همونجا روی اون تراس زیر نور اون چراغ زنبوری بمیره، درحالی که باد موهای شراره رو می برد و سینی تو دست های آرش می لرزید و...

مونا دست هاش رو جلوی آتیش گرفته بود و به پولاد گفت: داشتیم می گفتم، ماکان طفلک عاشق این شده و این خانوم اونجوری باهاش رفتار می کنه.

پولاد با خنده گفت: پسر خوبی ام هست ماکان.

مدیا گفت: هیشکی به اندازه ی من نمیدونه ماکان چقدر خوبه.

لیدا با حرص گفت: پس دیگه دردت چیه؟

مدیا با خنده گفت: من فقط می دونم بیزارم از این بحث. بذارین تو حال خودم باشم دیگه.

مونا با پاش ماسه هارو جا به جا کرد و گفت: بالاخره که باید تشکیل زندگی بدی دیگه.

مدیا با خنده گفت: وای. کی گفته من اصلا دوست دارم ازدواج کنم؟

مونا رو به پولاد گفت: دیدی گفتم این مشکل داره.

مدیا با خنده گفت: گمشو بابا. تو خودت چرا دوست پسر نداری اصلا؟

مونا برای یک لحظه فکرش درگیر شد، واقعا چرا تا به حال نه عاشق شده بود نه دوست پسر داشت و نه حتی از یک پسر خوشش اومده بود؟ با تمام پسرهایی که می شناخت صمیمی بود اما هیچ وقت عاشق نشده بود. پولاد پیگیر گفت: راست می گه، تو که جوش مدیا رو می زنی خودت چرا دوست پسر نداری؟

مونا با خنده گفت: چه جالب! اصلا تا حالا بهش فکر نکرده بودم.  
 بعد خندید و گفت: کلا کسی هم تا حالا به من فکر نکرده.  
 همه خندیدن و لیدا گفت: چه عجب این دو تا اومدن.  
 نگاه بچه‌ها افتاد به شراره و آرش که آروم و بی صدا به بچه‌ها رسیدن. شراره سلام کرد. مونا با هیجان گفت: بیا بشینن چای آتیشی بریزم واست. ببین پولاد چه کرده. آرش معترض گفت: منم که هویج بودم.  
 مونا خندید و گفت: خب حالا. آجوشش کار آرش بود.  
 شراره نشست روی یک تکه چوب که بچه‌ها برای آتش دادن آورده بودن و هنوز اون کنار بود و گفت: وای من عاشق چای آتیشی‌ام. دور همی امشب مناسبت داره آیا؟ مدیا گفت: آرش مهمونمون کرده.  
 مونا تو ماگ جغدی خودش برای شراره چای ریخت و بهش داد.  
 آرش گفت: من تنها چیزی که بلدم بپزم همین‌جور کباب جاته دیگه؛ ولی ببخشید تو سرما باید بشینیم!  
 لیدا یه پانچ پاییزی با طرح‌های هندسی آفریقایی دورش گرفته بود با ذوق گفت: اتفاقا عالیه و خیلی داره خوش می‌گذره.  
 آرش با ذوق گفت: بعد باید هرکدومتون به شام امشب نمره بدین. حواستون باشه.  
 مونا گفت: من فقط هفت نمره از ده تا بهت میدم واسه اینکه بالاخره باعث شدی بتونم کاپشنمو افتتاح کنم.  
 بعد با لبخند به لیدا نگاه کرد. بچه‌ها خندیدن. مونا خیلی کاپشنش رو دوست داشت. هدیه‌ی تولدش بود که لیدا واسش گرفته بود اما بعد از اسفند پارسال دیگه هوا سرد نشده بود تا بتونه بپوشش. پولاد و آرش و مونا مشغول درست کردن جوجه‌ها بودن.  
 لیدا پرسید: قرارت با بابک چطور پیش رفت شری؟  
 شراره نگاه معذبی به آرش کرد. آرش مشغول بود. شراره برای بچه‌ها تعریف کرد که بابک بهش پیشنهاد دوستی داده و فردا هم قراره با هم شام بخورن. آرش به ظاهر خودش رو بی تفاوت نشون می‌داد اما با این جمله‌ی شراره درونش غوغایی شد، دلش لرزید و همچنان خودش رو مشغول نشون داد. مونا با خنده گفت: چه بخور بخوری هم داره این پروژه شری.  
 شراره غمگین بود، به خاطر این جریان باید از عشق و رابطه‌ای که همیشه دنبالش بود می‌گذشت. بعد از این همه وقت بالاخره کسی رو پیدا کرده بود که اون رو واسه خاطر

خودش دوست داشت نه چیز دیگه و اون رو از دست داد. اون علاقه‌ای که می‌تونست یک عشق سوزان و آتشین بشه رو همین چند لحظه‌ی پیش از دست داده بود زیر نور اون چراغ زنبوری وقتی باد موهاش رو می‌برد و سینی تو دست‌های آرش می‌لرزید و صدای خنده‌ی بچه‌ها می‌ومد.

لبخندی زورکی زد و گفت: حداقل به همین بخور بخورش می‌ارزه. و در دل به خودش فحش داد، نمی‌خواست با گفتن این که اصلا از این شرایط راضی نیست یک نگرانی به نگرانی‌های دوست‌هاش اضافه کنه. وقتی سیخ‌های جوجه آماده شد آرش نفری دو سیخ به بچه‌ها داد و دور اون آتیش گرم مشغول خوردن شدن. حین خوردن مونا گفت: راستی بچه‌ها الی می‌گفت این هفته بریم کوه و تعطیلی آخر هفته رو اونجا باشیم و کمپ بزنیم. پایه هستین بریم؟

لیدا کمی هول شد علاوه بر این که به مامانش قول داده بود این تعطیلات رو میره پیششون، کیان هم تو پیام بهش گفته بود که اگر اینجوری ادامه پیدا کنه آخر هفته میاد شمال تا لیدا رو ببینه و رو در رو باهاش حرف می‌زنه. مدیا زود گفت: نه من پایه نیستم!

همه به جز آرش خندیدن، با حرص گفت: کوفت چرا می‌خندین؟ پولاد رو به مونا با خنده گفت: الی همون بچه‌های اکیپتونه که ماکان هم توش هست؟

دوباره خندیدن و مدیا گفت: باشه پولاد حالا منو دست میندازی. آرش که تازه متوجه جریان شده بود خندید و گفت: حالا که اینجوری شد منم پایه ام. مدیا زیر لب گفت: مسخره!

مونا گفت: کیا پایه‌ان کیا نیستن؟ هرکدوم بیشتر رای آورد همون کارو می‌کنیم. بعد نگاهی پر هیجان به بچه‌ها انداخت و گفت: کیا میان؟ دستا بالا. فقط مدیا و لیدا بودن که دستشون رو بلند نکردن. مونا گفت: خب مدیا که رای شو حساب نمی‌کنیم، لیدا تو چرا؟

پولاد متعجب به لیدا نگاه می‌کرد با خودش فکر کرد شاید چون من هستم و حوصله نداره نزدیکم باشه دوست نداره بیاد که لیدا گفت: به مامانم قول دادم برم پیششون. مونا با خنده گفت: شهره جون با من، دیگه چی؟ مدیا با حرص گفت: من نمیام گفته باشم. شراره گفت: زهرمار. چه لوس شدی تو.

مدیا گفت: ای بابا بهم خوش نمی‌گذره یکی مته سایه دنبالم باشه.  
 شراره با خنده گفت: بابا جریان خواستگاری تموم شد رفت دیگه بیا بیرون از فازش  
 الان سگم دنبالت نمی‌افته.  
 همه خندیدن خود مدیا هم خندید و گفت: همه تون خیلی بد جنسین. دست به یکی  
 کردین حال منو بگیرین دیگه.  
 پولاد با خنده گفت: شوخی می‌کنیم باهات.  
 شراره گفت: نخیر من اصلا هم شوخی نمی‌کنم.  
 مدیا با محبت به شراره نگاه کرد و چیزی نگفت. مونا گوشیش رو در آورد و گفت: من  
 به الی خبر میدم.

لیدا معترضانه گفت: مونا... من نمی‌تو...  
 مونا میون حرفش گفت: لیدا ببند دیگه، چقدر ... شدی تو.  
 لیدا با حرص گفت: خودت با مامانم حرف می‌زنی، فهمیدی!  
 مونا سرش رو تگون داد. برای لحظه‌ای نگاه لیدا به پولاد افتاد که از بین شعله‌های پر  
 زور آتیش نگاهش می‌کرد. زود نگاهش رو از پولاد گرفت و با پاش یکی از سب  
 زمینی‌هایی که تو آتیش انداخته بودن و بیرون اومده بود رو هل داد تو آتیش.

xxxxxxxx

خیلی وقت بود از خواب بیدار شده بود اما حوصله‌ی این که بلند بشه و دانشگاه بره،  
 نداشت. هوا ابری بود و پتو رو تا گردنش بالا کشید امروز فقط اون و شراره کلاس  
 داشتن. می‌دونست شراره خوابالو هست و تا صداش نکنه بیدار نمی‌شه. غلطی زد و  
 چرخید. اون سمت تخت دو نفره مونا خیلی آروم خوابیده بود، موهای لخت و  
 کوتاهش تو صورتش ریخته بود. لبخندی زد و خیلی آروم موهای مونا رو پشت  
 گوشش داد. یه تاپ مشکی دو بنده به تن داشت و پوست سبزه‌ی خوش رنگش تو  
 نور کم حال آسمون ابری که از پنجره‌ی بزرگ به اتاق می‌تابید برق می‌زد. لیدا  
 می‌تونست قسم بخوره مونا فقط چندین تا تاپ مشکی داره، تمام لباس‌هاش ساده با  
 رنگ‌های ساده و ترجیحا تیره بود. خواب از سرش پریده بود از تخت پایین اومد و با  
 همون پاهای برهنه روی پارکت‌ها راه افتاد سمت اتاق دیگه. مدیا روی زمین خواب  
 بود و موهای بلندش روی بالشش پریشون شده بود و تخت خالی بود. تعجب کرد از  
 شراره‌ی خوابالود که انقدر زود بیدار شده. رفت تو هال و شراره رو صدا کرد، تو  
 آشپزخونه هم نبود. در دستشویی رو زد و باز هم خبری از شراره نبود. پانچش رو که

دیشب روی مبل انداخته بود رو برداشت و دورش پیچید. یه شلوارک خاکستری به تن داشت از نگرانی شراره همون جوری دوید بیرون. دم پاییهاش رو پوشید و رفت بیرون. روی تراس نبود. از سردی هوا می‌لرزید، پاهاش می‌لرزید. لبه‌ی پله‌ها ایستاد و بلند صدا کرد: شراره...

جوابی نشنید بلندتر صدا کرد: شری؟

در اتاقک چوبی باز شد. پولاد بیرون دوید. یک تاپ تیره به تن داشت طبق معمول. با هیجان گفت: چی شده لیدا؟

لیدا از سرما می‌لرزید گفت: شری نیست.

پولاد نگاهی سرسری به لیدا کرد و گفت: برو لباس بپوش سرما نخوری. تا لب ساحل می‌رم.

لیدا تازه متوجه موقعیت شد. رفت داخل و زود شلوار جینش رو پوشید. دوباره برگشت بیرون. پولاد سویی‌شترتش رو پوشیده بود و به سمت ساحل می‌دوید لیدا دنبالش دوید، پولاد جایی که دیشب آتیش روشن کرده بودن ایستاد و به اطراف نگاه می‌کرد، لیدا بهش رسید و با صدایی که می‌لرزید گفت: چیکار کنیم؟ چرا تموم نمی‌شه این چیزا؟! واقعا چرا همه چی انقدر به هم ریخت؟

پولاد نگاهی به لیدا انداخت. باد تو موهای لیدا می‌چرخید. اشک روی گونه‌هایش می‌ریخت و می‌لرزید. این معصومانه‌ترین ژستی بود که پولاد از لیدا دیده بود دلش برای اون گریه‌های صادقانه سوخت برای لحظه‌ای کوتاه دستش رو روی شونه‌ی لیدا گذاشت و به آرومی لیدا رو به خودش نزدیک کرد با لحنی آرامش بخش گفت: آروم باش.

'عزیزم' چیزی بود که به ذهنش اومد ولی تمام تلاشش رو کرد تا روی لبش نیاد. هق هق لیدا شدت گرفت و گفت: یعنی شری کجاست؟

سرش نزدیک سینه‌ی پولاد بود. گرمی‌بدن پولاد بهش آرامش می‌داد و این بیشتر ترغیبش می‌کرد اشک بریزه. دست پولاد کنار سر لیدا قرار گرفت. قلب لیدا از اون همه نزدیک بودن به پولاد دیوانه وار به سینه‌ش می‌کوبید. پولاد با دست راستش درحالی‌که به آرومی موهای لیدا رو نوازش می‌کرد سرش رو به سینه‌ی خودش چسبوند و خیلی آروم زمزمه کرد: ششش... آروم باش. پیداش می‌کنم. بهت قول میدم! اشک‌های گرم لیدا لباس پولاد رو خیس کرد. اون گرمای مردونه با عطر تنش دل لیدا رو می‌لرزوند. نوازش آروم سر انگشت‌هایش روی موهای لیدا دیوونه کننده بود. لذت

بخش‌ترین لحظه‌ها بود برای هردوشون اما نگرانی شراره نداشت که لذتی بیرن از اون لحظه. پولاد نگاهش تو ساحل کمی دورتر به چیز عجیبی افتاد گفت: اون شراره ست.

لیدا به اون سمت چرخید و اون لحظه‌ی عالی بینشون تموم شد. با هم به اون سمت دویدن وقتی نزدیک شدن متوجه شدن که شراره ست. روی ماسه‌های سرد افتاده بود درحالی‌که لباس ورزشی به تن داشت. پولاد خم شد و شراره رو چرخوند. مثل همون دفعه تقریباً از بینی‌ش خون ریزی داشت. بدون هیچ فکری بلندش کرد و گفت: باید ببریمش تو. زنگ بزنی به ماکان.

لیدا درحالی‌که پشت سر پولاد که شراره رو حمل می‌کرد تقریباً می‌دوید شماره‌ی ماکان رو گرفت. بعد از چند بوق ماکان با هیجانی که اول صبح لیدا انتظارش رو نداشت جواب داد: الو سلام، چیزی شده؟

لیدا با صدایی که از ترس و هیجان می‌لرزید گفت: سلام ماکان. خودتو برسون ویلا. ماکان گفت: چی شده لیدا؟

لیدا فقط گفت: دوباره شراره یه چیزیش شده؛ فقط زود بیا.

تماس رو که قطع کرد به ساختمون رسیده بودن در رو باز کرد و وارد شدن. پولاد شراره رو روی کاناپه گذاشت و گفت: لیدا یه دستمال بیار صورتش رو تمیز کن. لیدا به سمت آشپزخونه رفت. در دستشویی باز شد و مدیا آویزون و خواب آلود ازش خارج شد تا چشمش به پولاد افتاد جیغ کوتاهی زد و بعد متوجه شراره شد با عجله جلو دوید و گفت: چی شده؟ وای خدا.

از صدای مدیا، مونا هم از اتاق بیرون دوید لیدا با دستمال رسید و خون‌های بیرون زده از بینی شراره رو پاک کرد و گفت: بچه‌ها هول نشین زنگ زدم ماکان تو راهه.

پولاد لب پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد. لیدا داشت برای دخترها ماجرا رو تعریف می‌کرد، صدایش می‌لرزید. پولاد برگشت و نگاهش کرد. چقدر دلش برای لیدا

می‌سوخت، دوست نداشت لیدا بیشتر از این غصه بخوره. دوباره خاطرات توی ذهنش رنگ گرفت، "ماشین سفید لیدا رو توی لاین شناخت ناخودآگاه لبخندی زد و به

ساعتش نگاه کرد. آخر شیفتش بود ذوقی تو دلش ریخته شد که می‌تونه بعدش با

لیدا وقت بگذرونه. وقتی ماشین جلوی پمپ رسید و لیدا شیشه رو پایین کشید

متوجه شد سه دختر دیگه همراه لیدا هستن و لیدا خیلی معمولی سلام علیک کرد و

گفت چقدر بنزین می‌خواد و هزینه رو حساب کرد نگاهش به پولاد خیلی خاص بود و



فقط پولاد متوجهش می‌شد. وقتی اون ماشین سفید از پمپ بنزین دور می‌شد پولاد تا جایی که می‌تونست نگاهش کرد. قلبش از این همه غریبه بودن لیدا گرفت؛ حتی شماره‌ی اون دختر رو نداشت. چطور با خودش فکر کرده بود که می‌تونه با اون وقت بگذرونه به خودش پوزخند زد، به خودش و افکارش. فاصله‌ی بین اون و لیدا فرسنگ‌ها بود. خودش رو فحش می‌داد، فقط دوبار با اون حرف زده بود و بار دوم صرفا به خاطر این بود که لیدا اومده بود تا ازش به خاطر کاری که انجام داده بود تشکر کنه و این یعنی هیچ چیز خاصی بینشون نبود جز اون نگاه‌های آتشین بدون دلیل؛ پس اون نگاه‌ها چی بود؟ اون نگاه‌ها چیزی فراتر از این سلام علیک معمولی بود. لیدا نمی‌خواست دوست‌هاش جریان رو بدونن این کاملا واضح بود، کاملا واضح و دردناک بود این که لیدا روش نمی‌شد پولاد رو به دوست‌هاش معرفی کنه چون پولاد فکر می‌کرد که در حد لیدا نیست.

ماکان رسیده بود و آرش هم داخل ساختمون بود و جالب بود که پولاد انقدر غرق مرور این خاطره بود که خیلی متوجه اطرافش نشده بود. ماکان با هیجان نبض شراره رو می‌گرفت. پولاد از ساختمون بیرون زد. روی تراس که ایستاد و هوای خنک صبحگاهی رو استشمام کرد کمی حالش بهتر شد. دستی توی موهاش برد و روی یکی از صندلی‌های سفید فلزی نشست. نگاهش به ساحل بود و تو ساحل خلوتی که پرنده پر نمی‌زد خودش و لیدا رو می‌دید. لیدا رو که تقریبا در آغوش گرفته بود و سعی داشت مرهمی بر دردهای لیدا باشه. زود خم شد و جایی از سویی‌شترش که با اشک‌های لیدا چند دقیقه‌ی پیش خیس شده بود رو نگاه کرد. اثری از رطوبت نبود. دلش گرفت. انگشتش رو همونجا کشید و حس عجیبش از اون لحظه به یادش اومد. دوست داشت آزادانه عاشق لیدا باشه. دوست داشت همیشه کنار لیدا باشه سرش رو تکیه داد و به سمت اتاقک چوبی رفت پاکت سیگارش اونجا بود و دلش می‌خواست سیگار بکشه.

لیدا با چشم‌های گریون از ویلا بیرون اومد، پولاد رو ندید. فکر می‌کرد با پولاد روبه‌رو می‌شه. از دیدنش هم شرمگین هم هیجان زده می‌شد. لحظاتی پیش تو بحرانی‌ترین شرایطی که براش پیش اومده بود تقریبا پولاد در آغوش گرفته بودش، قلبش از یادآوری اون لحظه لرزید. چشم‌هاش رو بست و روی صندلی فلزی سرد نشست نگاهش توی ساحل دنبال همونجا می‌گشت که پولاد دست روی موهاش کشیده بود ناخودآگاه لبخند زد. کمی بعد پولاد رو دید که از اتاقک چوبی خارج شد. کمی هول شد

و صاف نشست. پولاد به سمت تراس میومد که چشمش به لیدا افتاد لحظه‌ای ایستاد و نگاهش قفل شد تو نگاه لیدا. سیگارش رو از روی لبش برداشت و به سمت تراس اومد. کنار لیدا روی یک صندلی دیگه نشست و درحالی‌که پک عمیقی به سیگارش می‌زد گفت: شری چی شد؟

لیدا با بغض گفت: من طاقت نداشتم اونجا بمونم.

پولاد چیزی نگفت و لحظاتی بعد صدای گریون لیدا به گوشش رسید که می‌گفت: شری که داره انتقامش رو می‌گیره معنی این کارا چیه؟ چرا انقدر اذیت می‌شه؟ واقعا دیگه طاقت ندارم، نمی‌تونم ببینم این بلاها داره سرمون میاد.

پولاد لب باز کرد تا حرف بزنه و لیدا رو آروم کنه، کاملا مشخص بود که لیدا حسابی به هم ریخته؛ اما همون لحظه در باز شد و مونا از ویلا خارج شد اومد پیش بچه‌ها و گفت: شری به هوش اومد.

لیدا هینی کشید و اشک‌هاش روی گونه‌های سرخ یخ زده‌ش ریخت و گفت: خداروشکر.

پولاد رو به مونا کرد و گفت: می‌دونی چرا این بلاها سرش میاد؟

مونا به نرده‌های تراس تکیه داد و رو به بچه‌ها ایستاد و گفت: یا داره ثقلب می‌کنه یا... یا داره یه کاری می‌کنه که روح امیر رو ناراحت می‌کنه. نمی‌دونم چه‌جوری بفهمم؛ واقعا خودمم گیج شدم.

لیدا گفت: نکنه با بابک قرار نمیداره و داره به ما دروغ می‌گه؟

مونا گفت: خودمم به همین فکر کردم.

پولاد متعجب گفت: چرا باید به ما دروغ بگه؟ نمی‌فهمم!

مونا گفت: امیر داره اذیتش می‌کنه و این بی دلیل نیست.

لیدا گفت: باید چیکار کنیم؟

مونا گفت: حالش بهتر شد ازش می‌پرسم. تو دیگه کلاست رو نمیری؟

لیدا با بغض گفت: با این حال برم کلاس؟

مونا دست روی شونه‌ش گذاشت و گفت: پاشو برو کلاست بچه.

لیدا با لجبازی کودکانه گفت: از کنارتون جم نمی‌خورم تا خیالم از بابت شری و بقیه راحت نشه.

مونا پقی خندید و گفت: تو چه احساساتی شدی. پاشو ببینم.

لیدا با گریه گفت: مونا اذیتم نکن.

مونا با خنده به پولاد نگاه کرد و خم شد دو زانو جلوی لیدا نشست و گفت: چته احمق من؟ لوس شدی؟  
 لیدا لبخندی احمقانه زد، هنوز گونه‌هاش خیس بود. با بغض گفت: مونا تورو خدا درستش کن!  
 مونا با اطمینان گفت: لیدا ما از این قضیه هم می‌گذریم، از پیشش برمیایم. ما همه با همیم، کنار همیم.  
 پولاد در ادامه‌ی حرف‌های مونا گفت: لیدا می‌دونم روز بدی رو شروع کردیم ولی مطمئن باش که حلش می‌کنیم.  
 بعد گفت: پاشین بریم تو!  
 وقتی اون سه تا وارد خونه شدن لیدا با عجله رفت پیش شراره و خیلی محکم بغلش کرد. شراره با خنده گفت: و لیدا احساساتی می‌شود.  
 همه خندیدن، لیدا گریه می‌کرد، احساس ضعف و ناتوانی در برابر همه چیز بهش چیره شده بود و داشت داغونش می‌کرد. آرش با سینی چای اومد. پولاد گفت: به به. ناهار هم بپزی دیگه عروست می‌کنیم.  
 آرش خندید و چیزی نگفت. مونا کنار شراره ایستاد و گفت: شری یه سوال بپرسم؟ شراره گفت: بذار من اول یه سوال بپرسم.  
 مونا متعجب نگاهش کرد و شراره پرسید: لطفا اگه می‌دونی چرا داره اذیتم می‌کنه بگو، من که هر کار گفت دارم انجام میدم. من از انتقامی که داره ازم می‌گیره و به واسطه‌ی من از بابک انتقام می‌گیره، لذت نمی‌برم. چرا بازم اذیتم می‌کنه؟ مونا گفت: نمی‌دونم.  
 شراره با حرص گفت: تو باید بدونی. اگه تو ندونی کی می‌تونه بفهمه. اگه تو هم ندونی که پس چه غلطی بکنیم؟  
 مونا گفت: سوالو می‌پرسم شاید به یه نتیجه‌ای برسیم.  
 شراره نالید: چی؟ بپرس!  
 مونا گفت: ممکنه تو با بابک قراری نمیزاری و داری به ما دروغ می‌گی؟ چشم‌های شراره گرد شد و معترض گفت: مگه من احمقم؟  
 گوشیش رو در آورد و گفت: بیا پیام‌هاش رو ببین. چرا به من اعتماد نداری؟  
 مونا گفت: من فقط دنبال اینم که بفهمم چرا این اتفاقا افتاده.  
 شراره با حرص گفت: اون امیر عوضی...

مونا میون حرفش پرید و گفت: خفه شو شری. نباید بهش بی احترامی کنی.  
 شراره با حرص گفت: طرف اون روح سیاه نکبتی رو نگیر.  
 مونا زود گفت: شری همین الان تمومش کن. من طرفش رو نمی‌گیرم. حضورش رو  
 تمام مدت اطرافمون احساس می‌کنم نباید بهش بی احترامی کنی؛ چون بدتر آسیب  
 می‌بینی.  
 بعد با هیجان گفت: نکنه قبلا هم این کارو کردی و...  
 شراره تو سر خودش کوبید و گفت: آره... آره؛ ولی اون حق نداره بی اجازه حرفامو  
 گوش کنه.  
 ماکان و آرش از لحن شراره خنده‌شون گرفت. مونا گفت: دلیل این که اذیتت کرده  
 همین بوده شری.  
 شراره با بغض گفت: یعنی من انقدر بدبختم که به کسی که مجبورم کرده این کارای  
 مسخره رو بکنم حتی نتونم فحش بدم؟  
 بچه‌ها خندیدن و شراره حرص خورد. تو دلش داشت به امیر فحش می‌داد که ترسید،  
 ترسید نکنه باز آزار ببینه.  
 رو به مونا گفت: بیا دیگه. یه روزم که سحر خیز شدم و خواستم ادای آدمای سالم رو در  
 بیارم و ورزش کنم اینجوری شد. اگه دیگه من سمت ورزش و چیزای مفید رفتم، حالا  
 ببین!

شراره با حرص پاهاش رو به زمین کوبید و تقریباً داد زد: تو غلط می‌کنی اصلاً تو کارای  
 من دخالت می‌کنی.  
 جوابی نشنید لبه‌ی تخت نشست و گفت: نمی‌تونستی منو ببری خب به درک. دلت  
 واسه من می‌سوزه که به اون پسره می‌گی بیاد منو ببره؟  
 لیدا اومد دم در اتاق ایستاد و گفت: ببند دیگه دهن تو بی‌شعور. محبت کردنم حالیت  
 نمی‌شه.  
 شراره گفت: محبت کردنت به درد عمه ت می‌خوره.  
 لیدا با حرص لگدی به در اتاق زد و گفت: بده به فکر ت بودم نخواستم تو این تاریکی و  
 سرما سگ لرز بزنی و بری؟  
 شراره با حرص گفت: برو لیدا اعصاب تو ندارم. برو جیغ می‌زنما.

لیدا خواست چیزی بگه که مدیا اومد جلو و گفت: خفه شین جفتتون. صداتون تا بیرون رفت، بنده خدا هم حتما شنیده. کنار ماشین منتظرت واستاده. پاشو برو انقدر هم بحث نکن.

شراره با عجله رفت لب پنجره با هیجان گوشه‌ی پرده رو کنار زد و چشمش افتاد به آرش که دست‌هاش توی جیب‌های جین ذغال سنگیش بود و اطراف ماشینش قدم می‌زد. شال زرشکی‌ش رو روی سرش انداخت و گفت: اینقدر گاوی لیدا که نمی‌فهمی من واقعا ترجیح میدم سگ لرز بزنم برم تا اینکه پسری که ازش خوشم میومد منو ببره سر قرار با یه پسر دیگه.

کیف کوچکش رو برداشت و بدون خداحافظی رفت بیرون. لیدا رفتنش رو با پیشیمونی نگاه کرد و به مدیا گفت: مگه واقعا از آرش خوشش میاد؟  
مدیا گفت: آره فکر کنم. منم الان فهمیدم.

لیدا با ناراحتی گفت: من فکر کردم مته همیشه شوخی می‌کرد تمام این مدت. مدیا نفسی عمیق کشید و رفت توی اتاق در رو بست. به در تکیه داد و اشک روی گونه‌هاش ریخت. نمی‌تونست بفهمه این چه حسیه. این چه حسادتیه بود که انقدر عذابش می‌داد. بیرون از ویلا شراره درحالی‌که حسابی اعصابش داغون بود به سمت آرش رفت. آرش لبخندی زد و گفت: چه خبر بود تو خونه؟ خونه رو رو سرتون گذاشته بودین.

شراره نگاهش کرد و گفت: هیچی. ما از این دعوها زیاد می‌کنیم. ببخشید آرش. من نمی‌خواستم مزاحمت بشم.

آرش گفت: بشین بابا مزاحمت چیه.

شراره داخل ماشین جای گرفت آرش نشست و بوی عطرش پیچید توی ماشین. شراره نامحسوس عمیق نفس کشید و خیلی کوتاه چشم‌هاش رو بست. کمی که گذشت آرش صدای موزیک رو بیشتر کرد. هیچکدوم بعد از اون شب و حالا در این وضعیت حرفی برای گفتن نداشتن. شراره بی حوصله گوشیش رو نگاه کرد و گفت: آدرس رو بگم؟

آرش فقط گفت: هوم.

در حین رانندگی با انگشتش روی فرمون ضرب گرفته بود و این حرکت رو خیلی عصبی انجام می‌داد تا رسیدن به رستوران ساحلی حرفی بینشون رد و بدل نشد وقتی ماشین

متوقف شد شراره زیر لب گفت: متاسفم! نمی‌خواستم تو منو بیاری. لیدا از پیش خودش به تو زنگ زد، اوم... من... آرش من خیلی احساس بدی... آرش با ملایمت میون حرفش گفت: بیخیال شری. ما حرفامونو زدیم و نمی‌خوام از چیزی متاسف باشی.

شراره فقط گفت خداحافظ و از ماشین خارج شد و به سمت در ورودی رفت. آرش نگاهش کرد، این چه سرنوشتی بود؟ چرا این بار؟ چرا این اتفاق باید الان می‌افتاد؟ الان که بالاخره اون دختری رو پیدا کرده بود که همیشه دنبالش می‌گشت. مستی روی فرمون کوئید و از حسادت آه کشید. در داشبورده رو باز کرد و پاکت سیگاری بیرون کشید یه نخ بین لب‌هاش گذاشت و آتش زد. دودش رو با حرص بیرون داد. دندون‌هاش رو به هم سایید. تصمیم گرفت همونجا بمونه و تا برگشتن شراره منتظر باشه.

داخل ویلا لیدا و مدیا درحالی‌که حاضر می‌شدن با هم حرف می‌زدن. مدیا گفت: کارت اشتباه بود لیدا. هر چقدر هم که فکر می‌کردی شوخی می‌کنه باز هم نباید به آرش می‌گفتی برسوندش.

لیدا آستین پیرهن جینش رو چند لا تا زد و گفت: من اصلا فکر نمی‌کردم یه درصد واقعا از آرش خوشش بیاد. می‌دونم که چقدر از این شوخیا کرده.

مدیا پالتوی مشکیش رو پوشید و گفت: بیخیال. شری زود فراموش می‌کنه؛ دهنش یه کم گشاده ولی تو دلش هیچی نیست.

لیدا با خنده گفت: چون هرچی تو دلشه می‌ریزه بیرون دیگه.

شال گردن رنگی رنگیش رو دور گردنش پیچید و گفت: زود باش بریم که مونا علاف نشه دم دانشگاه تو این سرما؛ باید هم زودتر برسیم شرکت استاد تا نرفته. ان‌شاءالله این کار جور بشه واسه مونا. خیالم راحت می‌شه.

مدیا کیفش رو برداشت و گفت: بریم!

تو همین لحظه شراره رو به روی بابک تو رستوران نشسته بود و بابک بهش پیشنهاد می‌کرد بشقاب دریایی رو امتحان کنه. شراره زیرچشمی قیمت رو نگاه کرد؛ گرون‌ترین غذای منو بود با لبخند گفت: قبوله.

بابک با محبت گفت: با سوپ شیر برای پیش غذا موافقی؟

شراره لبخندی شیرین زد و گفت: عالیه.



بابک سفارش داد و بعد برگشت و با دقت زل زد به شراره، شراره کمی هول شد اما همون طور نگاهش کرد و گفت: چیه؟

بابک با لحنی دلفریب گفت: عجیبه که دلم برات تنگ شده بود.

شراره خندید و گفت: اصلا هم عجیب نیست.

بابک پرسید: چطور؟ نکنه تو هم دلت واسه من تنگ شده بود؟

لبخند روی لب شراره ماسید از تصور این حس چندشش شد؛ اما خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت: نه! اینکه تو دلت واسه من تنگ شده عجیب نیست.

بابک لبخند زد و باز با دقت نگاهش کرد با خودش فکر کرد که باید حتما دل اون دختر کوچولوی با نمک رو به دست بیاره.

در حین صرف شام، مشغول صحبت در مورد زندگی شخصی و شغلی شون بودن، شراره از اون گفتگو متوجه شد که بابک جدا از خانوادهش و توی یه آپارتمان کوچک نزدیک محل کارش زندگی می‌کنه و حسابدار یه شرکت بزرگه. بابک تو یک خانواده‌ی مذهبی و ثروتمند به دنیا اومده و بزرگ شده و از بیست و چهار سالگی به بعد جدا شده و حالا سه سال هست که جدا زندگی می‌کنه. بعد از صرف شام بابک سفارش دو تا چیزیک داد، شراره گفت: بابک من دیگه جا ندارم.

بابک با محبت گفت: تو چیزیک دوست داری؛ باید بخوری.

شراره لبخند زد از این دقت بابک خودش اومد. بابک بدون مقدمه پرسید: خواهر برادر نداری؟ تک دختری؟

لبخند روی لب شراره خشک شد. گفت: ندارم.

بابک به شوخی گفت: هیچی هیچی؟

شراره زیر لب گفت: داداشم وقتی هفت سالش بود مرد.

بابک اخم کرد و گفت: متاسفم شراره.

شراره بغض کرد و روش رو برگردوند. دسر رو هم که خوردن از سر میز بلند شدن و به سمت خروجی رفتن. تا از رستوران خارج شدن باد سردی به صورتشون خورد. شراره شالش رو جلوی دهن و بینی‌ش گرفت و گفت: خب... ممنونم به خاطر شام. به من خیلی خوش گذشت.

بابک گفت: با تو فوق العاده بود.

لحن دلفریب و جذاب بابک شراره رو دلگرم می‌کرد از این که احساس بابک داره شکل می‌گیره. شراره گفت: پس خداحافظی می‌کنم که برم.

بابک هول شد و گفت: امکان نداره بذارم خودت بری تو این سرما و این موقع شب. شراره هول شد. بابک فکر می‌کرد شراره هنوز خونه‌ی کناری امیر اینا زندگی می‌کنه و قطعاً اونجا می‌رسوندش. خواست بگه جای دیگه میرم اما اصلاً صورت خوشی نداشت بگه بابک برسوندش ویلا اون وقت شب. با خودش فکر کرد از اونجا آژانس می‌گیره و میره ویلا. برای همین گفت: باشه.

بابک گفت: ماشین اونطرف خیابونه.

خواستن به سمت ماشین برن که بابک گفت: می‌شه دستتو بگیرم؟

شراره از فراز شونه‌ش زل زد تو چشم‌های بابک و گفت: هنوز داریم آشنا می‌شیم.

بابک بی توجه به شراره دستش رو کشید و توی دستش گرفت و گفت: حرف نباشه.

دست سرد شراره تو دست گرم و بزرگ بابک می‌لرزید؛ اما هیچ معلوم نبود از نفرت بود یا سرما؟

بابک خندید و گفت: چه دستای کوچولوی بامزه‌ای داری.

شراره خندید. یه خنده‌ی خوشگل که لب‌هاش چال افتاد. یکی عمیق‌تر و یکی با عمق

کم‌تر. و آرش لب‌هاش رو روی هم فشار داد. چند مشت محکم روی فرمون کوبید و

استارت زد.

صدای زنگ گوشیش بلند شده بود، انقدر خوابش عمیق بود که تماس قطع شد ولی

بیدار نشد. بعد از چند دقیقه دوباره صدای زنگ گوشیش بلند شد. مونا با غرغر

چشم‌هاش رو باز کرد و گفت: لیدا گوشیت.

لیدا خواب آلود غلطی زد و چرخید و پشتش رو به مونا کرد. صدای موبایلش بلند بود

و اون زنگ شاد و خوشحال سر صبح اعصاب مونا رو حسابی به هم ریخته بود. لگدی

به لیدا زد و گفت: جواب نمیدی خفه‌ش کن حداقل.

لیدا که انگار تازه از خواب پریده بود تو جاش سیخ نشست و گوشیش رو برداشت تا

خواست جواب بده تماس که از طرف کیان بود قطع شد. یک نگاه به ساعت کرد شش

و نیم صبح بود. نفسش رو فوت کرد بیرون و حرص خورد. کیان هر روز صبح تو راه

شرکت به لیدا زنگ می‌زد. دوباره تماس گرفت و تا صدای گوشیش بلند شد مونا با غرغر

فحشی داد. لیدا زود جواب داد تا صدای گوشیش مونا رو اذیت نکنه. کیان طلبکار

گفت: چه عجب جواب دادی؟

لیدا غرید: علیک سلام. سر صبح زنگ می‌زنی حداقل سلام کن. طلب که نداری. خواب بودم. نکنه باز تو ذهن منحرفت فکر کردی دارم بهت خیانت می‌کنم؟ کیان که از عصبانیت و حاضر جوابی لیدا متعجب شده بود گفت: چه توپ پری داری سر صبح.

لیدا گفت: مگه با من تو تموم نکردی؟ چرا هی زنگ می‌زنی؟ کیان صداش رو بالا برد و گفت: صدار گفتم اشتباه کردم. اخلاقای بدمو عوض کردم؛ حالا تمومش می‌کنی یا نه؟ لیدا گفت: من بازیچه‌ت نیستم کیان.

کیان لحنش نرم شد و گفت: امروز راه می‌افتم تا فردا برسم پیشت این تعطیلی رو پیشت می‌مونم. یه اتاق کرایه می‌کنم و چند روز با همیم. لیدا غرید: نه!

کیان گفت: چرا؟ دو سه روز دیدنت بعد دو ماه دوری خواسته‌ی زیادیه؟ لیدا نگاهی به مونا که دوباره خوابش برده بود کرد و گفت: یه اردو از طرف دانشگاه دارن می‌برنمون.

کیان زود گفت: بیخود!

لیدا حرص خورد و گفت: اینجوری اخلاقاتو تغییر داده بودی؟ کیان با حرص گفت: دوست ندارم بری.

لیدا حوصله‌ی بحث نداشت گفت: اجباریه. خواستی بیای بعد تعطیلات بیا. خداحافظ. قطع کرد گوشیش رو پرت کرد روی تخت که قل خورد افتاد رو دست مونا. مونا از خواب پرید و گفت: لیدا اگه گذاشتی من بخوابم؟

لیدا خندید و گفت: ببخشید. اومدم ادای این بازیگرارو دربیارم خراب شد.

مونا که اوایل صبح معمولاً بدخلاق بود غرید: مسخره.

بالشت رو روی سرش کشید و گفت: صدات در نیاد لیدا.

لیدا گفت: پاشو هاپو. کیفتو جمع و جور کن قرارمون با الی اینا ساعت هشته.

مونا غرید: وسایلم رو جمع کردم. لطف کن برو گمشو بیرون از اتاق و لحظه آخر صدام کن.

لیدا از اتاق خارج شد و رفت آشپزخونه در یخچال رو باز کرد و جعبه‌ی شیرینی رو بیرون کشید ناخودآگاه لبخند زد و یک شیرینی برداشت و شب قبل رو به یاد آورد که

پولاد و آرش با هم اومدن ویلا و دخترها جعبه‌ی شیرینی رو که دیدن علتش رو پرسیدن و آرش گفت: می‌تونین از پنجره بیرون رو ببینین.

لیدا دوید پشت پنجره و نگاهش افتاد به سومین ماشین کنار ماشین آرش که یک دویست و شش نقره‌ای بود. همه به پولاد تبریک گفتن و لیدا فقط بهش لبخند زد. از ته دلش برای پولاد عزیزش خوشحال بود. لیدا رفت تو اتاق بعدی و مدیا و شراره رو صدا کرد. مدیا زود بلند شد و گفت: وای خواب موندم.

لیدا خندید و گفت: دیر نشده هنوز، اون خرس پاندارو بیدار کن.

مدیا گفت: من از پشش برنميام. کار خودته.

لیدا گفت: مونا هم بیدار نشد.

بعد با صدای بلند شراره رو صدا کرد. شراره تو جاش غلطي زد و گفت: من خوابم مياد. نميام، شماها برين.

مدیا با خنده گفت: نمی‌دونم اون صبح زود بیدار شدناتو باور کنم یا این خوابالویییت در حد بیخیال شدن بیرون رفتنمون رو.

لیدا غش غش خندید و با پاش به شراره که رو زمین خواب بود ضربه‌ای زد و گفت: پاشو پاندا. وسایلتو جمع کن.

شراره با حرص گفت: مدی وسایلمو جمع کن بتونم بیشتر بخوابم.

مدیا خندید و گفت: پررو.

شراره خوابالو گفت: تورو خدا. به جات غذا می‌پزم یه روز.

لیدا خندید و گفت: قبول نکن مدی من نمی‌خوام باز کوکو سبزی بخورم.

مدیا خندید و گفت: ولی کاش به بابک نمی‌گفتی بیاد. ماکان همینجوری معذبم می‌کنه چه برسه اونم بیاد.

شراره پتو رو کشید رو سرش و گفت: خودتون گفتین بهش بگم.

لیدا مدیا رو از اتاق بیرون کشید و آروم گفت: به پر و پاش نییچ. فکر کردی خودش خیلی دوست داشت اون بیاد؟ مونا اصرار کرد تا اون بیاد و زودتر قال قضیه کنده بشه.

مدیا گفت: این چه بیرون رفتنی شد دیگه اه.

لیدا خندید و گفت: واقعا. کیان هم می‌خواست تعطیلات پاشه بیاد اینجا.

پیچوندمش. خر تو خره کلا.

مدیا با خنده گفت: اون چی می‌گه این وسط دیگه؟ مگه تموم نکردین؟

لیدا با حرص گفت: مگه ول می‌کنه منو لامصب؟

مدیا و لیدا با هم وسایل رو روی تراس بردن قرار بود لیدا ماشین برندهاره یعنی شب گذشته پولاد صداش کرده بود و درحالی که کنار هم روی تراس ایستاده بودن این رو بهش گفته بود. در حینی که لیدا کیسه خوابهارو روی تراس می برد چشمش به پولاد افتاد که کنار ماشین ایستاده بود و کولهش رو توی صندوق می داشت. بلند گفت: صبح بخیر پولاد.

پولاد نگاهش کرد و خیلی معمولی گفت: صبح بخیر.

لیدا تا پولاد رو دید با کیسه خوابها که خیلی سنگین بود از پلهها سرازیر شد. پولاد زود گفت: وسایل رو بذار رو تراس من برشون می دارم.

لیدا لبخند زد از این توجههای کوچیک پولاد خوشش میومد گفت: میارم خودم.

پولاد با اخم گفت: به بقیهش دست نمی زنی. خودم میارم.

لیدا با ذوق و پر انرژی گفت: چشم. مرسی.

وقتی رفت پولاد با خودش فکر کرد چقدر خوبه که انقدر به لیدا نزدیک هست؛ حتی با

اینکه نمی تونه عاشقش باشه. در کمتر از نیم ساعت آمادهی حرکت شدن، لیدا و مونا

تو ماشین پولاد و بقیه با ماشین آرش راهی شدن. قرار بود بابک تو مسیر بهشون

پیونده. کمی که گذشت شراره که صندلی عقب نشسته بود با صدایی که به زور شنیده

می شد گفت: آرش سر اون چهار راه نگه می داری تا برسه؟

آرش از تو آینه نگاهش کرد و گفت: کی؟

شراره پوفی کشید و خیلی آروم گفت: بابک.

آرش برای لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: باشه.

ماشین رو که نگه داشت بلافاصله ماشین پولاد هم پشت سرش متوقف شد. شراره

اطراف رو نگاه کرد و گفت: الان می رسه.

مدیا گفت: بذار به مونا بگم به الی اینا هم بگه بیان همین جا.

مدیا زود از ماشین خارج شد وقتی اون دوتا تنها شدن جو خیلی سنگین شد

هیچکدوم هیچ تلاشی برای شکستن سکوت نکردن. آرش به این فکر می کرد که از

دیشب که مونا پیشنهاد داد بابک هم بیاد همه چی به هم ریخت. واقعا ترجیح می داد

هیچ وقت حداقل شراره رو در کنار اون پسر نبینه. نفسی عمیق کشید. شراره سرش رو

پایین انداخته بود و خیلی معذب بود. کاش زبونش لال شده بود و به بابک نمی گفت

که باهاش بیاد! چشمهاش رو بست. قطعا این بدترین سفر کوتاه تفریحی عمرش

می‌شد. مدیا وقتی کنار ماشین قرار گرفت به مونا گفت: به الی بگو بیان همین‌جا که با هم راه بیفتیم بریم.

مونا تماس گرفت و بعد گفت: تو راه هستن. میان همین‌جا.

مدیا معذب نگاهی به لیدا و پولاد کرد که به عقب چرخیده بودن و نگاهش می‌کردن لبخند زد و گفت: چرا نمیاد این پسره؟ علافمون کرده.

پولاد گفت: میاد دیگه. به خاطر شری هم که شده خودشو می‌رسونه.

مدیا با حواس پرتی گفت: اوهوم. مونا یه لحظه بیا بیرون.

مونا از ماشین پولاد خارج شد و گفت: چی شده مدی؟

مدیا با ذوق گفت: شراره که رفت تو ماشین بابک تو بیا پیش من.

مونا با غرغر گفت: من جام خوبه بابا.

مدیا اشاره‌ای به ماشین پولاد کرد و گفت: بذار با هم تنها بشن.

مونا شیطانی خندید و گفت: عجب موجود خبیثی هستی تو.

مدیا خندید و گفت: دیگه ما اینیم.

مونا گفت: ولی باید خدمتتون عرض کنم که من مخالف این هندی بازیام؛ اصلا غلط کردن که باهم تنها باشن.

لبخند روی لب‌های مدیا ماسید. مونا محکم به پشتش زد و گفت: شوخی کردم.

باهم خندیدن و این هم‌زمان شد با پیچیدن ماشین بابک تو اون بلوار و مونا سوتی زد و گفت: اوه اوه چه ماشین باحالی.

مدیا با حرص گفت: هنوز مخالفم با اومدن این عنتر خان.

مونا گفت: تو با همه چی مخالفی.

به سمت لندروور آلبالویی که جلوی ماشین آرش پارک شده بود رفتن تا با فرد جدید گروه آشنا بشن. تو همین لحظه آرش با پوزخندی نامحسوس گفت: پسره اومد.

شراره سرش رو بلند کرد و نالید: آرزو می‌کردم نیاد.

از ماشین خارج شد. نگاهی نامحسوس به آرش کرد و دلش برای آرش سوخت.

دخترها بهش رسیدن و سه تایی به سمت ماشین آلبالویی رفتن، بابک از ماشینش خارج شد و خیلی گرم و خودمونی با دخترها سلام علیک کرد و با شراره دست داد و دیگه دست شراره رو رها نکرد، آرش که دست شراره رو بین دست‌های بابک دید لبش رو گزید. پولاد و لیدا هم به اون‌ها رسیدن و با بابک آشنا شدن فقط آرش مونده بود که تا احساس کرد توجه بابک بهش جلب شده گوشیش رو کنار گوشش گرفت و الکی



شروع کرد به حرف زدن فقط با لبخندی مصنوعی برایش سر تکون داد؛ اما وقتی جیپ الی اینا رسید مجبور شد از ماشین خارج بشه و با بچه‌ها سلام علیک کنه و خیلی سرد با بابک هم دست داد. برای ادامه‌ی راه مونا طبق گفته‌ی مدیا کوله‌ش رو برداشت و خودش رو به ماشین آرش رسوند و باهاشون همراه شد. مسیری نیم ساعته رو رفتن تا به جاده‌ی کوهستانی رسیدن که سمت چپش یه دره قرار داشت هر چهار ماشین پشت سر هم تو جاده‌ی کوهستانی پاییزی در حرکت بودن و ماشین الی و مه‌راد جلوتر بود و به سمت مکانی که مه‌راد قبلا با گروه کمپینگ اومده بود و شناسایی کرده بود می‌رفت. تو ماشین بابک شراره در سکوت موسیقی خارجی در حال پخش رو گوش می‌کرد، بابک گفت: حال کردی ماشین رو؟

شراره گفت: آره خیلی باحاله. مال خودته؟

بابک با نمک خندید و گفت: نه. ماشین دوستمه. ولی جلو رفیقات بگو ماشین خودمه حال کن، با خودشون فکر کن منم این کاره ام.

شراره خندید. این صداقت بابک برایش جالب بود گفت: ممکنه سوتی بدم.

بابک گفت: اع... اینجوریاست؟ خب بگو باید چیکار کنم تا سوتی ندی؟

شراره با شیطنت گفت: هرچی من می‌گم باید گوش کنی.

بابک خندید و گفت: دزد سر گردنه‌ای دیگه.

بعد به آرومی دست راستش رو دراز کرد و دست شراره رو گرفت و روی دنده گذاشت. شراره هم مخالفتی نکرد. خیلی کوتاه چشم‌هاش رو بست و آه کشید. نگاهش رو دوخت به جاده. حدود چهل دقیقه رانندگی کردن تا به یک جاده‌ی خاکی بالای قله‌ی کوه رسیدن، کمی تو فرعی خاکی پیش رفتن و وارد فرعی بعدی شدن. از دره و جاده‌ی اصلی خیلی دور شده بودن و تو دل جنگل فرو می‌رفت. با این که روز بود و خورشید بدون حضور ابرها تو آسمون خودنمایی می‌کرد اون قسمت از جنگل توسط درخت‌های بلند و شاخه‌های در هم تنیده‌شون احاطه شده بود و اجازه‌ی نفوذ نور خورشید رو نمی‌دادن. سایه و مه غلیظی سرتاسر جنگل رو پوشونده بود حدود پنج دقیقه پشت ماشین الی و مه‌راد رفتن تا به قسمتی از جنگل رسیدن که در ارتفاع بالاتری قرار داشت و نور خورشید از لابه لای شاخه‌های درخت‌های بلند به همه جا تابیده می‌شد. از جاده‌ی خاکی منحرف شدن و کمی جلوتر مه‌راد ماشین رو متوقف کرد. زود از ماشین بیرون پرید و به هر کدوم اشاره کرد کجا پارک کنن. بچه‌ها یکی یکی از ماشین‌ها خارج شدن. لیدا که از سکوت مسخره‌ی پولاد خسته شده بود از ماشین بیرون پرید و با ذوق

به اطراف نگاه کرد. احساس عجیبی داشت، اون منظره بکرترین و طبیعی‌ترین جایی بود که تا حالا با چشم‌های خودش دیده بود. هیچ اثری از هیچ انسان دیگه‌ای اونجا نبود تا فرسنگ‌ها هیچ‌کس نبود. این از نظر لیدا فوق العاده بود. بچه‌ها ذوق و شوق داشتن و با هیجان وسایلشون رو از ماشین‌ها بیرون می‌آوردن. لیدا کنار ماشین الی و مهران ایستاد. الی و مهران یک زوج فوق العاده هماهنگ بودن، همیشه دنبال سفرهای پر هیجان و طبیعی بودن و تجهیزااتشون تو این زمینه کامل بود. الی لبخندی به لیدا زد و گفت: چادرارو باید برپا کنیم و بگردیم دنبال چوب.

صدای شراره از پشت سر لیدا به گوش رسید: پس کی نهار می‌خوریم؟  
دخترها خندیدن و مهران گفت: و غرغرای شری شروع می‌شود.

همه خندیدن و با همکاری هم سه تا چادر که یکی بزرگ‌تر و دوتای دیگه متوسط بودن برپا شد. ماشین‌هارو طوری پارک کرده بودن تا اطراف چادرها رو احاطه کرده بود که تا حدودی از حیوون‌ها در امان باشن. که البته مهران توضیح داده بود که جز شغال احتمال وجود حیوون دیگه تو اون منطقه خیلی کم هست. هرکس به کاری مشغول شد. چادر بزرگ‌تر به دخترها اختصاص داده شد و بین دو چادر دیگه بود. لیدا کوله‌ش رو از صندوق برداشت تا بیره توی چادر که پولاد رسید و بدون هیچ حرفی کوله رو ازش گرفت. لیدا در تمام طول مسیر که باهاش تنها بود. تلاش کرده بود سر حرف رو باهاش باز کنه اما پولاد دست از سکوت برنداشته بود و لیدا سر این جریان خیلی از پولاد لجش گرفته بود برای همین غرید: این کوله‌ی منه. خودم می‌برمش.

پولاد چپ‌چپ نگاهش کرد و بدون این که جوابش رو بده رفت و کوله رو جلوی چادر دخترها گذاشت. لیدا کلافه شده بود. بطری آب رو از کوله‌ش بیرون کشید و کمی ازش خورد. مهران و دانیال و ماکان کمی چوب رو که با خودشون آورده بودن رو برای آتیش آماده می‌کردن. بابک کوله‌ش رو که خیلی هم بزرگ بود روی دوشش انداخت و گفت: داداش وسایلمو کدوم چادر بذارم؟

مهران نگاهش کرد و گفت: فرقی نداره داداش. می‌خواهی اون چادر بذار با پولاد و آرش. ما سه تا هم با همیم. چشم‌های آرش گرد شد و نگاهش افتاد به مهران. بابک کوله‌ش رو برد داخل چادر. آرش در صندوق رو باز کرد و مدیا کنارش قرار گرفت و گفت: وسایلمو میدی ببرم؟

آرش وسایل مدیا رو دستش داد و چشمش افتاد به کوله‌ی قرمز شراره. زود نگاهش رو گرفت و چرخید. ساک خودش رو برداشت و رفت سمت چادر. با بابک رو در رو شد. بابک با خنده به شونه‌ی آرش ضربه زد و گفت: چطوری؟

آرش لبخند زد و چیزی نگفت. وقتی جا به جایی وسایل تموم شد و آتیش به راه شد یک ساعتی از ظهر گذشته بود بچه‌ها صندلی‌های تاشو و زیر اندازهاشون رو اطراف آتیش گذاشتن. همیشه برنامه‌شون اینجوری بود که نهار اول معمولا جوجه به سیخ می‌کشیدن چون برای وعده‌های غذایی بعدی کنسروجات تهیه می‌کردن. دانیال و ماکان مشغول به سیخ کشیدن جوجه‌ها بودن که بابک هم بهشون پیوست. مهرداد کلمن بزرگ رو بیرون گذاشت و به بچه‌ها گفت که می‌تونن بطری‌های آب و نوشیدنی‌هاشون رو داخلش بذارن. صدای خنده و جیغ جیغ از چادر دخترها قطع نمی‌شد. تو این فاصله نهار آماده شد و همه دور آتیش روی صندلی‌ها و زیراندازهاشون نشستن و نهار رو با خنده و شوخی خوردن. بعد از نهار مونا گفت: دانیال گیتارت رو بیار بزن واسمون.

هوا کم کم سردتر می‌شد و خورشید هم کم‌جون‌تر. دانیال گیتارش رو آورد و مشغول نواختن شد. مونا به آرش کمک کرد تا چای آتیشی درست کنن و بچه‌ها همراه دانیال شروع به خوردن کردن. مهرداد دستش رو دور شونه‌های الی انداخته بود و مشغول هم خوانی بود و الی لبخند از روی لب‌هاش نمی‌رفت. بابک نزدیک شراره نشسته بود و نگاهش رو برای لحظه‌ای از چهره‌ی شراره که تو نور آتیش خیلی با نمک شده بود نمی‌گرفت، به آرومی پتوی چهارخونه رو روی دوش شراره گذاشت و لبخند شراره عمیق شد، مونا و آرش با خنده و شوخی مشغول درست کردن چای بودن و مونا و هیچ‌کس دیگه نفهمید که آرش چه عذابی کشید از دیدن اون صحنه و انقدر نزدیک بودن بابک به شراره. کمی اون طرف‌تر مدیا زل زده بود به شعله‌های آتیش و با صدای زیبایی که داشت اون شعر رو با بچه‌ها می‌خوند. درست روبه‌روش ماکان نشسته بود و از لای شعله‌های آتیش چشم‌های مدیا رو نگاه می‌کرد که چقدر معصوم و پاک بودن. پولاد و لیدا هم مشغول هم خوانی بودن که درست تو قسمت اوج عاشقانه‌ی اون شعر نگاهشون گره خورد تو هم، اون لحظه براشون دنیا از حرکت ایستاد، انگار همه چی برای چند لحظه از حرکت ایستاد...

مونا آخرین جرعه‌ی چای رو نوشید و زیر لبی به مدیا که کنارش بود گفت: من میرم بخوابم. دیشب تا نزدیک صبح بیدار بودم و کتاب دست نویس رو می‌خوندم.

مدیا با نگرانی نگاهش کرد و گفت: داری خودتو از بین می‌بری.

مونا زل زد به شراره‌های آتش و زمزمه کرد: من مثه یه روح سرگردونم که تا وقتی مامانم رو پیدا نکنم معلقم، بین زمین و آسمونم انگار.

مدیا با محبت نگاهش کرد و گفت: پیداش می‌کنیم. نگران نباش مونا.

مونا لبخند زد و به اون روز فکر کرد. روزی که مامانش رو پیدا می‌کنه و زل می‌زنه تو چشم‌هاش و سوالی رو که تمام این سال‌ها هر روز از خودش پرسیده رو از مامانش می‌پرسه، "چرا رفتی و ولم کردی؟"

مدیا با صدای لطیف و پرمحبتش گفت: بذار جریان این روح تموم بشه. روح بابات رو احضار می‌کنیم.

مونا اخم کرد. چند روز بود که فکرش حسابی درگیر بود بدون تامل حرفش رو به زبون آورد: نمی‌تونم تا اون موقع صبر کنم.

مدیا با ترس نگاهش کرد و گفت: اما نمی‌تونیم؛ باید این جریان تموم بشه تا...

مونا وسط حرفش پرید و درحالی‌که بلند می‌شد گفت: هرکی نخواد تو این قضیه باهام باشه ازش ناراحت نمی‌شم. من تصمیم رو گرفتم.

به سمت چادر رفت و به همه شب بخیر گفت. بچه‌ها بهش تیکه انداختن که هنوز اول شبه اما مونا اهمیتی نداد. داخل چادر کاپشنش رو در آورد و کناری گذاشت. یه چراغ شارژی وسط چادر آویزون و روشن بود کیسه خوابش رو مرتب کرد و قد بلندی کرد و چراغ رو خاموش کرد تاریکی همه جای چادر دوید. صدای بچه‌ها از دور می‌ومد. داخل کیسه خوابش رفت و چشم‌هاش رو بست. خیلی زود خوابش برد.

بچه‌ها تا نیمه‌های شب دور آتیش بودن و حرف می‌زدن یا دانیال گیتار می‌زد و یه آهنگ رو با هم می‌خوندن و یا به تک خوانی اون گوش می‌کردن. لیدا که روی صندلیش نشسته بود و کمی خسته شده بود بدنش رو کش و قوسی داد و نگاهش به جنبشی جلوی چادر افتاد. نفسش بند اومد زود از جاش بلند شد که مدیا پرسید: چی شده؟

رد نگاه لیدا رو دنبال کرد و مونا تو قاب نگاهشون ظاهر شد. لیدا نفسی از سر راحتی کشید و گفت: بیدار شده. باز هم چند ساعتی خوابید.

مونا بهشون نزدیک شد و کنار لیدا روی یک کنده‌ی چوبی قطور نشست بچه‌ها مشغول خودشون بودن لیدا پرسید: خوب خوابیدی؟

مونا با خنده گفت: ساعت چنده؟ از عصر خوابیدم دیگه.

لیدا نگاهی به ساعت مچی‌ش کرد و گفت: یک و نیم.  
 مونا خمیازه کشید و گفت: یه خواب جالب دیدم لیدا.  
 لیدا با ذوق گفت: چه خوابی؟  
 مونا همون طور که باز خمیازه می‌کشید رو به لیدا و مدیا که منتظر نگاهش می‌کردن  
 گفت: خواب دیدم بیدار شدم و از تو چادر اومدم بیرون. اومدم همین جا نشستم و با  
 هم حرف می‌زدیم.  
 مدیا با لبخند گفت: چیش جالب بود این؟  
 مونا گفت: خیلی خندیدیم آخه. داشتیم نقشه می‌کشیدیم بعد تعطیلات که کیان میاد  
 چیکار کنیم که نفهمه تو خونه خودمون زندگی می‌کنیم.  
 بعد رو به مدیا کرد و گفت: تو گفتی کلا برگردیم خونه مون چون شراره هم دیگه  
 دوست نداره اونجا بمونیم و لیدا قبول نمی‌کرد و من و لیدا نظرمون این بود که تا این  
 جریان تموم نشده پیش پسر بمونیم.  
 دستی تو موهای کوتاهش برد و گفت: چیه؟ چتونه؟!  
 لیدا با چشم‌های گرد شده گفت: همه رو تو خواب دیدی؟  
 مونا گفت: آره. خوابم خیلی واقعی بود فکر نمی‌کردم اصلا خواب باشه. بعد یکهو بیدار  
 شدم دیدم هنوز تو چادرم.  
 مدیا متعجب نگاهش کرد و مونا ادامه داد: فکر کنم معده سنگین شده بود این  
 خواب رو دیدم. بعدش حس می‌کردم بیدار شدم ولی نمی‌تونستم بلند بشم. مثلا  
 صداها تون رو می‌شنیدم که داشتین آهنگ 'عاشقم من' رو می‌خوندین. تو تاریکی چادر  
 دست و پاهاش خودم رو می‌دیدم ولی نمی‌تونستم بلند شم پیام بیرون.  
 مدیا گفت: شاید از این فلج خواب و اینا بوده.  
 مونا گفت: نمی‌دونم حس عجیبی بود و نه خواب بودم نه بیدار.  
 لیدا گفت: و یه چیز جالب این که واقعا من و مدیا داشتیم همین حرفارو می‌زدیم تو  
 خواب.  
 چشم‌های مونا گرد شد متعجب گفت: همینا که من تو خواب دیدم؟  
 مدیا سر تکون داد و مونا گفت: سر به سرم نذارین.  
 لیدا که کمی ترسیده بود گفت: واقعا داشتیم همین چیزارو می‌گفتیم مونا. تو دقیقا  
 الان تکرارشون کردی.

مونا لرزید و نگاهی به اطراف کرد. وسط یک جنگل تاریک بودن و تا کیلومترها هیچ بشری نبود. احتمال اومدن حیوون‌های وحشی نزدیکشون بود و صدای جیرجیرک مدام توی گوششون بود و هرازگاهی صدای دسته جمعی شغال‌ها میومد. هوا سرد بود و دور آتیش نشسته بودن تا گرم بشن. بوی چوب سوخته و سیب زمینی آتیشی توی مشامش می‌پیچید. خنکای نسیم موهاش رو به بازی می‌گرفت و مونا نمی‌دونست این خواب عجیب واقعی رو که بی‌شبهت به خواب چند شب پیشش نبود رو کجای دلش بذاره. مدیا با صدایی که می‌لرزید گفت: مونا چی شد؟ مونا دست‌هاش رو جلوی آتیش گرفت و گفت: نمی‌دونم.

لیدا گفت: شاید توی خواب صدامون رو شنیدی خب. منم بعضی وقتا این جوری می‌شم که تو خواب صدا رو می‌شنوم و همزمان خوابش رو می‌بینم.

مونا دستش رو زیر چونه‌ش زد و گفت: به نظرت صدا از اینجا به چادر می‌رسه؟ نگاه لیدا و مدیا همزمان به چادر افتاد که حدودا سه متر فاصله داشت باهاشون و مکالمه‌ی یواشکی‌شون رو به‌یاد آوردن که انقدر آروم حرف می‌زدن تا صدا به گوش پولاد که اون طرف لیدا با فاصله‌ی بیشتری نشسته بود نرسه. مدیا با صدای لرزان گفت: مونا دارم می‌ترسم.

چشم‌های درشت و مشکی مونا تو تاریکی برق می‌زد زیر لب گفت: هیچ توجیهی نداره جز این که روحم اینجا بوده وقتی که خواب بودم.

لیدا و مدیا از ترس هینی کشیدن و توجه بقیه بهشون جلب شد. به اون سه نفر که از ترس می‌لرزیدن...

آرش گفت: چیزی شده؟

مونا هول شد و گفت: نه!

بابک گفت: از چیزی ترسیدین جیغ زدین؟

مدیا فقط گفت: نه بابا. نگران نباشین.

لیدا برای این که بحث رو عوض کنه گفت: چی شد این سیب زمینیا، شف مه‌راد؟

مه‌راد خندید و گفت: آماده ست.

الی بلافاصله گفت: وای پس بیار سیب زمینیا رو که مردیم از گرسنگی.

شراره با غرغر گفت: شام سیب زمینی آتیشی آخه؟ سگ واسه شام سیب زمینی نمی‌خوره.

ماکان با خنده گفت: هتل که نیومدی. دفعه اولتم نیست که.



شراره نالید: هیچ وقت واسم عادی نمی شه این شرایط.  
 بابک که کنارش نشسته بود آروم زیر گوشش گفت: یه کنسرو ماهی بیارم با سیب  
 زمینیت بخوری؟  
 مهرداد و پولاد مشغول بیرون آوردن سیب زمینی های پیچیده شده تو فویل از داخل  
 آتش بودن شراره نگاهش رو ازشون گرفت و گفت: نه بابا. دستم میندازن.  
 همین جوری دارن اذیتم می کنن.  
 بابک فقط گفت: دوست ندارم کسی به خانوم من چپ نگاه کنه.  
 شراره خنده اش گرفت اما خودش رو کنترل کرد و گفت: بریدی و دوختی دیگه؟  
 بابک با حرص گفت: دوره ی آشنایی چند روزه ست؟ که بدونم بعدش دیگه خبری از  
 این ضد حال زدناست نیست.  
 شراره لبخند زد و گفت: فقط تند نرو. بذار همه چی رو روال خودش پیش بره.  
 بابک بدون اینکه چیزی بگه بلند شد و رفت کمک پولاد و مهرداد و شراره از این که  
 بالاخره تنها شد نفسی راحت کشید و نگاهش افتاد به اون سه تا هم خونه ای خل و  
 چلش که داشتن با شیطنت نگاهش می کردن و چشمکی بهشون زد.  
 اون سمت آتش لیدا رو به دخترا گفت: مخ بابک رو خورد فکر کنم.  
 مدیا با خنده گفت: پسره نذاره بره. ببین چه حرصی شده قیافه اش.  
 لیدا غرید: اه گم شه ه\*یز عوضی.  
 مونا زیرلبی گفت: بچه ها تو حرفاتون از بابک نگفتین که انگار عاشق شری شده و دیگه  
 چیزی از انتقام نمونده و شاید یکی دو هفته دیگه تموم بشه؟  
 مدیا وسط حرفش با هیجان گفت: اینم تو خوابت دیدی؟  
 مونا سر تکون داد و لیدا گفت: چرا. از بابک هم حرف زدیم و دقیقا همینارو می گفتیم.  
 مونا گفت: روحم از بدنم خارج شده و اومدم اینجا و حرفاتونو شنیدم.  
 مدیا با ترس گفت: آخه مگه می شه اصلا؟  
 مونا چشم هاش رو بست و گفت: جز این چیزی نمی تونه باشه. منم حسابی گیج شدم.  
 لب های مدیا لرزید و گفت: نمی دونم چرا ازت می ترسم.  
 مونا بدون توجه به حرف مدیا گفت: تو خواب و بیداری بودم و نمی تونستم بلند شم.  
 فقط انگار سرمو بلند کردم و بیشتر نتونستم. دور و برو می دیدم به خوبی.  
 لیدا گفت: واقعا عجیبه مونا.  
 مدیا با ترس و لرز گفتم: هیچم عجیب نیست. فقط ترسناکه، ترسناک!

پولاد چند تا سیب زمینی رو تو سیخ فرو کرده بود و جلوی دخترها گرفت. هرکدوم یک سیب زمینی بیرون کشیدن و مشغول پوست کندنش شدن. مونا اما نگاهش بین شعله‌های آتش بود و فکرش به اون خواب بود. بعد از خوردن اون شام ساده همه برای خوابیدن آماده شدن دخترها سر این که کی کجا بخوابه کلی شوخی کردن و آخرش با خستگی زیاد ساکت شدن و الی و مدیا زود خوابشون برد. شراره بین مدیا و مونا بود. چشم‌هاش باز بود و تو تاریکی زل زده بود به سقف کوتاه چادر. صدای پیچ پسرها از چادر کناری به گوشش می‌رسید. تمام تلاشش رو می‌کرد تا خوابش ببره. اگه بد خواب می‌شد و همه خوابشون می‌برد از ترس بیچاره می‌شد. باز خودش رو لعنت کرد که چرا باهاشون اومده. همیشه شب پشیمون می‌شد و صبح که زیبایی بی نظیر اون جنگل بکر و دست نخورده رو می‌دید از این که اومده راضی بود. تو خواب و بیداری بود که صدای جیغ شغال‌ها از نزدیک به گوشش رسید از خواب پرید و متوجه شد همه خوابشون برده صدای پسرها هم دیگه به گوش نمی‌رسید. جرات نداشت چشم‌هاش رو باز کنه. نفس‌هاش تند و کوتاه شده بود. شغال‌ها خیلی نزدیک بودن و صداشون مثل صدای جیغ‌های زنانه بود. داخل کیسه خواب کمی احساس امنیت می‌کرد اما این کافی نبود. به آرومی لای چشم‌هاش رو باز کرد و خیلی آروم گفت: بچه‌ها.

صدای خر و پف مدیا بدترین و بهترین صدا تو اون موقعیت بود. بدترین بود چون می‌دونست که اون خوابه و بهترین بود چون می‌دونست که اون کنارشه. سرما و صدای شغال‌ها و جیرجیرک‌ها شراره رو می‌ترسوند. آروم نفس می‌کشید به خودش فحش می‌داد که چرا همیشه اینجور وقت‌ها از خواب می‌پره و از ترس دیگه خوابش نمی‌بره. دوباره خیلی آروم گفت: بچه‌ها؟

صدای خر خر ناگهانی مدیا تو خواب حسابی ترسوندش از جا پرید و دستش رو روی قلبش گذاشت چشم‌هاش رو به هم فشار داد و سعی کرد بخوابه. زیر لب غرید: غلط بکنم دیگه بیام. خونه رو ازمون گرفته بودن بیایم اینجا بخوابیم.

دستش رو خیلی آروم بیرون آورد و روی کیسه خواب مدیا گذاشت از سرما و ترس می‌لرزید چشم‌هاش رو بست و سعی کرد فکرش رو منحرف کنه اما تمام مدت اون توده‌ی سفید حجیم اون حجم ترسناک خاکستری رنگ توی ذهنش نقش می‌بست کنج اون اتاق تو خونه‌شون. نفسی عمیق کشید و زیر لب گفت: شراره تو نمی‌ترسی ازش.

دوباره چشم‌هاش رو محکم روی هم فشار داد. کاسه‌ی چشم‌هاش از اون همه فشار درد گرفته بود. نالید: ای خدا غلط کردم!

صدای شغال‌ها دوباره بلند شد خیلی نزدیک شده بودن از ترس اشک از گوشه‌ی چشمش بیرون چکید. تصور این که تو اون جنگل بکر و به دور از هر آدمی بودن و دورشون یه دسته شغال بود و شاید روح امیر هم اطرافشون بود دیوونه‌ش می‌کرد اگه دوباره اتفاقی براش می‌افتاد چی می‌شد؟ همه خواب بودن و هیچ‌کس نمی‌فهمید. دست‌هاش رو مشت کرده بود و انقدر فشار داده بود که جای ناخن‌هاش کف دستش می‌سوخت. دوباره گفت: بچه‌ها.

صدای هوم مانند کسی رو که شنید از جاش پرید و هینی کشید. مونا خواب آلود گفت: مرگ! بگیر بخواب چته تو باز؟

به سمت مونا چرخید و آرام گفت: الهی فدات بشم چشم قشنگ من بیدار شدی؟ مونا با غرغر گفت: چرا نمی‌گیری بخوابی تو؟ شراره با صدایی که می‌لرزید گفت: مونا دارم سخته می‌کنم. جان من نخواب. جان من. مونا که خواب آلود بود با صدایی بی‌حال نالید: بخواب من بیدارم.

شراره با آرامش چشم‌هاش رو روی هم گذاشت اما قبل از این که خوابش بیره صدای نفس‌های منظم مونا رو شنید. نفس‌هایی که به شراره می‌فهموند مونا خوابش برده. با گریه چشم‌هاش رو بست و متوجه نشد که کی خوابش برد اما تمام مدت خواب‌های ترسناک دید.

صبح لیدا پر انرژی از خواب بیدار شد. دخترها توی چادر خواب بودن. از کیسه خوابش بیرون اومد. از سرما به خودش لرزید. لباس کاموایی خردلی گشادش رو روی تاپش پوشید و پانچ آفریقایی‌ش رو روی شونه‌هاش انداخت. خم شد کوله‌ش رو جلو کشید و از داخلش آینه جیبی مربعی‌ش رو در آورد و جلوی صورتش گرفت دستی توی موهاش کشید و موهاش رو مرتب کرد. کمی رژ به لب‌هاش زد و بلند شد. چکمه‌هاش رو پاش کرد و زیپ چادر رو باز کرد و از چادر بیرون پرید و ایستاد. دست‌هاش رو باز کرد و عمیق نفس کشید... هوا فوق‌العاده بود. هنوز نور خورشید از بین شاخه‌ها رد نشده بود و مه رقیقی تا نیمه‌های تنه‌ی درخت‌ها دیده می‌شد. صدای پرنده‌ها تو فضا پیچیده بود. لیدا ناخودآگاه لبخند زد. با خودش فکر کرد زندگی یعنی این؛ یعنی چشم‌هاش رو وسط یه چادر توی یک جنگل بکر باز کنی و سر صبح صدای قشنگ این پرنده‌هارو بشنوی و از خنکای صبح تو اون جنگل مه آلود لذت ببری. به سمت آتش

رفت که فسمت میانی‌ش حسابی کم زور شده بود و اطرافش به خاکستر تبدیل شده بود. دست‌هاش رو وسط آتش گرفت تا کمی گرم بشه. بلد نبود چای آتیشی درست کنه وگرنه حتما دست به کار می‌شد. روی یک کنده‌ی چوب نشست و تو افکارش غرق شده بود که از دور کسی رو لا به لای درخت‌ها دید از جا پرید و درحالی‌که ضربان قلبش بالا رفته بود با دقت اونجا رو نگاه کرد و پولاد رو تشخیص داد که نزدیک می‌شد. از تصور این که با پولاد اونجا وسط اون جنگل بود غرق لذت شد. پولاد که نزدیک شد سلام کرد و صندلی تاشویی که دستشویی صحرایی بود رو کنار ماشین مه‌راد گذاشت و کنار آتیش اومد. لیدا با لبخندی گفت: کجا بودی؟ پولاد خندید و چیزی نگفت، لیدا با شیطنت نگاهش کرد. این خنده‌های پولاد واقعا دوست داشتنی بود.

پولاد زمزمه کرد: چه سحرخیز شدی.

لیدا گفت: اینجا آدم زیاد بخوابه واقعا احمقه.

پولاد تایید کرد و لیدا ادامه داد: دوست دارم هر لحظه‌شو با تمام وجودم حس کنم و ببینم.

پولاد سر تکون داد و لیدا با ذوق گفت: چای درست بکنیم؟

پولاد نگاهش کرد و لیدا با ملایمت و با اون صدای گرفته‌ی بانمکش گفت: با هم دیگه؟

پولاد فقط سر تکون داد و گفت: آب معدنی‌ها کجاست؟

لیدا به سمت چادر رفت و گفت: الان یکی میارم. پولاد با لبخند نگاهش کرد و نفسی عمیق کشید. لیدا از داخل کوله‌ش بطری آب معدنی بزرگ خودش رو برداشت و برگشت پیش پولاد که کنار آتش پشت به چادرها روی تنه‌ی درختی نشسته بود و دست‌هاش رو بالای آتش کم زور گرفته بود. شونه‌های پهنش و ساعد قوی دست‌هاش تو اون سوئی‌شرت مشکی که آستیناش تا روی ساعد بالا کشیده شده بود شاید یه تصویر ساده بود اما نه از نظر لیدا که عاشق پولاد بود و مثل یه تابلوی نقاشی با شکوه زل زده بود به اون منظره. فکری به سرش زد موبایلش رو که به دلیل نداشتن آنتن تو اون منطقه باطریش پر بود در آورد و یواشکی عکسی از اون منظره گرفت. عکسی که از یک جنگل بکر و مه گرفته بود با یک آتیش کم زور و مردی که شونه‌های پهنش خیلی پر صلابت‌تر از اون درخت‌های سر به فلک کشیده به نظر میومد. راضی از این کار

یواشکی به سمت پولاد رفت. پولاد از صدای خش خش برگ‌ها زیر پای لیدا به سمتش چرخید و گفت: بیارش اینجا.

لیدا بطری رو به سمت پولاد گرفت. پولاد آب بطری رو توی یک قوری فلزی که سیاه شده بود خالی کرد و روی آتش گذاشت و زمزمه کرد: ممکنه بارون بیاد.

لیدا با هیجان گفت: واقعا؟

پولاد نگاهی به ساعت بند چرمی‌ش کرد و گفت: آره فکر می‌کنم بیاد. حالت ابرهارو ببین.

و با دستش اشاره به قسمتی از آسمون که از هجوم شاخه‌های بلند درخت‌ها در امان مونده بود کرد و گفت: ابرای بارونی‌ان.

لیدا گفت: خدا کنه بارونش طولانی نشه.

پولاد گفت: باید چوب جمع کنیم. اگه بارون بیاره همه چوب‌ها خیس می‌شن و ما باید حتما آتیش داشته باشیم.

لیدا صندلی تاشویی که از دیشب کنار آتیش مونده بود رو رو به روی پولاد گذاشت و روش نشست و گفت: مه‌راد همیشه کلی چوب میاره با خودش.

پولاد زمزمه کرد: دیشب کلی از چوب‌هارو آتیش زدیم.

لیدا چیزی نگفت نگاهش رو دوخت به انگشت‌های کشیده و خوش فرم پولاد و با خودش فکر کرد "با پولاد توی یه جنگل باشی دور از همه آدم‌ها، فضا مه آلود و عاشقانه بعد بشینی از کم او‌مدن چوب برای آتیش حرف بزنی" از تفکر خودش خنده‌ش گرفت.

کم کم بچه‌ها بیدار شدن و یکی یکی از چادرها بیرون زدن؛ فقط شراره بود که هنوز خواب بود. همه در حال خوردن چای و صبحانه‌ی مختصرشون بودن. بابک نگاهش به چادر دخترها بود و انتظار می‌کشید شراره ازش بیرون بیاد. دانیال که کنارش نشسته بود گفت: داداش خرما می‌خوری؟

بابک نگاهش کرد و گفت: آره مرسی.

و یکی از تو جعبه برداشت. دانیال گفت: خوب خوابیدی دیشب؟

بابک لبخند زد و گفت: خیلی دیر خوابم برد ولی واقعا خوب بود.

و مشغول صحبت با هم شدن. پولاد بعد از صبحانه در مورد بارون و جمع آوری چوب گفت و مه‌راد موافقت کرد. قرار شد برای جمع آوری چوب دو دسته داخل جنگل برن.

پولاد و مه‌راد و الی یک دسته و آرش و دانیال دسته‌ی بعدی بودن. کمی آذوقه و وسیله‌ی سبک برداشتن و راهی شدن. مونا روی یک صندلی تاشو نشست و کتاب

دست نویسیش رو روی پاهاش گذاشت و مشغول ورق زدن شد. دنبال چیزی می‌گشت و کلافه بود. لیدا و ماکان مشغول مرتب کردن وسیله‌ها بودن. بابک همچنان منتظر شراره بود و مدیا درحالی‌که زیپ کاپشن بادی صورتیش رو تا زیر گردن بالا می‌کشید به مونا نزدیک شد و گفت: مونا. دیگه از اون خواب‌ها ندیدی؟ مونا برای لحظه‌ای مکث کرد بعد بدون این که به مدیا نگاه کنه گفت: تو که می‌ترسی چرا انقدر پیگیر می‌شی؟

دوباره دیوانه‌وار شروع به ورق زدن کرد. مدیا مصرانه گفت: بهم بگو لطفا دیشب بازم خواب دیدی یا نه؟

بعد کلافه از کارهای مونا غرید: اصلا دنبال چی می‌گردی باز تو این کتاب؟ مونا نگاهش رو به مدیا دوخت. موهای لخت و مشکی کوتاهش رو پشت گوشش زد و گفت: از اون خواب‌ها ندیدم مدی! و اونا خواب نیستن. اون یه چیزی بین خواب و بیداریه که برای همه مون اتفاق می‌افته اما من قابلیت کنترلش و به‌یاد آوردنش رو دارم.

مدیا با نگرانی نگاهش کرد و گفت: حالا دنبال چی می‌گردی تو اون کتاب؟ مونا زل زد تو چشم‌های مدیا؛ شاید انقدر واضح نبود؛ اما مونا لرزیدن مردمک چشم‌های مدیا رو به وضوح حس می‌کرد. ترسیدن مدیا رو حس می‌کرد؛ شاید اصلا مردمک چشم‌هاش نمی‌لرزید اما مونا ترس مدیا رو حس می‌کرد. مثل داشتن یک حس جدید که انگار به حواس پنج‌گانه‌ش اضافه شده بود و بعد خیلی آروم در جواب مدیا گفت: مطمئنم که یه جای این کتاب در مورد یه همچین چیزی دیدم دارم دنبالش می‌گردم تا ببینم چی هست واقعا.

مدیا لبه‌ی یکی از صندلی‌ها نشست و زل زد به مونا. مونا هم مشغول ورق زدن شد. اون طرف ماکان درحالی‌که از داخل ماشین کنده‌های متوسط چوب رو که مخصوص برپایی آتش بود بیرون می‌کشید و به لیدا می‌داد تا مرتب‌شون کنه زیر لب گفت: لیدا یه سوال بپرسم؟

لیدا حسابی مشغول بود و با حواس پرتی گفت: چی؟ ماکان زیرچشمی مدیا رو نگاه کرد و خیلی آروم طوری که به زور شنیده می‌شد گفت: به نظرت شاید مدیا کس دیگه‌ای رو دوست داشته باشه؟ لیدا متعجب شد و گفت: وا؟ یکی اینو بگه که یه مدت نزدیک‌ترین آدم به مدی نبوده باشه.



ماکان بی طاققت گفت: پس چرا اصلا منو نمی بینه دیگه؟

لیدا گفت: چون تو مته داداشش بودی و یکهو بهش ابراز علاقه کردی. قبول کن که گند زدی دیگه.

ماکان نفسی عمیق کشید و گفت: خب چه غلطی بکنم حالا؟ خودمم نفهمیدم چرا مدیا مته یه خواهر کوچولو بود برام، مته مهتا بود اما یه روز، یه جا که دقیقا نفهمیدم کی بود فهمیدم عاشقشم و نمی خوام دیگه مته مهتا باشه.

لیدا پوزخند زد و گفت: یکی باید به من بگه چه غلطی باید بکنم با زندگی خر تو خر خودم و گندی که زدم.

ماکان با تعجب گفت: چی شده؟ با کیان بحث شده؟

لیدا پوفی گفت و درحالی که آخرین تکه ی چوب رو می گرفت گفت: بیخیال ماکان؛ اصلا دوست ندارم در موردش صحبت کنم.

نیمه های روز بود و هنوز بچه ها برنگشته بودن. شراره تازه بیدار شده بود و با بچه ها مشغول خوردن ناهار بود. معمولا وعده های غذایی شراره دوتا بود. صبحانه بیشتر اوقات به دلیل دیر بیدار شدنش حذف می شد. یک قاشق خوراک لوبیا تو دهنش می داشت و غر می زد: صد بار نگفتم کنسرو لوبیا با قارچ بگیر لیدا؟

لیدا با حرص گفت: اه ناهارتو کوفت کن دیگه شری. چقدر غر می زنی؟ اون مغازه ای که رفتم نداشت.

شراره قاشقش رو پر کرد و گفت: سگ اینو واسه ناهار نمی خوره.

بچه ها خندیدن و مدیا گفت: باز گفت سگ.

شراره رو به بابک کرد و گفت: تو که عمرا با یه کنسرو سیر بشی.

بابک با شیطنت گفت: خب یکی دیگه هم می خوریم. غصه خوردی؟

شراره قاشق رو تو دهنش برد و با ولع خورد و گفت: به چه روزی افتادم. کنسرو لوبیا رو با اشتها می خورم.

بچه ها خندیدن و شراره با غرغر گفت: اه بمیرم دیگه خامتون نمی شم. خب چی شد الان تو جنگل بشینیم لوبیا بخوریم که چی؟ داره خوش می گذره بهتون؟ فاز بازگشت به طبیعت و انسان های نخستین گرفتنتون چی بود دیگه تو سرما.

ماکان با خنده گفت: خوشم میاد وقتی می خوام برنامه بذاریم از همه پیگیرتری. اینجا که می رسی نظرت عوض می شه.

شراره به نیمه‌های کنسروش رسیده بود گفت: من به هوای چهارتا عکس هنری تو جنگل میام که جنابعالی دوربینت رو جا گذاشتی گند زدی به همه چیز. بعد هم معترض گفت: گفته باشم من با این یکی سیر نمی‌شما. یکی دیگم می‌خورم باز نگیں کم میاد.

مونا غرید: بخور. اصلا سه تا بخور فقط اون دهننتو ببند بفهمیم چی داریم کوفت می‌کنیم.

شراره ناخودآگاه گفت: دارم سگ لرز می‌زنم چه کاریه خب بیایم جنگل و... با صدای اه و اوه کردن بقیه که بهش اعتراض می‌کردن سکوت کرد و نچ نچ گویان به سمت ساک خوراکی‌ها رفت تا کنسرو بعدی رو برداره.

بعد از ناهار گروه پولاد و مهرداد و الی با کلی چوب رسیدن. ناهارشون رو که همون کنسرو لوبیا بود تو راه خورده بودن. کمی بعد گروه بعدی هم رسید. هوا هنوز روشن بود و خبری هم از بارندگی نبود. دانیال که حسابی از اون همه پیاده روی و حمل اون همه چوب خسته شده بود گفت: فقط بارون نیاد کشتمت پولاد.

آرش درحالی‌که کف دست‌هاش رو که با خرده چوب‌ها بریده شده بود نگاه می‌کرد در ادامه حرف دانیال گفت: راست می‌گه خدایی. منم هستم.

پولاد خندید و گفت: حاجی مثل اینکه بارون نیاد من امنیت جانی ندارم.

مهرداد با خنده گفت: نه نگران نباش لیدا نمی‌ذاره اذیتت کنن. یه... دومی نداره این جووری نگاش نکن.

تو همین حین نگاه لیدا و پولاد افتاد تو چشم‌های همدیگه. لیدا چیزی از احساسش به بچه‌های اکیپ نگفته بود و حرف‌های مهرداد نشون از این داشت که این احساس بینشون انقدرها هم که فکر می‌کنن پنهانی نیست. لیدا به خودش اومد نگاهش رو از پولاد گرفت و برای این که پولاد متوجه بشه که لیدا چیزی از رابطه‌شون به بچه‌ها نگفته فقط گفت: وا مهرداد به من چیکار داری؟ به من چه که پولاد رو بخواین اذیت کنین.

مهرداد خندید و چیزی نگفت اما چشمک ریزی به لیدا زد که یعنی خودت می‌دونی من از چی حرف می‌زنم. و پولاد دوباره یاد روزی افتاد که لیدا با دوست‌هاش پمپ بنزین اومد و مثل یک غریبه باهاش رفتار کرد روزی که حس کرد برای لیدا انقدر کم هست که حتی قابل معرفی شدن نیست.

دانیال گیتارش رو برداشت و شروع به نواختن کرد. مهرداد و الی پچ پچی با هم کردن و مهرداد سمت ماشینش رفت. الی با شیطنت گفت: بچه‌ها امشب خیلی سرد می‌شه. آرش گفت: آره واقعا از همین الانش کاملا مشخصه.

الی نگاهی به مهرداد که به سمتشون میومد کرد و گفت: حالا نگران نباشین. مهرداد مشروب آورده که چند تا پیک بز نیم گرم شیم یه وقت از سرما نمیریم.

بچه‌ها خندیدن و آرش گفت: دمت گرم مهرداد همیشه می‌دونستم تو شخصیت مورد علاقه‌م تو سفر خواهی بود.

همه خندیدن مهرداد به بچه‌ها رسید و دو تا شیشه رو گذاشت رو لبه‌ی یه کنده‌ی درخت جلوی صندلیش و روی صندلی نشست. پولاد با خوشحالی گفت: یعنی همه‌ش فکر می‌کردم یه چیزی کمه‌ها.

الی خندید و با عشق و علاقه به مهرداد زل زد و گفت: مهرداد من حرف نداره. برنامه ریزباش عالی!

شراره با ذوق گفت: من هم پیک آوردم. آخ جون.

همه نگاهش کردن و مهرداد گفت: چی؟

شراره با شیطنت گفت: می‌دونستم که مشروب میاری پیک آوردم که تو لیوان نخوریم. حال نمیده اونجوری. بعدشم مهرداد بیاد تو دل جنگل و چیزی با خودش نیاره؟ تازه دیشب منتظرش بودم.

مهرداد خندید و گفت:ها؟ چی شد؟ شراره خوش اخلاق می‌شود دیگه؟! شراره خندید و لپ‌هاش سوراخ شد و گفت: آره دیگه. دست رو نقطه ضعف آدم می‌ذاری!

ماکان به شوخی گفت: در مورد مشروب خوردن سگ تو جنگل ایده‌ای نداری؟ همه خندیدن شراره درحالی‌که غش غش می‌خندید با دستش به شونه‌ی بابک زد و گفت: یه چیزی بهشون بگو دیگه. ببین چقدر دستم میندازن.

همه می‌خندیدن بابک چیزی در حمایت از شراره گفت اما آرش نشنید حواسش پرت دست‌های شراره بود که روی بازوی بابک قرار داشت. روی لپ‌هاش که از شدت خنده از حرف‌های بابک سوراخ شده بود، چه خطایی کرده بود که باید این حمایت خواستن شراره از یه پسر دیگه رو با چشم‌هاش می‌دید. بی‌صدا سیگاری آتش زد و دودش رو بیرون داد. تو دود سیگارش غرق شد. نمی‌خواست تصویری که جلوی چشم‌هاش بود رو ببینه، نمی‌خواست!

و اصلا متوجه نبود که مدیا با تیزبینی داره نگاهش می‌کنه.

مهرداد یه دور دیگه پیک‌هارو پیر کرد و بچه‌ها برداشتن و یکی یکی به هم زدن مهرداد لبخندی جذاب زد و گفت: اینو می‌خوریم به سلامتی امشب.

شراره که حسابی مست شده بود با لودگی گفت: بالاخره کی به سلامتی من می‌خوریم؟

لیدا به شوخی گفت: بعدی...!

همه خندیدن. از اولین پیکی که شروع به خوردن کرده بودن شراره هربار می‌گفت اینو به سلامتی من بخوریم و همه خیلی جدی می‌گفتن پیک بعدی و این مکالمه هربار تکرار شده بود. شراره لبخند زد و گفت: بابک ببینش باز دستم میندازه.

بابک از لحن کش‌دار شراره خوشش می‌ومد و این لوس شدنش رو دوست داشت حمایتگرانه گفت: لیدا اذیتش نکن.

شراره ادای با نمکی درآورد و با لوسی دخترانه‌ای خودش رو به سمت بابک کشید.

بابک قلبش تند تند می‌زد از نزدیکی زیاد شراره به خودش؛ از تصور به دست آوردن شراره ته دلش قند آب می‌شد. آرش از بین شعله‌های آتش با نفرت این صحنه رو دید و پیکش رو زود بالا رفت با تلخی محتویاتش رو پایین داد و پیکش رو سرجاش برگردوند. مهرداد گفت: هستی بازم؟

آرش نگاهش رو پایین انداخت و گفت: هستم کلا تا تهش.

مهرداد به‌شونه‌ی آرش زد و گفت: دمت گرم، با این اخلاقت حال کردم.

همه غیر از ماکان مشروب خورده بودن یکی مثل مدیا از همه کمتر و یا آرش که از همه بیشتر خورده بود اما همه حسابی مست شده بودن و آهنگ می‌خوندن و یا حرف می‌زدن و می‌خندیدن بابک آروم زیر گوش شراره گفت: بریم تو جنگل یه کم راه بریم؟

شراره به سرعت به سمت بابک چرخید و گفت: وای آره. خیلی دوست دارم.

بابک لبخند زد و گفت: پس بدو تا هوا تاریک نشده بریم برگردیم. شراره گفت: صبر کن زود میام.

بلند شد و به سمت چادر رفت چند ثانیه بعد با کوله‌ش از چادر خارج شد و اومد پیش بابک. بابک بلند شد. مهرداد با خنده گفت: کجا؟ بودین حالا؟

شراره با خنده گفت: پیک ما دوتا رو برعکس بذار نمی‌خوریم دیگه.

پولاد با اخم نگاهش کرد و گفت: کجا می‌رین؟ هوا داره تاریک می‌شه.

شراره درحالی که بازوی بابک رو می کشید گفت: میریم راه بریم. پولاد از این که شراره تو جنگل و تو اون موقعیت که مست بودن با اون پسر غریبه تنها باشه نگران بود غرید: الان خطرناکه. صبح برین. بابک گفت: نه داداش؛ نگران نباش. پولاد چپ چپ به شراره نگاه کرد و رو به بابک گفت: مواظب باشین! اون دوتا با گفتن خداحافظ از جمع فاصله گرفتن. پولاد ته دلش اصلا راضی نبود اونا برن؛ با حرص نگاهشون می کرد که کم کم لابه لای درختها گم می شدن. کلا زیاد میونه ی خوبی با شراره نداشت اما این باعث نمی شد نگرانش نشه. به بابک اعتماد نداشت و همچنان قسمتی از جنگل که آخرین بار اون دوتارو تو تصویر خودش جا داده بود رو دید و با خودش فکر کرد: "امیدوارم اتفاقی نیفته". شراره و بابک کم کم از بچه ها دورتر می شدن و بیشتر تو قلب جنگل فرو می رفتن، شراره مشغول تعریف کردن یک خاطره از اولین باری که مشروب خورده بود شده بود و بابک با حواس پرتی حرفهاش رو گوش می کرد. انقدر با نمک شده بود وقتی صداش رو می کشید و با حواس پرتی توضیح می داد که بابک طاقت نیاورد و ناخودآگاه دستش رو دراز کرد و به آرومی دست شراره گرفت. شراره لحظه ای هول شد و بعد غش غش خندید و گفت: احساس می کنم بعدا همیشه دلم برای الان تنگ می شه.

بابک با خنده گفت: چی گفتی الان؟ خودت فهمیدی؟ شراره با نمک خندید و گفت: نفهمیدی چی گفتم؟ بابک خودش هم مست بود با صدایی کشدار گفت: چرا تقریبا؛ یعنی می گی بعدا آرزو می کنی کاش هنوز الان بود.

شراره پقی زد زیر خنده هردو شروع به خندیدن کردن و شراره گفت: تو که نامفهوم ترش کردی.

بابک دست شراره رو می فشرد و احساس خوبی داشت، احساس می کرد که کسی رو پیدا کرده که شاید هیچ وقت حتی دنبالش نگشته. هیچ وقت فکر نکرده بود با دختری دوست بشه که دلش بخواد همیشه باهاش بمونه. همیشه دوست شدن با دخترها براش معنی دیگه ای داشت و حالا ناخواسته احساسی رو تو وجودش حس می کرد که ناشناخته بود. هر بار که لبخند شراره رو می دید مطمئن تر می شد که می خواد اون رو برای همیشه داشته باشه.

شراره با شیطنت گفت: بابک می‌شه بریم اون طرف؟ صدای آب می‌شنوم شاید آبشاری چیزیه باشه.

بابک با نگرانی گفت: خب، اگه دیر بشه به تاریکی می‌خوریم. شراره روبه‌روی بابک قرار گرفت و ایستاد و زل زد تو چشم‌هاش و با دلبری گفت: تو رو خدا بابک.

بابک چشم از چشم‌های شراره برنداشت و فقط گفت: دلبری نکن موش. با شصت و انگشت اشاره‌ش بینی شراره رو کشید، شراره لب‌هاش رو جمع کرد و گفت: یعنی نه؟

بابک لبخند زد و گفت: یعنی آره.

شراره بالا پایین پرید و جیغ جیغ کنان به سمت راست متمایل شد. بابک دنبالش راه افتاد مسیر نسبتاً طولانی رو رفته بودن به سمت صدای آب و هوا هم رو به تاریکی بود. بابک دوباره دست شراره رو گرفته بود شراره از این لمس شدن تو اون جنگل بزرگ احساس امنیت می‌کرد. بارون نم نم می‌بارید. بابک با خنده گفت: چه بارون نرمی. انقدر پولاد جوش می‌زد بین چی شد.

هر دو خندیدن و شراره چیزی نگفت هنوز چند ثانیه نگذشته بود که آسمون رعد و برق وحشتناکی زد و شراره جیغ زد. بارون در عرض یک ثانیه شدت گرفت و شلاق وار به سر و صورتشون می‌ریخت. شراره حالا می‌خندید و به بابک می‌گفت: دیگه پشت سر دوستای من حرف نزن.

بابک خندید و گفت: قشنگ ضایع شدم.

کلاه کاپشن شراره رو روی سرش کشید و گفت: موش آب کشیده شدی. شراره با لبخند نگاهش کرد بابک زمزمه کرد: باید برگردیم. بارونای اینجا به این زودی بند نیاد خطرناکه.

دور زدن تا از راهی که اومده بودن برگردن. جنگل توسط ابرهای خاکستری تاریک و تیره شده بود خورشید از آسمون رفته بود و دم غروب بود تا چند دقیقه‌ی دیگه آسمون کاملاً تاریک می‌شد. بابک نگاهی به جنگل کرد و متعجب گفت: من نمی‌دونم از کدوم طرف باید بریم.

شراره با ترس گفت: منم نمی‌دونم.

بابک دستی تو موهای خیس از آبش کشید و گفت: مست بودم اصلاً حواسم نبود. شراره مثل بچه‌ها شده بود بهانه گیری کرد و گفت: بابک من می‌ترسم.



بابک گفت: نترس شری. یه کارش می‌کنیم.

غرش رعد و برق باعث شد از جا بپرن. شراره جیغ کشید و گفت: منو ببر پیش دوستام. بابک من می‌ترسم.

بابک گفت: نمی‌تونیم بریم باید یه جا پیدا کنیم و تا بند اومدن بارون اونجا بمونیم. شراره با بهانه گیری گفت: می‌ترسم. شب شد الان شغلا میان. بابک یه کاری کن. بابک دستش رو گرفت و دنبال خودش کشید به شغال‌ها و حیوون‌های دیگه فکر نکرده بود. از مسیری که حس می‌کرد آشناست می‌رفتن انقدر زمین گلی شده بود که راه رفتن سخت شده بود. پاهاشون خسته شده بود و از سرما نمی‌تونستن خوب راه برن. بابک چراغ قوه رو تو جنگل می‌چرخوند. تو اون جنگل تاریک لا به لای درخت‌های سر به فلک کشیده با اون بارون شدید و صدای نفس‌های تند شراره، اصلا تمرکز نداشت نور رو همه جا می‌تابوند و واقعا گیج شده بود. شراره از ترس بازوی بابک رو چسبیده بود تمام لباس‌هاش خیس بود از زیر کلاه کاپشنش به سختی به بابک نگاهی کرد و گفت: دارم می‌میرم از ترس.

بابک فقط گفت: من کنارتم، تنهات نمی‌ذارم.

شراره به وضوح می‌ترسید. وقتی اون روح رو دید، وقتی اون اتفاق براش افتاد انقدر نترسید. الان از هروقت دیگه‌ای تو زندگیش بیشتر می‌ترسید دوباره رعد و برق زد و جنگل برای ثانیه‌ای مثل روز روشن شد. شراره با التماس گفت: می‌ترسم.

بابک شراره رو دنبال خودش تو جنگل می‌کشوند دنبال جایی بود تا بتونن تا بند اومدن بارون اونجا بمونن و در امان باشن. کمی که جلو رفتن چشم بابک توسط نور چراغ قوه به قسمتی افتاد که حالت تپه مانند بود و یه تکه سنگ صخره‌ای بزرگ لبه‌ش قرار داشت. با انرژی به اون سمت دویدن. اون زیر با خزه‌های سبز پوشیده شده بود اما امن‌ترین جایی بود که دیده می‌شد. بابک شراره رو اون زیر کشید. گردنشون رو خم کرده و تو اون یه ذره مکان سقف داری که گیر اومده بود ایستاده بودن. بابک گفت: خوبه حداقل از بارون در امانیم.

شراره گفت: باید بشینیم؟

بابک سر تکون داد. شراره غرغری کرد و روی خزه‌ها نشست و به دیواره‌ی تپه مانند تکیه داد. انقدر احساس خوبی داشت از این که از اون قطرات تیز و سرد بارون در امان بود که واقعا به چیزی که روش نشسته بود فکر نمی‌کرد. بابک کنارش نشست و تکیه

داد. پاهاشون رو دراز کرده بودن بابک گفت: متاسفم؛ باید بیشتر دقت می‌کردم تا گم نشیم.

شراره لب‌هاش رو به هم چسبوند. خیلی این کار رو انجام می‌داد و معمولا وقتی حرفی برای گفتن نداشت. با اون پسری که باید عاشقش می‌کرد تو اون جنگل تاریک دور از دوست‌هاش تنها بود درحالی‌که حس می‌کرد شغال‌ها هر لحظه از راه می‌رسن و یک روح تمام مدت سایه به سایه دنبالشونه با صدایی که می‌لرزید گفت: مهم نیست. تو کوله‌م خوراکی دارم هر وقت خواستی بردار.

بعد با هیجان گفت: راستی یه پتو هم آوردم.

بابک با خنده گفت: کوله‌ت که ضد آبه؟

شراره خندید و گفت: وای آره چه شانسی.

بابک کمکش کرد و از تو کوله‌ش پتو رو بیرون کشید. پتو رو دورشون گرفتن و تو این حالت خیلی به هم نزدیک نشستن. بابک کمی تحمل کرد و خیلی زود تصمیمش رو گرفت دستش رو دور شونه‌ی شراره انداخت و اون رو به خودش نزدیک‌تر کرد. قلب شراره از نزدیکی به بابک می‌لرزید. بابک آرام گفت: ایده‌ی پتو عالی بود.

شراره فقط لبخند زد اما بابک با شیطنت گفت: اما چی شد که حس کردی واسه یه

دور زدن با من تو جنگل باید پتو برداری؟

شراره متعجب سرش رو به سمت بابک چرخوند و از اون فاصله‌ی نزدیک نگاهش کرد و گفت: خیلی بی‌تربیتی. واسه احتیاط برداشتم.

بابک سرخوشانه خندید. گرمای بدنش یخ بدن شراره رو باز می‌کرد هیچ‌وقت حتی فکرش رو هم نمی‌کرد که تو آغوش بابک بودن رو آگاهانه انتخاب کنه. بابک زمزمه کرد: می‌تونم سرتو بذاری رو شونه‌م و بخوابی.

شراره با خنده گفت: سگ هم تو این هوا رو این خزه‌ها خوابش نمی‌بره.

بابک با خنده دست برد و چونه‌ی شراره رو با دو انگشت گرفت و صورتش رو سمت خودش چرخوند. چشم‌های شراره تو تاریکی برق می‌زد نگاهش کرد و گفت: موش کوچولوی با نمک بی ادب.

گوشه‌ی لب‌های شراره بالا پرید و لبخندی نمکین زد. قلب بابک تند تند می‌تپید سرش رو جلو برد و بدون هیچ فکری نگاه کوتاهی بین چشم‌ها و لب‌های شراره چرخوند و در یک ثانیه لب‌هاش رو روی لب‌های شراره گذاشت. اون بوسه به دلیل همراهی

نکردن شراره خیلی کوتاه تموم شد. تو نگاه خیره‌ی شراره زل زد و شراره با اخم گفت: تو چیکار کردی؟

بابک فقط گفت: کاری که باید می‌کردم.

شراره گفت: تو این اجازه رو نداشتی بابک، ما هنوز داریم با هم آشنا می‌شیم و... تو اون تاریکی متوجه نشد کی بابک دوباره بهش نزدیک‌تر شده بود فشار لب‌های بابک روی لب‌هایش اون رو از ادامه‌ی جمله‌ش باز داشت. تصور این که بابک عاشقش شده در حین احساس بد از نزدیک شدن زیاد به بابک بهش احساس آرامش می‌داد. پارادوکس عجیبی بود احساسش در اون لحظه.

همون لحظه اون سمت جنگل بچه‌ها توی ماشین‌ها نشسته بودن. مونا و لیدا و مدیا قسمت عقبی ماشین بابک روی صندلی‌های رو به روی هم نشسته بودن و آرش و پولاد جلو نشسته بودند. الی و بقیه هم تو ماشین خودشون بودن. چادرهاشون ضد آب بود، اما بارون سیل آسا بود و حسابی بچه‌هارو ترسونده بود و ترجیح می‌دادن داخل ماشین‌هاشون منتظر بند اومدن بارون بمونن. مدیا پتوش رو محکم دورش پیچیده بود و با نگرانی با پاش به کف ماشین ضربه می‌زد. مونا چراغ قوه رو دست راستش گرفته بود و با دست دیگه‌ش کتاب رو گرفته بود و مشغول مطالعه بود. آرش و پولاد و لیدا مشغول حرف زدن در مورد بارون و شراره و بابک که هنوز برنگشته بودن، بودن. آرش می‌گفت این بارون تا فردا هم بند نمیاد و لیدا می‌گفت: بارونای خیلی شدید معمولا زود بند میان.

پولاد کلافه از این بحث برای خاتمه دادن بهش به عقب چرخید و گفت: مونا تو چی می‌خونی از صبح درگیری؟

مونا فقط لحظه‌ای کوتاه سرش رو بلند کرد و گفت: اطلاعاتم که تکمیل شه در موردش براتون توضیح میدم؛ اما خودتون رو آماده کنین برای یه احضار روح دیگه.

مدیا هینی کشید و گفت: چرا احضار؟

مونا زمزمه کرد: باید مامانم رو پیدا کنم.

لیدا با نگرانی گفت: مونا چیزی شده؟

مونا گفت: می‌گم بعدا.

آرش که اون روز خیلی عصبانی بود و نمی‌تونست خیلی خودش رو کنترل کنه گفت: مونا بگو دیگه، چی شده؟! این چه فازیه آدمو نگران می‌کنی.

مونا کلاه بافتنی منگوله دارش رو از سرش کشید و خیلی جدی زل زد به آرش. آرش نفسی عمیق کشید و گفت: باز با اون چشماش اونجوری نگاه کرد. پولاد و لیدا خندیدن و آرش گفت: خب راست می‌گم دیگه. مونا خیلی جدی گفت: یه اتفاقاتی برام افتاده هر لحظه تغییراتی رو تو وجودم احساس می‌کنم که این خیلی نگرانم می‌کنه.

بعد جریان خوابی رو که دیده بود برای پسرها هم تعریف کرد و ادامه داد: توی این کتاب دنبال دلیلش می‌گردم اما هرچی بیشتر می‌گردم کمتر به نتیجه می‌رسم. به نقطه‌ای زل زد و گفت: می‌دونم که مامانم یه جایی روی این زمین زنده ست و جواب همه‌ی سوال‌هامو می‌دونه؛ باید قبل از این که اوضاع بدتر از این بشه پیداش کنم.

پولاد متعجب پرسید: چه تغییراتی رو احساس می‌کنی مونا؟ مونا لب‌هاش رو جمع کرد و نالید: به نظرم من مته یه انسان معمولی نیستم. لیدا گفت: کاملاً مشخصه مونا. تو همیشه خاص بودی و همه چیزت فرق داشت؛ ولی این که یه انسان معمولی نیستی رو نمی‌تونم درک کنم یعنی چی. مونا زمزمه کرد: این که ندونی چی هستی و چرا اینجایی خیلی آزاردهنده ست و من دارم عذاب می‌کشم.

آرش با غم نگاهش کرد و گفت: یه چیزی به ذهنم رسید ولی شاید چرت و پرت باشه، نمی‌دونم؛ اصلاً بهتره نگم. مدیا گفت: چی؟ بگو، چرا نگی؟

آرش متفکرانه گفت: اگه حس می‌کنی مامانت جواب سوالاتتو می‌دونه پس ممکنه مامانت واسه این که ازت محافظت کنه ازت دور شده.

مونا زل زد تو چشم‌های آرش، آرش غرید: مته جغد نگاه نکن. بچه‌ها خندیدن خود مونا هم لبخندی زد و گفت: انگار زیاد هم چرت و پرت نبود. به فکر خودم نرسیده بود.

آرش ذوق کرد و گفت: دیدی بهت می‌گم مارو هم در جریان بذار. هیچ کار نتونیم بکنیم کمک فکری که می‌تونیم بهت بدیم.

مونا زمزمه وار گفت: شما خیلی کارا می‌تونین بکنین همین که یه بار دیگه کنارم باشین و یه احضار دیگه انجام بدیم خودش شجاعت می‌خواد.

پولاد با خنده گفت: الان تو عمل انجام شده قرارمون دادی؟

مونا لبخند زد و گفت: یعنی واقعا در برابر خواسته‌م نیاز به گزینه‌ی 'نه' هم داشتین؟ پولاد با لبخند گفت: من که پایه‌م مونا. من چیزی برای از دست دادن ندارم که بخوام بترسم و برای کمک به دوستانم از هیچی دریغ نمی‌کنم.

مونا لبخند زد. لیدا زمزمه کرد: منم که می‌دونم همه جوره با تو هستم. مونا دستی روی شونه‌ی لیدا کشید، مدیا با نگرانی گفت: بهتر نیست صبر کنیم تا قضیه‌ی روح امیر تموم بشه بعد اینو انجام بدیم؟ خیلی درهم برهم می‌شه آخه... مونا گفت: مدی مهم نیست اگه نخوای تو این قضیه با من باشی. من درک می‌کنم؛ اما اتفاقاتی که برام افتاده چیز ساده‌ای نیست که بخوام دست رو دست بذارم و صبر کنم.

آرش مختصر گفت: منم هستم. هر موقع که بخوای.

مونا گفت: پس امشب انجامش می‌دیم.

لیدا هینی کشید و گفت: تو این اوضاع؟

مونا سر تکون داد.

آرش با تعجب گفت: وسیله‌هاش رو نداریم که.

مونا با لبخند گفت: من همه چیز آوردم.

لیدا گفت: پس از قبل فکرش رو کرده بودی.

مونا سکوت کرد و مدیا با بغض گفت: حالا که شراره هنوز برنگشته من واقعا نگرانم؛

یعنی فکر می‌کنم همه مون نگران باشیم و چون نیاز به تمرکز داره و...

مونا محکم و مسلط میون حرف مدیا گفت: تا وقتی برگردن صبر می‌کنیم و امیدوارم

امشب نگذره؛ چون صبر کردن تا فردا هم برام زیاده.

مدیا خم شد و دست‌های مونا رو گرفت و گفت: منم هستم مونا. تنهات نمی‌ذارم.

حدود یک ساعت بعد بارون کم و کم‌تر شد اما هنوز بند نیومده بود. بچه‌ها از بین

قطره‌های رقصان روی شیشه‌ی جلوی ماشین، مه‌راد رو دیدن که به سمتشون میومد.

جنگل تاریک بود و فقط به واسطه‌ی چراغ قوه‌ای که همراه مه‌راد بود کمی نور به

اطراف پاشیده می‌شد. مه‌راد که رسید پولاد شیشه رو پایین کشید. مه‌راد لبخندی زد و

گفت: چه خبر؟ چطورین؟

پولاد جوابی داد و مه‌راد با همون ژست با نمکش گفت: این دوتا برنگشتن من

نگرانشون شدم.

پولاد گفت: ما هم خیلی نگرانیم. ممکنه تو تاریکی راهو گم کرده باشن.

مهراد گفت: شب یه جایی می‌مونن و حتما صبح برمی‌گردن.  
مدیا با ترس و نگرانی گفت: خیلی خطرناکه. نمی‌تونیم بیخیالشون بشیم.  
مهراد شونه‌ای بالا انداخت و گفت: بیخیال نیستیم.  
لیدا خودش رو جلو کشید و رو به مهراد کرد و گفت: تو باید اینجاها رو از همه بیشتر  
بلد باشی. به نظرم چند نفری بریم اطراف رو بگردیم.  
مهراد نگاهی به پولاد کرد و پولاد با سر موافقت کرد، مهراد گفت: پس بیاین بیرون، یه  
آتیش درست می‌کنیم و می‌ریم دنبالشون.  
آرش در رو باز کرد و گفت: من آتیش درست می‌کنم. مدیا دنبالش رفت بیرون از  
ماشین و گفت: من باهات میام مهراد.  
مهراد گفت: چند تا مرد باشیم بهتره.  
مدیا خیلی محکم و قوی گفت: ولی منم میام.  
مهراد شونه‌هاش رو تگون داد و رو به پولاد با شیطنت گفت: مدی خیلی لجبازه. جرات  
ندارم بگم نه.  
پولاد لبخندی نمکین زد و گفت: منم باهاتون میام.  
لیدا هم از ماشین خارج شد و به سمت آرش رفت تا کمکش کنه. مهراد رفت سمت  
ماشین خودشون. قبل از این که پولاد از ماشین خارج بشه مونا با صدایی که هیچ  
حس خاصی نداشت و مثل همیشه عادی بود گفت: ممنونم ازت.  
پولاد به سمتش چرخید و گفت: چرا از من؟  
مونا لبخند زد و خیلی آروم گفت: این که حتی بدون لحظه‌ای فکر کردن قبولش کردی،  
خیلی واسم ارزش داشت.  
پولاد فقط گفت: چون می‌خوام دیگه عذاب نکشی مونا، من میرم دنبال شری اینا.  
مونا زود گفت: مرسی که منو دوست خودت می‌دونی.  
پولاد سر تگون داد و از ماشین خارج شد، مونا برای چند لحظه سرش رو بین  
دست‌هاش فشرد. سرش از هجوم اون همه فکر درد گرفته بود. موهاش رو چنگ زد و  
نالید: من، من لعنتی چی‌ام!

شراره با صدای جیغ و کش داری گفت: روتو بکن اون طرف.  
بابک لبخندی شیطنت آمیز زد که شراره جیغ کشید: بابک!  
بابک خندید و گفت: باشه بابا چرا می‌زنی؟



شراره گفت: وای به حالت اگه برگردی بابک.

بابک با لبخند گفت: باشه.

شراره ضربه‌ای به شونه‌ش زد و گفت: حرف منو جدی بگیر.

بابک پشتش رو به شراره کرد و چیزی نگفت. شراره کاپشنش رو به سختی تو اونجای

تنگ درآورد و موشکافانه به بابک که پشتش بهش بود نگاه کرد و خیلی زود بافت گلبهی رنگش رو از تنش بیرون کشید. بدنش از سرما مور مور شد خیلی زود کاپشنش رو پوشید و غرید: می‌تونم برگردی.

بابک چرخید، شراره لباس رو به سمتش گرفت و گفت: خیلی اینو دوستش داشتم.

بابک لبخند زد و شراره گفت: باید یکی مته همینو واسم بخری. فهمیدی؟

بابک گفت: دوتا واست می‌خرم.

شراره با حرص گفت: تی‌شرت خودتو سوزوندی بس بود دیگه.

بابک خندید و گفت: باید سعی کنیم آتیش رو تا صبح روشن نگه داریم، هم از حیوونا در امانیم هم این که یخ نمی‌زنیم.

شراره پوفی کشید و موهاش رو که نم دار و حالت دار شده بود رو پشت گوشش زد و دستش رو جلوی آتیشی که بابک با بدبختی درستش کرده بود گرفت. واقعا شانس آورده بودن که تو اون تاریکی محض و اون بارون سیل آسا اونجا رو و همچنین چندین تکه چوب خشک رو اون زیر پیدا کرده بودن. بابک دستی به لباس کشید و گفت: قسمت‌های یقه‌ی لباست نمناکه. جلو آتیش می‌گیرم تا خشک شه.

شراره نچ نچی کرد و پتو رو دوش گرفت. نگاهش به نیم رخ بابک افتاد که توسط نور

رقصان آتش دیده می‌شد؛ شاید بابک خوشگل نبود ولی جز پسرهای جذاب بود ته ریش با نمکی داشت با مدل موهای امروزی و همیشه شیک لباس می‌پوشید دستش رو زیر چونه‌ش زد و به اون بوسه فکر کرد، بر خلاف مخالفت اولیه‌ش ناخودآگاه تو بوسه‌ی دوم بابک رو همراهی کرده بود و این برای خودش هم عجیب بود پسری رو بوسیده بود که هیچ علاقه‌ای بهش نداشت، پسری رو بوسیده بود که مجبور بود

ببوسه؛ باید بابک رو عاشق خودش می‌کرد؛ باید زودتر پیش می‌رفت چون تحمل این جریان‌هارو نداشت؛ باید زودتر تموم می‌شد. بابک به سمتش چرخید و نگاهش کرد.

شراره سرش رو پایین انداخت، الان حوصله‌ی نقش بازی کردن نداشت. الان خسته بود دلش می‌خواست سرش رو روی پاهاش بذاره و چشم‌هاش رو ببندد و به هیچ چیز فکر نکنه. خسته بود از این که هر بار چهره‌ی آرش رو به‌یاد می‌آورد و آرزو می‌کرد کاش

به جای بابک اون پیشش بود اون پسر مهربون با چشم‌های عسلی و موهای بور و اون ته ریش حنایی کم رنگ و بلند همیشگی‌ش. نفسی عمیق کشید. بابک بعد از اون بوسه لبخند موفقیت آمیزی زده بود و این شراره رو می‌ترسوند این که شاید بابک هنوز احساس عاشقانه نداشته باشه و فقط و فقط به خاطر این خوشحال باشه که تونسته به اصطلاح عشق امیر رو تصاحب کنه. بابک هرطور شده باید عاشقش می‌شد تا ضربه بخوره و انتقام امیر ازش گرفته بشه. این‌جوری نمی‌شد. پولاد و مهرداد و مدیا از لابه‌لای درخت‌های بلند جنگل رد می‌شدن. پولاد سیگاری آتش زده بود و هرازگاهی پک به سیگارش می‌زد. مدیا از بودن تو دل اون جنگل سرد و سیاه می‌ترسید اما دلش به اون دو مرد خوش بود. مهرداد چراغ قوه رو تو جنگل می‌چرخوند و هر چند لحظه یک بار اسم شراره و بابک رو صدا می‌زد. مدیا از ترس می‌لرزید سکوت جنگل دیوونه کننده بود. کفش‌هاش حسابی گلی و سنگین شده بود گفت: خودمون گم نشیم. مهرداد به سمتش چرخید و گفت: مهردادو دسته کم گرفتی. من چند بار اومدم اینجا هفته‌ای کمپ زدم.

مدیا غرید: یعنی کجان؟ اتفاقی نیفتاده باشه واسشون. پولاد گفت: نگران نباش مدی. پیداشون می‌کنیم. اونا فقط راهو گم کردن. و باز شروع کردن به صدا زدن اون دوتا. لیدا تکه چوبی رو تو آتش پرتاب کرد آرش هم چنان مشغول بود تا آتش رو پرزورتر کنه. مونا اون سمت روی صندلی تاشو نشسته بود و کتابش رو روی پاهاش گذاشته بود. الی و دانیال مشغول حرف زدن بودن و ماکان بعد از اینکه چند تکه چوب رو توسط زانوش از وسط نصف کرده بود به سمت لیدا اومد و کنارش نشست. لیدا بهش لبخند زد. ماکان جواب لبخندش رو داد و خیلی آروم پرسید: مونا چشمه؟

لیدا دستش رو زیر چونه‌ش زد و گفت: می‌خواد یه بار دیگه احضار کنیم. ماکان متعجب به لیدا نگاه کرد و گفت: نه! بعد اون همه اتفاقی که براتون افتاد اصلا صلاح نیست که...

لیدا بین حرف ماکان خیلی سرد گفت: مجبوره؛ باید مامانش رو پیدا کنه. تو بودی دنبال مامانت نمی‌گشتی؟

ماکان برای لحظه‌ای چهره‌ی مامان مهربونش رو به یاد آورد و گفت: نمی‌دونم. اگه از بچگی ندیده بودمش شاید دیگه واسم مهم نبود.

لیدا گفت: من هرطور شده کمکش می‌کنم. نمی‌دونم اگه مامانم نبود چه‌جوری می‌تونستم اصلا زندگی کنم.

نگاه ماکان تو جنگل به نوری افتاد و گفت: فکر کنم بچه‌ها اومدن. بلند شد. توجه آرش به ماکان جلب شد و بلافاصله نگاه ماکان رو دنبال کرد و به اون نور رسید. نفس عمیقی کشید و از اینکه شراره دیگه در خطر نیست خیالش راحت شد؛ اما وقتی بچه‌ها نزدیک‌تر شدن و سایه‌ی سه نفر رو دید دوباره دلش لرزید. مدیا با گریه به سمت لیدا اومد. همه نگران شده بودن و سوال می‌پرسیدن. لیدا مدیا رو بغل کرد و گفت: نگران نباش مدی.

الی گفت: چی شد مه‌راد؟ پیداشون نکردین؟ مه‌راد سری تکون داد و گفت: نه. دو سه ساعت دیگه هوا روشن می‌شه. تو تاریکی بیشتر از این نمی‌تونستیم بگردیم.

مدیا با هق هق گفت: اگه بلایی سرشون اومده باشه چی؟ پولاد گفت: ...! مدی باز که این حرف رو زد، بهت گفتم امید داشته باش.

بعد به لیدا اشاره کرد که آرومش کن. لیدا دست مدیا رو کشید و بردش توی چادر. آرش اومد جلو و گفت: خواستین برین منم میام.

پولاد چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: باشه سه نفری میریم. مه‌راد رو به دانیال گفت: داداش چند تا سیب زمینی میندازی تو آتیش؟ دانیال "چشمی" گفت و مشغول شد. الی پتویی دور مه‌راد انداخت و گفت: چای آتیشی درست بکنم؟

مه‌راد لبخند زد و گفت: قربونت بشم من. چرا که نه؟ الی لبخند زد و مه‌راد با عشق گفت: آخ قربون خنده‌هاش.

الی به سمت آتش رفت و مشغول شد. اون چند ساعت تا روشن شدن هوا مه‌راد و الی بیدار بودن و کنار آتش نشسته بودن و پتویی دورشون پیچیده بودن و انتظار می‌کشیدن مه‌راد می‌گفت: نباید می‌ذاشتم برن، تقصیر من شد.

الی گفت: این جورى نگو، الان هم انقدر تو فکر نباش صبح می‌گردیم و پیداشون می‌کنیم. برو یه کم استراحت کن.

مه‌راد حلقه‌ی دست‌هاش رو دور الی تنگ‌تر کرد و گفت: استراحت می‌خوام چیکار وقتی انقدر الان اینجا کنار تو آرامش دارم؟

الی خندید و گفت: یه کم سردم شد. خیلی آرامش داشتی پاشو دو تا آب جوش بریز و دو تا نسکافه آماده بیار که فکر کنم تا روشن شدن هوا باید همین جا بشینیم.

مهرداد خندید و گفت: ای به چشم، تو جون بخواه.

تا مهرداد رفت از داخل کوله‌ش نسکافه‌ی آماده بیاره و برگرده پیش الی، برف ریزی رقص رقصان باریدن گرفت. از چادر که بیرون زد سوتی زد و گفت: گل بود و به سبزه نیز آراسته شد.

الی خندید و گفت: عجب برف قشنگی.

مهرداد گفت: قشنگ‌تر می‌شد اگه شری و دوست پسر جدیدش الان تو چادرهاشون خواب بودن.

الی گفت: امیدوارم از سرما یخ نزنن هرجا هستن. یا یه جایی رو پیدا کرده باشن که در امان باشن از برف.

مهرداد ماگ رو که ازش بخار بلند می‌شد به سمت الی گرفت و چیزی نگفت.

دو ساعتی از باریدن اون برف ملایم گذشته بود که پولاد سرآسیمه از چادر بیرون زد و پشت سرش آرش هم از چادر خارج شد شوک زده به اون منظره‌ای که آخرین بار خیس و نمناک از بارون دیده بودن و حالا یک دست سفید شده بود زل زده بودن.

مهرداد که دم چادر دخترها ایستاده بود و خیلی آروم با الی حرف می‌زد متوجه‌شون شد لبخند زد و گفت: صبح بخیر. برف چی می‌گه؟

هوا گرگ و میش بود و برف بند اومده بود مه رقیق صبحگاهی تا نیمه‌های شاخه‌های درخت‌ها پایین اومده بود. پولاد دستی تو موهاش برد و گفت: صبح بخیر. یخ نزنن این دوتا؟

الی گفت: وای خدا نکنه.

مهرداد خوش بینانه گفت: دمای هوا رو گرفتم فقط چند درجه کاهش داشته.

آرش گفت: ما تو چادر و کیسه خواب با وجود هیتر کمپینگ داخل چادر احساس سرما می‌کردیم نسبت به چند ساعت قبل. وای به حال اونا که معلوم نیست کجا هستن.

مهرداد پوفی کشید و گفت: الی جان تو اون کوله دوتا پتو و ژل الکل بذار و بهم بده تا بریم.

الی تا خواست بره مهرداد گفت: اون فلاسک کوچیکه هم بده آبجوش کنم ببریم.

الی آروم گفت: مدی هم می‌خواست بیاد.

مهرداد گفت: بیدارش نکن بذار استراحت کنه.

منتظر ایستادن تا الی با کوله برگشت و راهی شون کرد. راه افتادن تو جنگل و شروع به گشتن کردن. دنبال اون دو نفر گشتن تو اون جنگل وسیع واقعا سخت بود. حدود ده دقیقه به سمت شرق پیاده رفته بودن که مهراذ از دور چشمش به دود آتش افتاد. با هیجان گفت: فکر می‌کنم پیدا شون کردم.

هر سه به اون سمت دویدن به ده قدمی شون که رسیدن آرش از حرکت باز ایستاد. چیزی دید که در جا خشکش زد.

آتش کوچک جلوی اون دوتا به خاکستر تبدیل شده بود و دود کمی ازش بلند می‌شد. بابک شراره رو در آغوش گرفته بود و اون دو داخل اون شکاف غار مانند در هم لولیده بودند. سر شراره روی شونه‌ی بابک بود و صورتش از سرما سرخ شده بود. پولاد جلو دوید و خم شد و صداشون کرد، گفت: صدامو می‌شنوین؟ بابک چشم‌هاش رو با بی‌حالی باز کرد و وقتی نگاهش به پسرها افتاد با ذوق گفت: شماییین؟

مهراذ پتو رو از کوله بیرون کشید. بابک شراره رو تکون داد آرش منتظر به شراره چشم دوخته بود. پولاد دستش رو روی شونه‌ی شراره گذاشت و صداش کرد ضربه‌ای ملایم به صورتش زد، پوست صورتش یخ زده بود. بعد از اون ضربه به آرومی چشمش رو باز کرد. آرش نفسی عمیق کشید شراره تا چشمش به پولاد افتاد با بی‌حالی گفت: پولاد... پولاد با هیجان گفت: جانم؟

تو همین لحظه مهراذ به بابک کمک کرد بلند بشه. پتو رو دورش پیچید و گفت: الان گرم می‌کنم.

پولاد دستش رو دراز کرد تا دست شراره رو بگیره و کمکش کنه تا بلند بشه و در کمال ناباوری شراره با گریه خودش رو تو بغل پولاد کشید و درحالی‌که هق هق می‌زد گفت: بالاخره اومدین.

پولاد با ملایمت گفت: آره شری، بیا، یخ زدی دختر.

شراره سرش رو روی شونه‌ی پولاد فشرد اون لحظه به حمایت یک آشنا نیاز داشت، به حمایت یک مرد که لازم نباشه براش نقش بازی کنه. نمی‌دونست چرا از بغل کردن پولاد یاد شایان افتاد شاید اگر شایان زنده بود همین‌طور مثل پولاد بود و همین حس رو از بغل کردنش می‌گرفت تو همین لحظه از فراز شونه‌ی پولاد چشمش به آرش افتاد. نگاهشون لحظه‌ای تو هم قفل شد و بعد آرش به سمت مهراذ رفت که ازش می‌خواست توی یه ظرف فلزی ژل الکل بریزه و آتش درست کنه. پولاد پتویی دور

شراره پیچید، هیچوقت با شراره رابطه‌ی نزدیکی نداشت و حالا از این همه صمیمیتی که تو رفتارش دیده بود متعجب بود. کمی که گذشت و بابک و شراره توسط گرمای اون آتش و پتوهای دورشون گرم شده بودن مهراذ از داخل فلاسک کوچک مسافرتیش دو لیوان چای ریخت و بهشون داد. بابک از بین بخارهایی که از لیوانش بلند می‌شد به شراره نگاه کرد، شب عجیبی رو با هم گذرونده بودن. احساسش به شراره زمین تا آسمون تغییر کرده بود.

شراره همونطور که جرعه‌ای از اون چای داغ مینوشید، با شیطنت گفت: دلم واسه کیسه خوابم تنگ شده.

مهراذ خندید و گفت: منتظر شنیدنش بودم.

شراره با غرغر گفت: خب ببین دیشب کجا خوابیدیم؟ لباسامونو سوزوندیم تا بتونیم آتیش رو نگه داریم.

آرش متعجب گفت: واقعا؟

بابک سرش رو تکون داد و گفت: کلی ضرر کردم داداش. قول گرفت به شرطی لباساشو میده که واسش بخرم.

همه خندیدن به جز آرش که چپ چپ به شراره نگاه می‌کرد. تصور این همه صمیمیت بین اون دوتا آزاردهنده بود. صدای پولاد افکارش رو از هم پاشید: خب اگه گرم شدین بهتره بریم پیش بقیه زودتر از نگرانی در بیان.

شراره با شیطنت گفت: کسی هم نگرانمون شد اصلا؟

مهراذ خندید و شراره لب‌هاش رو جمع کرد و گفت: مدی جونم چی کشیده دیشب. در همین لحظه مدیا درحالی‌که اشک ناخودآگاه روی گونه‌هاش می‌ریخت گفت: الی باید صدام می‌کردی باهاشون برم. دلم شور می‌زنه.

الی پاهاش رو توی شکمش جمع کرد و گفت: مهراذ نمی‌خواست اذیت بشی.

لیدا که هنوز تازه بیدار شده بود غرید: آخ چه سرد شده.

الی با ذوق گفت: برف اومده.

لیدا مثل جن زده‌ها از جاش پرید و صاف نشست دست تو موهای پرپشت آشفته‌ش برد و گفت: دروغ نگو.

الی خم شد و گفت: در چادر رو باز کنم ببینی؟

لیدا نیم خیز شد و خودش رو زودتر به در چادر رسوند و به آرومی درش رو باز کرد سوز سردی از لای در تو صورتش وزید با دیدن منظره‌ی برفی جیغ جیغ کنان چرخید و



مشغول پوشیدن لباس‌هاش شد و هی زمزمه می‌کرد: چقدر خوشگله. وای عاشق برفم. قربون طبیعت بشم من.

مدیا اشک ریخت و نالید: شری یخ نزنه.

لیدا انگار تازه نبودن شراره رو به یاد آورد، صاف ایستاد و گفت: وای حواسم نبود. الی دست‌های مدیا رو گرفت و گفت: مهرداد مته کف دستش اینجاها رو بلده. پیداشون می‌کنن و میان.

مدیا سرش رو تکون داد. لیدا کلاهی که دو طرف صورتش تا روی گوشش میومد و ازش دوتا منگوله آویزون بود رو روی سرش کشید و کاپشنش رو تنش کرد لگدی به مونا زد و گفت: پاشو دیگه انقدر نخواب.

مونا غرید: ساعت چنده؟

الی به ساعت مچی‌ش نگاه کرد و گفت: هفت و نیم.

مونا با جیغ ظریفی گفت: لیدا خیلی خری. می‌دونی حداقل باید هشت ساعت بخوابم.

لیدا با خنده و شیطنت گفت: اینجا خونه نیست‌ها. پاشو پاندا خانوم.

مونا غرید: واسه احضار امشب باید انرژی داشته باشم.

و بعد چشم‌هاش رو بست و گفت: لطفا بذارین دو ساعت دیگه بخوابم.

لیدا نگاهش افتاد به چشم‌های از تعجب گرد شده‌ی الی، چشمکی زد و گفت: الی بیا بریم جای بذاریم.

الی فقط گفت: آبجوش هست.

لیدا گفت: پس چه بهتر نسکافه می‌زنیم بر بدن. پاشو بریم.

لیدا و الی پشت سر هم از چادر خارج شدن به محض این که در چادر رو بستن الی

گفت: قضیه احضار چیه؟ احضار چی؟

لیدا لبخند زد و گفت: احضار روح.

الی اخم کرد و گفت: می‌خواین روح احضار کنین؟

لیدا معذب شده بود نمی‌دونست باید به بچه‌ها بگه یا نه. آب دهنش رو قورت داد و مظلومانه گفت: هوم!

الی از ترس نفسش بند اومده بود گفت: این چه کاریه؟ اومدیم خوش بگذرونیم. نه

این که یه غلطی بکنیم که به گیرش بمونیم.

لیدا دستش رو کشید و گفت: باید واست توضیح بدم بیا بشینیم کنار آتیش.

تمام ماجرا رو از اول برای الی تعریف کرد تا همین دیشب که مونا گفته بود نمی‌تونه خیلی صبر کنه. الی ماتش برده بود. ماگش توی دستش مونده بود و متعجب لیدارو نگاه می‌کرد. لیدا خندید و گفت: چی شد؟

الی با بغض گفت: چقدر بلا سرتون اومده. الهی بمیرم من واستون.

لیدا سرش رو تکون داد و گفت: خدا نکنه عزیزم. حالا اگه مونا خواست شب احضار کنه شما می‌تونین نباشین، مشکلی نداره.

الی سر تکون داد و گفت: باید ببینم نظر مهاد چیه. من خودم خیلی ترسو نیستم ولی اینجا...

لیدا جرعه‌ای از نسکافه‌ش نوشید و از گوشه‌ی چشم جنبشی رو تو جنگل احساس کرد و چرخید و چشمش به بچه‌ها افتاد که از دوردست میومدن با صدای بلند مدیا رو صدا کرد مدیا زود از چادر خارج شد و امتداد انگشت لیدا رو دنبال کرد و نگاهش به بچه‌ها رسید. انقدر ذوق زده شد که نتونست تا رسیدنشون صبر کنه به سمتشون دوید و تا به شراره رسید پریدن تو بغل هم دیگه. شراره از خوشحالی غش غش می‌خندید اما مدیا اشک می‌ریخت.

وقتی نزدیک شدن الی بی طاقت رفت پیش مهاد و مهاد دست دور شونه‌ش انداخت و گفت: دیدی پیداشون کردیم؟

الی لبخند زد و سر تکون داد بعد قد بلندی کرد و زیر گوش مهاد گفت: باید باهات حرف بزنم.

الی فکر می‌کرد اگه جریان رو به مهاد بگه قطعاً با مخالفتش رو به رو می‌شه اما حالا که دور اون میز چوبی که مونا از ظهر درگیر سرهم بند کردنش بود نشسته بود لبخندی تلخ روی لبش داشت و از نگرانی می‌لرزید. هوا کاملاً تاریک شده بود و اوایل شب بود. مونا شمع‌هارو روی میز گذاشت و از توی جیبش جعبه عود رو بیرون کشید لیدا جلو اومد و گفت: بده من اینارو روشن کنم. واسه الی اینا توضیح بده.

مونا مشغول توضیح دادن در مورد احضار شد. الی و مهاد قرار بود دور میز با خودشون شش نفر بشینن اما از بابک و ماکان و دانیال خواسته بود که فقط همون اطراف باشن و سعی کنن تمرکز بچه‌هارو به هم بزنن، الی از این که قبول کرده بود بشینه از ترس و هیجان می‌لرزید اما با تمام وجودش دوست داشت احضار روح رو تجربه کنه. شراره روی کنده چوبی نشست. بابک کنارش اومد و گفت: اگه بخوای می‌تونی بیای پیش ما. اگه می‌ترسی یا...

شراره لبخند زد و نداشت حرفش رو کامل کنه و گفت: من اگه نباشم اصلا نمی‌شه. بابک نگاهش کرد و گفت: مواظب خودت باش عزیزم. به سمت آتش رفت کنار ماکان و دانیال. مونا داشت توضیح می‌داد که باید به روح پدرش فکر کنن. زمزمه کرد: اسم بابام امیر زند هست. برای لحظه‌ای چهره‌ی باباش رو به‌یاد آورد. اون رو خیلی کم دیده بود. بیشترین تصویری که ازش داشت اون عکس لب طاقچه‌ی خونه‌ی مامان بزرگ بود. نفسی عمیق کشید و گفت: اگه آماده اید شروع کنیم. بعد به تنه‌های چوب که به تعداد از داخل جنگل جفت و جور کرده بود اشاره‌ای کرد و گفت: آها راستی، نباید هیچ چیز فلزی همراهتون باشه. اگه گردنبند یا گوشواره‌ای دارین بذارین کنار. بعد با ابهت گفت: دانیال لطفا وسایل بچه‌هارو جمع کن ببر. دانیال از دور آتیش به سمتشون اومد که بین چادرها و آتیش میز رو گذاشته بودن و وسایل دخترها و ساعت پولاد و مهراد رو گرفت. مونا اشاره کرد: می‌تونین بشینین. بچه‌ها یکی یکی روی کنده‌های چوب نشستن، آرش که درگیر باز کردن بند ساعتش بود و دیرتر از همه برای انتخاب جاش اقدام کرد متوجه شد که باید سمت راست شراره بشینه. با بی میلی روی چوب جای گرفت. شراره از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد، بوی عطر آرش توی مشامش پیچید و همزمان بغضی به گلوش نشست. مونا هم نشست و تک به تک به بچه‌ها نگاه کرد بعد سرش رو پایین انداخت و درحالی‌که جعبه‌ی تخته ویا رو باز می‌کرد زیرلبی گفت: الی اگه می‌ترسی می‌تونی بری. الی زود گفت: می‌خوام باشم. مونا سر تکون داد و گفت: الی اگه می‌مونی نباید خراب کنی. الی تند تند سر تکون داد و گفت: نگران نباش مونا. مونا شی ذره بینی رو سرجاش گذاشت و با صدایی رسا و محکم گفت: شروع می‌کنیم، لطفا تمرکز کنین بچه‌ها، دست همو بگیرین و خوب گوش کنین. من بهترین و تنها خاطره‌ای که از پدرم داشتم رو تعریف می‌کنم تمرکز کنین روش و به روح بابا امیرم فکر کنین.

لحظه‌ای سکوت کرد، بچه‌ها دست همو گرفتن آرش برای گرفتن دست شراره لحظه‌ای کوتاه مکث کرد و در نهایت دست لرزان شراره رو تو دستش گرفت. از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و بعد نگاهش رو دوخت به تخته ویا. مونا زمزمه وار گفت: یه دختر کوچولو بودم درست یادم نیست که چند سالم بود شاید دو یا شاید سه سال داشتم. یادم میاد که بابا منو روی پاهاش نشونده بود و موهامو برام می‌بافت. دستاش انقدر بزرگ و قوی بود که موقع بافتن موهام ناخودآگاه کشیده می‌شد. همیشه فکر می‌کردم بابا قوی‌ترین آدم روی زمین؛ چون سیبیل داشت چون دستاش بزرگ بود چون موهام کشیده می‌شد موقع بافتن چون وقتی بغلم می‌کرد تو بغلش کلی جا بود اما تو بغل مامانم فقط خودم جا می‌شدم. بابا امیر قوی بود چون من انگشت اشاره‌ش رو می‌گرفتم؛ چون دوچرخه مو با یه دست می‌تونست برداره چون وقتی منو تا بم می‌داد تا آسمون می‌رفتم... خاطره‌هایی که از بابا دارم بیشتر از این چند تا جمله نمی‌شه. و ازتون می‌خوام که با احساس خوب و انرژی مثبت به روحش فکر کنین. برای شادی روحش هرچیزی که بهش اعتقاد دارین انجام بدین. یا فاتحه بخونین یا با یه حس خوب بهش فکر کنین.

نگاه مشکمی و خاصش رو بین بچه‌ها چرخوند و با صدایی رسا گفت: ما به روح امیر زند بابای من فکر می‌کنیم.

بعد خودش چشم‌هاش رو بست، تصویری که از پدرش تو ذهنش بود کمرنگ بود حدود سی ثانیه گذشته بود که مونا گفت: دست‌هامون رو روی تخته می‌ذاریم. همه دست‌هاشون رو روی شی ذره بینی گذاشتن و مونا خیلی محکم پرسید: آیا روحی در این مکان وجود دارد؟

هوای جنگل سرد بود و زمین پوشیده شده از برف زیر نور ماه کامل یک شب بدون ابر برق می‌زد، سوز سردی میوزید و لای شاخ و برگ پر از برف درخت‌ها می‌پیچید و هرازگاهی باعث می‌شد برف‌های زیادی از روی درخت‌ها پایین بریزه، صدای تق تق سوختن چوب‌ها از دورتر به گوش می‌رسید و بین صدای پرنده‌های شب گم می‌شد.

الی نگاهی پر از نگرانی به چشم‌های مونا انداخت. از ترس می‌لرزید و دعا می‌کرد هیچ‌وقت اون شی تکون نخوره و هیچ روحی احضار نشه و همون لحظه از صدای نفس‌های تند مدیا که کنارش بود نگاهش به تخته افتاد در کمال ناباوری دید اون شی خیلی نرم و با ریتم یکنواختی روی تخته به حرکت در اومد هینی کشید و احساس ضعف عجیبی تو زانوهایش کرد. قفسه‌ی سینه‌ش دیوانه وار بالا پایین می‌شد. شی روی

"بله" رفت و متوقف شد. مونا نفسی عمیق کشید و گفت: به جمع ما خوش اومدی، لطفا سمت رو بگو.

شی به حرکت در اومد. مدیا با نفس حبس شده حرکت شی رو دنبال می‌کرد. کنارش شراره بود که در حال سگته بود، آگه هزار بار دیگه هم مجبور می‌شد تو جلسه‌ی احضار روح شرکت کنه مطمئن بود که باز هم براش عادی نمی‌شد و مثل همین الان عضلاتش منقبض و لمس می‌شد و کوبش ضربات قلبش رو روی قفسه‌ی سینه‌ش حس می‌کرد. صدای کوکوی جغدی تو جنگل پژواک می‌یافت. موهای بدن لیدا از ترس راست شده بود وسط جنگل به اون بزرگی تنهای تنها بودن و یک روح احضار کرده بودن، دیوونه کننده بود. تو اون سرما عرق سردی روی تمام بدنش نشسته بود. نفس‌هاش منقطع و کوتاه شده بود. مونا حرف‌هایی رو که اون شی طی کرده بود رو زیر لب خوند: امیر. ناخودآگاه لبخند زد. دمای هوا حسابی پایین اومده بود بچه‌ها همه می‌لرزیدن و این پایین اومدن دما به خاطر وجود اون روح بود. مونا زمزمه کرد: تو امیر زنده پدر من هستی؟

اون شی روی "بله" رفت. مونا حس عجیبی داشت درحالی‌که لبخند صدا داری می‌زد همزمان اشک روی گونه‌هاش ریخت و قلبش می‌لرزید. حس این که پدرش کنارش قرار داره بعد از این همه سال، حس عجیبی بود؛ شاید حسی بود که هیچ‌کس تو اون جمع تجربه‌ش نکرده بود. چشم‌هاش رو بست و عمیق نفس کشید با بغضی که سعی داشت کنترلش کنه ولی موفق نبود نالید: دلم برات تنگ شده بابا.

پولاد زیر چشمی به مونا نگاه کرد اون دختر قوی و محکم رو هیچ‌وقت انقدر احساساتی ندیده بود حتی تصور نمی‌کرد آگه روح پدرش احضار بشه مونا ذره‌ای احساساتی بشه اما حالا می‌دید که شاید نباید هیچ‌وقت، هیچ‌کس رو قضاوت کرد. شی تکون خورد و روی کلمات رفت و "منم" رو ساخت. مونا حالا به وضوح اشک می‌ریخت قطرات درشت اشک تمام صورتش رو پر کرده بود. نباید انقدر احساساتی می‌شد نباید تمرکزش بیشتر از این به هم می‌ریخت. نالید: مامانم زنده‌ست؟ شی تکون خورد و رفت روی "بله". قلب مونا لرزید تمام مدتی که دنبال مامانش گشته بود تا به حال و تمام بارهایی که گفته بود باید مامانمو پیدا کنم همیشه ته دلش با خودش فکر می‌کرد نکنه اون مرده باشه و حالا می‌دید که اون زنده ست. سوال بعدی رو در حالی پرسید که کم کم احساس بی‌حالی و سرگیجه می‌کرد: کجا می‌تونم پیداش کنم؟

شی تکون خورد و از توقف‌هاش روی حروف کلمه‌ی "نمی‌تونمی" تشکیل شد. مونا احساس نفس تنگی می‌کرد زود گفت: چرا؟

چشم‌هاش گاهی تار می‌دید و مونا پلک می‌زد تا بتونه ببینه دلیل این بی‌حال شدن رو نمی‌فهمید. شی تکون خورد و روی حروف "ت" و "و" رفت. مونا با تعجب گفت: من؟ چرا من؟!

شی به حرکت در اومد، سر مونا سنگین شده بود احساس ریزش چیزی از بینی‌ش رو داشت. چشم‌هاش رو به زور باز نگه داشته بود. نفسش تنگ شده بود و احساس خفگی می‌کرد کلمه‌ی "محافظت" رو که از کنار هم گذاشتن حروف ساخت شروع کرد به سرفه کردن. دستش رو جلوی دهانش گرفت و انگشتش توسط مایعی گرم خیس شد، نیم نگاهی کرد، دستش خونی شده بود. نمی‌تونست نفس بکشه فقط آروم گفت: اگر از حال رفتم باهاش خداحافظی کنین. بچه‌ها سر تکون دادن.

مونا دودل بود که بپرسه، می‌ترسید اتفاق بدی بیفته اما تصمیمش رو گرفت و گفت: می‌تونم ببینمت بابا؟

شی روی "بله" رفت اما همون لحظه مونا بدنش شل شد و بی‌حال و بی‌جون شد و از روی اون چوب سر خورد و روی برف‌ها افتاد سرش روی شونه‌ش خم شده بود و خون ریزی بینی‌ش که چند ثانیه‌ای بود شروع شده بود، قوی‌تر شد و رد پای خون روی برف‌ها جریان گرفت... بچه‌ها جرات حرف زدن نداشتن. باد ملایم تبدیل به بادی قوی شده بود و می‌وزید. صدای زوزه‌ی باد لابه‌لای صدای گله شغال‌ها و کوکوی جغدها گم می‌شد. الی از ترس اشک می‌ریخت. همه به هم نگاه می‌کردن و جرات حرف زدن نداشتن. می‌ترسیدن چیزی بگن و اون سکوت و تمرکز به هم بخوره و نتونن با روح خداحافظی کنن. بالاخره پولاد به خودش اومد و گفت: هنوز با ما هستی؟

شی تکون خورد و روی "بله" رفت. الی هینی کشید و نگاه نگرانش رو به مونا که روی زمین سرد و پوشیده از برف افتاده بود دوخت. از نفس‌های بی‌حالش بخار رقیقی جلوی بینی‌ش ایجاد می‌شد. همین که زنده بود کافی بود. پولاد ادامه داد: چه بلایی سر مونا اومده؟

شی تکون خورد و کلمه‌ی "اینجاست" رو ساخت. پولاد نگاهی معذب به بچه‌ها کرد و گفت: ما ازت خداحافظی می‌کنیم، لطفا ما رو ترک کن.



شی تکون خورد و روی حروف رفت و کلمه‌ی "خداحافظ" رو ساخت. بچه‌ها نفس راحتی کشیدن. لیدا زود از جاش بلند شد و نبض مونا رو گرفت. بچه‌ها هنوز تو شوک بودن پولاد بلند شد. شراره گفت: تموم شد؟ رفت دیگه؟

الی با ترس نالید: وای خدا مونا چش شده؟

مه‌راد الی رو عقب کشید و پولاد با صدای بلند ماکان رو صدا زد. اون سه تا که متوجه شدن احضار تموم شده با عجله به سمتشون دویدن. ماکان تا رسید خودش رو به مونا رسوند با کمک لیدا که سعی داشت بلندش کنه مونا رو بلند کرد و به سمت چادر دخترها رفت. لیدا جلو دوید و زیپ در رو بالا کشید و در رو باز کرد. ماکان مونا رو برد داخل چادر و گفت: چی شد لیدا؟ زود تعریف کن.

لیدا شروع کرد به تعریف کردن. پولاد پشت سرشون وارد چادر شد و گفت: ماکان می‌توننی کمکش کنی؟

ماکان غرید: یه بیمار عادی که غش کرده باشه رو آره؛ ولی یه مدیوم که در حین احضار روح بیهوش شده رو باید بگم مطمئن نیستم.

و به لیدا گفت: دست‌هاشو از هم باز کن، کنارش بذار.

بعد زود نیم چکمه‌های قهوه‌ای مونا رو به سختی از پاش بیرون کشید و پاهاش رو حدود سی سانتی متر از سطح بدنش بالا گرفت بعد نگاهی به پولاد کرد و گفت: یه دستمال خیس واسم بیار، با آب سرد خیسش کن.

پولاد از چادر رفت بیرون. لیدا و ماکان نگاهشون به هم افتاد. لیدا انقدر داغون بود که ماکان به نظرش رسید باید کمی آرومش کنه و فقط زمزمه کرد: آروم باش لیدا، بدتر از اینش واسه شراره پیش اومد و نجاتش دادیم.

لیدا لبخندی زوری زد اما حالش اصلا خوب نبود و با این یکی دو جمله آروم نمی‌شد.

پولاد رسید. ماکان کوله‌ای کشید و زیر پاهای مونا گذاشت تا همون‌طور بالا بمونن و با دستمال روی صورت و گردن مونا کشید با دست چپش زیپ کاپشن مونا رو پایین کشید و گفت: خونریزی خیلی خطرناکه. اصلا نمی‌تونم تصور کنم چه فشاری بهش اومده موقع احضار که اینطور خونریزی شدید از بینی‌ش داشته.

پولاد گفت: داداش به هوش میاد؟

ماکان سری تکون داد و گفت: آره. نگران نباش!

لیدا دستمال رو از ماکان گرفت و قطرات خونی روی صورت و گردن مونا رو پاک کرد.

ماکان گفت: فقط خدارو شکر خونریزی کوتاه بود و زود قطع شد.

پلک مونا رو کشید و مردمک چشم‌هایش رو نگاه کرد. ضربه‌ای آروم روی ساق پاهای مونا زد و مونا با صدای خرناس ماندی نفس کشید و شروع کرد به سرفه کردن. ماکان فقط از هیجان زیاد گفت: به هوش اومد.

مدیا که پشت چادر ایستاده بود نفسی عمیق کشید و رو به بچه‌ها گفت: به هوش اومد.

الی شروع کرد به گریه کردن مه‌راد در آغوش گرفتش و زیر لب گفت: فدات شم تو انقدر دل نازکی. بابک کنار شراره ایستاد و گفت: تو خوبی؟ شراره لبخند زد، از همون لبخندها که دل بابک می‌خواست. با صدای دورگه‌ی جذابش تو گوش شراره گفت: موش.

و از کنارش گذشت و به سمت چادر خودشون رفت. لبخند هنوز روی لب شراره بود که سنگینی نگاهی رو احساس کرد و چرخید و چشمش افتاد به آرش که چپ چپ نگاهش می‌کرد خواست چیزی بگه که آرش رفت سمت آتش. ناخودآگاه دنبالش راه افتاد. آرش روی یک صندلی تاشو نشست و تکه چوبی برداشت و با چاقوی جیبی چند کاره‌ش شروع کرد به تکه تکه کردن اون چوب. شراره کنارش ایستاد و گفت: متاسفم آرش، نمی‌دونی بازی کردن این نقش چقدر برای من سخته.

آرش سرش رو بلند کرد و گفت: متاسف نباش شری خانوم. چرا هی سعی داری بگی سخته و هربار می‌ای و ابراز تاسف می‌کنی؟ شراره گفت: چون نمی‌خوام از دستم ناراحت بشی.

آرش پوزخندی زد و گفت: اون شب تراس حرفامونو زدیم و همه چیز برای من تموم شده. نمی‌دونم با گفتن این حرفا چیو می‌خوای ثابت کنی؟ شراره عادت نداشت برای این جور مسائل بغض کنه، عادت نداشت سکوت کنه. می‌خواست بگه "کسی که همه چیز برایش تموم شده نباید این جور چپ چپ نگاه کنه"، "نباید تمام مدت حواسش بهم باشه" اما لال شده بود در برابر آرش حرفی برای گفتن نداشت، در برابر آرش سکوت می‌کرد از حرف‌هایش بغض می‌کرد این شراره‌ی جدید برای خودش هم غریبه بود. آرش گفت: بهتره بری شری.

شراره نالید: این شرایط ایده آل من نیست که سرکوفت می‌شنوم ازت آرش. آرش سرش رو بلند کرد و زل زد تو چشم‌های شراره و با بی‌رحمی تمام گفت: شری بفهم همه چیز تموم شد دیگه. دیگه نه من عاشق تو می‌شم و نه تو وقت می‌کنی به من فکر کنی. ببین منو!

شراره سرش پایین بود آرش صدایش رو بالاتر برد و با خشونت گفت: منو ببین! شراره با چشم‌هایی که از اشک می‌لرزید نگاهش کرد و آرش گفت: تموم شد. شراره فقط با بغض سر تکون داد و آرش پوزخند زد و گفت: الان هم برو. می‌خوام تنها باشم.

شراره احساس می‌کرد که خیلی تحقیر شده. خیلی از حرف‌هایی که از زبون آرش شنیده بود ناراحت بود. کاری رو انجام می‌داد که ازش بیزار بود. برای کسی عشو میومد که حوصله‌ش رو نداشت؛ باید اون رو عاشق خودش می‌کرد تا از شر اون روح خلاص بشن. پای همه‌شون گیر بود و اون یک نفری همه‌ی اون بار رو به دوش می‌کشید و حالا این حرف‌ها رو اونم از آرش می‌شنید. آرش می‌گفت که تو تمام این مدت همیشه هواش رو داشت، واقعا براش گرون تموم شد. همه دنبال خودشون بودن و یک بار یک نفرشون ازش تشکر نکرد یا اصلا تشکر نه! یکی نگفت شری این کار سخت نیست؟

نفس کشیدن‌های عصبی آرش اعصابش رو به هم ریخت به سمت چادر پسرها رفت و بابک رو صدا کرد. همه تنه‌اش گذاشته بودن حتی مدیا. دلش به چرت و پرت گفتن‌های بابک خوش بود، دلش می‌خواست الان بابک تو چشم‌هاش نگاه کنه و با اون لحن با نمک بهش بگه "موش". فعلا تنها کسی که بهش اهمیت می‌داد همون بود...

صدای بابک اومد: شری بیا تو.

شراره نالید: تو نیام. بیا بریم پیش بقیه.

بابک با محبت گفت: دارم لباسم رو عوض می‌کنم. میام الان.

شراره دست‌هاش رو تو جیبش کرد نیم‌نگاهی به بچه‌ها انداخت که همه دور چادر دخترها جمع شده بودن و حال مونا رو می‌پرسیدن. از اینکه می‌دید دیگه هیچ اهمیتی برای دوست‌هاش نداره نفسی عمیق و غمگین کشید با پاهاش لگدی به برف‌های پوک زد که تو هوا پخش شدن. بابک از چادر بیرون اومد و لبخندی به شراره زد و گفت: می‌بینم که رابطه‌مون وارد فاز طاقت دوری همو نداشتن شده. شراره خندید و گفت: پررو نشو.

بابک دستش رو پشت شونه‌ی شراره زد و به سمت بچه‌ها راه افتادن. مدیا که نگاهش به شراره و بابک و خنده‌هاشون افتاد با حرص سری تکون داد و با خودش فکر کرد که با اومدن بابک شراره رو از دست داده، دوست عزیزش رو... داخل چادر

ماکان نگاهی به پشت سرش کرد و گفت: بچه‌ها بیرون باشین تا کاملا خوب بشه. دورش رو خلوت کنین.

همه رفتن بیرون و فقط لیدا موند. دست مونا رو فشرد و گفت: خوبی خوشگل من؟ مونا پوزخندی زد نگاهی به ماکان کرد و گفت: ممنونم ازت. ماکان فقط گفت: من که کاری نکردم.

مونا با محبت گفت: خیلی متواضعی تو؛ ولی اگه نبودی معلوم نبود ما چیکار می‌خواستیم بکنیم.

ماکان لبخند زد و لیدا با شیطنت گفت: دوره آموزشی داره می‌بینه. تازه باید ازمون متشکر هم باشه.

ماکان سوتی زد و گفت: اونم چی؟ یه دوره‌ی خاص مربوط به متافیزیک. مونا خواست بشینه که لیدا کمکش کرد. ماکان گفت: احساس ضعف یا نفس تنگی نداری؟

مونا با بی‌حالی گفت: چرا هردوش.

ماکان گفت: خب طبیعیه کم کم بهتر می‌شی. می‌خوای بهت سرم بزنم؟ لیدا متعجب گفت: مگه داری؟

ماکان گفت: بالاخره چند روز تو جنگل میومدیم و همه از یه کسی که داره دکتر می‌شه یه انتظاراتی دارن دیگه.

مونا گفت: پس بزن واسم.

ماکان از چادر رفت بیرون تا سرم بیاره. مونا سرش رو به سمت لیدا چرخوند و گفت: بابامو دیدم.

لیدا متعجب شد و همون لحظه قطره‌های اشک روی گونه‌های مونا سر خورد. لیدا دهنش از تعجب باز مونده بود فقط گفت: چطور تونستی ببینیش؟ تو که از حال رفتی.

مونا ساعدش رو روی پیشونیش فشرد و با بغض گفت: فقط خیلی کوتاه، و بعدش از حال رفتم لیدا. نباید اونجوری می‌شد؛ باید ازش می‌پرسیدم که چرا نمی‌تونم مامانم رو پیدا کنم؛ باید می‌دیدمش. اون بابام بود، بابای خودم! نمی‌دونی چقدر آرزو داشتم منم مامان و بابا داشته باشم.

لیدا دستش رو فشرد و مونا با صدای گرفته و پر بغضش درحالی که گریه می‌کرد گفت: لیدا بازم نشد، این همه انتظار کشیدم، می‌خواستم مامانمو پیدا کنم لیدا. بغلش کنم مته همه‌ی دخترای دیگه. حالا چیکار کنم من لیدا؟

لیدا با غم نگاهش کرد و گفت: مونا جونم غصه نخور. باز یه راهی پیدا می‌کنیم.

مونا با صدا گریه کرد. لیدا خم شد و بغلش کرد هردو تو بغل هم گریه می‌کردن. لیدا خیلی آرام گفت: مونا تا مامانت رو پیدا نکنیم دست از تلاش نمی‌کشیم. من هستم تا تهش.

مونا ناامید شده بود نمی‌تونست اشک‌هاش رو کنترل کنه نالید: نباید از حال می‌رفتم. ضعیف شدم روم فشار اومد. تقصیر خودمه لیدا؛ باید بیشتر آماده می‌شدم.

گریه‌ش به هق هق تبدیل شد و گفت: چیکار کنم؟

لیدا اشک‌های روی گونه‌ش رو با پشت دستش پاک کرد و گفت: یه راهی پیدا می‌کنیم.

هیچ‌وقت مونا رو اینجوری ندیده بود. مونا همیشه براش یک دختر قوی و با اعتماد به نفس بالا بود. هیچ‌وقت حتی تصور نمی‌کرد مونا این طور ناامید گریه کنه. دستش رو جلو برد و اشک‌های مونا رو پاک کرد. ماکان اومد تو چادر و نگاهی به مونا انداخت و گفت: الان بهت سرم می‌زنم تا بهتر بشی.

لیدا نگاهی تو چشم‌های مونا کرد. مونا لبخند زد. ماکان زمزمه کرد: یه کم بخواب مونا. مونا سرش رو تکیه داد. وقتی ماکان سرم رو از سقف چادر آویزون کرد از چادر بیرون زد. لیدا کنار مونا نشست و مادرانه موهاش رو نوازش کرد، مونا چقدر به این حس نیاز داشت. چشم‌هاش رو بست و مامانش رو تصور کرد. حس کرد سرش روی پاهای مامانشه و دست‌های گرم و مهربون مامانش توی موهاش می‌چرخه. از این تصور ناخودآگاه لبخندی تلخ زد و با احساس آرامش عجیبی خیلی زود خوابش برد. کمی بعد لیدا از چادر بیرون اومد. بچه‌ها دور آتیش بودن. نگاهی به ساعت مچی‌ش کرد دوازده و نیم شب بود. خواست به سمت بچه‌ها بره که تو تاریکی پولاد رو دید که به سمتش اومد. نگاه نگران پولاد رو می‌شناخت. پولاد رو به روش ایستاد و گفت: حالش چگونه؟

لیدا دست‌هاش رو تو جیب‌های جینش فرو برد و گفت: تعریفی نداره.

پولاد سر تکیه داد و دست راستش رو تو موهاش فرو برد و گفت: کاش حداقل به نتیجه می‌رسید بعد این همه تلاش.

لیدا با بغض سر تکون داد و گفت: نمی‌دونم نداشتن مامان و بابا چه حسیه ولی هرچی هست خیلی احساس گندیه. که مونا با اون همه جدیت و با اون شخصیت قوی اینجور از فکر این که شاید هرگز نتونه دیگه مامانش رو ببینه به هم ریخت. پولاد دلش برای مونا سوخت برای لیدا هم دلش سوخت که انقدر غمگین بود برای خودش هم دلش سوخت، خودش که پدرش رو از دست داده بود. پدری که زنده بود اما پولاد حقی ازش نداشت. مادرش رو هم از دست داده بود؛ یعنی فکر می‌کرد از دست نداده‌ش. فکر می‌کرد اون همیشه مامانش می‌مونه حتی با این که زن آقا رضا شده ولی دیگه هیچی مثل قبل نبود. چند قدم به سمت جنگل برداشت و گفت: برو پیش بچه‌ها.

لیدا با نگرانی گفت: تو کجا میری؟

پولاد زیر لب جوابی داد که لیدا متوجهش نشد. می‌دونست نباید خیلی سوال پیچش کنه و برای همین رفت سمت آتش. پولاد سیگاری آتش زد. یک به سیگارش زد و خاطره‌ای زیر پلک‌هاش دوید. "اوایل شروع به کارش تو پمپ بنزین بود که یک روز تصمیم گرفت حالا که برای خودش حقوق مناسب و ثابتی داره بره دنبال مامانش و پژمان، دوست داشت تا آخر عمر پیش هم بمونن. حاضر بود تمام توانش رو بذاره و شبانه روز کار کنه اما کنار خانواده‌ش باشه. از اون زمان تا به حال فقط یک بار مامانش رو دیده بود. اون هم تو قبرستون و کاملاً اتفاقی بود وقتی پولاد خیلی دلتنگ شده بود و رفته بود آرامگاه خانوادگی‌شون پیش مامان بزرگش و بعد از چهار سال با مامانش روبه‌رو شده بود. مامان مهری صمیمی و مهربون بغلش کرده بود و بهش التماس کرده بود برگرده پیششون؛ اما پولاد اون موقع یه جوون بیست ساله بود و حالا از اون روزای سخت که حتی جایی برای خوابیدن نداشت خلاص شده بود. حالا تو یک دفتر مهندسی کار می‌کرد و تونسته بود یه سوویت کوچیک برای خودش اجاره کنه، تلاش‌هاش تو این چهارسال جواب داده بود درسش رو با تمام بدبختی‌ها و البته کمک‌های آرش تنها دوستش تو رشته‌ی برنامه نویسی کامپیوتر تموم کرده بود و تو اون شرکت یه کار نیمه وقت پیدا کرده بود و البته یک سوم همه‌ی کارمندها حقوق می‌گرفت، اون روز از مامانش خواسته بود که قوی باشه. بهش قول داده بود که یک کار خوب پیدا می‌کنه و میره دنبالشون و خانواده رو دوباره دور هم جمع می‌کنه و درست شش سال بعد که کار تو پمپ بنزین رو با حقوق نسبتاً خوبی پیدا کرد برای اولین بار تصمیم گرفت دنبال مامان مهری و پژمان بره. سر کوچه‌ای ایستاده بود که آخرین بار



تو یک شب برفی ازش گذشته بود درحالی که صورتش از جای سیلی آقا رضا می سوخت. پولاد بیست و شش ساله دوباره حسی رو داشت که ده سال پیش وقتی شونزده سالش بود داشت، حس تنفر از اون خونه و اون کوچه. انقدر اونجا ایستاد و منتظر موند تا بالاخره مامان مهری رو که دیگه مثل ده سال پیش جوون نبود رو دید که از در خونه بیرون اومد و پشت سرش پسر نوجوونی که حتم داشت داداش کوچولوش پژمانه. پژمان عزیزش که حالا باید تقریبا پونزده یا شونزده سالش می بود. از دیدنشون احساساتی شده بود. صداشون توی کوچه می پیچید. داشتن سر خرید یک کامپیوتر بحث می کردن ناخودآگاه لبخند زد. سر کوچه که رسیدن هردو با دیدن پولاد خشکشون زد. پژمان که صداش دورگه شده بود ضربه ای به مامان مهری زد و گفت: پو... لاد

مامان مهری سمت پولاد دوید و زد زیر گریه. پولاد مامانش رو بغل کرد. ده سال پیش تازه هم قد مامانش شده بود و حالا یک سر و گردن بالاتر بود. گریه ای مامان بند نمیومد. پژمان جلو اومد و پولاد گفت: چه بزرگ شدی، مردی شدی واسه خودت. پژمان مردونه با پولاد دست داد. حس دلتنگی نسبت به پولاد نداشت چون خیلی ازش خاطره نداشت اما از دیدنش هیجان زده شده بود. مامان مهری دعوتش کرد به خونه اما پولاد گفت: بیاین بریم خونه ی من. من پامو اونجا نمی ذارم. با هم به خونهش رفتن اما کاش نرفته بودن که اون درد هیچ وقت تازه نشه. درد بی کسی و تنهایی.

متوجه نشده بود که چشمهاش خیس شده. تو تاریکی جنگل بین درختها دست زیر چشمهاش کشید و سیگاری دیگه آتش زد. اون خاطره ولش نمی کرد باز زیر پلکهاش دوید "مشغول پذیرایی از مامان مهری بود و متوجه عجله ای اون دوتا شد بالاخره تصمیمش رو گرفت تا حرفهاش رو بگه و بعد از یه مکث طولانی گفت: یه کار خوب پیدا کردم، این خونه هم تازه خریدم. درسته کوچیکه ولی خونه ی خوبیه. اومدم دنبالتون تا بگم بیاین اینجا با هم زندگی کنیم. همه تلاشم رو می کنم تا هیچ کمبودی نداشته باشین. می دونم اونجا رفاه داشتن ولی اون مرد یه عوضیه مامان؛ آمارشو داشتم تو این مدت که چند تا زن صی\*غه ای عوض کرده. هرچی باشه اینجا بهتر از اونجاست. اینجا پیش همیم خودمون سه تا. پژمان تو چی می گی؟

پژمان با نگرانی نگاهش کرد و گفت: بابا رضا نمی ذاره. مطمئن نمی ذاره بیایم پیش تو.

پولاد از لفظ بابا چندشش شد و گفت: مامان ازش جدا شو. من دیگه نمی‌خوام تو عذاب بکشی.

دست‌های مامان مهری عزیزش رو بوسید و گفت: تو هنوز خیلی جوونی مامان. مجبور نیستی همیشه عذاب بکشی. مامان به من نگاه کن. بیا اینجا. پیش من. من پسرتم. حواسم به همه چی هست. نمی‌ذارم دیگه غصه بخوری. اشک‌های مامان مهری رو که دید دلش لرزید دست روی صورتش کشید و گفت: دیگه نمی‌ذارم اشک بریزی. ما سه تایی باهم خوشبختیم.

مامان مهری سرش رو پایین انداخت و گفت: آقا رضا شوهر منه پو... پولاد. چیزی در دل پولاد فروریخت. مامان مهری با لحنی که هر لحظه کم رنگ‌تر می‌شد نالید: من حامله‌ام پولاد، می‌دونم اون مرد مزخرفیه می‌دونم دخترای جوون رو صی\*غه می‌کنه، همه‌ی اینارو می‌دونم.

پولاد با عصبانیت غرید: پس چرا حامله‌ای؟

مامان مهری سرش رو پایین انداخت و زد زیر گریه.

پولاد مستأصل شده بود گفت: تو که شکمت بزرگ نیست؛ یعنی هنوز خیلی کوچیکه. اون بچه رو بنداز و خودتو رها کن. مامان من دیگه بزرگ شدم، می‌تونم از پس خودمون سه تا بر پیام. شما به اون مرد عوض نیاز ندارین. می‌خوام پیش هم باشیم. مامان مهری گفت: من این بچه رو دوست دارم، آقا رضا شوهر منه به سر من و پژمان و حتی خود تو حق داره. من پشتش رو خالی نمی‌کنم پولاد. نمی‌تونم پیام اینجا چون اونجا خونه‌ی منه.

چشم‌های پولاد می‌سوخت، پولاد شکستن خودش رو حس می‌کرد. اون زن، مامان خودش بود تمام این سال‌ها تلاش کرده بود تا بتونه یک زندگی فراهم کنه تا بره دنبالشون و حالا می‌دید که سال‌هاست کسی منتظرش نبوده. یک لحظه تو چشم‌های مامان مهری نگاه کرد و حس کرد دیگه اونو نمی‌شناسه. تنها بود، تنهای تنهای تنها... " با شنیدن اسمش به خودش اومد، تکیه‌ش رو از تنه‌ی سرد درخت گرفت و حدود بیست قدم فاصله تا کمپ رو طی کرد آرش رو دید که به سمتش می‌ومد و با غر غر گفت: کجایی تو؟

پولاد به شونه‌ی آرش زد و گفت: می‌خواستم یه کم تنها باشم.

آرش با دلخوری گفت: منم هویجم دیگه. یه خبر بده مردم از نگرانی.

پولاد بیخیال گفت: به لیدا گفتم مگه نگفت بهت.

لیدا که پشت سر آرش ایستاده بود گفت: چهل دقیقه ست که رفتی، نگرانت شدیم  
 خب!

پولاد خیلی سرد نگاهش کرد و گفت: حالا شلوغش نکنین. بقیه کجان؟ خوابیدن؟  
 لیدا سر تکون داد و گفت: مهرداد می‌گه فردا احتمالا جاده باز می‌شه و می‌تونیم  
 برگردیم. واسه همین همه رفتن استراحت کنن.  
 پولاد سرش رو تکون داد و گفت: تو هم برو بخواب.  
 لیدا گفت: شماها نمی‌خواین بخوابین؟  
 پولاد گفت: یه سیگار می‌کشیم می‌ریم می‌خوابیم، تو برو!  
 لیدا نگاهی به آرش کرد و گفت: منم خوابم نمیداد.  
 پولاد خیلی جدی و کمی خشن گفت: د می‌گم برو بخواب بگو چشم. چرا انقدر لجبازی  
 تو؟  
 لیدا بغض کرد و وقتی به سمت چادر می‌رفت صدای آرش رو شنید که می‌گفت: پولاد  
 چته؟ گناه داره سرش داد می‌زنی.  
 پولاد و آرش به سمت آتش رفتن و پولاد غرید: باز به هم ریختم داداش. من که زندگی  
 درست و حسابی نداشتم هیچوقت.  
 آرش گفت: ای بابا. لیدا عاشقته داداش، فکر کردی این جووری باهاش رفتار کنی همه  
 چی درست می‌شه؟  
 پولاد سری تکون داد و گفت: تو هیچی نمی‌دونی!  
 آرش گفت: می‌دونم. نمی‌خوای لیدا رو امیدوار کنی، ولی تهش که چی؟ داداش من، تو  
 به لیدا نیاز داری اونم که عاشقته چرا لج می‌کنی دیگه؟ چرا انقدر از خودت می‌رونیش؟  
 تعجب می‌کنم لیدا چه دختر محکمی که با این گند اخلاقیای تو کنار میاد و هیچی به  
 روت نمیاره.  
 پولاد گفت: سیگار داری؟  
 آرش چپ‌چپ نگاهش کرد و پاکت سیگار رو به سمت پولاد گرفت و گفت: دارم با  
 تو حرف می‌زنم‌ها.  
 پولاد سرش پایین بود به شعله‌های آتش نگاه می‌کرد، گفت: بیشتر از هر چیزی دلم  
 می‌خواست لیدا رو داشته باشم.  
 آرش غرید: خب پس چه مرگته مته سگ باهاش رفتار می‌کنی؟

پولاد دوست نداشت حتی به آرش این جریان رو بگه اما انقدر تحت فشار بود که ناخودآگاه گفت: لیدا نامزد داره.

دهن آرش از تعجب باز موند خواست چیزی بگه اما متوجه نگاه شوک زده‌ی پولاد شد که انگار چیزی رو دنبال کرد تا کنار خودش. گفت: چته پولاد؟

پولاد که از سرما لرزش گرفته بود گفت: تو هم حس می‌کنی؟

آرش با نگرانی گفت: چیو؟

پولاد اشاره‌ای به قسمت چادرها کرد و گفت: احساس کردم یه چیزی اونجا دیدم و همینطور حس کردم تا اینجا اومد.

آرش با هیجان گفت: پولاد هنوز تو فاز احضاری نه؟

پولاد گفت: حسش نمی‌کنی؟

آرش که حسابی ترسیده بود گفت: پولاد بریم بخوابیم.

پولاد به اطراف نگاهی انداخت و گفت: چقدر هوا سنگین شده.

آرش بلند شد و گفت: پاشو داداش.

پولاد بلند شد اما هنوز هم اون حس رو داشت. مطمئن بود یه چیز غیر عادی رو حس کرده. بادی که می‌وزید و صدای گله شغال‌ها ته دلش رو خالی می‌کرد. آرش به شونه‌ش زد و گفت: بریم پولاد.

پولاد با دقت نگاهی به اطراف کرد و گفت: ای بابا. من کاملا احساس کردم یه چیزی اومد این سمت.

آرش گفت: تو چیزی دیدی؟

صدای نفس‌های پولاد تند و منقطع به گوش آرش می‌رسید: نه فقط حس کردم. خیلی عجیب بود.

آرش بی حوصله دستش رو کشید و گفت: بریم که وقت خوابته.

رفتن تو چادر، بابک خوابش برده بود و اون دو تا هم در چادر رو بستن و دراز کشیدن. پولاد احساس غریبی داشت اما سعی کرد به چیزی فکر نکنه. چشم‌هاش رو بست تا خوابش ببره.

تو همین لحظه مونا با هیجان از خواب پرید و درحالی‌که نفس نفس می‌زد سرم رو بست و از دستش به سختی جدا کرد. چراغ قوه کنارش بود برداشت و تو تاریکی چادر خیلی آرام طوری که دخترهارو بیدار نکنه کاپشنش رو برداشت پوشید و از چادر رفت بیرون. هوای آزاد رو تو ریه‌هاش کشید. اون تنفس عمیق حالش رو بهتر کرد. نگاهی

به آتش کرد کسی دورش نبود پس این دفعه از اون خواب‌های عجیب غریب نبود؛ پس واقعا خواب دیده بود که از چادر بیرون اومده و کنار آرش و پولاد نشسته و در مورد این که پولاد لیدا رو می‌خواد حرف زدن. دوباره برگشت تو چادر و کتابش رو برداشت. این شب‌ها وقت خوابیدن نبود؛ باید می‌فهمید که چه بلایی داره سرش میاد و این تغییرات چی هست. کتاب رو باز کرد و توسط شعله‌های آتش که نور مینداخت مشغول خوندن و گشتن تو کتاب شد. صدای زوزه‌ی باد که لای شاخه‌های بی برگ درخت‌ها می‌پیچید استرس تو وجودش ایجاد می‌کرد. نگاهی مشکوک و ترسناک به اطراف انداخت و دوباره شروع به ورق زدن کرد، دنبال مطلبی می‌گشت که قبلا خونده بود و حالا توی کتاب به این قطوری پیداش نمی‌کرد. صدای نرم خرچ خرچ برف‌ها رو شنید. از ترس پشت گردنش ضعف کرد و داغ شد، نفس‌هاش به شماره افتاد. جرات نداشت چشمش رو از کتاب بگیره. می‌ترسید تکون بخوره و هرچی که هست متوجهش بشه. با نگرانی زیرچشمی اطراف رو می‌پایید بدون این که ذره‌ای سرش رو تکون بده. رو همین قضیه تمرکز کرده بود که نوازش ملایمی رو پشت سرش روی موهاش حس کرد، از ترس جرات تکون خوردن نداشت. دست‌هاش می‌لرزید صدای زوزه‌ی باد تو گوشش بود حتی نفس نمی‌کشید. احساس می‌کرد لب‌هاش کاملا سفید شده، تو همین لحظه صدایی تو گوشش پژواک یافت: "پیدات کردم"

انقدر اون صدا آرام بود که باور نمی‌کرد حقیقی باشه. پاهاش به وضوح می‌لرزید. نفسش حبس شده بود با صدای جیغ مانند گله‌ی شغال هینی کشید و تکونی خورد. با عجله به عقب چرخید. هیچ چیز غیر طبیعی پشت سرش نبود. نفس‌های لرزان‌ش رو فوت کرد بیرون و سرش رو تو دستش گرفت و نالید: وای خدا!

همون طور که سرش پایین بود دوباره صدای خرچ خرچ برف به گوشش رسید این بار صدا از روبه‌روش بود ناخودآگاه از جا پرید و چشمش تو سایه روشن شعله‌های آتش به پولاد افتاد، از دیدن پولاد لبخند زد. پولاد با خودش حس امنیت می‌آورد. پولاد که بهش رسید گفت: اینجا چیکار می‌کنی مگه زیر سرم نبود؟

مونا معذب سری تکون داد و گفت: باید بفهمم چه مرگمه. تو این اوضاع نمی‌تونم بخوابم.

پولاد کنارش نشست و تکه چوبی تو آتش انداخت و مونا نگاهش کرد و گفت: تو چرا بیداری؟

پولاد دست‌هایش رو جلوی آتش به هم مالید و گفت: منم خوابم نمی‌برد. حدود یه ربع پیش با آرش اینجا بودیم و یه چیزای عجیبی احساس کردم. وایه همین هرکار می‌کردم خوابم نمی‌برد فکرم درگیر بود.

مونا با هیجان به سمتش چرخید و گفت: چی مثلا؟ پولاد براش توضیح داد و مونا متعجب گفت: وای پولاد... من انگار دوباره از اون خواب‌ها دیدم؛ شاید اون من بودم. دستی تو موهایش کشید و گفت: چی دارم می‌گم. روح من بوده حتما. پولاد با چشم‌های گرد نگاهش کرد و مونا گفت: ممکنه تو هم مدیوم باشی که روح منو احساس کردی کمی فکر کرد و گفت: پولاد... یه سوال بپرسم؟ پولاد سر تکون داد و مونا گفت: از همه چی بیشتر تو دنیا می‌خواهی که لیدا رو داشته باشی؟

پولاد اول متعجب شد و بعد سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. مونا گفت: پولاد من اینجا بودم وقتی در اصل تو چادر خواب بودم و تو داشتی این چیزارو به آرش می‌گفتی و منم اومدم پیشتون. پولاد کمی گیج شده بود گفت: مونا باید بفهمی این چه اتفاقیه که واست می‌افته. ارادی یا غیر ارادیه؟

مونا گفت: غیر ارادیه؛ اصلا نمی‌فهمم چطور اتفاق می‌افته. پولاد متعجب گفت: حالا که از این طریق نتونستیم مامانت رو پیدا کنیم چیکار باید بکنیم؟

مونا زل زد تو چشم‌های پولاد. پولاد لبخند با نمکی زد. یک طرف لبش بالا پرید و چشم‌هایش تبدیل به دو تا خط صاف شد و گفت: با این نگاهت آدم قالب تهی می‌کنه. مونا از لحن و لبخند با نمک پولاد خنده‌ش گرفت و بعد گفت: دست خودم نیست. نگاهم اینجوریه!

پولاد سر تکون داد و مونا گفت: پولاد تو اصلا مجبور نیستی انقدر تو این جریان احساس مسئولیت کنی. هرکی دور و بر منه همیشه تو دردمند می‌افته و نمی‌خوام که...

پولاد میون حرفش گفت: ششش! مونا این انتخاب خودمه، تو یکی از دوستای منی. این کاریه که من واسه یه دوست انجام میدمش. مونا لبخند زد و گفت: پولاد بابامو دیدم.



پولاد متعجب شد و منتظر نگاهش کرد و گفت: تو که از حال رفتی؟ چه حسی بود؟! چی دیدی؟

مونا لبخندی تلخ زد و گفت: خیلی کوتاه دیدمش. مثه یه جسم مه آلود بود، یه حجم غلیظ غبار آلود. چهره‌ی کم حال بابامو داشت. پولاد اون بابای خودم بود. بابای عزیز خودم! خیلی حس عجیبی بود که دیدمش دلم برای بابا داشتن تنگ شد.

مونا می‌خواست اون چیزی که حس کرده دست روی موهاش کشیده و اون صدایی که شنیده رو هم برای پولاد تعریف کنه اما چون فکر می‌کرد دچار توهم شده بوده سکوت کرد. پولاد پدر خودش رو به یاد آورد، امروز خاطرات گندی رو مرور کرده بود برای این که حواس خودش رو پرت کنه سیگاری آتش زد و تا خواست بهش پک بزنه مونا با دست‌های لاغر و استخوانیش به نرمی سیگار رو از بین لب‌های پولاد کشید و به نرمی پکی زد و گفت: فکر کنم بهتره یکی دیگه روشن کنی.

و بعد تو چشم‌های پولاد زل زد و گفت: واسه خودت!

پولاد با خنده گفت: نه بابا؟

مونا لبخند کوتاهی زد و گفت: خیلی به هم ریختم، شاید این بتونه آروم کنه. و هردو نگاهشون به هم افتاد و به هم لبخند زدند.

لیدا با حرص گوشیش رو قطع کرد و معذب‌نگاهی به پولاد کرد، توی جاده در حال برگشت به ویلا بودن و به محض این که آنتن گوشیش اومده بود گوشیش در حال انفجار بود از پیام‌های کیان و تماسی که بلافاصله گرفته بود و لیدا از ترس مجبور شده بود جواب بده و حالا می‌شنید که کیان تو جاده بود و برای دیدن لیدا تا دو ساعت دیگه می‌رسید. پولاد بدون هیچ اظهار نظری با حرص به مکالمه‌ش گوش می‌کرد. لیدا گوشیش رو روی داشبورد پرتاب کرد و نالید: خدای من!

پولاد دنده عوض کرد و سیگاری آتش زد و زیر چشمی به لیدا نگاه کرد که بی صدا اشک می‌ریخت. داشت به این فکر می‌کرد اگه لیدا انقدر از کیان متنفره و اونطور که ادعا می‌کنه عاشق پولاد شده چرا باهاش تموم نمی‌کنه. که لیدا با بغض گفت: پولاد چرا هیچی نمی‌گی؟ چرا سرم داد نمی‌زنی؟ چرا نمی‌گی از من متنفری که انقدر احمقم که کنار تو نشستم و انقدر ضعیفم که هنوز دارم جواب تلفن‌هاشو میدم؟ پولاد چرا انقدر بی تفاوتی...؟

سرش رو بین دست‌هاش فشرد و گفت: هیچی بدتر از این بی تفاوتی تو نیست لعنتی.

با صدا گریه کرد، پولاد که خیلی خودش رو کنترل کرده بود با صدای بلندی گفت: لیدا ساکت شو دیگه! خسته شدم از این کارات.

لیدا متعجب نگاهش کرد پولاد در بدترین شرایط همیشه سکوت می‌کرد. پولاد غرید: لعنتی دیگه داری حالمو به هم می‌زنی. زود میدویی میای تو ماشین من. کنار من می‌شینی؛ اما باز تا اون زنگ می‌زنه جواب میدی. گریه می‌کنی و بعد غر می‌زنی که چرا بی تفاوتم؟

لیدا با بغض و خیلی معصومانه نگاهش کرد که پولاد خیلی بلند داد زد: تمومش کن دیگه این مسخره بازیو...

لیدا از صدای پر ابهت و خشن پولاد از جاش پرید و متعجب به پولاد نگاه کرد هیچ‌وقت این جوری ندیده بودش. نفسش تو سینه‌ش حبس شده بود ترسید حرفی بزنه و پولاد باز هم سرش داد بزنه و حرف‌های بدتری ازش بشنوه برای همین سکوت کرد و پولاد برای خاتمه دادن به اون بحث صدایش رو بالا برد و خیلی با ابهت گفت: من همینم لیدا خانوم. من رسماً چیزی تو زندگیت نیستم و نمی‌خوام دیگه از این حرف‌ها بشنوم. اگه ناراحتی از بی تفاوتی و سکوت من کافیه بگی تا به نیش ترمز بزنم و بقیه راه رو با آرش بیای.

لیدا فقط گفت: نه! هیچی نمی‌گم. این کارو نکن.

بقیه‌ی راه تو سکوت و با فح فح‌های هرازگاه لیدا گذشت. تو ماشین آرش هم خبری از شیطنت‌های مدیا و مونا نبود. مدیا که از خستگی روی صندلی عقب خواب بود و مونا مشغول مطالعه و به توصیه‌های علمیارش مبنی بر این که مطالعه تو ماشین چشم رو اذیت می‌کنه توجهی نمی‌کرد. نزدیک ویلا شراره هم از ترس این که بابک نفهمه در حال حاضر خونه خودشون سکونت ندارن بهانه‌ای جور کرد و گفت با دخترها میرن جایی و به ماشین آرش پیوست. البته بعد از یه خداحافظی طولانی از بابک. وقتی رسیدن ویلا همه با انرژی از چند روز تو دل طبیعت بودن مشغول شوخی و خنده بودن و لیدا با بی‌حالی رفت حموم وقتی از حموم برگشت مونا رو دید که رو مبل نشسته بود و طبق معمول کتاب رو جلوش گذاشته بود. صدای خنده‌های شراره و مدیا هم از تو اتاق به گوش می‌رسید. کنار مونا نشست و گفت: مونا میای بریم خونه مون؟ مونا متعجب نگاهش کرد و لیدا گفت: کیان داره میاد. نمی‌خوام بفهمه اونجا نیستیم و شر به پا کنه. دوست دارم بیای که تنها نباشم.

مونا زل زد تو چشم‌های خیس لیدا و گفت: پولاد میدونه اون داره میاد؟

اشک‌های لیدا آزاد شدن و روی گونه‌هاش جاری شدن. مونا نچ نچی کرد و گفت: چه مرگته تو؟ اگه نمی‌توننی از کیان جدا شی حداقل تکلیفت رو با پولاد مشخص کن. لیدا سری تکون داد و حرفی نزد فقط باز اشک ریخت.

یک ربع بعد مونا و لیدا با هم به خون‌های خودشون رسیدن. رفتن داخل، خونه به خاطر شیشه‌ی شکسته سرد بود و پر از گرد و غبار. لیدا غرید: بخاری روشن کن. یخ نکنی. مونا چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: کیان تو که نمیاد نه؟

لیدا با حرص گفت: غلط کرده. می‌خوام باهاش تموم کنم مونا. تصمیمم رو گرفتم؛ حتی اگه پولاد منو نخواد. نمی‌خوام دیگه با کیان بمونم.

مونا پوزخند زد و گفت: همیشه این حرف رو می‌زنی ولی باز دست از پا درازتر برمی‌گردی و با گریه می‌گی نتونستم.

لیدا سرش رو پایین انداخت تو همین لحظه گوشی لیدا زنگ خورد با نگرانی جواب داد: بله؟

کیان با لحن طلبکارانه گفت: کجایی؟

لیدا بی‌حوصله گفت: خونه.

کیان گفت: من الان می‌رسم. کی خونه ست؟ بیچونشون می‌خوام باهات تنها باشم بشینیم حرف بزیم.

لیدا گفت: نمی‌شه بیای تو. مونا خونه ست.

کیان با پررویی گفت: میام تو. خودم پرشو باز می‌کنم.

لیدا با حرص تماس رو قطع کرد و گفت: مونا اگه اومد تو ب\*\*ن بهش که روش نشه بمونه.

مونا سر تکون داد و لیدا زود رفت دم در. ماشین شاسی بلند مشکی کیان که از تمیزی برق می‌زد پیچید توی کوچه. لیدا احساس متفاوتی داشت به عنوان یه انسان آشنا دلش برای

کیان تنگ شده بود و به عنوان یک دوست پسر از این که قرار بود بینتش عصبانی بود. کیان تا از ماشین خارج شد با محبت به لیدا نزدیک شد و علی‌رغم عقب رفتن لیدا در آغوش گرفتش و گونه‌ش رو بوسید. لیدا فقط گفت: کیان اینجا کوچه ست.

کیان لبخند زد و گفت: پس بریم تو که دلتنگتم شدید.

لیدا خیلی نرم پشش زد و گفت: نمی‌شه بریم تو.

کیان اخم کرد و گفت: چطور؟

لیدا نگاهش نکرد و گفت: گفتم که مونا خونه ست معذب می شه. بعد کنار ماشین ایستاد و گفت: بریم دور بزیم. کیان با دلخوری داخل ماشین نشست و گفت: لیدا می خوام ببوسمت. خیلی دلم تنگ شده بود واست.

لیدا پوزخند زد و گفت: متوجه می شی اینجا کوچه ست یا نه؟ کیان با شیطنت گفت: بله و البته خیلی خلوته.

بدون این که به لیدا فرصت مخالفت بده به سمتش خم شد و لبهاش رو با عطش بوسید. لیدا با دستهای کوچک و لاغرش سعی کرد پیشش بزنه اما موفق نشد. وقتی کیان با لبخندی سرجاش برگشت اشک روی گونه های لیدا جریان گرفت و گفت: متنفرم از این کارات. حالم از ابراز علاقه ت به هم می خوره.

لبخند کیان از صورتش محو شد و با ناراحتی ماشین رو راه انداخت. تو همین لحظه پولاد که سر کوچه پشت درخت های نارنج تو کمی ن ایستاده بود سیگارش رو روی زمین انداخت و با حرص لگدش کرد انقدر فشارش داد که به یک ورقه ی نازک تبدیل شد. ماشین مشکی که از تمیزی برق می زد از کنارش گذشت و لیدا، لیدای عزیزش با اون پسر رفت. لیدایی که پولاد همون لحظه تصمیم گرفت برای همیشه از زندگیش بندازتش بیرون. به دیوار سرد کنارش تکیه داد و بوسیدن لیدا رو به یاد آورد. تنها باری که این اتفاق افتاده بود.

“گوشیش رو خواب آلود جواب داد، لیدا پشت خط بود و گفت: همین در آبیہ ست؟ پولاد خواب آلود گفت: آره. درو می زنم بیا تو.

بلند شد و دکمه ی آیفون رو فشرد. اولین بار بود که لیدا قرار بود به خونه ش بیاد. خودش، خودش رو دعوت کرده بود و به پولاد قول داده بود که برای نهار پیراشکی درست می کنه. پولاد انقدر استرس داشت که از شب قبل خونه رو حسابی سابیده بود و تمیز کرده بود و کلی خرید کرده بود وسیله های خونه نو نبود و پولاد می خواست حداقل تمیز باشن. لیدا با شلوغ بازی های همیشگیش وارد خونه شد و گفت: به به چه خونه ی تمیزی داری پولاد.

پولاد لبخند زد و گفت: بهت گفتم غافلگیر می شی. لیدا خندید و گفت: فقط نمی دونم اگه من خودمو دعوت نمی کردم واقعا قصد نداشتی بگی بیام خونه ت؟

گلدون بن سای خوشگلی رو به سمتش گرفت و گفت: قابلیت رو نداره. یه جا بذار نور مستقیم نداشته باشه و باید زیاد آب بدی بهش.

پولاد لبخندی زد و اون هدیه‌ی ارزشمند رو از لیدا گرفت. این دومین باری بود که از کسی کادو می‌گرفت.

پولاد چند باری لیدا رو تو کافی‌شاپ، رستوران و یک بار هم پارک دیده بود. رسماً حرفی از اینکه با هم دوست بشن بینشون زده نشده بود اما رفتارشون با هم مثل این بود که بعد از اولین قرار توی رابطه با هم هستن. دو ماه از اولین قرارشون گذشته بود و تو این مدت خیلی به لیدا وابسته شده بود. احساس می‌کرد قرار گرفتن لیدا سر راهش فقط یک اتفاق ساده نبوده شاید لیدا اومده بود تا همه‌ی نبودن‌هارو براش جبران کنه. عاشق بی غل و غش خندیدن‌های لیدا بود. لیدا مانتو و شالش رو روی کاناپه انداخت و گفت: صبحونه خوردی؟

پولاد نگاهش بین موهای موج لیدا بود، لیدا براش زیباترین و لطیف‌ترین دختر روی زمین بود. تو اون جین تنگ مشکی و تی‌شرت خاکستری فوق‌العاده شده بود، متوجه شد سوال لیدا رو جواب نداده و محو تماشاش هست به خودش اومد و گفت: نه.

لیدا با شیطنت گفت: منم صبحانه نخوردم. چی بخوریم؟!

پولاد با انرژی گفت: من واسه صبحانه نیمرو خیلی دوست دارم.

لیدا خندید و گفت: من درست می‌کنم.

رفت تو آشپزخونه‌ی کوچک پولاد و گفت: چند تا تخم مرغ؟

پولاد گفت: پنج تا واسه من به اضافه‌ی هرچند تا که خودت می‌خوری. سفیده‌ش باید حتما بیزه و زرده‌ش نیم پز بشه. با کره طبخ بشه لطفا.

لیدا درحالی‌که می‌گفت: ماشاءالله عجب اشتهاایی. امر دیگه جناب؟

پولاد خندید و گفت: خب باشه منم کمکت می‌کنم. چای درست می‌کنم.

لیدا با شیطنت گفت: فقط خسته نشی یه وقت که ناراحت می‌شم.

لیدا مشغول برداشتن تخم مرغ‌ها از یخچال شد. پولاد نگاهش می‌کرد و به این فکر می‌کرد که چه دختر ساده و صمیمیو راحتی، نیومده رفته تو آشپزخونه و تو کابینت‌ها دنبال تابه می‌گرده، چه لذتی داشت که اون دختر دوست داشتنی با اون دست‌های کوچولو و ظریف براش صبحانه درست کنه. بعد از خوردن صبحانه کلی حرف زدن بعدش با هم پیراشکی درست کردن و بعد از خوردن نهار لیدا دو قوطی آبجو از کیفش در آورد و گفت اگه دوست داری بخوریم.

پولاد متعجب نگاهش کرد و لیدا گفت: باعث می‌شه خیلی راحت باهم حرف بزنیم، حرفای توی دلمون رو به هم بگیم و زودتر باهم آشنا بشیم.

تقریباً هر کدوم نصف قوطی خودشون رو خورده بودن که لیدا در مورد خانوادگی پولاد سوال پرسید و پولاد خیلی مختصر تمام اتفاقاتی که براش افتاده بود رو تعریف کرد.

پولاد از مرور خاطراتش خیلی احساساتی شده بود و لیدا انقدر جسور شده بود که به آرومی سرش رو روی شونه‌ی پولاد گذاشت و گفت: متاسفم که با سوالم ناراحتت کردم. نفس هردوشون از نزدیک بودن به هم بند اومده بود. پولاد گفت: تصمیم داشتم یه روزی واست تعریف کنم. مشکلی نیست.

لیدا سرش رو از شونه‌ی پولاد جدا کرد و توی چشم‌هاش نگاه کرد و گفت: من با تو خودمم. این حس رو خیلی دوست دارم پولاد.

پولاد نمی‌تونست نگاهش رو از اون چشم‌ها بگیره به زور نفس می‌کشید خیلی آروم دستش رو کنار صورت لیدا گذاشت و شصتش رو نوازشگونه روی استخون گونه‌ی لیدا کشید. لیدا آب دهنش رو قورت داد. اون لحظه به هیچ چیز جز پولاد و قلب بی تاب و بی قرارش که محکم به سینه‌ش می‌کوبید فکر نمی‌کرد. نگاهش بین چشم‌ها و لب‌های پولاد گیج شده بود. مست بود و جسور، حتی لحظه‌ای نگاهشون رو از هم نگرفته بودن. لیدا ناخودآگاه کمی خودش رو به سمت پولاد هل داد درست همون لحظه پولاد هم همزمان جلو اومد. خیره شدن به هم و پولاد به آرومی لب‌هاش رو روی لب‌های لیدا گذاشت.

با عصبانیت به جایی که چند لحظه قبل ماشین کیان بود نگاه کرد و اون لحظه رو به یاد آورد و زیر لب گفت: پولاد خان دیگه لیدا تموم شد. بفهم احمق. بفهم!

وقتی صدای بسته شدن در حیاط به گوشش رسید رفت تو آشپزخونه و زیر کتری رو روشن کرد. با پارچ توی کتری آب ریخت و رفت تو هال. بخاری رو زیاد کرد و به سمت اتاقشون رفت، آخرین باری که به این خونه اومده بودن یک روز قبل از سفرشون به جنگل بود که اومدن وسایلشون رو جمع کردن. از داخل اتاق پتویی برداشت و برگشت تو هال. لم داد روی مبل و پتو رو دورش پیچید. مشغول مطالعه شد. نزدیک غروب بود اما هنوز هوا روشن بود. برای لحظه‌ای از تصور تنها بودن تو اون خونه که اون شب با اون حال ترکش کرده بودن به خودش لرزید. سعی کرد افکارش رو منحرف کنه چند صفحه‌ی دیگه ورق زد تا بالاخره چشمش به چیزی افتاد که تمام این مدت دنبالش می‌گشت. از هیجان صاف نشست و مشغول خوندن شد. مطلبی با عنوان برون فکنی



بود و نوشته بود که بعضی وقت‌ها انسان‌ها آگاه یا خودآگاه برون فکنی انجام میدن و برون فکنی به این معنی بود که روح از بدنشون خارج می‌شه و سفر می‌کنه. از هیجان انگشت‌های باریک و بلندش که برگه‌ی کتاب رو گرفته بودن، به شدت می‌لرزیدن.

بعد از اون چند خط و توضیحات مفصل بعدش، تمریناتی برای خودآگاه انجام دادن برون فکنی نوشته شده بود. چشم‌هاش برقی زد و با دقت مشغول خوندن شد. چیزی در مورد این که چه انسان‌هایی ناخودآگاه مثل اون دچارش می‌شن ننوشته بود اما با خط ریزی پایین صفحه نوشته بود: امکان برون فکنی کردن در انسان‌هایی که مدیوم هستند بیشتر است.

نفسی عمیق کشید و دست تو موهاش برد، پس اون عجیب نبود. صدای سوت کتری اعصابش رو به هم ریخت. رفت و گاز رو خاموش کرد. دیگه نیازی به چای خوردن نداشت. انقدر عجله داشت که زودتر اون تمرینات رو انجام بده که به سمت کتاب دوید. یک بار دیگه با دقت اون قسمت رو خوند و طبق دستورالعملی که تو کتاب دست نویس بود چراغ رو خاموش کرد و چون هوا دیگه کاملا تاریک شده بود سیاهی به اتاق دوید فقط حال توسط نور کم شعله‌های بخاری روشن بود روی کاناپه طاق باز دراز کشید و نگاهش رو به سقف دوخت. از ترس دهنش خشک شده بود آب دهنش رو با صدا قورت داد و چشم‌هاش رو خیلی آرام بست. طبق تمرین داخل کتاب دست‌هاش رو عمود بر بدنش رو به بالا قرار داد و مشغول ریلکس کردن اعضای بدنش شد. از نوک پا تا سرش یک به یک تمام اعضای بدنش رو منقبض و رها کرد، طوری رها شده بود که احساس می‌کرد روی هوا معلق شده. حالا باید انقدر تو این حال می‌موند تا خوابش بیره. دست‌هاش هنوز رو به بالا بود. تو همین افکار بود که خوابش برد و از فرو افتادن دست‌هاش بیدار شد. دوباره دست‌هاش رو رو به بالا گرفت و بعد از چند ثانیه به خواب فرو رفت و از افتادن دست‌هاش بیدار شد؛ باید انقدر این کار رو انجام می‌داد تا به حالت بین خواب و بیداری فرو می‌رفت و بعد از سومین باری که دست‌هاش افتادن کاملا سبک بودن رو حس می‌کرد و بین خواب و بیداری بود. حالا قسمت مهم یعنی برون فکنی بود؛ باید همون‌طور که چشم‌هاش بسته بود تصور می‌کرد که داره به سقف نزدیک می‌شه و شروع کرد به تصور این که آرام آرام داره به سمت بالا میره. تو تصوراتش بینی‌ش کاملا به سقف نزدیک بود، به آرامی چشم‌هاش رو باز کرد. سقف رو چند سانتی خودش می‌دید احساس بی وزنی رو کاملا حس

می‌کرد. تجربه‌ی جدید و دلنشینی بود. نمی‌دونست که چیکار باید بکنه به سمت راستش چرخید و چشمش به لامپ سقفی افتاد که هم سطحش بود. به خودش اومد واقعا نزدیک سقف بود و مثل خواب نبود. ذهنش بیدار بود. چرخید و ناگهان نگاهش افتاد به مونا، مونا که روی کاناپه طاق باز خوابیده بود و چشم‌هاش بسته بود. از ترس جیغ زد اما صدایی ازش در نیومد، نمی‌تونست تکون بخوره و نمی‌تونست جیغ بزنه. مونا رو می‌دید، مگه خودش مونا نبود؟ پس چرا مونا روی تخت خواب بود. احساس مردن می‌کرد. چسبیده بود به سقف و هیچ کاری ازش برنمیومد. انگار دنیا ساکت و صامت مونده بود. حس اینکه دیگه هیچ‌وقت از این حالت خارج نمی‌شه داشت دیوونه‌ش می‌کرد. حسابی ترسیده بود و فقط سعی می‌کرد تکون بخوره اما جسمی نداشت که تکونش بده. سعی داشت جیغ بزنه اما مگه یک روح حنجره داره؟ لیدا نگاهی به کیان کرد و غرید: اینجوری دلت تنگ شده بود واسه من؟ چون نخواستم تو خونه همو ببینیم و از این که تو کوچه منو بوسیدی ناراحت شدم الان قهر کردی و نشستی زل زدی به دریا؟ یه جوری که انگار از اول هم این همه راه کوبیدی بیای دریا رو ببینی؟

کیان جرعه‌ای از آبمیوه‌ش خورد و پوزخند زد و گفت: از این ناراحتم که انگار نمی‌خوای باهام تنها باشی.

لیدا گفت: خب معلومه کیان. یادمه تو با من تموم کرده بودی.

کیان گفت: روزی هزاربار تموم می‌کنیم ولی واقعی نیست که.

لیدا با پوزخند گفت: این کارا مال بچه دبیرستانیاست کیان جان. در حد من و تو نیست که الکی با تموم کردن تهدیدم کنی.

کیان اخمی کرد و گفت: دنبال بهونه می‌گردی که واقعا با من تموم کنی.

لیدا خیلی جدی گفت: آره کیان واقعا کلافه م از دستت. نه ابراز احساسات زبونی ت رو می‌خوام نه این کارای خودخواهانه ت. چرا تو متعادل نیستی آخه؟ چرا یه جوری عشقتو بهم نشون نمیدی که باورش کنم؟

کیان نگاهش کرد و گفت: ابراز احساسات زبونی نمی‌خوای؟ پس چرا گفتم بچه‌هارو بیچون تنها باشیم قبول نکردی؟

لیدا با حرص نگاهش کرد و گفت: فقط بلدی عشقتو اونجوری نشونم بدی؟

کیان گفت: لیدا چرا داری فرار می‌کنی؟ من یه دوست پسر عادی نیستم. وقتی خانواده‌ت از این رابطه خبر دارن یعنی من نامزدتم. وقتی قبل اینکه پیام زنگ می‌زنم از بابات اجازه می‌گیرم یعنی این رابطه خیلی جدی‌تر از این حرف‌هاست.

لیدا با یادآوری بابا و مامان مهربونش بغض کرد و گفت: این که اونا خبر دارن دلیل نمی‌شه هرکار که دلت خواست بکنی.

کیان گفت: یعنی تو نمی‌خوای؟

لیدا خواست بگه نه؛ اما دلش نیومد که دل کیان رو بشکنه و زمزمه کرد: این همه راه کوبیدی بیای و از این که نتونستی باهام تنها باشی دلخوری؟ یعنی فقط واسه اون اومدی؟ پس مهم من نبودم مهم هو\*ست و نیاز جن\*سیت بوده؟

لیدا انتظار داشت کیان ناراحت بشه اما کیان خیلی جدی گفت: مگه اون جزیی از رابطه نیست لیدا؟

لیدا با ناباوری زل زد تو چشم‌های کیان و گفت: دیگه نمی‌شناسمت کیان!

کیان صادقانه گفت: من هیچ تغییری نکردم.

لیدا سرش رو با حرص تکون داد و گفت: دقیقا. تو هیچ تغییری نکردی. منم که بالاخره چشم‌هام رو باز کردم و دارم می‌بینم که از روز اول هم به درد هم نمی‌خوردیم. کیان که از حرف‌های جدی لیدا ترسید دستش رو جلو برد و دست لیدا رو گرفت. لیدا جوری دستش رو پس زد که انگار یک جریان قوی برق بهش وصل شده بود. کیان متعجب گفت: لیدا دیگه منو نمی‌خوای؟

اشک روی گونه‌های لیدا ریخت و سر تکون داد که "نه"

قلب کیان در هم شکست. دوباره دست لیدا رو گرفت و گفت: ولم نکن. لیدا فقط گریه کرد. کیان نالید: لیدا غلط کردم. تورو خدا ولم نکن لیدا.

لیدا دستش رو از دست کیان بیرون کشید و گفت: نباید میومدی کیان. من دیگه نمی‌خوام به این رابطه ادامه بدم. تو منو نمی‌فهمی. دنیای تو با من فرق داره. تو دنیای من عشق یه شکل دیگه ست کیان، تو دنیای من کسی که عاشقمه اگه بعد یه مدت طولانی منو ببینه واسه این که نتونسته کنارم ب\*خوابه تمام مدت با قهر روشو ازم برنمی‌گردونه. کیان من نمی‌تونم با همچین مردی زندگی کنم.

کیان نالید: تو به من قول دادی لیدا. تو قراره زنم بشی. همه خانواده‌ی من جریان رو می‌دونن. من با بدبختی مامانم رو راضی کردم.

لیدا پوزخندی زد و گفت: همیشه چیزی که فکرشم نمی‌کنم می‌گی. من می‌خوام باهات تموم کنم و تو فقط نگران اینی که جواب مامانت رو چی بدی یا کاش زودتر می‌گفتم نمی‌خوامت که حداقل انقدر وقت واسه راضی کردن مامانت نمی‌داشتی نه؟ کیان سر تکون داد و گفت: لیدا غلط کردم. درست می‌شم. همونی که می‌خواهی می‌شم. منو ول نکن. بدون تو هیچ دلخوشی ندارم.

لیدا چیزی نگفت بلند شد و کیان با نگرانی پشت سرش راه افتاد و گفت: بشین تو ماشین حرف بزیم.

لیدا نشست تو ماشین و کیان کنارش قرار گرفت. با التماس به لیدا نگاه کرد و گفت: بگو چیکار کنم لیدا؟

لیدا نگاهش کرد و گفت: فقط وقتی می‌بینی واقعا دارم می‌ذارم میرم اینجوری مظلوم می‌شی. دوباره اگه آشتی کنیم می‌شی همون کیان بی منطق.

کیان با بغض گفت: نه. دیگه همونی می‌شم که می‌خواهی.

لیدا گفت: تصمیمم رو گرفتم کیان. تمومه!

کیان با التماس به گریه افتاد و نالید: لیدا غلط کردم بدون تو نمی‌تونم. لیدا با من بمون. همه چی رو جبران می‌کنم.

لیدا طاقت گریه‌ی کیان رو نداشت. با بغض نگاهش کرد. دوست نداشت کیان رو انقدر ضعیف ببینه. چشم‌هایش رو بست اما التماس‌های کیان تمومی نداشت. لیدا دلش برای کیان می‌سوخت. کیان پسر خوبی بود ولی مناسب لیدا نبود. کیان مردی نبود که لیدا کنارش احساس خوشبختی کنه، و دختری هم نبود که بتونه دل کیان رو بشکنه.

نمی‌تونست بیشتر از این کیان رو تو این حال ببینه؛ باید وقتی به کیان قول می‌داد که همیشه پیشش می‌مونه فکر اینجاش رو می‌کرد در برابر کیان مسئول بود. در برابر قولی که به کیان داده بود. کیان جلو اومد و دست‌های لیدا رو گرفت و با چشم‌های پر اشک گفت: لیدا اشتباه کردم. چند سال رابطه رو خراب نکن.

لیدا حق می‌کرد و کیان از فرصت استفاده کرد و لیدا رو تو آغوش کشید و لیدا مخالفتی نکرد. همون لحظه پولاد سیگارش رو کوبید تو زیر سیگاری و تو گوشیش غرید: آرش پيله نشو. نمی‌تونم پیام. تنها برو پیششون.

آرش با ملایمت گفت: داداش من، چه مرگته خب؟

پولاد غرید: آرش، بذار حداقل یه امشب تنها باشم.

آرش بی حوصله: کجایی الان؟  
پولاد نفسش رو فوت کرد و گفت: خونه م. صبح میرم پمپ بنزین بعدش خواستی بیا اینجا.

آرش نالید: پس شب نمیای ویلا؟  
پولاد گفت: فکر نکنم دیگه بیام.

آرش بی حوصله گفت: الان اعصابت خورده تصمیم نگیر. فردا حرف می‌زنیم ببینم چه مرگت شده. فعلا خداحافظ.

تماس که قطع شد پولاد با عصبانیت زیر سیگاری رو هول داد که از روی میز به پایین پرتاب شد و خاکسترها مثل دونه‌های سبک برف تو هوا معلق و به زمین افتادن، کنترل رو برداشت و پرتاب کرد تو دیوار. کنترل از برخورد با دیوار چند تکه شد و روی زمین افتاد. شونه‌هاش شل شد و پایین افتاد. عاشق لیدا بود، لیدای عزیزش. با اون موهای نرم خرمایی، نباید می‌دید که اون پسر لیدا رو می‌بوسه، بعد از دیدن اون صحنه دیگه هرگز نمی‌تونه لیدا رو نگاه کنه. نمی‌تونه کنارش بشینه و نمی‌تونه عاشقش باشه. مگه می‌شه عاشق یک نفر بود و عشقب\*ازیش با یک نفر دیگه رو دید و تاب آورد؟

اصلا مگه امکان داره؟ تو خودش مچاله شد و از سردرد به خودش پیچید. کم درد نکشیده بود، روزی که بابا رفت، روزی که از آقا رضا سیلی خورد، روزی که مامان اون مرد عوضی رو بهش ترجیح داد همه دردناک بود، همه رنج آور بود اما هیچ کدوم انقدر سوزناک نبود. دوباره احساس کرد تنهاست، تنهای تنهای تنها...  
لیدا با حرص غرید: مرسی.

دستش رو روی دستگیره گذاشت و صدای کیان متوقفش کرد: یعنی شب نیام اینجا؟ لیدا با خشونت به سمتش چرخید و گفت: چه فکری با خودت کردی که شب بیای تو خونه‌ای که با سه تا دختر دیگه هم خونه ام بمونی؟

کیان سرش رو پایین انداخت و لیدا قبل از خروج از ماشین غرید: تو فقط خوب بلدی مظلوم نمایی کنی و اصلا هیچ تغییری نمی‌کنی کیان. همیشه همینی. خداحافظ. داشت به سمت در خونه می‌رفت، کیان شیشه رو پایین کشید و گفت: یه کم بهم فرصت بده.

لیدا کلید رو تو قفل چرخوند. برگشت نیم نگاهی به کیان انداخت و گفت: فکر نکنم بتونم. همین الان نظرم عوض شد.

کیان از ماشین خارج شد و گفت: لیدا تو قول دادی.  
لیدا نالید: نمی‌تونم.

دوباره گریه‌ش گرفت. کیان گفت: اگه حس کنم ندارمت خودمو می‌کشم لیدا.  
لیدا پوزخند زد و کیان غرید: تو جواب تلفن‌هامو نده تا ببینی چی می‌شه.  
لیدا لب‌هاش رو روی هم فشار داد و بدون خداحافظی پا توی حیاط تاریک گذاشت.  
نفسی عمیق کشید و به سمت خونه رفت. داخل خونه تاریک بود. لحظه‌ای تمام  
وجودش پر از ترس و هیجان شد. نفس‌هاش تند و نا مرتب شد. چند تقه به در زد و  
اسم مونا رو صدا کرد. جوابی نگرفت. جرات این که در رو باز کنه نداشت. دوباره گفت:  
مونا؟

صدای نفس‌هاش توی گوشش می‌پیچید و قلبش تند می‌زد. دستگیره رو فشار داد و  
خوشبختانه در باز شد. کلید برق رو زد و نور به همه جا تابیده شد. از دیدن مونا که  
روی کاناپه خواب بود نفسی راحت کشید و به سمتش رفت. به آرومی تکونش داد و  
مونا ناگهان از خواب پرید. لیدا گفت: پاندا خانوم.

اما مونا با گریه سرش رو به‌شونه‌ی لیدا فشار داد و نالید: چه خوب شد که اومدی لیدا.  
لیدا بغلش کرد و گفت: چیزی شده مونا؟ نکنه خواب بد دیدی؟  
مونا با گریه گفت: باز اون جوری شدم.

لیدا گفت: این که ترس نداره. خوابه دیگه. واقعی که نیست.

مونا بین فح فح‌هاش گفت: ارادی این کار رو کردم.

لیدا با هیجان گفت: چیکار کردی؟

مونا نالید: برون فکنی.

لیدا هینی کشید و گفت: برون فکنی چیه؟

مونا دست تو موهاش برد و گفت: پرواز روح؛ یعنی همین که روحم از بدنم خارج  
می‌شد رو اختیاری انجام دادم و اگه تو تکونم نمی‌دادی بلد نبودم چطور باید به  
جسمم برگردم.

لیدا با چشم‌های گرد شده زل زد بهش و گفت: مونا این چه کاریه تو می‌کنی؟

مونا گفت: باید می‌فهمیدم که اونا خواب بود یا این که روحم از بدنم خارج می‌شده.

لیدا با ترس گفت: اگه من دیرتر می‌رسیدم. اگه هیچ‌وقت نمی‌شد برگردی چی مونا؟

مونا لبخند زد و گفت: حالا که من اینجام. صحیح و سالم؛ پس خودتو ناراحت نکن.

پاشو بریم.



لیدا گفت: اتفاقا مدی چند بار زنگ زد.  
 توی راه مونا در مورد قرارش با کیان پرسید و تا رسیدن به ویلا لیدا مشغول تعریف کردن بود وقتی رسیدن آرش در رو برایشون باز کرد. رفتن داخل و لیدا ماشینش رو پارک کرد مونا زود رفت سمت خونه آرش هم به سمت اتاقک چوبی می‌رفت که لیدا گفت: آرش یه لحظه می‌مونی؟  
 آرش به سمتش چرخید و گفت: جانم؟  
 لیدا چنو قدم به سمتش رفت و آروم گفت: پولاد کجاست؟ ماشینش نیست.  
 آرش گفت: پولاد رفته خونه‌ش. گفت شاید دیگه اینجا نیاد.  
 لیدا با تعجب نگاه کرد و گفت: چطور؟  
 آرش پوزخند زد و گفت: کاش حداقل با من حرف می‌زد. ولی پولاد عادت داره مشکلاتش رو فقط واسه خودش نگه داره.  
 لیدا با نگرانی گفت: لطفا به بچه‌ها بگو من دارم میرم پیش پولاد.  
 آرش گفت: لیدا اون خیلی عصبانیه. ممکنه ناراحت کنه.  
 لیدا سری تکون داد و تو ماشینش جای گرفت. دنده عقب گرفت و از باغ خارج شد و با سرعتی زیاد به سمت خونه‌ی پولاد راه افتاد. داخل خونه مونا مشغول تعریف کردن برون فکنی‌ش بود ک آرش در زد و گفت: لیدا رفت پیش پولاد. گفت بهتون خبر بدم. همه با نگرانی نگاهش کردن و مونا گفت: تو هم تنها نرو تو اون اتاق. بیا اینجا برات تعریف کنم چی شده.  
 آرش بدش نمیومد پیش دخترها بمونه. اون اتاق تاریک بدون حضور پولاد وحشتناک بود.  
 لیدا صدای موزیک رو بلند کرده بود و همون‌طور که هزار تا فکر تو سرش می‌چرخید رانندگی می‌کرد و اشک می‌ریخت. برایش پیام اومد به سختی بازش کرد و خوند: من اومدم هتل اتاق گرفتم عشقم. صبح میام دنبالت بیشتر باهم حرف بزنیم. رابطه ما تموم شدنی نیست لیدا. دیگه حتی فکرش رو هم نکن.  
 لیدا با حرص گوشیش رو روی صندلی پرت کرد و پاش رو روی پدال گاز فشرد. چند دقیقه‌ی بعد جلو در خونه‌ی پولاد بود. تو اون کوچی تاریک پارک کرده بود و سرش رو روی فرمون گذاشته بود. بارون نرمی باریدن گرفته بود. جرات روبه‌رو شدن با پولاد رو نداشت؛ اما باید پولاد رو می‌دید و نباید می‌داشت اومدن کیان همه چیز رو به هم بریزه. لیدا یک دختر احساساتی بود، دلش برای کیان می‌سوخت و این که عاشق پولاد

شده بود رو خیانت می‌دونست؛ اما کیان برایش چاره‌ای نداشت بود. نمی‌تونست کیان رو تحمل کنه با اون اخلاق‌های عجیب غریب. تصمیمش رو گرفت از ماشین خارج شد و جلوی در ایستاد. آب دهنش رو فرو داد و زنگ رو فشرد. در باز شد. شانس آورده بود؛ چون اگر پولاد جواب می‌داد قطعا در رو برایش باز نمی‌کرد. وارد خونه شد و نگاهی به اطراف انداخت. همه چیز به هم ریخته و داغون بود. بوی مونده‌ی سیگار تو خونه محبوس شده بود. در دستشویی نیمه باز بود و صدای پولاد اومد: داداش بشین الان میام.

لیدا تو آشپزخونه سرک کشید اونجا هم به هم ریخته بود. پولاد با این که تنها زندگی می‌کرد هیچ‌وقت پسر نامرتبی نبود و خونه‌ش همیشه تمیز و مرتب بود. دل لیدا توی سینه لرزید. پولاد خیلی عصبانی بود. نفسی عمیق کشید و با نگرانی به در دستشویی چشم دوخت. کمی بعد پولاد درحالی‌که پارچه دور ساعدش پیچیده بود از دستشویی خارج شد و تا چشمش به لیدا افتاد سرجاش موند. لیدا لب‌هاش می‌لرزید و زل زده بود به پولاد. پولاد نچ نچی کرد و گفت: اینجا چیکار می‌کنی؟

لیدا گفت: دستت چی شده؟

پولاد نچ مچی کرد و گفت: برو لیدا.

لیدا به سمتش رفت و گفت: بذار ببینم دستتو.

پولاد با خشونت نگاهش کرد و داد زد: گفتم برو.

اشک روی گونه‌های لیدا ریخت و نالید: نمیرم پولاد.

پولاد با حرص گفت: بمونی اینجا که چی بشه؟ لیدا هربار که بهم نزدیک شدی نگاهت

کردم و تو دلم از خودم پرسیدم این دختر با این چشم‌ها و نگاه معصومانه مگه

می‌تونه منو به بازی بگیره؟ گفتم حتما عاشقمیو یه کاری می‌کنی، یه چیزی می‌شه.

ولی من بازیچه‌ت نیستم که خودتو بهم نزدیک کنی و وقتی عشقت بیاد باز بری پیش

اون. تو یه احمق خودخواهی ولی من هیچ‌وقت نخواستم باورش کنم.

لیدا گریه می‌کرد، حرفی نداشت که بزنه پولاد درست می‌گفت، اون عاشق پولاد بود ولی

متاسفانه پولاد در مورد این که اون یک احمق خودخواه هست هم درست می‌گفت.

لیدا سرش از گریه کردن درد گرفته بود به سمتش رفت و گفت: بذار دستتو ببینم.

اون پارچه پر خون شده بود. پولاد نالید: فقط برو.

لیدا با هق هق گفت: پولاد من درستش می‌کنم. بین منو... من عاشق توام. امروز

مجبور شدم باهاش قرار بذارم؛ چون که باید باهاش تموم می‌کردم پولاد.

اون لحظه داشت به ایک فکر می‌کرد که حق نداره برای کیان بیشتر از این دلسوزی کنه حداقل نه به قیمت از دست دادن پولاد. با خودش فکر کرد که یک پیام به کیان میده و فقط بهش می‌گه که باید تموم کنن. با صدای پولاد به خودش اومد که نالید: دیدم که بوست کرد.

دل لیدا توی سینه‌ش فرو ریخت. ضربان قلبش بالا رفت و از تصور این که پولاد اون صحنه رو دیده لرزید. سرش رو پایین انداخت و پولاد گفت: من شاید یه آدم بدبخت باشم که هیچی ندارم حتی پدر و مادر و برادر؛ شاید همه‌یه دور ری\*ه باشن بالام؛ ولی این دلیل نمی‌شه تو هم بخوای تحقیرم کنی لیدا خانوم.

صداش کمی گرفته بود ادامه داد: من عشقمو با کسی تقسیم نمی‌کنم، یا فقط مال منه. یا هیچی شو نمی‌خوام.

لیدا گریه می‌کرد نالید: من همه‌ی عشق و احساسم مال توست پولاد. من عاشق توام. تنها حسی که به کیان دارم دلسوزیه. که اونم دیگه نخواهم داشت.

پولاد با پوزخند گفت: از روی دلسوزی می‌ذاری ببوست؟

لیدا سرش رو با دست‌هاش گرفت. پولاد اون صحنه رو دیده بود. وای نه! نباید پولاد می‌دید که کیان داره می‌بوستش. با بغض گفت: پولاد دیگه تمومش کردم.

پولاد نگاهی توی چشم‌های لیدا کرد هنوز هم دیوانه وار عاشقش بود اما نمی‌تونست اون لحظه رو از ذهنش پاک کنه گفت: لیدا لطفا برو.

گریه‌ی لیدا شدت گرفت و پولاد با بی‌رحمی داد زد بهت می‌گم برو. دیگه نمی‌تونم حتی نگاهت کنم. هر بار نگاهت کنم اون پسره رو می‌بینم که داره تورو می‌بوسه، پس لیدا اینو بدون دیگه هیچی درست نمی‌شه.

لیدا فقط پولاد رو نگاه کرد. تمام وجودش چشم شده بود برای دیدن پولاد که باز سیگاری آتش زده بود و دستمال دور دستش هر لحظه بیشتر خونی می‌شد. کیفش رو برداشت و زیر لب گفت: معذرت می‌خوام.

از خونه خارج شد. پولاد رد پاهاش رو روی فرش می‌دید، هنوز بوی عطر شیرین لیدا توی بینی‌ش پر بود. سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و به این فکر کرد که زندگی بدون لیدا دیگه براش هیچ معنی نداره. وقتی لیدا رفت، پولاد شکست. و صدای شکستنش رو خودش شنید... نگاهش به دستگیره‌ی در افتاد و دست‌های ظریف لیدا که لحظاتی قبل دستگیره رو لمس کرده بود، دوباره کسی رو از دست داده بود، همین چند لحظه پیش لیدا رو از دست داده بود. سیگارش رو توی زیرسیگاری پرت کرد و از

روی رد پاهای لیدا روی فرش، گذشت. از بین رایحه‌ی اون عطر شیرین زنانه رد شد و دستش رو روی دستگیره، جایی که چند لحظه پیش دست لیدا بود گذاشت پا توی حیاط کوچک خونش گذاشت، بارون می‌بارید. تمام تنش از بارون خیس شد روزی رو به یاد آورد که "دنبال مامان و پژمان تا توی حیاط اومد و با التماس گفت: لطفا برنگردین پیش اون.

مامان اشک ریخت و محکم پولاد رو بغل کرد و گفت: تو همیشه پسر کوچولوی عزیز من می‌مونی.

پولاد با غم نگاهش کرد و گفت: فقط اینجا بمونین. ما از پس خودمون برمیایم. پژمان معذب نگاهی به پولاد کرد و گفت: مامان ساعت یک شد بابا رضا بیاد ببینه خونه نیستیم ناراحت می‌شه.

مامان نگاه خاصی به پولاد کرد و گفت: شماره گوشیت رو به داداشت بده. اگه کمکی لازم داشتی من هستم پسر.

پولاد چیزی نگفت با ناباوری نگاهشون کرد و بعد از رفتنشون فریادی بلند کشید، نمی‌تونست آرام بشه. نتونست اونارو پیش خودش نگه داره، نتونست ". نمی‌تونست لیدا رو هم پیش خودش نگه داره، به هر دری می‌زد باز هم از لیدا دورتر می‌شد، صدای روشن شدن ماشین و گذشتنش از کوچه غم انگیزترین نوایی بود که تو گوشش می‌پیچید. لیدا داشت می‌رفت و باز هم هیچ کاری از پولاد برنمیومد، محکوم بود به تنهایی، از این حس ترسید، از این تنهایی که هیچ‌وقت تموم نمی‌شد، به خودش نهیب زد: نترس پولاد، نترس!

xxxxxxxx

شراره و مدیا مشغول درست کردن پازل هزار تکه‌ای بودن که روی میز گذاشته بودندش. مدیا با خستگی گفت: واقعا قراره چقدر طول بکشه؟

شراره با خنده‌های بی‌حال گفت: باید تمومش کنیم دیگه. یه کله تا وقتی کامل بشه. مدیا با شیطنت گفت: چهار پنج ساعته نشستیم همین بیست تا تکه شو تونستیم درست کنیم.

هر دو خندیدن و مونا که پشت پنجره ایستاده بود پرده رو درست کرد و گفت: بچه‌ها لیدا هنوز اون بیرونه.

مدیا سرش رو بلند کرد و گفت: امشب شب سختیه واسش، بذار تنها باشه و انقدر نگران نباش.

مونا نگاهی به ساعت مچی‌ش که بند باریک مشکی داشت کرد و گفت: ساعت سه  
 نصفه شبه. شماها نمی‌خوااین بخوابین؟ فردا صبح کلاس دارین.  
 شراره خمیازه‌ای کشید و گفت: پاشو مدی. مونا راست می‌گه. واقعا دیگه مخم  
 نمی‌کشه.  
 اون دوتا شب بخیری گفتن و به اتاقشون رفتن. مونا رفت تو تراس. سرد بود و هنوز  
 بارون میومد. پتویی که با خودش برده بود رو دور لیدا انداخت و گفت: بیا تو. بسه  
 دیگه!  
 لیدا پاهاش رو تو بغلش جمع کرد و تو اون صندلی سفید فلزی فرو رفت با صداش که  
 از شدت گریه بیشتر از حالت معمولش گرفته بود نالید: حالم خوب نیست. حس  
 می‌کنم امشب می‌میرم.  
 مونا کنارش نشست و گفت: این حرفو نزن.  
 دوباره اشک گرم روی گونه‌های یخ زده‌ی لیدا ریخت. لیدا گوشیش رو به سمت مونا  
 گرفت و گفت: بیا ببین، با کیان تموم کردم، کاری که باید زودتر می‌کردم. ولی انگار تا  
 مجبور نمی‌شدم نمی‌تونستم. دلم واسش می‌سوخت، هنوزم می‌سوزه؛ اما یه چیزی رو  
 یاد گرفتم مونا. دلسوزی زیادی واسه بقیه خودتو از بین می‌بره. یه وقتایی مجبور  
 می‌شی از خواسته‌های خودت بگذری تا دل یکی دیگه رو نشکنی.  
 مونا گفت: تو مجبور نبودی زندگی تو حروم کنی تا دل کیان نشکنه، تو که خدا نیستی!  
 باید به بهترین نحو زندگیت رو بکنی. تا جایی که می‌تونی خوب باشی و به آدما  
 محبت کنی ولی نه تا حدی که خودتو از بین ببری.  
 لیدا اشک ریخت و گفت: ولی پولاد دیگه هیچ‌وقت منو نمی‌خواد.  
 مونا گفت: الان به این چیزا فکر نکن. الان فقط خوشحال باش که تونستی انقدر  
 شجاع باشی تا با کیان این رابطه رو تموم کنی. حالا هم پاشو بریم تو.  
 لیدا گفت: میام تو احساس خفگی می‌کنم. اینجا بهترم.  
 مونا سری تکون داد و رفت داخل، توی اتاق که رفت در رو بست و چراغ رو خاموش  
 کرد. روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد. به برون فکنی که انجام داده بود فکر کرد.  
 به احساس رهایی و سبکی که داشت، وقتی جسم خودش رو دیده بود تا حد مرگ  
 ترسیده بو و فقط تلاش کرده بود تا دوباره برگرده تو جسمش و موفق نشده بود تا  
 وقتی که لیدا به دادش رسیده بود. اگر از دیدن مونا اون پایین انقدر نترسیده بود  
 شاید می‌تونست تکون بخوره و چیزهای جدیدی کشف کنه. اونجا یک حس جدید و

یک دنیای جدید در انتظارش بود که چون ترسید نتونست کشفشون کنه. خواب آلود بود و دلش می‌خواست باز اون کار رو انجام بده، وسوسه شده بود. دستش رو عمود بر بدنش گذاشت و چند بار دستش افتاد تا به اون حال بین خواب و بیداری رسید. سعی کرد سرش رو بلند کنه اما نمی‌تونست، جسمش خواب بود و روحش بیدار بود. چشم‌هاش بسته بود اما می‌تونست ببینه. کاملاً جالب بود که می‌تونست این رو حس کنه. سرش رو بلند کرد اما نمی‌تونست کاملاً بلند بشه باز ناتوان شده بود. از اینکه دست و پاهاش رو می‌دید و نمی‌تونست تکون بخوره و تنها سرش رو کمی می‌تونست بالا بیاره حس ترس بهش دست داد. نفس نفس می‌زد و سعی کرد بچه‌ها رو صدا کنه اما نمی‌تونست. باز هم ترسیده بود. از احساس ناتوانی جسمانی‌ش. سعی کرد آرام باشه. حسش طوری بود که انگار تو اون دنیا تنهاست. سکوت مطلق این حس رو بهش القا می‌کرد. انگار گوشش نمی‌شنید. سعی کرد آرام باشه و نوشته‌های کتاب رو به یاد بیاره. کمی مسلط شد و به سقف زل زد و تصور کرد که سقف هر لحظه بهش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شه. یک احساس آرامش و آزادی خاصی رو همراه با کمی درد، درونش داشت. سبک و بی وزن شده بود و این یک احساس لذت جدید بود، کمی درد داشت اما لذت بخش بود. مثل کندن زخم از روی پوست که دردناک و لذت بخشه. وصف نشدنی بود. نزدیک سقف بود. به عقب چرخید و مونا رو دید. دوباره ترسید از این که نتونه برگرده به مونا و اون مونا روی تخت بمیره؛ اما خودش رو کنترل کرد و سعی کرد که بهش فکر نکنه. نمی‌دونست چطور می‌تونه تکون بخوره. هیچ قدرت جنبشی رو احساس نمی‌کرد. به فکرش رسید که با تصور کردن تا سقف اومده و تصور کرد که داره از اتاق خارج می‌شه و حس کرد که به آرومی از اتاق خارج شد از مونا روی تخت دور شد و با همون تصورات خودش رو به لیدا رسوند. دوست داشت ببینه لیدا رو تو این حالت چطور می‌بینه. جلوی لیدا ایستاده بود و لیدا نمی‌دیدش. باز ترسید، از این که جلوی نزدیک‌ترین دوستش ایستاده بود و برای اون قابل دیدن نبود. حس مرگ داشت. وقتی می‌ترسید حتی فضای اطرافش تغییر می‌کرد و کشش عجیبی به سمت مونا روی تخت احساس می‌کرد به لیدا نگاه کرد و حس کرد که لیدا به پولاد فکر می‌کنه. خاطره‌ای که تو ذهن لیدا مرور می‌شد رو انگار می‌تونست ببینه، تو اون خاطره پولاد داشت لیدا رو می‌بوسید و تو خونه‌ی پولاد بودن روی میز جلوشون پیراشکی و قوطی آبجو بود. عشق واقعی و پیوند روحی رو بین لیدا با پولاد حس می‌کرد. اشک‌های گرم لیدا رو می‌دید، سعی داشت اشکش رو



پاک کنه این کاری بود که مونا روی تخت هم آگه بود انجام می‌داد. فراموش کرده بود که لیدا اون رو نمی‌بینه. نتونست کاری بکنه. نتونست اشک‌های روی گونه‌ی لیدا رو پاک کنه. احساس غم تو اون حال بیشتر از حالت عادی بود. با غم و گرفتگی زیاد به سمت اتاق دخترها رفت. تا وارد اتاق شد حجم سیاهی رو بالای سر شراره دید. مثل مردی بود که زانوهایش رو جمع کرده بود و خم شده بود روی سر شراره و قسمت پاهایش رو روی موهای پریشون شراره گذاشته بود. ترسیده بود؛ چون احساس ترسش با مونا روی تخت فرق داشت. نمی‌تونست جیغ بزنه و نمی‌تونست فرار کنه. اون حجم سیاه با دو چشم زرد نگاهش کرد و مونا برای لحظه‌ای کوتاه خودش رو دید که تو جسم مونا فرو رفت و ناگهان با هیجان و هینی بلند از خواب پرید. قفسه‌ی سینه‌ش داشت از جا کنده می‌شد. نفس نفس می‌زد و به سرفه افتاد و با ترس پتو رو تا رو تا روی سرش کشید. این چی بود که دیده بود...؟

مدیا سه تا ساندویچ رو توی پلاستیک گذاشت و گفت: لیدا یه بار دیگه شری رو صدا می‌کنی؟

لیدا که تمام دیشب رو بیدار بود و هنوز هم غمگین به نظر می‌رسید نالید: باشه. شراره و لیدا که برگشتن تو حال با سینی چای مواجه شدن شراره با ذوق گفت: به به، کاش یه چیز دیگه از خدا می‌خواستم.

مونا از اتاق بیرون اومد و صبح بخیر گفت مدیا نگاهش کرد و گفت: تو که کلاس نداری چه زود بیدار شدی.

مونا بافت گرمش رو محکم‌تر دور خودش پیچید و گفت: میاین شب احضار کنیم؟ بچه‌ها با تعجب نگاهش کردن و مدیا گفت: به نظرم یه کم بیشتر صبر کن.

مونا زل زد تو چشم‌های مدیا و گفت: خب تو نیستی.

به سمت اون دوتا چرخید و گفت: شماها چی؟

لیدا فقط گفت: من حرفی ندارم مونا، فقط به نظرم بهتره یه کم بذاری بگذره تا قوی‌تر بشی و...

مونا خیلی جدی میون حرف لیدا گفت: تو هم نیستی.

به شراره نگاه کرد و گفت: هستی یا نه؟

شراره نگاه معذبی به دخترها کرد و گفت: منم می‌گم نه که بذاریش واسه یه وقت دیگه.

مونا نفسی عمیق کشید و گفت: اشکال نداره من درک می‌کنم.

لیدا گفت: مونا من هستم. فقط نیاز دارم شرایط روحی خودم بهتر بشه. خودتم نیاز داری که یه کم آروم‌تر بشی.

مونا فقط گفت: نیستی

لیدا جرعه‌ای چای نوشید و گفت: فقط چند روز صبر کن.

مونا چیزی نگفت دستش رو دور استکان چای گرفت و نگاهش افتاد به شراره. شراره از چشم‌های عجیب مونا ترسید و لبخندی زد و گفت: چیزی شده؟

مونا خیلی جدی گفت: نه. یادت میاد دیشب چه خوابی دیدی؟

شراره متعجب گفت: نه، چه خوابی؟ چطور مگه؟!

مونا برای لحظه‌ای دوباره اون حجم غلیظ سیاه رو که بالای سر شراره بود رو به یاد آورد. تمام تنش لرزید و تصمیم گرفت از اون جریان چیزی به بچه‌ها نگه تا نترسوندشون.

مدیا گفت: چی شده مونا؟

مونا سرش رو تکیه داد و گفت: هیچی. نهار چی می‌خورین درست کنم؟!

شراره گفت: از اون سوپ شیر خوشمزه‌ها درست کن.

مونا لبخند زد و گفت: سوپ شیر با کتلت خوبه؟

دخترها موافقت کردن و رفتن. چند دقیقه‌ی بعد آرش دم در اومد و گفت: مونا تنهایی؟ می‌خواهی مرخصی بگیرم نرم امروز؟

مونا گفت: نه حرفشم نزن. منو که خطری تهدید نمی‌کنه. برو به کارات برس. مرسی.

آرش هم رفت و مونا در رو بست و رفت تو آشپزخونه و مشغول پختن سوپ شد. زود زود کارهایش رو انجام داد و برگشت تو حال. از گوشه‌ی چشم نگاهش به کتاب دست نویس کرد. گوشیش رو برداشت و شماره‌ی پولاد رو گرفت چند بوق خورد و جواب نداد. نفسی عمیق کشید. مطمئن بود اگر به پولاد بگه واسه احضار همراهیش می‌کنه و حالا از پولاد هم ناامید شده بود. توی لیست مخاطبینش می‌گشت تا چشمش افتاد به اسم افسون، کمی دودل شد اما دکمه‌ی اتصال رو زد و خودش رو تو عمل انجام شده قرار داد. تماس برقرار شد و صدای افسون تو گوشش پیچید: به چه عجب مونا خانوم.

مونا لبخندی زد و گفت: سلام افسون جون خوبی؟

افسون لبخند زد و گفت: فدای تو بشم، چه خبر عزیزم؟ یاد ما کردی؟

مونا حوصله‌ی صحبت‌های حاشیه‌ای رو نداشت با کلافگی گفت: افسون جون یه اتفاقی برام افتاده. به نظرم شاید تو بتونی کمک کنی. راستش من برون فکنی کردم و یه چیز عجیبی رو بالای سر دوستم دیدم.

افسون خیلی عادی گفت: چطور این کارو کردی؟

مونا گفت: از تو کتاب قدیمی مامان بزرگ خوندم و انجام دادم و تونستم که از جسمم خارج بشم.

افسون نفس عمیقی کشید و گفت: چه موجودی رو دیدی؟

مونا که از به‌یادآوری اون نفسش تنگ شده بود نالید: یه حجم فشرده و غلیظ تیره دیدم که انگار رو موهای دوستم نشسته بود. هیچ چیز واضحی رو حس نمی‌کردم؛ اما جمع شده بود بالا سر دوستم و با این که چهره‌ی خاصی نداشت دو تا حفره‌ی نورانی با نور زرد بالای اون توده‌ی سیاه بود مثل چشم‌هاش... افسون وسط حرف‌های مونا گفت: اون یه روح سیاه بوده. وقتی که برون فکنی کردی و تو جسم اثیری ت بودی با اون روح هم فرکانس بودی و تونستی ببینیش. ما به ارواحی که پر از کینه و حسد و پر از حس انتقام جویی باشن می‌گیم روح سیاه چون این چیزا که گفتم به مرور روح رو سیاه می‌کنن. این که بالا سر دوستت بوده چند تا معنی داره. یا این که می‌خواد سوار جسم دوستت بشه یا این که مواظبشه یا اینکه می‌خواد دوستت واسش یه کاری انجام بده، یا...

مونا میون حرف افسون گفت: افسون جون فکر کنم خودش باشه. ما چند وقت پیش احضار روح کردیم و روحی که احضار شد از دوستم خواست که کاری واسش انجام بده و براش انتقام بگیره.

افسون هینی کشید و گفت: مونا جونم، بعد یه مدت طولانی زنگ می‌زنی بهم و این چیزارو می‌گی؟ برون فکنی، احضار؟ دیگه چیا هست که بخوای بهم بگی؟

مونا بغض کرد. افسون جون صمیمی‌ترین دوست مامانش بود که بعد از رفتن مامانش باز هم هرازگاهی به مونا و مامان بزرگ سر می‌زد و یکی از شخصیت‌های مهم زندگی مونا بود. افسون یک زن تنها بود که نه ازدواج کرده بود نه بچه‌ای داشت.

افسون یه موکل داشت و توی این جریان‌ها خیلی وارد بود برای همین مونا کاملاً بهش اعتماد داشت با بغض گفت: چیز دیگه‌ای هم هست افسون جون. من یه چیز غیر عادی رو حس کردم. یه صدا که تو گوشم گفت پیدات کردم.

افسون هینی کشید و چیزی نگفت. مونا گفت: به نظرت اون چی بود؟

افسون صداش رو صاف کرد و گفت: هرچیزی می‌تونه باشه. خیلی بهش حساس نشو. بگو ببینم چرا احضار کردین؟

مونا گفت: وقتی به من گفتی که برای پیدا کردن مامانم کاری از دست موکلت بر نیامد به این نتیجه رسیدم روح بابامو احضار کنم و ازش بپرسم مامانم کجاست.

صدای بغض آلودش دل افسون رو به درد آورد. اما فقط گفت: حتما اشتباهی اون روح سیاه رو احضار کردین؟

اشک روی گونه‌های مونا ریخت و گفت: آره. افسون جون هیچ راه دیگه‌ای به ذهنت نمیرسه که مامانم رو پیدا کنم؟

افسون نفسی عمیق کشید و گفت: عزیز دلم، بهتره زندگیت رو بکنی و بیخیال این قضیه بشی. مامانت رفته دنبال زندگی خودش و ما رو به حال خودمون گذاشته. چرا تو همی زندگیت رو گذاشتی پای این که اونو پیدا کنی؟

اشک‌های مونا روی گونه‌هاش ریخت و با صدای بغض آلود نالید: من تا وقتی پیداش نکنم نمی‌تونم زندگی کنم.

افسون گفت: عزیزم بیا پیشم ببینمت، خیلی دلم برات تنگ شده. با هم می‌گردیم و یک راهی پیدا می‌کنیم.

مونا فقط گفت: فعلا نمی‌تونم پیام. شمالم.

افسون گفت: اگه مسیرم اون طرفا افتاد میام می‌بینمت دختر قشنگم. دیگه گریه نکن. هرکاری هم داشتی بهم زنگ بزن. فقط مونا ازت خواهش می‌کنم دیگه نه احضار کن نه ررون فکنی. تا دنبال یه راه دیگه باشیم. می‌شنوی چی می‌گم عزیزم؟

مونا آروم گفت: باشه؛ اما اصلا به حرفی که می‌زد مطمئن نبود بعد از خداحافظی تماس رو قطع کرد. روی کاناپه دراز کشید و به سقف چشم دوخت. بغضش رو فرو خورد و زمزمه کرد: باید قوی باشم، نباید گریه کنم؛ باید پیداش کنم!

xxxxxxx

لیدا چپ چپ نگاهی به مدیا کرد و گفت: خودت بهش خبر بده.

مدیا با لبخندی گفت: روم نمی‌شه.

الی با غرغر گفت: بهش خبر بده دیگه دیرمون شد لیدی جونم.

لیدا گوشیش رو درآورد و شماره‌ی مونا رو گرفت و به مونا خبر داد که مدیا و شراره بعد از ظهر یک کلاس جبرانی دارن و دیگه به خونه برنمی‌گردن و خودش هم با الی مجبور شده تا جایی بره و غذاها رو نگه داره واسه شام. مونا موافقت کرد و تماس قطع شد. الی دست لیدا رو کشید و گفت: بریم دیرمون شد. از شراره و مدیا خداحافظی کردن و به سمت ماشین راه افتادن. الی می‌خواست لباس بخره و از لیدا خواسته بود باهم برن چون سلیقه‌ی لیدا رو خیلی قبول داشت. الی با هیجان گفت: اول بریم یه ناهار توپ بزنیم، بعد بریم بازار. وای که از بس تازگی مهمونی دعوت شدم خسته شدم. لیدا جوابی نداد و الی به این فکر فرو رفت که چرا اون دختر شاد و شنگول همیشه انقدر غمگینه!

اون روز مونا تمام مدت توی خونه تنها بود. هوا تازه تاریک شده بود و مونا تنها یک شمع روشن کرده بود و تو سکوت خونه مشغول خوندن کتاب بود. نگاهی به گوشیش کرد و هنوز هم خبری از پولاد نبود. نچی کرد و نفسش رو با صدا فوت کرد بیرون. دستی به پیشونیش کشید و پیامی که همون لحظه براش اومد رو باز کرد از مدیا بود و نوشته بود که تازه کلاسشون شروع شده. ساعت گوشیش پنج رو نشون می‌داد و حداقل تا ساعت هفت و نیم برنمی‌گشتن. لیدا هم که قبلا گفته بود برای شام خودش رو میرسونه. تو سکوت و تاریکی خونه نگاهی به اطراف انداخت و با خودش فکر کرد اگه پولاد قبول می‌کرد می‌تونستن الان احضار کنن. به اتاق رفت و با تخته ویا و یک بسته عود برگشت. با جدیت شروع به چیدن کرد و عود رو با فندک روشن کرد نفسی عمیق کشید و چشم‌هاش رو بست و زمزمه کرد: بابا جونم می‌خوام دوباره احضارت کنم، بابا لطفا ظاهر شو. به تنها خاطره‌ای که از باباش داشت فکر کرد و بعد از چند ثانیه دستش رو روی شی ذره بینی گذاشت و گفت: آیا در اینجا حضور داری بابا؟ شی تگون نخورد. مونا سعی کرد بیشتر تمرکز کنه و بعد از چند ثانیه سوالش رو تکرار کرد باز هم شی تگون نخورد. نفسی عمیق کشید و با خودش فکر کرد که ممکن نیست تنهایی روح احضار کرد. هنوز چشم‌هاش رو باز نکرده بود و قطره‌ای اشک روی گونه‌ش سر خورد. چهره‌ی پدرش توی ذهنش بود و اون خاطره‌ی قشنگ از کودکی‌ش. باباش که موهاش رو می‌بافت و موهاش که کشیده می‌شدن. برای لحظه‌ای احساس کرد موهاش لمس شد. با هیجان چشم‌هاش رو باز کرد و به عقب چرخید از چیزی که می‌دید ذهنش باز موند و بدنش شروع به لرزیدن کرد... تمام بدنش می‌لرزید، آب ذهنش رو به سختی فرو داد و سعی کرد نفس‌های بریده بریده‌ش رو کنترل کنه،

خواست حرفی بزنه اما ارتعاش لبهاش انقدر زیاد بود که نمی‌تونست. چیزی رو که می‌دید باور نمی‌کرد از ترس قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش روی گونه‌های سردش چکید نفسی پر صدا کشید و نالید: تو چی هستی؟

اون موجود عجیب مثل یک سایه‌ی پر رنگ تیره بود و چهره‌ی بی‌حالی با دو حفره‌ی تو خالی داشت که چشم‌هاش بود و نور کم حال آبی ازش ساطع می‌شد، صدایی خرناس مانند ازش خارج شد و مونا از جا پرید، ضربان قلبش بالا رفت و احساس می‌کرد

که قلبش داره از سینه‌ش بیرون می‌پره، همون‌طور که چشم از اون موجود بر نمی‌داشت از روی صندلی بلند شد و عقب عقب به سمت اتاق رفت. اون موجود ثابت بود، مونا با کنجکاوی و دقت نگاهش می‌کرد، اون سایه‌ی یک تکه و حجیم نزدیک زمین محو شده بود و بین زمین و هوا معلق بود. مونا عقب عقب چند قدم رفت و تو چارچوب در اتاق شراره و مدیا قرار گرفت، چشم ازش بر نمی‌داشت تا مبادا اون حرکتی بکنه و درست لحظه‌ای که می‌خواست درون اتاق بره و درو ببنده صدای خرناس مانند اون موجود توی خونه پیچید و مونا از ترس جیغ زد و در عرض صدم ثانیه‌ای اون موجود رو چند میلی متری خودش دید. نفس‌هاش به شماره افتاده بود و تمام تنش عرق کرده بود فقط اشک روی گونه‌هاش می‌ریخت. صدایی بم و خشن توی گوشش پیچید، صدایی که شبیه همون صدای قبلی بود که می‌گفت: باید با من بیای مونا از ترس زد زیر گریه و سرمای شدیدی رو روی لاله‌های گوشش احساس کرد. اون سایه اطراف صورتش رو گرفته بود و سعی داشت مونا رو احاطه کنه، مونا می‌دونست کسی صداش رو نمی‌شنوه و بی‌محابا جیغ می‌کشید. برای لحظه‌ای در حین ناباوری به شدت روی زمین افتاد و از گوشه‌ی چشم دید که در خونه باز شد و پوتین‌های مردونه‌ای لنگ لنگان به درون خونه اومد.

xxxxxx

چشم‌هاش می‌سوخت، نمی‌دونست از غصه‌ی چشم‌های گریون و نگاه معصومانه و بی‌پناهی دیشب لیدا بود که هنوز روی دلش بود یا از این که دو شیفت پمپ بنزین مونده بود و بوی بنزین رو مدت طولانی استشمام کرده بود. پوزخندی زد و اسکناس‌ها رو از مردی که جلوش ایستاده بود گرفت، جواب تشکر کردن اون مرد رو نداد و به سمت ماشینی که راننده‌ش خانوم بود رفت و مشغول بنزین زدن شد. پول رو که گرفت



متوجه شد یه اسکناس اضافه ست به اون خانوم برگردوند و اون خانوم با محبت و خوشرویی گفت: اون انعامه پیشتون باشه.

قبل از این که بتونه اسکناس رو به اون خانوم برگردونه خانوم گاز رو گرفت و رفت. اسکناس رو نگاهی کرد و سری تکون داد. رفت جلوی لاین و علی کوچولو رو دید که مشغول کارش بود. سوتی زد و علی کوچولو به سمتش دوید. لبخندی بهش زد و گفت: کارم داشتی عمو؟

پولاد نگاهی به اون پسر کوچولو که حدود دوازده سال سن داشت کرد و گفت: کاسبی چطور بود امروز؟

علی با همون لحن کودکانه‌ی لاتی گفت: خوب نیست. همه میرن از این آدامس خارجیا میخرن. کی دیگه به آدامس شیک و موزی نگاه می‌کنه؟

پولاد خندید و گفت: عجب! پس که اینطور. گرسنه ت نیست؟

علی کوچولو دستی به بینی‌ش کشید و گفت: چرا اتفاقا خیلی.

پولاد گفت: من چند تا از اون کیک شکلاتیات می‌خوام.

علی کوچولو با ذوق گفت: جون من عمو؟ چند تا می‌خوای؟

پولاد کمی فکر کرد و گفت: چهار تا.

علی کوچولو چهار تا بسته کیک به سمت پولاد گرفت، پولاد اسکناس رو تو جیب پیرهن رنگ و رو رفته‌ی علی گذاشت و گفت: اینم پولش. کیک شکلاتیا رو بخور سیر بشی عمو.

علی کوچولو با حالتی شرمنده و متشکر گفت: مرسی عمو.

پولاد درحالی‌که به سمت لاین می‌رفت گفت: نوش جونت عمو. و جوابی به جمله‌ی بعدی علی نداد که گفت: این خیلی زیاده. بذارین بقیه شو بهتون بدم!

پولاد به سرعت سمت لاین خودش رفت و به این فکر کرد اگه می‌خواست اون پول رو همین جوری به علی کوچولو بده اون قبول نمی‌کرد. غرور داشت و بارها سر این جریان ناراحت شده بود برای همین با این ترفند اون پول رو بهش داده بود. معمولا همین جوری کمکش می‌کرد. کمی که سرس خلوت شد گوشیش رو بیرون کشید و تماس مونا رو دید. منتظر بود چند تا پیام از لیدا داشته باشه اما خبری نبود. شماره‌ی مونا رو گرفت و منتظر شد تا صداش رو بشنوه. تماس قطع شد. پولاد کمی نگران شد و دوباره تماس گرفت و باز هم مونا جواب نداد. ناچار شد شماره‌ی آرش رو بگیره و حال دخترها رو ازش بپرسه. آرش بهش گفت که چون دخترها قرار بوده ظهر برن ویلا و با

هم باشن بعد از شرکت رفته خونه شون تا سری به خانوادش بزنه. پولاد که فهمید آرش از صبح از شون خبری نداره با نگرانی شماره‌ی لیدا رو گرفت، لیدا بعد از چند بوق و درست لحظه‌ای که پولاد از جواب دادنش ناامید شده بود با صدایی گرفته جواب داد: بله؟

پولاد از شنیدن صدای لیدا احساساتی شد اما خودش رو کنترل کرد و فقط گفت: سلام، کجایی؟

لیدا با گرفتگی از این که انتظار داشت تماس پولاد محتوای دیگه‌ای داشته باشه خیلی ریز گفت: با الی بیرونم.

پولاد دچار استرس و نگرانی بیشتری شد و گفت: بقیه کجان؟

لیدا که حالا از صدای پر استرس پولاد دچار اون هیجان و ترس شده بود گفت: مدی و شراره کلاس جبرانی داشتن. دانشگاهن. مونا و آرش هم که با هم دیگه خونه ان. چیزی شده؟

پولاد نفسی از حرص کشید و فقط گفت: گندت بزنی آرش.

تماس رو قطع کرد و خودش رو با ساختمون رسوند. لباس‌هاش رو عوض کرد و مرخصی ساعتی رد کرد. اصلا نفهمید چطور خودش رو به ویلا رسوند. کلید نداشت و نمی‌دونست باید چیکار کنه. ماشین رو نزدیک در پارک کرد و رفت روی کاپوت ماشین و خودش رو از گوشه‌ی در بالا کشید و پرید تو باغ، پاش از ضربه‌ای که به واسطه‌ی افتادنش بهش وارد شد درد شدیدی گرفت، در رو باز کرد و تو ماشین نشست و با سرعت خودش رو جلوی ویلا رسوند. لنگ لنگ خودش رو به در رسوند و تا در رو باز کرد صدای افتادن چیزی به گوشش خورد. وارد خونه شد و از سرمای شدید داخل و بوی گندی که تو فضا پیچیده بود بینی‌ش رو گرفت، تاریکی خونه نمیذاشت چیزی رو ببینه. چشمش به تاریکی عادت نداشت. به زور نفس می‌کشید. چشم‌هاش ر جمع کرد و چیزی رو مچاله شده دم در اتاق سمت راستی دید. یکه‌ای خورد و صدا زد: مونا، مونا، کجایی؟

کورمال کورمال به سمت دیوار رفت کلید برق رو زد چشمش به اون جسم مچاله افتاد که مونا بود. خودش رو به مونا رسوند و چرخوندش و صورتش رو دید که بی‌حال و بی‌رنگ و رو شده بود، گوشه‌ی پیشونیش بریده بود و خون ریزی داشت. باریکه‌ی خون از کنار گوشش تا پشت گردنش رفته بود. پولاد نبض مونا رو گرفت و با غم و اندوه به مونا نگاه کرد اون دختر لاغر و ظریف با چشم‌های درشت مشکی و موهای کوتاه لخت

مشکی، دختری که شاید همه عجیب بودن چشم‌هاش رو می‌دیدن ولی پولاد چیزی رو می‌دید تو اون چشم‌ها که هیچکس ندیده بود، "تنهایی".

همون طور که سر مونا رو روی زانوش گذاشته بود و تو چارچوب در گیر کرده بود شماره‌ی ماکان رو گرفت و ازش خواست با تجهیزات و هرچه زودتر خودش رو برسونه. تو اون نور کم حال تک چراغی که روشن کرده بود زل زد به مونا که لب‌هاش سفید شده بود و نمی‌دونست چرا برای مونا اشک ریخت.

لیدا سر تکون داد و ماکان گفت: نگران نباش.

پولاد لنگ لنگان به آشپزخونه رفت، لیدا همچنان اشک می‌ریخت و باز مصرانه پرسید: چه بلایی سرش اومده؟

پولاد گفت: باید صبر کنیم به هوش بیاد ازش بپرسیم. ماکان می‌گه از شدت ضربه که به سرش خورده بیهوش شده.

لیدا درحالی‌که تمام تنش می‌لرزید به ماکان نگاه کرد که مشغول بخیه زدن پیشونی مونا بود. سرش رو با دست گرفت و تکیه‌ش رو به پایه‌ی مبل داد، دلش نمی‌اومد اون صحنه رو ببینه طاقتش رو نداشت. با صدای نفس‌های پولاد به خودش اومد چشمش رو باز کرد و نگاهش افتاد به پولاد که جلوش ایستاده بود و لیوانی آب رو به سمتش گرفته بود. لیدا متعجب نگاهش کرد و پولاد گفت: آب قنده، بخور.

لیدا لیوان رو گرفت و محتویات درون لیوان رو یک نفس سر کشید. نفسی عمیق کشید و به پولاد که حالا به سمت ماکان و مونا می‌رفت گفت: مرسی.

پولاد فقط سر تکون داد و کنار ماکان ایستاد و گفت: پلکش ورم کرده.

ماکان گفت: آره حتما به جایی خورده. نگران نباشین، این یک ضربه و زخم سطحیه، می‌شد حتی بخیه نزنم ولی چون توی پیشونیش بود می‌خواستم که بعدا گوشت اضافه نیاره، بیهوش شدنش کوتاهه و فقط به این خاطر که...

دستش رو تو موهای مونا برد و ادامه داد: اینجا سرش ضربه خورده. نقطه‌ی حساسیه اینجا.

نگاهی به پولاد کرد و گفت: بخیه‌ش تموم شد.

پولاد تشکر کرد و ادامه داد: ماکان واقعا لطف کردی.

ماکان باندی دور سر مونا پیچید و گفت: کمکم کن، لطفا دستاشو باز کن.

پولاد دست‌های مونا رو باز کرد و ماکان پاهاش رو بالا برد و روی دسته‌ی کاناپه گذاشت. زانوهای مونا رو کمی فشار داد و ضربه‌ی آرومی به شونه‌ها و کتف مونا زد.

کمی بعد مونا به نرمی چشم‌هایش رو باز کرد و شوک زده به اطراف نگاه کرد لیدا جلو دوید و دست مونا رو تو دستش گرفت. مونا سرفه‌ای کرد و گفت: چی شده؟ پولاد تا خواست حرف بزنه مونا با بغض گفت: من پیشتونم، نبرد منو. لیدا و پولاد با تعجب به هم نگاه کردن و پولاد با هیجان گفت: کی؟ مونا یادته چی شد؟

مونا سر تکون داد و دست چپش رو جلوی صورتش گرفت و همزمان با دست دیگه‌ش دست لیدا رو محکم‌تر فشار داد و نالید: لیدا تنهام نذار. پولاد با نگرانی گفت: مونا می‌شه بگی چی شد؟ مردم از نگرانی. مونا سر تکون داد و ماکان ضربه‌ای به شونه‌ی پولاد زد و گفت: بذار یه کم آرام شه. پولاد نفسی عمیق و عصبی کشید و رفت تو آشپزخونه از یخچال آبمیوه پاکتی رو بیرون کشید و تو دو تا لیوان ریخت و برد بیرون و جلوی ماکان گذاشت که روی تک مبل حال نشسته بود و گفت: داداش بیا یه چیزی بخور. ماکان تشکری کرد. وسایلش رو جمع کرد و تو کیفش گذاشت رفت سمت دستشویی تا دست‌هایش رو بشوره تو این فاصله مدیا و شراره که همزمان با آرش رسیده بودن وارد خونه شده بودن.

شراره و مدیا هم مثل لیدا شوکه شده بودن و با پرسیدن سوال‌های مشابه با سوال‌های لیدا سر و صدا می‌کردن. کسی جوابی نداشت که بده. جواب همه‌ی سوال‌ها پیش خود مونا بود. پولاد فقط گفت که وقتی رسیده مونا رو در چه وضعیتی دیده. مدیا گریه می‌کرد و دست مونا رو تو دستش گرفته بود. مونا نفسی عمیق کشید و گفت: مدی آرام باش. من که خوبم!

شراره با حرص گفت: مونا تو دیوونه شدی؟ همه به سمتش چرخیدن. اشاره‌ای به تخته ویا کرد و گفت: شمع و عود و تخته کنار همه، یعنی تنهایی احضار کردی.

مونا نفسش رو فرو داد و چیزی نگفت، پولاد با لحنی پر سرزنش گفت: واقعا مونا؟ مگه من به تو نگفتم هر وقت که بخوای هستم؟ هان؟

مونا صورتش رو با دستش پوشوند و پولاد با صدای بلندتری گفت: وقتی زنگ زدی درگیر بودم. حق نداشتی خودتو این جوری به خطر بندازی. من مگه بهت نگفتم هر وقت بخوای هستم؟

لیدا با حسادت نیم نگاهی به مونا کرد و بعد باز نگاهش سر خورد رو پولاد که داشت از عصبانیت آتیش می‌گرفت. این نگرانی پولاد در مورد مونا کمی به نظرش عجیب و غیر معمول بود. با حسرت آب دهنش رو قورت داد و به این فکر کرد که کاش هنوز برای پولاد مهم بود. پولاد پشت پنجره ایستاد و سیگاری آتش زد، مونا با صدای گرفته و پر از ناله فقط گفت: عذر می‌خوام که باعث نگرانی‌تون شدم.

پولاد به سمتش چرخید و مونا تو چشم‌های پولاد نگاه کرد و گفت: ازم عصبانی نباش، نمی‌خواستم دیگه تو دردرس بندازمتون.

پولاد خواست چیزی بگه که مونا زود گفت: مرسی پولاد که نجاتم دادی. تو کاملا به موقع رسیدی.

اشک روی گونه‌هاش ریخت و بین گریه با صدایی که می‌لرزید گفت: من خیلی ترسیدم، خیلی!

لیدا از پشت بغلش کرد و گفت: ما پیشتیم عزیزم.

شونه‌های مونا می‌لرزید نالید: نتونستم تنهایی روح بابامو احضار کنم؛ اما یه موجود عجیبی رو دیدم که چند وقته حس می‌کردم دنبالمه اما همیشه خودمو با اینکه دچار توهم شدم گول می‌زدم.

دخترها از ترس هینی کشیدن و مونا با دست‌های لرزانش موهاش رو کنار زد و گفت: می‌خواست منو ببره.

شونه‌هاش لرزید و اشک قطره قطره روی گونه‌هاش چکید. پولاد جلو اومد و گفت: خب؟

شراره به پولاد گفت: هیس! هولش نکن.

پولاد چشم غره‌ای به شراره رفت و توجهشون به صدای مونا جلب شد: نفهمیدم چی بود اما مثل روح نبود. خیلی ترسناک بود. یه صدای عجیبی داشت. بهم گفت پیدات کردم، گفت باید باهام بیای. می‌ترسم. می‌ترسم بیاد و منو ببره.

هق هق گریه‌ش مانع از ادامه‌ی حرفش شد. لیدا تو گوشش گفت: دیگه تنهات نمیداریم. آروم باش.

آرش گفت: بعدش چی شد مونا؟

مونا تمام ماجرا رو تعریف کرد و بچه‌ها با ترس و هیجان گوش می‌کردن بعدش پولاد گفت: پس اگه تا من اومدم اون ولت کرده و رفته معنیش اینه که فقط وقتی تنها باشی تو خطری.

مونا سر تکون داد و مدیا گفت: دیگه تنهات نمیداریم مونا.  
 مونا با نگرانی نگاهشون کرد و گفت: بچه‌ها ازتون ممنونم.  
 ماکان برای همه آبمیوه آورد تا بخورن و کمی آروم بشن. آرش کنار پولاد جلوی پنجره ایستاد و گفت: می‌مونی شب؟  
 پولاد زیر چشمی به مونا نگاه کرد و گفت: آره داداش، رفتنم اشتباه بود.  
 آرش دست رو شونه‌ش گذاشت و گفت: خوشحالم که می‌مونی.  
 پولاد پنجره رو باز کرد ته سیگارش رو بیرون پرتاب کرد و پنجره رو بست. نگاهش به لیدا افتاد که معصومانه اشک می‌ریخت و تند تند شونه‌ی مونا رو ماساژ می‌داد.  
 ناخودآگاه لبخندی روی لبش اومد، اون لیدا بود، تنها کسی که می‌خواست تا ابد کنارش بمونه، تنها کسی که عاشقانه دوستش داشت. نفسی عمیق کشید و روش رو از لیدا برگردوند. باز اون صحنه توی نگاهش جون گرفته بود.  
 ماکان کیفش رو برداشت و خواست بره که مونا دوباره ازش تشکر کرد. مدیا تا روی تراس باهاش رفت. ماکان از این که مدیا بدرقه‌ش می‌کرد خوشحال بود و نمی‌دونست که مدیا به اصرار شراره تا اونجا باهاش اومده. روی پله‌ها ایستاد و به عقب چرخید.  
 مدیا لبخندی زورکی زد و ماکان گفت: مدیا، سعی کن آروم آروم بهم اجازه بدی تا باهات حرف بزنم و دلایلم رو بگم، شاید بتونی دلایلم رو درک کنی چون احساسی که من بهت...  
 مدیا وسط حرفش پرید و با اندوه گفت: کاش همیشه داداشم می‌موندی.  
 نگاهی پر حسرت به ماکان کرد و گفت: خداحافظ.  
 ماکان رو با دنیایی از بهت و ابهام تنها گذاشت و رفت داخل. شراره که پشت پنجره در حال تماشاهاشون بود به سمتش رفت و گفت: باز تو پاچه گرفتی‌هاپو؟  
 مدیا دست شراره رو پس زد و گفت: دست از سرم بردار شری، ولم کن. من عاشق این پسره نمی‌شم. تو کله ت فرو کن.  
 به سمت اتاقش دوید و همه که جمله‌ی آخر مدیا رو شنیده بودن با بهت نگاهش کردن. شراره لبخندی زد و گفت:‌هاپو شده، این بعضی وقتا‌هاپو می‌شه، عادیه!  
 بعد رو به پولاد که با تعجب نگاه می‌کرد گفت: از بچه‌ها بپرس خب!  
 لیدا آروم گفت: سابقه‌ش خرابه.  
 شراره لم داد روی مبل و پیامش رو باز کرد که از بابک بود: خسته نباشی. امروز چقدر کلاس داشتی. فردا میای اینجا؟!!



شراره هول شد و در جواب پیام داد: بریم بیرون، خونه ت نیام.  
از بابک پیام اومد: هر چی تو بگی، گفتم اگه بخوای واست از اون لازانیای مخصوص  
خودم که گفتم می‌پزم.  
شراره سری تکون داد و جواب داد: نه، باشه واسه بعدا.  
گوشیش رو که تو جیش می‌داشت نگاهش به آرش افتاد که نگاهش می‌کرد. هر دو  
خیلی زود نگاهشون رو از هم گرفتن و بعد از این که کمی حال مونا بهتر شد آرش و  
پولاد شب بخیر گفتن و رفتن اتاقت چوبی. شراره با خنده گفت: لیدا آشتی کردین؟  
مونا با صدای بمی‌گفت: اگه با گندی که امروز زدم باعث آشتی دادنتون شده باشم به  
خدا با این رد بخیه که تا آخر عمر رو پیشونیم می‌مونه مشکلی ندارم.  
لیدا دست رو شونه‌ی مونا گذاشت و گفت: فدات بشم من. مهربون منی تو.  
شراره گفت: خب، آشتی کردین یا نه؟  
لیدا شونه‌ای بالا انداخت و گفت: پولاد با همه کسایی که فکر می‌کنین فرق داره. قهر  
نکرده که آشتی کنه. پولاد منو گذاشته کنار. من دیگه تموم شدم واسش. اون این جور  
آدمیه!  
مونا با غم نگاهش کرد و لیدا گفت: تمام دیشب گریه کردم، فکر کردم، من با تمام  
وجودم عاشق پولادم، اما وقتی اون منو نخواد چاره‌ای ندارم جز این که با این قضیه  
کنار بیام.  
مونا گفت: از کیان خبری نشد؟  
لیدا نفسش رو با حرص فوت کرد بیرون و گفت: از دیشب که بهش گفتم دیگه همه  
چیز تمومه کلی زنگ زد و پیام داد. وقتی هیچ جوابی نگرفت به خواهرش کمند گفته  
بود بهم زنگ بزنه وقتی به اونم جریان رو گفتم و کمند بهش انتقال داد دیگه زنگ نزد  
و کمند بهم خبر داد که عصر راه افتاده از اینجا بره.  
شراره متعجب گفت: وا... لیدا ازت بعیده که بالاخره تونستی این کار رو بکنی.  
اشک روی گونه‌های لیدا ریخت و گفت: کیان پسر بدی نبود، مدلتش با من فرق داشت  
وگرنه هیچی تو دلش نبود. اون حق داشت که با کسی باشه که اندازه‌ای که من عاشق  
پولادم عاشق اون باشه، امیدوارم خوشبخت بشه. امیدوارم اون آدمو پیدا کنه.  
مونا گفت: باشه. حالا دیگه گریه نکن.

لیدا با بغض گفت: دلم واسش سوخت که این همه راه رو با ذوق دیدن من اومد اما با یک دل شکسته و خاطرات بد داره برمی‌گرده. احساس می‌کنم خیلی بدی کردم در حقش.

شراره پوفی کشید و گفت: اوف لیدا انقدر احساساتی نباش دارم بالا میارم. مونا از ادایی که شراره موقع گفتن دارم بالا میارم در آورد پقی خندید و لیدا با لبخندی تصنعی اشک‌هاش رو پاک کرد و شراره برای تغییر دادن جو گفت: بیاین چهارتایی پیش هم بخوابیم امشب. من می‌ترسم با مدی تنها بخوابم. مونا لبخندی کوتاه زد و گفت: من موافقم فقط بین شما دوتا می‌خوابم. شراره با شیطنت گفت: منم اون طرفی می‌خوابم که وسط نیفتم. می‌دونین که نمی‌تونم وسط بخوابم. لیدا با خنده گفت: غلط کردی مدی رو کنار من بندازی خودت سگش کردی خودتم کنارش می‌خوابی. سه تایی خندیدن و رفتن وسایلشون رو بردارن تا توی حال کنار هم بخوابن.

نفس نفس می‌زد، موهای کوتاهش رو پشت گوشش زد و از اون راهروی تاریک گذشت. چشم‌هاش از شوری اشک می‌سوخت با ترس و هیجان به اطراف نگاه می‌کرد. نفس‌هاش صدا دار، منقطع و عمیق بود. اصلا نمی‌دونست چطور به اون مکان سرد و تاریک و وهم آلود رسیده. آروم نالید: کسی اینجاست؟ چشم‌هاش رو بست و باز کرد. اونجا تاریک بود، سیاهی و تاریکی غلیظی به همه جای اون راهرو پاشیده شده بود کورمال کورمال به جلو می‌رفت، هرازگاهی پژواک صدای خرناس ماندی به گوشش می‌رسید. کمی که جلوتر رفت نور رقیق و کم حالی رو در انتهای راهرو دید ناخودآگاه به سرعت قدم‌هاش افزود و به سمت اون نور کم رنگ و رو که ذرات غبار رو مثل مه درونش می‌دید دوید. انتهای راهرو اتاقی رو تشخیص داد و لحظه‌ای مکث کرد. صدای نفس‌های زنانه‌ای رو تشخیص داد. رایحه‌ی آشنایی رو به مشامش کشید اما نمی‌تونست تشخیص بده قبلا کجا اون رو به ریه‌هاش کشیده، فقط می‌فهمید که باید متعلق به یک زن باشه. کنجکاو ترغیبش کرد چند قدم باقیمونده به اون اتاق رو طی کنه. با قدم‌های محکم خودش رو به اون چارچوب رسوند و لحظه‌ای ایستاد اون نور رقیق برای لحظه‌ای چشم‌هاش رو آزرده. چند بار پلک زد تا چشمش به اون نور عادت کرد. اتاقی رو به روش قرار داشت که خاکستری و مبهم به

نظر می‌رسید. پنجره‌ی کوچکی قسمت بالایی دیوار قرار داشت و اشعه‌های کم حال نور از بین شیشه‌ی کثیف و غبار گرفته‌ش رد می‌شد و نور اون اتاق رو فراهم می‌کرد. چشم‌هاش رو با نگرانی دور تادور اتاق چرخوند و گوشه‌ی غربی اتاق سایه‌ای مچاله شده رو دید. به سمت سایه رفت و اون عطر رو که غلیظتر شده بود با ولع به درون ریه‌هاش فرو داد. نزدیک‌تر که شد شمایل یک زن رو تشخیص داد و زمزمه کرد: تو کی هستی؟

اون شخص دردآلود و رنج کشیده سرش رو بیشتر تو زانوهایش فرو کرد و ناله‌ای کرد، صدایی زنانه که برای مونا آشنا بود، خودش رو به اون زن که تو تاریکی مثل یک سایه بود رسوند و تکونش داد. لحظه‌ای کوتاه به سمتش چرخید و نالید: از اینجا برو. مونا چشم‌هاش از تعجب گرد شده بود، اون مامانش بود، ماما سهیلا... قبل از این که بتونه اون عطر دلنشین رو بیشتر به ریه‌هاش بکشد با جیغ وحشتناکی از خواب پرید.

نفس نفس می‌زد و دخترها بیدار شده بودن. مونا شوک زده تو جاش نشست و درحالی‌که اشک بی محابا روی گونه‌هاش می‌ریخت و نفسش تنگ شده بود و هق هق می‌زد نالید: مامانم.

مدیا زود به سمت میز رفت تا براش آب بیاره و لیدا بغلش کرد و گفت: آروم باش مونا، خواب دیدی.

گریه‌ی مونا بند نمی‌ومد. شراره نالید: یه کم بخور.

مدیا لیوان رو به لب‌هاش نزدیک کرد و مونا جرعه‌ای از اون آب رو خورد و با هق هق گفت: مامانم رو دیدم. انقدر اون خواب واقعی بود که فکر کنم واقعا پیشش بودم.

لیدا سرش رو تو بغل گرفت و زیر گوشش گفت: ششش! آروم باش مونا.

مونا نالید: کاش بیدار نمی‌شدم. کاش همیشه می‌تونستم پیشش بمونم.

مدیا با بغض گفت: مونا ما مامانت رو پیدا می‌کنیم. شک نکن که موفق می‌شیم.

شراره گفت: نمیذارین یه شب با آرامش بخوابم.

پتو رو روی سرش کشید و تو خودش مچاله شد؛ اما چشم‌هاش زیر پتو باز بود و برای گریه‌های عجیب و پر شدت مونا غمگین بود.

حدود نیم ساعت بعد که مدیا هم کنار شراره خوابش برده بود. مونا نگاهی به ساعت

مچیش کرد که نه صبح رو نشون می‌داد. لیدا مشغول آماده کردن صبحانه بود و

شراره از زیر پتو غر می‌زد: لیدا سر و صدا نکن.

لیدا نچ نچی کرد و گفت: خوبه چای آماده شه اولین نفر خودتی که لیوانت رو پر می‌کنی.

از زیر پتو فقط صدای خنده‌ی پر شیطنتش اومد و لیدا باز مشغول شد. مونا پتویی دورش پیچید و به آرومی از خونه خارج شد. هوای یک صبح ابری رو به ریه‌هاش کشید. از یادآوری بوی عطر تن مامانش که سال‌های سال بود به مشامش نخورده بود بغضش گرفت. این خواب زیادی عجیب بود. این خواب دگرگونش کرده بود. روی صندلی فلزی نشست و درحالی‌که از نسیم ملایمی که از سمت دریا میوزید و روی پوست صورتش می‌نشست لذت می‌برد شماره‌ی افسون رو گرفت، افسون خواب آلود تماس رو جواب داد: تویی مونا؟

مونا آروم گفت: افسون جون. ببخش بد موقع بهت زنگ زدم.

افسون گفت: نه عزیزم اشکال نداره. چیزی شده؟

مونا بغض کرد و گفت: باید ببینمت.

افسون هول شد و گفت: چه اتفاقی افتاده؟

مونا گفت: من پیام تهران یا شما میای؟

افسون زیرلبی گفت: من می‌تونم پیام. چند تا مشتری شمال داشتم و منتظر بودم یه

کم سرم خلوت شه تا پیام. امروز خودمو میرسونم بهت. فقط خیلی نگرانم کردی. بگو

چی شده؟

مونا نفسی عمیق کشید و گفت: دیدمت تعریف می‌کنم.

افسون بعد از هماهنگی با مونا تماس رو قطع کرد. مونا نگاهی به اطراف کرد و پاهاش

رو جمع کرد تو شکمش و سعی کرد با بستن چشم‌هاش دوباره خوابش رو به یاد بیاره.

یک خواب که نقدر واقعی بود شبیه خواب نبود.

صدای تق در مجبورش کرد چشم‌هاش رو باز کنه. پولاد رو دید که از اتاقک خارج شد و

با دیدن مونا لنگ لنگان به سمتش اومد. مونا گفت: پات چی شده پولاد؟

پولاد سرفه‌ای کوتاه کرد و گفت: چیزی نیست خوب می‌شم. یه کم ضرب خورده.

مونا گفت: می‌گفتی دکتر یه نگاهی بندازه.

پولاد با خنده گفت: ماکان ارتوپد که نیست. دکتر عمومیه بنده خدا.

مونا گفت: کاش با باند می‌بستیش.

پولاد سرش رو تکون داد و به نرده‌ها تکیه زد و گفت: خوب می‌شه. تو بهتری؟

مونا نالید: چی بگم پولاد؟ من که زندگیم آدمیزادی نیست.

پولاد پوزخند زد و گفت: کدومون داریم مته آدمیزاد زندگی می‌کنیم؟  
 مونا لبخند زد و پولاد توی چشم‌هاش نگاه کرد و گفت: یه چیزی باید بهت بگم مونا.  
 مونا زل زد بهش و منتظر نگاهش کرد. پولاد ادامه داد: بفهمم سر به خود کاری کردی،  
 من می‌دونم و تو. نمی‌دونم تو چقدر به من اعتماد داری. ولی می‌خوام بدونی که من  
 هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم، همیشه روم حساب کن، خب؟  
 مونا لبخند زد و با محبت نگاهش کرد و گفت: آخه تو از کجا یه هو اومدی پولاد؟  
 پولاد لبخند زد و مونا گفت: آدمی مته تو خیلی کمه پولاد. این که یه هو اومدی و انقدر  
 خوبی که بدون این که تو طولانی مدت بشناسمت انقدر پشتم بهت گرمه خیلی واسم  
 جالبه. انگار هزار ساله تورو می‌شناسم.  
 پولاد تو چشم‌های مونا نگاه کرد این حس مشابه رو به مونا داشت، سیگاری آتش زد  
 و تا اولین پک رو زد مونا با شیطنت گفت: یکی دیگه روشن کن.  
 پولاد با شیطنتی آمیخته با جدیت گفت: پررو نشو دیگه. اون دفعه بهت خندیدم روت  
 زیاد شده.  
 مونا نالید: خب منم می‌خوام.  
 پولاد دلش برای مونا سوخت، دومین نخ رو روشن کرد و سمتش گرفت و مونا گفت:  
 اونی که خودت ازش کشیدی رو می‌خوام.  
 پولاد اون سیگار رو بهش داد و چیزی نگفت.  
 لحظاتی بعد لیدا با دو ماگ که ازش بخار بلند می‌شد اومد بیرون و از دیدن پولاد جا  
 خورد. انتظار نداشت اونجا ببیندش. سلام کرد و ماگ جغدی رو به سمت مونا گرفت و  
 با دیدن اون نخ سیگار بین انگشت‌های باریک و استخوانی مونا سوتی زد و هر دو  
 خندیدن. ماگ خودش رو نگاهی کرد و گفت: بیا پولاد. یکی دیگه واسه خودم میریزم.  
 پولاد فقط گفت: میل ندارم.  
 لیدا فقط گفت: بعد سیگار می‌چسبه‌ها، تو این هوا.  
 پولاد نگاهی به لیدا کرد دلش برای لیدا ضعف می‌رفت سری تکون داد و لبخند کوتاه  
 و کم حالی زد و گفت: ممنون.  
 لیدا با یک چای دیگه برگشت و کنار مونا روی صندلی دیگه نشست و یواشکی پولاد  
 رو نگاه کرد. چقدر خوشحال بود که پولاد برگشته بود، چقدر خوب بود که پولاد اون  
 چای رو قبول کرده بود. لبخندی از رضایت زد و به انگشت‌های پولاد زل زد.  
 انگشت‌های کشیده و خوش فرم پولاد که دوست داشت با شدت و عطش اون‌ها رو

تو دست‌هاش بگیره. انقدر غرق پولاد بود که اصلا متوجه نشد مونا داشت خوابش رو برای پولاد تعریف می‌کرد...

اون روز هیچ کدوم از دخترها کلاس‌هاشون رو نرفتن، همه تصمیم داشتن با هم خونه بمونن و نذارن مونا لحظه‌ای تنها بشه. فقط آرش صبح زود رفته بود شرکت و پولاد هم تو اتاق خودش بود و شب شیفت داشت. شراره و مدیا مشغول آشپزی بودن. مونا روی کاناپه لمیده بود و دومین کتاب دست نویس رو برداشته بود و مشغول مطالعه بود، لیدا از صبح درگیر تماس‌های مامانش بود که خبر جدا شدنش از کیان رو شنیده بودن و نگران بودن.

کنار پنجره ایستاده بود و حرف‌های مامانش رو گوش می‌کرد که درمورد خوبی‌های کیان و خانواده‌ش می‌گفت، کلافه از اون بحث همیشگی نالید: مامان، می‌دونم کیان مجبورت کرده منو راضی کنی برگردم باهاش چون می‌دونم تو همچین آدمینیستی که منو تو معذوریت قرار بدی.

شهره خانوم مامان لیدا سکوت کرد و گفت: آره خیلی التماسم کرد، کلی هم گریه کرد. آخه کیان که پسر خوبی بود لیدا.

لیدا آروم گفت: مامان من نمی‌خوامش.

شهره خانوم صدایش رو آروم کرد طوری که همسرش نشنوه و گفت: پای یکی دیگه در میونه لیدا؟

لیدا نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: هوم؛ اما اگه این جریان هم نبود من دیگه با کیان نمی‌موندم.

شهره خانوم گفت: لیدا باید ببینمت. من الان باید اینو بفهمم؟

لیدا فقط گفت: آخه چیزی نبوده که بگم. مامان به وقتش همه چیز رو واست می‌گم.

فقط تورو خدا تو کله کیان فرو کن که من دیگه باهاش برنمی‌گردم. وقتی تماس رو قطع کرد، احساس بهتری داشت. تصمیم گرفت یه کاری کنه تا سرگرم بشه. توی

کابینت‌هارو گشت و یه بسته پودر کیک پیدا کرد. مشغول درست کردن کیک شد.

شراره درحالی‌که پیاز رنده می‌کرد غرید: من تا شب اینجا بمونم می‌پوسم. اگه شماها

خونه هستین من عصر با بابک میرم بیرون.

لیدا چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: خوب پیش میرین با هم؟

شراره لبخندی زد و گفت: پسر عجیبیه. نمی‌فهمم داره عاشقم می‌شه یا همین جور

باهامه.



مدیا با حرص گفت: جریان این بابک تموم شه من یه نفس راحت می‌کشم.  
 شراره با شیطنت گفت: خودش که به ماکان پا نمیده نمیذاره منم سر و سامون بگیرم.  
 مدیا با حرص گفت: آخه بابک هم آدمه که بخوای با اون سر و سامون بگیری؟  
 شراره ریز گفت: شوخی کردم. چرا تند میری؟  
 و با خودش فکر کرد کاش می‌شد جای بابک، آرش تو زندگیش بود و کم کم عاشقش می‌شد.  
 رنده رو تو ظرف رها کرد و گفت: بیا مدی من دیگه حوصله ندارم.  
 دست‌هاش رو شست و رفت.  
 مدیا با غرغر گفت: نوبت خودش بود. ببین چه جور می‌پیچونه؟  
 لیدا خندید و گفت: شراره است دیگه!  
 دست‌هاش رو زیر چونه‌ش زد و گفت: مدی چقدر حالم خوبه، احساس آزادی و آرامش می‌کنم.  
 مدیا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: باید از اول همین کارو می‌کردی.  
 اون روز بعد از خوردن نهار شراره مشغول آرایش کردن بود و مدیا روی تخت دراز کشیده بود و با احساس عجیبی نگاهش می‌کرد. به شراره حسادت نمی‌کرد اما احساس بدی نسبت به رابطه‌های شراره با جنس مخالف داشت. برای همین لب‌هاش رو با دندون گزیده بود و با حرص فشار می‌داد.  
 مونا توی حال نشسته بود و شمعی روشن کرده بود و زل زده بود به شعله‌ی رقصان شمع و تو فکر بود. لیدا کیکش رو با شکلات گاناش روکش کرد و خرده‌های مغز فندق و بادوم بو داده روش ریخت. با لذت به کیک تزیین شده نگاه کرد و لبخند زد. مونا رو صدا کرد و گفت: مونا این چطور شده؟  
 مونا با حواس پرتی نگاهش کرد و با ذوق گفت: عالیه کدبانو خانوم.  
 لیدا با لبخند گفت: برم پولاد رو صدا کنم بیاد چای بخوریم با کیک؟  
 مونا با گیجی گفت: عالیه، مدی پیش من هست. بشینین رو تراس و یه کم با هم حرف بزنین.  
 لیدا با هیجان زیر کتری رو روشن کرد و به سمت اتاق رفت. روی لباس پشمی‌ش کمی آرد و شکلات پاشیده شده بود. لباس رو از تنش بیرون کشید و بافت خردلی گشادی که یقه‌ی نیمه بازی داشت رو پوشید که با جین آبی تیره‌ش هارمونی خاصی داشت.  
 کمی کرم به صورتش مالید و رژ قهوه‌ای کم حالی روی لب‌هاش زد. کمی عطر به

خودش زد و از اتاق خارج شد. آب کتری جوش اومده بود چای دم کرد و به سمت در رفت. چکمه‌های کوتاهش رو پوشید و به سمت اتاق چوبی رفت. دل توی دلش نبود، نگران بود. می‌ترسید پولاد جوابش رو نده یا طوری که انتظارش رو نداره باهاش رفتار کنه. نفسی عمیق کشید و به آرومی در زد. صدای پولاد به گوش رسید: جان؟ بیا تو.

لیدا آب دهنش رو به سختی فرو داد و گفت: میای دم در؟ پولاد سرفه‌ای کرد و از این که لیدا پشت در بود دچار هیجان شد به خودش نهیب زد: آروم باش پسر.

لحظاتی بعد پولاد تو چارچوب در ظاهر شد. لیدا با دیدنش لبخند زد و گفت: اوم، میای چای و کیک بخوریم؟ پولاد متعجب نگاهش کرد و لیدا گفت: خودم کیک پختم. اگه... اگه دوست داشتی بخاری ذغالی رو روشن می‌کنیم و رو تراس می‌شینیم و حرف می‌زنیم. بعد نگران از جواب پولاد روش رو به سمت پله‌ها چرخوند و نفس کوتاهی کشید. پولاد فقط گفت: من هیزوم میارم.

لیدا با ذوق به سمت پولاد چرخید و تو چشم‌هاش نگاه کرد، لبخند زد و از ذوق و هیجان زیاد لبخندش به خنده‌ای دلنشین تبدیل شد، از اون خنده‌ها که دل پولاد رو می‌برد.

لیدا خوراکی‌ها رو توی سینی چید. زیر چشمینگاهی به مونا کرد و گفت: مونا تو هم بیا.

مونا لبخند زد و گفت: نه عزیزم. ترجیح میدم این فرصت رو داشته باشین که با هم حرفاتونو بزنین.

لیدا لبخند زد و رفت بیرون. سینی رو روی میز گذاشت و صندلی‌های فلزی سفید رو مرتب کرد. فنجون‌ها و پیشدستی‌های کیک رو مرتب چید و تو همین لحظه نگاهش افتاد به پولاد که از زیرزمین با کلی هیزوم میاومد. ناخودآگاه لبخند زد. پولاد از پله‌های تراس بالا اومد و نگاهش افتاد به میز ابروهاش بالا پرید و سوتی زد. لیدا خندید و پولاد گفت: به به چه کردی.

لیدا ذوق کرد و گفت: بریزم چای؟

پولاد سری تکون داد و چوب‌هارو توی بخاری ذغالی ریخت و مشغول روشن کردنش شد. لیدا پانچش رو روی شونه‌ش جا به جا کرد و قوری رو برداشت و توی فنجون‌ها

چای ریخت. روی صندلی فلزی نشست و پای راستش رو روی پای چپش انداخت و درحالی که فنجونش رو برمی داشت و از بخاری که ازش میومد لذت می برد به پولاد نگاه کرد که کمی ژل آتش زا روی چوبها می ریخت. ساعد دست راستش رو نگاه می کرد که باند دورش پیچیده بود و چقدر دوست داشت که دستهاش رو توی دست بگیره. پولاد به عقب چرخید و با لبخندی گفت: تنهایی نخور دیگه. لیدا نگاهش کرد و فنجون رو روی میز گذاشت و گفت: آ، آ. گذاشتمش. پولاد دستهاش رو روی بخاری گرفت و کف دستهاش رو به هم مالید و به لیدا نگاه کرد و گفت: چقدر گرماش زیاد و خوبه. لیدا با لبخند گفت: جدا؟ دستت درد نکنه حسابی تو این سرما میچسبه. پولاد روی صندلی دیگه نشست و گفت: حالا می تونی چای بخوری. لیدا زود فنجونش رو برداشت و این باعث خنده ی پولاد شد خم شد و فنجون خودش رو برداشت و با دست دیگهش چنگال رو گرفت و تکه ای از کیک برداشت و به دهانش گذاشت و هنوز کامل نخورده بود سری تکون داد و گفت: لیدا این عالیه. چقدر خوب شده. نرم و خوشمزه. لیدا با ذوق خندید تو چشمهای پولاد نگاه کرد و کاملا بی ربط گفت: معذرت می خوام. پولاد لحظه ای از حرکت ایستاد و نگاهش تو چشمهای لیدا موند. لبهای لیدا از هیجان لرزید و گفت: برای تمام این مدت که اذیت کردم. پولاد نفسی کوتاه کشید و چیزی نگفت. لیدا به زور کمی از چای خورد و زمزمه وار گفت: شاید باید زودتر از اینا به این مرحله می رسیدیم، شاید دیگه خیلی دیر شده باشه ولی پولاد من دیگه آزادم. حالا که به گذشته م نگاه می کنم مدت هاست به اون متعهد نبودم و رابطه ای بینمون نبود شاید به یک سال برسه و طبق یه عادت تو زندگی هم بودیم که اگه این طور نبود عاشق تو نمی شدم. سرش رو پایین انداخت این ابراز علاقه که ناگهانی از دهنش بیرون پریده بود هولش کرد. آب دهنش رو قورت داد و گفت: می دونم خیلی ناامیدت کردم و بارها و بارها دلت رو شکستم ولی اگه تو بتونی منو ببخشی، مطمئنم که می تونم جبران کنم. توی چشمهای پولاد نگاه کرد حتی پلک هم نمی زد، لبهای پولاد تکونی خورد و صدایی از بین لبهاش بیرون پرید: به نظرم ما به زمان نیاز داریم. چشمهای لیدا از اشک لرزید، سری تکون داد و گفت: فکر می کنی بتونی منو با همه ی گندایی که زدم ببخشی؟

پولاد لبخندی زد و اخم‌هایش از هم باز شد با ملایمت گفت: آگه بازم واسم از این کیک‌های خوشمزه بپزی به نظرت می‌تونم نبخشم؟

لیدا از ذوق خندید و پولاد با لبخند جرعه‌ای چای نوشید.

داخل خونه سه تا دخترها پشت پنجره بودن و شراره درحالی‌که "بادا بادا مبارک بادا" می‌خوند شالش رو روی سرش انداخت و گفت: من برم که بابک منتظر نمونه.

مدیا لحظه‌ای نگاهش رو از اون دوتا کفتر عاشق گرفت و به شراره دوخت و گفت: ایش! بدم میاد از بابک.

شراره خندید و گفت: خب حالا. در حد "ایش" هم نبود.

خداحافظی کرد و رفت. از کنار لیدا و پولاد که می‌گذشت سوتی زد و گفت: به به، خلوت کردینا.

لیدا چشم غره‌ای بهش رفت و شراره درحالی‌که غش غش می‌خندید ازشون دور شد. تا به در خروجی برسه به اون دوتا فکر کرد و به رابطه‌شون. به خودش فکر کرد و بابک، حس عجیبی داشت. دلش برای بابک تنگ شده بود...

باد تو موهای نرم لیدا پیچیده بود و نگاه پولاد رو به خودش جلب کرده بود. جرعه‌ای از چای خوشرنگ داخل فنجان نوشید.

صدای تق در اومد و مونا تو چارچوب در ظاهر شد. نگاهی به پولاد کرد و گفت: من یه مهمون دارم دم دره. می‌شه بری در رو باز کنی؟

پولاد بلند شد و لیدا گفت: کی اومده مونا؟

پولاد درحالی‌که به سمت در می‌رفت شنید که مونا گفت: افسون.

مدیا هم اومد بیرون و گفت: مونا افسون کیه؟

مونا نگاهی به دخترها کرد و گفت: دوست مامانمه. مدیا هینی کشید و گفت: اینجا چیکار می‌کنه؟

مونا خیلی جدی گفت: اومده تا کمکم کنه.

لیدا بی طاقت گفت: وای مونا، یه آدم معمولی چه کمکی می‌تونه به ما بکنه؟

مونا از کنارشون رد شد و لبه‌ی تراس ایستاد و خیلی محکم و جدی گفت کی گفته اون یه آدم معمولیه؟

لیدا و مدیا نگاهشون به هم افتاد و با نگرانی برای هم سری تکون دادن.

چند دقیقه‌ی بعد ماشین سفیدی جلوی در رسید و کنار ماشین لیدا پارک کرد. افسون از ماشین خارج شد، یک خانوم تقریباً چهل و چند ساله با قدی متوسط و لباس‌هایی

معمولی و راحت. چهره‌ش بدون آرایش هم دلنشین بود. به سمت دخترها اومد و سلام کرد تو اون لحظه پولاد هم بهشون رسید. افسون مونا رو بغل کرد و به خودش فشرد. احساس خوبی به مونا دست داد. احساسی که همیشه از افسون می‌گرفت. حمایت گرم مادرانه‌ی افسون برای مونا حسی عجیب دوست داشتنی بود. مونا افسون رو به بچه‌ها معرفی کرد و رفتن داخل. لیدا چای ریخت و برای افسون برد. افسون نگاهی به دخترها کرد و رو به مونا گفت: نمی‌خوای که جلو دوستات حرف بزنیم؟

مونا سری تکون داد و گفت: نه. بریم رو تراس. بلند شدن و با هم رفتن رو تراس و کنار بخاری ذغالی نشستن. افسون نگاهی به مونا کرد و گفت: حالا واسم تعریف کن. این چشم‌های تو نگرانم می‌کنه. چیزی توش می‌بینم که واقعا عجیبه. مونا نفسی صدا دار کشید و گفت: نمی‌دونم چرا به شما می‌گم؛ شاید ندونی این قضیه چی هست و شاید نتونی حتی مشکلم رو حل کنی، ولی شاید همین که بدونی آرومم کنه.

افسون سری تکون داد و مونا جریان اون موجود عجیبی که دنبالش اومده بود و می‌خواست با خودش ببردش رو برای افسون تعریف کرد و متوجه شد که افسون چقدر متعجب و با ترس نگاهش کرد. وقتی حرف‌هاش تموم شد سرش رو پایین انداخت و گفت: تو می‌دونی اون چی می‌تونه باشه؟ افسون لب‌هاش لرزید و تکون خورد اما صدایی ازش درنیومد. لب‌هاش رو به هم فشرد و چیزی نگفت.

مونا دستش رو تو موهاش برد و با مکثی کوتاه خوابی رو که دیده بود تعریف کرد. افسون از دیدن اشک‌های مونا که ناخودآگاه روی گونه‌ش می‌چکید دلش به درد اومد. دستی روی شونه‌ی مونا گذاشت و خیلی آروم مونا رو تو بغلش کشید صدای مونا توی گوشش پیچید: مامانم می‌خوام، اون مامان خودمه!

افسون آب دهنش رو به سختی فرو داد و نالید: مونا کمکت می‌کنم بفهمیم اون چیه! مونا سرش رو بلند کرد و تو چشم‌های افسون نگاه کرد. افسون لبخندی کوتاه زد و گفت: اگه حاضری می‌تونیم شروع کنیم.

مونا سر تکون داد و گفت: فقط خودمون باید باشیم یا دوستام هم باشن مشکلی نیست؟

افسون نچ نچی کرد و گفت: اگه از این که بدونن من یه موکل دارم و قراره که بیاد نمی ترسن مشکلی نیست.

بعد لبخندی به مونا زد. مونا با شیطنت گفت: دوستام خیلی شجاعن افسون جون، اونا همیشه پشتم بودن، چند بار احضار کردیم و اونا عالی بودن.

افسون لبخندی مرموز زد و زمزمه کرد: پس این که بفهمن موکل عاشقمه ممکنه براشون به جای ترسناک بودن فقط عجیب باشه، نه؟

مونا لبخندی زد و گفت: اینجاست؟

افسون نگاهی به اطراف کرد و دستی تو موهای بلونش کشید و گفت: نه، نیست اینجا.

مونا لبخندی زد و افسون گفت: چند لحظه صبر کن!

چشم‌هاش رو بست و زیر لب چیز نامفهومیرو زمزمه کرد. مونا از ترس این که نکنه داره موکلش رو صدا می‌کنه تا بیاد استرس گرفته بود و با نگرانی نگاهش می‌کرد.

لحظاتی بعد افسون چشم‌هاش رو باز کرد و گفت: یه کاری کردم نتونه صدامو بشنوه یا فکرمو بخونه.

چشم‌های مونا گرد شد و افسون با شیطنت گفت: بالاخره من جادو بدم دیگه، خوب می‌دونم چطور دورش بزوم که خودشم نفهمه.

مونا متعجب گفت: حالا چرا این کار رو کردی؟

افسون با لبخندی گفت: چون نمی‌خواستم حرفامونو بشنوه.

بعد به سر شونه‌ی مونا ضربه‌ای زد و گفت: قیغان یه جنه و طبیعت اونا اینه که خیلی حساس هستن و خب مته ما نیستن که صبور باشن. یه جورایی شاید به نظر برسه که

چون موکل منه خیلی کارها واسه من انجام میدن اما این یه طرفه نیست و من هم خیلی کارها باید واسه اون انجام بدم. من اصلا انسان آزادی نیستم دیگه. یه جورایی هر دو اسیر هم دیگه هستیم.

مونا متعجب گفت: افسون جون اون واقعا عاشقته؟

افسون سری تکون داد و گفت: جریانش مفصله.

مونا برعکس همیشه که معمولا دختری نبود که تو مسائل دیگران خیلی کنجکاوی کنه اما با ظاهری متعجب گفت: اگه بشه می‌خوام بدونم.

افسون لبخندی زد و گفت: مخصوصا از جادو استفاده کردم تا نتونه حرفامو بشنوه و برات تعریف کنم.



مونا دستش رو بالای بخاری ذغالی گرفت و گفت: خب پس من گوش می‌کنم. افسون نگاهی به دریا انداخت و گفت: من وقتی یه نوجوون بودم همیشه حضور یکی رو کنارم حس می‌کردم. اون موقع من هیچ پیش زمینه‌ای نداشتم که این چیزا وجود داره یا نه؟ فقط می‌دونستم که مامان بزرگم جادو می‌کنه و یک سری کتاب‌های سحر و جادو داشت. کنجکاو بودم و همیشه دنبالشون بودم. یادمه بارها خواب دیدم که یک موجود که پوست بی‌حالی داره که به آبی می‌زنه میومد بالای سرم می‌نشست و نگاهم می‌کرد.

تمام مدت بین خواب و بیداری بودم و حس می‌کردم که اون موجود واقعا بالای سرم می‌شینه. کم کم تو خواب می‌دیدم که چندین نفر از اون‌ها کنارم نشستن و حرف می‌زنن انقدر صداهاشون نزدیک و واقعی بود انگار که اصلا خواب نبودم حواس خودم رو پرت می‌کردم و سعی می‌کردم حرفاشون که مته پیچ کردن بود نشنوم. مونا نفسی عمیق کشید و نالید: چه ترسناک!

افسون با خوشرویی لبخند زد و گفت: آره دخترم، من با این ترس‌ها بزرگ شدم. انقدر هر شب این‌ها برام تکرار شد که جز ثابت زندگیم شده بود می‌ترسیدم و جرات این که به کسی بگم رو نداشتم. تا این که یه شب تو خواب دیدم همون موجودی که هر شب بالا سرم می‌نشست خم شد و محکم بازوم رو گاز گرفت. انقدر دردناک بود که انگار گوشت بازوم رو کند. از صدای جیغم و دردی که داشتم از خواب پریدم و در کمال تعجب دیدم که رد یه گاز با دندون‌های نا مرتب و عجیب غریب رو بازوم هست. مونا هینی کشید و از ترس پاهاش رو تو شکمش جمع کرد. افسون نفسش رو با صدا فوت کرد و گفت: ترسیدم و تصمیم گرفتم جریان رو به مانان بزرگم بگم و اون بهم گفت که این کار یه جن هست. گفت حتما ناراحتش کردی. هنوزم نفهمیدم چیکار کرده بودم که ناراحت شده بود. مامان بزرگم سعی کرد با جادو اون جن رو ازم دور کنه اما نشد. هر کاری کرد نتونست و یه روز دور از چشم مامان و بابام بهم گفت تنها راهش اینه که ببینی چی ازت می‌خواد باید احضارش کنی و اونو موکل خودت کنی تا بتونی بعدش راضیش کنی که ولت کنه.

بهد سری تکون داد و موهای صاف و بلوندش رو به دست باد سپرد و بعد از تنفسی عمیق گفت: که دیگه نشد ازش رها شم و سال‌هاست اسیرشم.

مونا متعجب گفت: چطور؟

افسون سرش رو با دست گرفت و گفت: اون موکل من شد و خیلی کارها برام انجام داد. من افتادم تو این کار، قیعان رو احضار می‌کردم و می‌تونستم مشکلات مردم رو حل کنم؛ اما در عوضش هرکار قیعان بخواد باید براش انجام بدم وگرنه جوری تلافی می‌کنه که واقعا آرزوی مرگ کنم.

مونا با ترس و هیجان گفت: خدای من... اصلا نمی‌دونستم. افسون نالید: آره دختر گلم. این جوریه. سال‌هاست اسیر قیعانم، هیچ‌وقت نتونستم ازش رها بشم.

مونا تو چشم‌های افسون نگاه کرد و گفت: چیا می‌خواد ازت افسون جون؟ افسون نعسی پر درد کشید، لحظه‌ای مکث کرد و گفت: بیخیال عزیز دلم، چیزای خوبی نیست که بخوام برات بگم.

مونا با غم سر تکون داد و افسون گفت: قیعان توی یکی از جلسات احضار مامان بزرگم ظاهر شده بود و عاشق من شده بود و هیچ‌وقت از زندگیم نرفت. هنوز هم عاشقانه کنار منه؛ اما خب تو یک آدم عاشق رو تصور نکن. اون یه موجود کاملا متفاوت با ما آدماست. عشقش هم فرق داره. رفتارش هم فرق داره.

بعد لبخندی زد و گفت: کم کم باید اینجادو رو بردارم تا شک نکرده. دیگه سوالی نداری؟

مونا فقط گفت: تو چی؟ تو هم دوستش داری؟

افسون سری تکون داد و گفت: اون الان همه‌ی چیزیه که من تو این زندگی دارم، همین!

بعد چشم‌هاش رو بست و شروع کرد به خوندن چیزی وقتی چشم‌هاش رو باز کرد لبخندی به مونا زد و گفت: زود باش برو دوستات رو آماده کن دخترم. مونا با دو دلی بلند شد و رفت داخل خونه. چیزهایی که شنیده بود واقعا متعجبش کرده بود. سرگذشت افسون رو تازه بعد این همه سال شنیده بود. زندگی عجیب و پر از خطر. هیچ‌وقت حتی تصورش رو هم نمی‌کرد که یک نفر این طور مسیر زندگیش تغییر کنه. این که یک موجود از یک دنیای دیگه بیاد، عاشقت بشه و این طور تمام زندگی و آینده ت رو تحت الشعاع قرار بده. به محض ورودش به خونه پولاد جلو او آمد و گفت: چی شده مونا؟ چقدر حرفاتون طولانی شد؟ این خانومه چقدر عجیب غریبه. مدیا نداشت مونا چیزی بگه جلو او آمد و گفت: از مامانت خبری داره؟

مونا لبخندی زد و با ملایمت گفت: نگران نباشین. خودم بهش گفتم بیاد. می‌خوایم موکلش رو احضار کنیم و با کمک اون بفهمیم موجودی که دنبالمه چیه. اگه شماها نخواین می‌تونین نباشین.

پولاد فقط گفت: فکر کن که ما تنهات بذاریم.

لیدا هم با لبخند گفت: ما هستیم مونا.

مدیا هم دست به‌شونه‌ی مونا زد و گفت: دیگه این حرفو نزن. یه بار که گفتیم تا تهش هستیم یعنی هستیم دیگه. حالمونو به هم زدی از بس دوباره پرسیدی.

مونا لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت: حتی اگه بدونین موکل افسون جون عاشقشه هم نمی‌ترسین؟

هر سه با تعجب نگاهش کردن و پولاد زمزمه وار گفت: چه جالب!

مونا لبخند زد و گفت: ببین تو این مدت باهاتون چیکار کردم که این که موکل افسون جون عاشقشه براتون جالبه فقط، ترسناک نیست!

بچه‌ها خندیدن و مونا گفت: میرم افسون جون رو صدا کنم.

رفت بیرون و لحظاتی بعد با افسون برگشت. افسون لبخندی به بچه‌ها زد و گفت: پولاد جان اگه می‌شه قالیچه رو جمع کن عزیزم.

پولاد خم شد تا قالیچه رو جمع کنه لیدا رفت تا کمکش کنه و پولاد نگاهی بهش کرد و گفت: خودم جمعش می‌کنم عزیزم، تو برو بشین!

لیدا با ذوق لبخندی زد و زیر لب گفت: مرسی.

افسون نگاهی به مونا کرد و گفت: آب لازم داریم، یه تشت آب بیار لطفا.

مدیا زود گفت: من میارم افسون جون.

به سمت آشپزخونه رفت. افسون به اطراف نگاهی کرد. هوا رو به تاریک شدن بود گفت: نیاز داریم که خونه کمی تاریک‌تر بشه.

به سمت پنجره‌ها رفت و پشت پرده‌ای‌ها رو کشید و در همون حین گفت: مونا چند تا شمع بیار.

مونا رفت سمت اتاق، پولاد قالیچه رو کناری گذاشت و افسون نگاهی به کف زمین کرد که با پارکت تیره‌ای فرش شده بود. زمزمه کرد: خب عالیه.

به مونا که تازه اومده بود گفت: چند تا شمع اطراف خونه بذار و روشن کن و دو تا بده به من.

مونا مشغول شد. افسون نگاهی به اطراف کرد و گفت: ملافهای پتویی چیزی دارین بیارین؟

لیدا گفت: من میارم.

وقتی برگشت چند تا ملافه رو سمت افسون گرفت و گفت: بازم بخواین هست. افسون سری تکون داد و گفت: کافیه.

ملافها رو پیچید و حالت دایره روی زمین گذاشت. تشت رو داخل دایره گذاشت و دو تا شمع رو دو طرف تشت آب گذاشت. داخل دایره نشست و از مونا خواست بعد از خاموش کردن چراغها رو بهش بیرون دایره بشینه و بچهها هم پشت سرش بشینن. وقتی همه سر جاهایی که مشخص شده بود نشستن افسون نفسی عمیق کشید و گفت: آماده هستین؟

تایید بچهها رو که شنید چشمهاش رو بست و مشغول خوندن چیزی شد. لحنش عجیب بود و تند تند چیزی رو میخوند. لبهاش تکون میخورد و صدای ریزش تو گوش بچهها میپیچید. ناگهان چشمهاش رو باز کرد و نگاهی به آب درون تشت کرد. آب درون تشت در حال چرخیدن بود. چشمهای بچهها از تعجب گرد شده بود مونا با نگرانی نگاهی به پشت سرش کرد و آب دهنش رو قورت داد. نفسهاش تند و کوتاه شده بود. افسون زمزمه وار گفت: مونا جان قیعان میخواد دستت رو توی آب ببری. مونا دست لرزانش رو بلند کرد و بالا گرفت. از این که دستش رو داخل تشت بیره واهمه داشت. افسون گفت: دستت رو ببر توی آب و بچرخون دخترم.

مونا نیم نگاهی به پولاد کرد و به آرومی و با ترس دستش رو نزدیک آب برد لحظه‌ای کوتاه مکث کرد و دستش رو توی آب سرد فرو کرد. سرما تو تمام وجودش رخنه کرد. احساس سنگینی و درد داشت. تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. از ترس و سرما فکش می‌لرزید. به زور فکش رو ثابت نگه داشت تا صدای خوردن دندونهاش به هم تمرکز بقیه رو به هم نریزه. درحالی‌که دستش رو به آرومی تو تشت میچرخوند نگاهی به افسون انداخت.

افسون لبخندی اطمینان بخش زد و گفت: مونا جان، اون چیزی که دیدی تونسته آزارت بده؟

مونا سری تکون داد و گفت: نه! فقط باهام حرف زد و میخواست منو با خودش بیره. افسون نگاهی به سمت راستش کرد، لحظه‌ای متعجب نگاه کرد و به سمت مونا چرخید و گفت: قیعان نتونست اونو پیدا کنه.

مدیا از تصور این که سمت راست افسون اون جن ایستاده دچار ترس و هیجان شد و لب‌هاش می‌لرزید جرات نفس کشیدن نداشت. نفسش رو حبس کرده بود و تو اون تاریکی که توسط شمع‌ها اندکی نور تو فضا بود به سختی می‌تونست چهره‌ی افسون رو ببینه که توسط نور مستقیم دو شمعی که جلوش بود خیلی چهره‌ش ترسناک شده بود. به آرومی دستش رو کنار دست لیدا برد و نالید: الان سکت می‌کنم. لیدا چیزی نگفت اما نفس نفس زدن‌هاش شبیه کسی بود که یا از کوه بالا رفته یا دچار هیجان زیاد شده که قطعاً دومی‌ش درست بود.

مونا بغض کرد و گفت: افسون جون یعنی هیچ راهی نداره بفهمیم اون کیه یا چیه؟ افسون آروم به سمت راست چرخید و زمزمه وار گفت: دستت رو تو تشت بچرخون و اگر چیزی به دستت خورد بیارش بالا و بنداز رو این دستمال. دستمالی رو جلوی مونا روی زمین گذاشت. مونا دستش رو تو تشت چرخوند، بعد از چند دور ناگهان چیزی رو احساس کرد که به دستش خورد. با سر انگشت‌هاش چنگی بهش زد و درحالی‌که صدای نفس‌هاش بلند شده بود و قفسه‌ی سینه‌ش به شدت بالا و پایین می‌شد گفت: یه چیزی پیدا کردم. افسون گفت: بذارش رو دستمال دخترم.

مونا از ترس اون چیزی که تو تشت بود و به دستش کشیده می‌شد نمی‌تونست چنگش بزنه و بیرون از آب بکشش. افسون با محبت گفت: مونا زود باش. مونا چیزی که نمی‌دونست چی هست رو بیرون کشید و روی دستمال انداخت، دخترها همزمان هینی کشیدن و افسون متعجب نگاهی بهش انداخت. یه دسته موی کز خورده‌ی مشکی بود. مونا نفس نفس زنون نالید: این چیه؟ افسون تند تند سرش رو تگون داد و گفت: نمی‌دونم. نالید: قیعان.

بدن مونا از درد و سرما گرفته بود. انگار روی قفسه‌ی سینه‌ش یه وزنه‌ی سنگین بود و بهش اجازه‌ی تنفس نمی‌داد. با ناباوری به اون دسته‌ی مو نگاه کرد و باورش نمی‌شد از درون تشت که با آب خالی پر شده بود در اومده باشه. تحمل اون درد رو نداشت. ناله‌ای کرد و افسون که متوجه شد گفت: قیعان می‌گه این یه چیزیه که مرتبط با همون چیزی که دیدی هست؛ اما دقیقاً نمیدونه که چی هست. مونا دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و چنگ زد و نالید: نمی‌تونم نفس بکشم.

افسون نالید: قیعان رو مامور کردم که دنبال این نشون باشه تا بتونه پیداش کنه. چیزی زیر لب خوند و شعله‌ی شمع‌هارو با فوت کوتاهی خاموش کرد و گفت: قیعان رفت.

مونا نفس راحتی کشید و احساس سبکی کرد. بدنش که کاملا منقبض شده بود شل شد و راحت نشست. افسون دسته‌ی مو رو لای همون دستمال پیچید و زمزمه وار گفت: دخترا یه نوشیدنی شیرین به مونا بدین. فشارش افتاده.

دستمال رو توی کیفش گذاشت و گفت: دردت به جونم دختر گلم، خیلی درد کشیدی؟ مونا سر تکون داد و افسون گفت: چیزی نیست. نگران نباش زود خوب می‌شی. دخترم من میرم.

مونا با بی‌حالی نالید: بمون افسون جون.

افسون نفسی عمیق کشید و گفت: جایی قرار دارم عزیزم و این که به محضی که قیعان چیزی متوجه بشه بهت خبر میدم.

خم شد و گونه‌ی یخ زده‌ی مونا رو بوسید و گفت: فدات شم خوشگل من.

از بچه‌ها خداحافظی کرد و رفت. پولاد تا دم در همراهیش کرد و درست لحظه‌ای که افسون می‌خواست خداحافظی کنه موشکافانه پرسید: چرا مونا این جور می‌شد؟

افسون نگاهی به پولاد کرد و گفت: بذار اول من یه سوال بپرسم، نسبتت با مونا چیه؟ پولاد چپ چپ نگاهی به افسون کرد و گفت: دوستیم، چطور مگه؟

افسون لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت: هیچی. به خاطر سطح انرژی ماست که با جن‌ها مختلفه و چون قیعان خیلی به مونا نزدیک بود دچار این درد و کوفتگی و سنگینی شده. نگران کننده نیست.

پولاد سرش رو تکون داد و افسون لبخندی پر عشوه زد و گفت: فعلا خداحافظ.

پولاد برگشت پیش دخترها. مونا با لب‌هایی که به شدت می‌لرزیدن شربت نارنجی رنگ پرتقالی رو از دست لیدا گرفت و چند قلوپ خورد و گفت: داشتم می‌مردم. واقعا سنگین شده بودم.

پولاد فقط گفت: نگران نباش. به خاطر نزدیک بودن اون جن بهت بوده.

مونا نفسی عمیق کشید و چشم‌هاش رو بست. مدیا با هیجان گفت: وقتی اون دسته مو رو تو دستای مونا دیدم داشتم سگته می‌کردم از ترس. خودم اون تشت رو آب کرده بودم. آب خالی بود خالص خالص.



لیدا با هیجان گفت: آره منم خیلی ترسیدم. واقعا اصلا فکرشم نمی‌کردم از تو اون آب چیزی دربیاد.

مونابا ناله گفت: واقعا چندش آور بود. وقتی دستم رو توی اون آب می‌چرخوندم و یه هو یه چیزی مته مو به انگشتم خورد. متنفرم از یادآوریش حتی.

پولاد گفت: خب حالا زیاد مهم نیست. امیدوارم بتونه بفهمه که اون چی بوده.

مونا با غم غرید: خدا، آخه اون چه کوفتیه؟

لیدا زیپ ساکش رو بست و نگاهی به مونا انداخت که روی تخت لمیده بود و زل زده بود بهش. ملتمسانه گفت: قیافه تو اونجوری نکن. می‌دونی بیزارم از این که تو این شرایط برم.

مونا لب‌هاش رو جمع کرد و گفت: داری تنهام می‌داری.

لیدا با یک پرش خودش رو به مونا روی تخت رسوند و دستش رو گرفت و گفت: قربون دوست عزیزم بشم من. دو روزه میرم بر می‌گردم. اگه عروسی دایی م نبود از کنارت تکون نمی‌خوردم.

مونا نگاهی تو چشم‌های لیدا کرد و گفت: بیشتر نمونی اونجا؛ باید زود برگردی لیدا.

لیدا لبخند زد و گفت: به خدا فردای عروسی راه می‌وفتم میام مونا. قول میدم. این جوری نباش.

مونا سر تکون داد دون دوتا محکم هم دیگه رو بغل کردن و لیدا گونه‌ی مونا رو بوسید و ساکش رو برداشت. زیر لب گفت: دیشب از بچه‌ها خداحافظی کردم دلم نمیاد الان بیدارشون کنم. از طرف من خداحافظی کن ازشون.

سوییچش رو روی میز گذاشت و گفت: این باشه اینجا اگه لازمتون شد.

یه تراول صد تومنی هم کنار سوییچ گذاشت و گفت: اگه لازم داشتی بردار.

مونا با هیجان گفت: لیدا اونو بردار. من لازم ندارم.

لیدا درحالی‌که از اتاق خارج می‌شد گفت: باشه دستت. کارت که جور شد بهم پس میدی، من هیچ جا نمیرم، همین جام.

خندید و بعد از یک خداحافظی از مونا جدا شد. توی محوطه پولاد رو دید صبح بخیری گفت و ساکش رو روی پله‌ها گذاشت. پولاد جلو اومد و ساک رو برداشت و گفت: بشین تو ماشین سرما نخوری.

لیدا تو ماشین پولاد جای گرفت و پولاد بعد از گذاشتن ساک لیدا تو صندوق نشست تو ماشین و گفت: بریم؟

لیدا سری تکون داد. از اون روز که باهم حرف زده بودن و افسون پیششون اومده بود سه روز گذشته بود و هنوز بین لیدا و پولاد برخورد خاصی پیش نیومده بود. حالا بالاخره باهم تنها بودن ولی لیدا باید می‌رفت. عروسی دایی‌ش فرداشب بود و حالا باید می‌رفت تا به عروسی برسه. پولاد موزیک رو عوض کرد و به نیم رخ لیدا نگاهی کرد و گفت: داری میری عروسی، چرا پکری؟

لیدا نیمچه لبخندی زد و گفت: دلم اینجاست. تو این شرایط که شری اون جوری گیره، مونا این طور در خطر وقت رفتن من نیست؛ حتی دو روز هم زیاده.

پولاد سیگاری آتش زد و با خودش به این فکر کرد که کجای این نگرانی‌های لیدا جا داره؟ از اون روز تمام نگرانی‌های لیدا سر این بود که چطور با کیان رفتار کنه و حالا باز هم نگرانی‌های جدید به وجود اومده بود. سری تکون داد و پکی به سیگارش زد. لیدا رو به ایستگاه راه آهن رسوند و تا لحظه‌ی آخر همراهیش کرد. درست لحظه‌ای که باید از لیدا جدا می‌شد دچار یک دل‌تنگی عمیق شد. نگاهی پر حسرت به لیدا کرد.

نمی‌تونست بفهمه چطور انقدر عاشق لیدا شد؟ این دختر کوچولوی ظریف و باریک با چشم‌هایی پر احساس. لیدا دستش رو دراز کرد و گفت: خب، مرسی که منو رسوندی. پولاد دست لیدا رو فشرد و گفت: مواظب خودت باش.

لیدا لبخندی زد و گفت: چشم! تو هم مواظب خودت باش.

پولاد مردد بود که بگه یا نه و در آخر تصمیم گرفت که حرفش رو بزنه و زمزمه وار گفت: وقتی رسیدی بهم زنگ بزن.

لیدا لبخندی از ذوق زد و چشم‌هاش خندید، گفت: باشه بهت خبر میدم. خداحافظ.

دستش رو از دست پولاد بیرون کشید و ساکش رو برداشت و از پولاد دور شد. پولاد تو همه‌می رفت و آمد مسافرها ایستاده بود و تا جایی که لیدا تو دیدش بود نگاهش کرد. احساس خفگی دور شدن از لیدا داشت دیوونه‌ش می‌کرد. دلش می‌خواست دنبال لیدا بره و دستش رو بگیره و بهش بگه "نرو"؛ اما به جای این، نگاهی به ساعت مچیش کرد و به سمت در خروجی سالن راه افتاد. توی راه سیگاری روشن کرد و نگرانی‌هاش از این که لیدا با کیان رو به رو نشه رو با پک‌های عمیق دود کرد و به هوا فرستاد.

مونا بعد از رفتن لیدا زیر پتو رفته بود و از نور هوای ابری یک صبح پاییزی لذت می‌برد. غلتی زد و چشم‌هاش رو بست به مامان سهیلا فکر می‌کرد. چهره‌ش رو به

خوبی به یاد نمی‌آورد توی ذهنش کم رنگ شده بود، بین خواب و بیداری مامانش رو می‌دید که بهش لبخند می‌زنه، می‌دید که داره موهاش رو براش می‌بافه. صدای خرناس ماندی به گوشش می‌رسید. با ترس به اطراف نگاه می‌کرد، مامان سهیلا مشغول بافتن موهاش بود و عکس‌العملی به اون صدا نشون نمی‌داد. دوباره اون صدا به گوشش رسید از سمت راستش بود چرخید و چیزی رو کنارش ندید. ناله‌ای کرد، از ترس اون صدا که دوباره تو گوشش پیچیده بود سعی کرد جیغ بزنه اما انگار لال شده بود به نفس نفس افتاده بود. نمی‌تونست حتی حرف بزنه، مامان انگار اون صدا رو نمی‌شنید که هیچ کاری نمی‌کرد. مونا سعی کرد فرار کنه سعی کرد جیغ بکشه اما نمی‌تونست، خودش رو جلو کشید و ناگهان از خواب پرید. تو جاش نشست از نفس‌هایی که می‌زد سینه‌ش می‌سوخت، دستش رو روی سینه‌ش فشرد و سعی کرد کمی آرام بشه. این چه خوابی بود که دیده بود؟ از این خواب‌های ترسناک بیزار بود، دستی به پیشونی خیس از عرقش کشید و صدای خرناس عجیبی که تو اتاق پیچید باعث شد از جا بپره. نفس‌هاش تند شد و صدای نفس‌هاش به جیغ ظریفی شباهت پیدا کرد. اطراف اتاق رو نگاه کرد و متوجه تکون خوردن‌های غیرعادی پرده شد پتو رو تا گردنش بالا کشید و با هیجان به اطراف نگاه کرد می‌ترسید تکون بخوره و می‌ترسید همون جا بمونه و واقعا گیج شده بود. فقط با ترس به اطراف اتاق نگاه می‌کرد. احساس لمس شدن پشت گردنش باعث شد با جیغ ظریفی از جا بپره و به عقب چرخید و پشت تخت سایه‌ای غلیظ و تیره دید. پشت گردنش یخ کرده بود زبونش بند اومده بود و نمی‌تونست جیغ بکشه. احساس ترس دیوونه‌ش می‌کرد. تمام بدنش می‌لرزید و نمی‌دونست چیکار کنه. سایه تکونی خورد و مونا جیغ کشید. بلند و بی‌وقفه و نگاهش به اون سایه بود که اگه بهش نزدیک شد عکس‌العمل نشون بده که در با صدای تق بلندی باز شد و تا به سمت در چرخید شراره و مدیا رو تو چارچوب در دید. از احساس امنیت به هق هق افتاد. مدیا جلو دوید و بغلش کرد. شراره به سمت پنجره رفت و پرده رو کنار کشید و گفت: چی شده مونا؟

مونا گریه کنان گفت: اون اومده بود.

مدیا با نگرانی گفت: لیدا کدوم گوریه خب؟

شراره خیلی عادی گفت: دیشب خداحافظی کردها. آلزایمر گرفتی؟

مدیا چپ‌چپ نگاهش کرد و به مونا گفت: نباید تنها می‌موندی مونا؛ باید میومدی تو اتاق ما.

مونا اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت: نمی‌دونستم؛ یعنی فکرشو نمی‌کردم که بیاد. وگرنه مگه من احمقم که شرایطی ایجاد کنم که خودم تو خطر بیفتم.

مدیا بغض کرد و نالید: ای خدا آخه این جریان چیه؟ این بلاها چیه سرمون میاد؟ اشک روی گونه‌هاش ریخت. مونا دستش رو دور شونه‌ی مدیا حلقه کرد و گفت: گریه نکن مدی جونم. با هم از پشش برمیایم. این روزا هم می‌گذره.

مدیا گریه می‌کرد و سرش رو روی شونه‌ی مونا گذاشته بود. شراره هم لبه‌ی تخت کنارشون نشست و خودش رو از بین اون دوتا رد کرد و وسطشون نشست و محکم بغلشون کرد و گفت: منم هستم.

مدیا بین گریه خندید و گفت: حسود.

دخترها خندیدن. مونا به نقطه‌ای خیره شد و گفت: این جریان تموم شه و مامانم رو پیدا کنم دیگه هیچی از این دنیا نمی‌خوام. مامانم رو بر می‌دارم میریم پیش مامان بزرگم و سه تایی با هم زندگی می‌کنیم.

شراره با شیطنت گفت: مدی اینو بشناس. از الان داره می‌گه ما تو آینده‌ش هیچ جایی نداریم.

مدیا نگاهی به مونا کرد و مونا ضربه‌ای به شراره زد و گفت: عوضی بازی درنیا. خودت منظور منو می‌دونی.

شراره غش غش خندید و گفت: نه دیگه فایده نداره حرفتو زدی.

مونا با حرص نگاهش کرد و گفت: قشنگ حرص آدمو درمیاری.

بعد خندید و شراره با محبت گفت: آفرین. بخندین خوشگل بشین آدم بتونه نگاهتون کنه. خسته شدم از بس قیافه‌های غمگینتون رو دیدم. وقتی خوشحال باشیم بهتر می‌تونیم از پس مشکلاتمون بریایم.

بعد بند تاپش رو که روی بازوش افتاده بود دوی شونه‌ش کشید و از اتاق خارج شد.

مونا نگاهی به مدیا کرد و گفت: با همه بی عقلیش درست می‌گه.

مدیا لبخندی زد و گفت: پاشو بریم صبحانه درست کنیم.

به سمت در رفت تو چارچوب در به عقب برگشت و گفت: حق نداری دیگه تنها بمونی، فهمیدی؟

مونا سر تکون داد و از این احساس اهمیت داشتن غرق لذت شد.

مونا به دنبال مدیا از اتاق خارج شد. مدیا رفت تو آشپزخونه و مشغول شد. مونا لبه‌ی اوپن آشپزخونه نشست و گوشیش رو بیرون کشید و عکس چهارتایی‌شون رو آورد و

روی صورت شاد و خندون لیدا زوم کرد. لبخندی زد و گفت: هنوز نیم ساعت از رفتن لیدا نگذشته دلم واسش تنگ شده.

مدیا گفت: اوهوم.

شراره در خونه رو باز کرد و گفت: هوا چه خوبه. بریم رو تراس صبحونه بخوریم.

مدیا با غرغر گفت: سرد نیست.

شراره با شیطنت گفت: اگه سویی شرتت رو بپوشی نه. مدی، جان من بهانه نیار دیگه.

باز من هوس یه چیزی کردم زود مخالفت کن.

مدیا با تعجب نگاهش کرد و گفت: یه نفس بگیر وسط حرفات.

شراره خندید و گفت: من میرم بخاری ذغالی رو راه بندازم.

مونا نگاهش کرد و گفت: بلدی؟

شراره ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: آره می‌تونم.

سویی شرتش رو پوشید و رفت تو تراس. هوای اول صبح خنکای مطبوعی داشت.

هوای مطبوع رو به درون ریه‌هاش کشید. خم شد و چند تا از چوب‌ها رو توی بخاری انداخت و سعی کرد با فندکی که از روی میز برداشته بود چوب‌ها رو آتش بده و بخاری رو راه بندازه. کمی ژل آتش زا روی قطعه چوبی ریخت و با آتش فندک روشنش کرد و چوب رو داخل بخاری انداخت. آتش روی چوب با افتادنش خاموش شد و شراره نچ نچ کنان خم شد و داخل بخاری رو نگاه کرد. دوباره کمی ژل روی بالاترین چوب ریخت و کاغذی آتش زد و نزدیک ژل گرفت که شعله ور شد. با افتخار و غرور به نتیجه‌ی کارش نگاه کرد. صدایی از پشت سرش اومد: سلام شری.

با تعجب به عقب چرخید و آرش رو دید. سلام کرد. آرش جلو اومد و گفت: چیکار می‌کنی؟

شراره با ذوق گفت: بخاری رو روشن کردم.

آرش جلو اومد. شراره نگاهش به آتش روی ژل‌ها افتاد که خاموش شده بود و گفت: نمی‌دونم چرا خاموش شده.

آرش لبخندی زد و گفت: بذار کمکت کنم.

شراره با ذوق گفت: می‌شه بهم یاد بدی چطور آتیش درست کنم؟

آرش با خوشرویی گفت: بیا اینجا تا بهت یاد بدم.

شراره کنارش ایستاد و آرش با دقت برایش توضیح داد، وقتی کارشون تموم شد مدیا و مونا هم با سینی‌های حاوی صبحانه اومدن. میز رو چیدن و مشغول خوردن شدن. آرش گفت: به به. کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم.

مدیا پرسید: چطور؟

آرش گفت: بیدار که شدم احساس سرما خوردگی می‌کردم. با خودم گفتم خدا کنه چای دخترها روبه راه باشه که یه نوشیدنی گرم بخورم.

مونا خندید و گفت: ای جان. نوش جونت.

در حال خوردن بودن که پولاد هم رسید و بهشون پیوست بعد از صرف صبحانه آرش و مدیا رفتن. آرش مدیا رو تا دانشگاه رسوند و خودش رفت شرکت.

مونا نگاهی به پولاد کرد و گفت: رفت لیدا؟

پولاد گفت: آره دیگه.

مونا آهی کشید و گفت: هنوز نرفته دلم واسش تنگ شده.

شراده که سرش تو گوشیش بود خندید و گفت: خوش به حال لیدا، این مونا خانوم با هر کسی اینجوری نیست.

مونا لبخند زد و گفت: کوفت. تو چرا زوم کردی رو من امروز؟

شراره لبخندی مخصوص زد و لپ‌هاش سوراخ شد. رو به پولاد گفت: اگه پیش مونا هستی من احتیاج دارم برم یه دوش بگیرم.

پولاد سر تکون داد و شراره رفت داخل. پولاد زمزمه کرد: حق داری دلتنگ لیدا بشی.

لیدا خیلی حواسش بهت هست. وقتی نباشه جای خالیش رو خیلی احساس می‌کنی.

مونا لبخندی نامحسوس زد و گفت: دقیقا همین طوره. یه چیزی بگم؟

پولاد منتظر نگاهش کرد و مونا گفت: صبح وقتی تنها بودم دوباره اون اومد.

چشم‌های پولاد گرد شد و مونا گفت: بچه‌ها به موقع به دادم رسیدن.

پولاد فقط گفت: خدا رو شکر.

مونا سر تکون داد. پولاد نفسی عمیق کشید و گفت: اصلا نباید تنها بمونی مونا.

مونا کمی از چای تو فنجونسش نوشید و گفت: اوهوم، نمی‌دونم چرا افسون هنوز هیچ خبری بهم نداده. حتما موکلش نتونسته بفهمه اون چیه.

پولاد سیگاری آتش زد و گفت: بهمون گفت به محض این که بفهمه بهت خبر میده.



مونا با نگرانی سری تکون داد. اون دوتا مشغول حرف زدن بودن که شراره بعد از خشک کردن موهاش بهشون پیوست. بحثشون در مورد قیعان بود. شراره با سرخوشی شونه‌ای بالا انداخت و گفت: من اصلا به جن اعتقاد ندارم. مونا گفت: اگه اون روز اینجا بودی الان این حرف رو نمی‌زدی. شراره با سماجت گفت: من تو کتم نمیره که جن وجود داشته باشه. اون دسته مو هم که پیدا کردین چیزی رو ثابت نمی‌کنه. مونا گفت: چطور چیزی رو ثابت نمی‌کنه؟ شراره شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: اگه این طوری باشه پس شعبده بازی هم همین طوریه دیگه. مونا متعصب گفت: اون فرق داره. شراره با بیخیالی گفت: بیخیال مونا. من نظرم اینه که جن وجود نداره. حالا تو هرچی می‌خوای بگو. مونا پوفی حرصی کشید و نگاهی به پولاد کرد و گفت: بیخیال شری. اون سه تا، تا عصر با هم بودن. عصر پولاد رفت پمپ بنزین و آرش از سرکار برگشت. مدیا با یکی از بچه‌ها کلاس خصوصی داشت و کتابخونه‌ی دانشگاه بود؛ چون درسش خوب بود بعضی وقت ها به درخواست دانشجوها کلاس خصوصی می‌داشت. شراره و مونا روی تراس بودن وقتی آرش برگشت. آرش حسابی سرما خورده و بی‌حال بود بعد از یک سلام کوتاه به اتاقت چوبی رفت. مونا نگاهی به شراره کرد و گفت: چقدر حالش داغون بود. دکتر نمی‌خواد بره؟ شراره گفت: نمی‌دونم مونا. مونا نگاهی به شراره انداخت که با نگرانی به اتاقت چوبی چشم دوخته بود و ته دلش حس کرد شراره هنوز هم حس‌هایی به آرش داره. گفت: بریم تو. دیگه خیلی سرد شده. باهم رفتن داخل. شراره گوشیش رو برداشت و شماره‌ی آرش رو گرفت، آرش با صدای گرفته جواب داد، شراره گفت اگر بخواد می‌تونن باهم برن دکتر و آرش فقط گفت: استراحت کنم خوب می‌شم. مونا روی کاناپه دراز کشید و نالید: می‌خوام یه کم بخوابم. شراره کمی نگاهش کرد که چه زود خوابش برد. گوشیش رو بیرون کشید و پیامی که از بابک اومده بود رو خونند: شام واست سالاد درست می‌کنم که لاغر شی.

شراره جواب داد: خیلی پررو شدی بابک. منظورت اینه که من چاقم؟  
پیام از بابک اومد: قربون جوش آوردنات بشم من. تو چاق نیستی تپلی خودمی.  
شراره با حرص نوشت: امروز حساب تو رو می‌رسم.  
پیام از بابک اومد: باشه، دیر نیای موش.  
شراره لبخند زد و نوشت: چشم.  
گوشیش رو کناری گذاشت و از پشت پنجره بیرون رو نگاه کرد. هوا تاریک شده بود و از پنجره‌ی اتاق چوبی نور کم حالی به بیرون میتابید، مدیا گفته بود که حدود نیم ساعت دیگه میاد. با دلسوزی عجیبی به سمت آشپزخونه رفت یک بسته سوپ آماده از کابینت بیرون کشید و مشغول پختن شد. گوشیش زنگ خورد جواب داد، مدیا بود که گفت تا ده دقیقه دیگه میرسه. شراره لباس‌هاش رو پوشید و آرایش کرد سوپ رو توی ظرفی ریخت و مونا رو صدا کرد و گفت: یه دقیقه میرم واسه آرش سوپ ببرم. مونا حین خواب و بیداری نالید: برو.  
شراره از خونه خارج شد و به اتاق چوبی رفت در زد و صدایی نشنید. درو به آرومی باز کرد و وارد شد. آرش روی تخت یک نفره‌ی گوشه‌ی اتاق خواب بود و تو خواب ناله می‌کرد. شراره کنارش روی زمین نشست و نگاهش کرد. تارهای موش توی پیشونیش ولو شده بود و تمام صورتش و گردنش از عرق خیس بود. کمی تکونش داد و گفت: آرش، آرش...  
آرش با هین بلندی از خواب پرید چشم‌های تبارش رو باز کرد و شراره گفت: واست سوپ آوردم.  
آرش با بی‌حالی گفت: چه خوب.  
شراره لبخند زد پشت دستش رو به پیشونی آرش چسبوند و از داغی پیشونیش متعجب شد. گفت: می‌تونی بشینی.  
آرش با بی‌حالی سعی کرد بشینه اما نتونست. شراره بالشت رو مرتب کرد و کمی بالا کشید. قاشق رو تو سوپ فرو کرد و بعد نزدیک دهن آرش برد و گفت: اینو بخور.  
آرش کمی از سوپ خورد و ناله کنان گفت: مرسی.  
شراره سوپ رو کم کم به خوردش داد. و بعدش دوتا قرص به آرش داد. دستی به پیشونیش زد و گفت: باید استراحت کنی. این قرص تبت رو پایین میاره.  
آرش با بی‌حالی ناله‌ای کرد، شراره دلش برای آرش که انقدر مظلوم و بی دفاع روی تخت دراز کشیده بود سوخت. سطلی رو پر از آب کرد و کنار تخت گذاشت. دستمالی

رو از کمد برداشت و شست آبش رو گرفت و روی پیشونی داغ آرش گذاشت. چندین بار این کار رو تکرار کرد تا احساس کرد که دمای بدن آرش پایین اومده. نفسی راحت کشید و بلند شد. نفس‌های آرش سنگین و همراه با خس خس بود، خواست به سمت در بره که دستش توسط دست آرش کشیده شد به سمتش چرخید، دستش تو دست آرش بود. نگاهش تو چشم‌های تبار آرش قفل شده بود، آرش ناله کنان گفت: بمون شری.

شراره با بغض نگاهش کرد و گفت: باید برم.

آرش نالید: مرسی شری.

شراره دستش رو به نرمیاز دست آرش بیرون کشید و گفت: خواهش می‌کنم. کاری نکردم.

از اتاقک چوبی خارج شد به سمت خونه می‌رفت که گوشیش زنگ خورد مدیا بود و گفت که دم دره و منتظر می‌مونه تا شراره بره و در رو واسش باز کنه. بدون این که به سمت خونه بره به سمت در اصلی راه افتاد. قطره‌های اشک به آرومی روی گونه‌هاش ریختن. دوست نداشت تو این شرایط آرش رو تنها بذاره. دلش برای مظلومیت آرش سوخت. دلش برای آرش که داشت بهش علاقه مند می‌شد سوخت. دلش برای خودش سوخت. خودش که ترجیح می‌داد پیش آرش بمونه اما باید می‌رفت. توی تاریکی روی سنگریزه‌ها قدم بر می‌داشت که احساس کرد سنگی به کفشش خورد. اهمیتی نداد فکر کرد شاید سنگ از زیر کفشش پریده و اتفاقی دوباره به پاش خورده. از تاریکی غلیظی که لا به لای درخت‌ها بود وحشت کرد. صدای جیرجیرک‌ها تو گوشش طنین مینداخت. دوباره سنگ ریزی به ساق پاش خورد لحظه‌ای از حرکت ایستاد و به اطراف نگاهی کرد. دست‌هاش از سرما یخ کرده بود. خواست دوباره راه بیفته که صدایی مثل زوزه‌ی باد تو گوشش پیچید نگاهی به اطراف کرد و جنبشی رو تو شمشادهای کنارش حس کرد با احساس ترس شدید قدمی به جلو گذاشت و ناگهان احساس کرد که روی زمین پرتاب شد و جیغی از ته دلش کنده شد... هوا سرد بود و وقتی نفس می‌کشید جلوی دهانش بخار ایجاد می‌شد. دست‌هاش رو توی جیب لباسش فرو برد و تو تاریکی و سکوت کوچه صدای قدم‌هایی رو روی سنگریزه‌ها شنید. نفسی عمیق کشید و منتظر ایستاد. صدای قدم‌ها قطع شد. گوشش رو به در چسبوند. خواست تقه‌ای به در بزنه که با شروع شدن صدای قدم‌ها پشیمون شد. به آسمون ابری نگاه کرد و از تنفس تو اون هوای سرد تمیز غرق لذت شد. تو همین حال

بود که صدای جیغ بلندی از داخل باغ به گوشش رسید. هیجان زده به در کوبید و داد زد: چی شده؟

چند بار دیگه محکم به در کوبید و چند بار صدای جیغ شراره به گوشش رسید. به در کوبید و جیغ زد. شراره تو در دسر افتاده بود و نمی‌تونست کاری برایش بکنه. گریه می‌کرد و به در می‌کوبید. شماره‌ی مونا و آرش رو گرفت اما هیچ کدوم جواب نمی‌دادن. شماره‌ی پولاد رو گرفت؛ اما پولاد هم جواب نداد. نمی‌تونست از اون در بلند بالا بره. هیچ کار نمی‌تونست بکنه. با ناامیدی شروع کرد به دویدن تا سر کوچه تا بتونه کسی رو پیدا کنه تا کمکش کنه. هزار بار به خودش لعنت فرستاد که چرا راننده آژانس رو تا باز شدن در نگه نداشته. دوباره شماره‌ی پولاد رو گرفت، باز هم جواب نداد. معمولا وقتی سرکار بود نمی‌تونست جواب بده. گریه کنان گوشیش رو درآورد هنوز تا انتهای اون کوچه‌ی طولانی و باریک خیلی مونده بود بدون هیچ تفکری شماره‌ی ماکان رو گرفت. هنوز اولین بوق کامل نخورده بود ماکان جواب داد، مدیا با صدایی که به شدت می‌لرزید گفت: ماکان به دادم برس. ماکان از شنیدن صدای لرزون مدیا تکونی خورد و گفت: چی شده مدی؟ مدیا به گریه افتاد و گفت: بیا ویلا. تورو خدا زود برس. ماکان گفت: اتفاقا نزدیکم، الان میام.

مدیا دوباره به سمت باغ دوید و محکم به در کوبید و جیغ زد. حدود پنج دقیقه بعد مدیا درحالی‌که تو اون کوچه‌ی تاریک زیر بارونی که تازه باریدن گرفته بود تنها و بی سرپناه کنار در نشسته بود و گریه می‌کرد چشمش به نور چراغ‌های ماشین ماکان افتاد که توی کوچه پیچید. ماشین که نزدیک رسید گریه‌ش به هق هق تبدیل شد ماکان ماشین رو نزدیک در پارک کرد از ماشین خارج شد و به سمت مدیا رفت و گفت: چی شده مدی؟

مدیا بدون هیچ تفکری خودش رو تو بغل ماکان انداخت، ماکان شوک زده و متعجب نگاهش کرد و مدیا درحالی‌که دیوانه وار گریه می‌کرد گفت: باید بریم تو، یه اتفاقی برای بچه‌ها افتاده. منم کلید نداشتم که بتونم برم تو. ماکان کمکم کن. ماکان دستی به سر مدیا کشید و با آرامش گفت: آرام باش عزیزم، الان میریم تو. بر خلاف نیازی که به بغل کردن مدیا داشت ره‌اش کرد و روی ماشین رفت و خودش رو بالای در کشید و از اون طرف پایین پرید درو باز کرد و گفت: بیا مدی.

مدیا با ترس پا روی سنگریزه‌ها گذاشت و کنار ماکان به راه افتاد، از ترس و نگرانی زیادی که داشت دستش رو از کنار بازوی ماکان رد کرد و از این که به ماکان اتصالی هر چند کوتاه داشت احساس امنیت می‌کرد. اواسط اون راه که رسیدن با غم گفت: به نظرم همین جاها بود که جیغ زد، داشت میومد درو واسم باز کنه.

ماکان نگاهی به اطراف کرد و گفت: اینجا که خبری نیست، بیا بریم داخل.

با هم به سمت خونه دویدن، ماکان درو باز کرد و وارد شدن. ماکان دخترها رو صدا کرد و جوابی نگرفت. مدیا مثل دیوونه‌ها به اتاق‌ها سرک کشید اما هیچ اثری از دخترها نبود فقط گوشی مونا رو روی کاناپه پیدا کرد. گریه می‌کرد و نمی‌دونست باید چیکار کنه. ماکان نگاهش کرد و گفت: پسرها کجان؟ خونه بودن؟

مدیا سری تکون داد و گفت: از شراره که پرسیدم گفت با آرش خونه ان.

ماکان بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفت و مدیا هم دنبالش راه افتاد. درو باز کردن و وارد اتاق شدن. آرش روی تخت بود و با حالت نذاری خواب بود. مدیا دستی به پیشونیش کشید و صداش کرد. آرش تو تب می‌سوخت و هذیون می‌گفت. مدیا درحالی که گریه می‌کرد نالید: آرش؟ آرش تورو خدا بگو بچه‌ها کجان؟

آرش چشم‌های تبارش رو باز کرد و گفت: دارم می‌میرم.

ماکان دستمالی که کنار سطل آب بود رو توی آب فرو کرد و روی پاهای آرش انداخت. دستمال دیگه‌ای پیدا کرد و خیس کرد و روی پیشونیش گذاشت. انقدر تب آرش بالا بود که خیلی زود دستمال‌ها گرم شدن، دوباره همون کار رو انجام داد و نگاهی به مدیا کرد و گفت: گریه نکن مدی. پیداشون می‌کنیم.

مدیا با گریه گفت: حتما مونا تنها مونده، حتما اون چیزه اومده بردتش. بدبخت شدیم ماکان، بدبخت!

گوشه‌ای نشست و هق هق کرد. ماکان جلوش روی دو زانو نشست و گفت: مدی آروم باش.

مدیا درحالی که از شدت گریه به نفس نفس افتاده بود گفت: چه جوری آروم باشم؟

شراره کجاست الان؟ مونا کجاست؟ اگه برده باشنش چی؟

ماکان با تعجب گفت: کیا برده باشنش مدی؟

مدیا فقط سر تکون داد و جوابی به ماکان نداد. مونا کجا بود؟ چه بلایی سر شراره اومده بود؟ چطور آرش به این روز افتاده بود؟!

سرش رو تو دست‌هاش فشرد و گفت: چه غلطی بکنم من؟ کاش لیدا اینجا بود.

ماکان گفت: مگه کجاست لیدا؟

مدیا با گریه نگاهش کرد و گفت: عروسی داییش بود واسه چند روز رفت. ماکان نگاه نگرانش رو به چشمهای مدیا که غرق در اشک بود دوخت و گفت: میرم تو باغ رو بگردم.

مدیا زود بلند شد و گفت: منم باهات میام.

ماکان خواست بگه همین جا بمون؛ اما وقتی دید مدیا بلند شده چیزی نگفت باهم از اتاق خارج شدن و راه افتادن سمت راه خروجی و شراره و مونا رو صدا زدن از لای پرچینها گذاشتن و لابه لای درختها تو تاریکی دنبال دخترها گشتن. ماکان برای لحظه‌ای بوی خون رو احساس کرد. قطرات بارون درشت شده بود و به سر و صورتشون می‌ریخت، از تازیانهای اون بارون پاییزی چشم‌هاشون رو نیم باز نگه داشته بودن. ماکان به سمت قسمتی از باغ رفت که صدای خش خش میومد. مدیا از ترس بازوی ماکان رو چنگ زد. ماکان زیر گوشش گفت: پیشتم، نترس!

مدیا بی صدا اشک می‌ریخت. صدای جیرجیرکها تو اون تاریکی مبهم و غلیظ لا به لای اون درختها حس بدی رو بهشون منتقل می‌کرد. کمی جلوتر رفتن و جسمیرو روی زمین دیدن. ماکان با هیجان به اون سمت دوید و وقتی نزدیک رسیدن نور موبایلش رو روی اون جسم انداخت هر دو شمایل شراره رو افتاده روی خز و برگها کنار درخت تشخیص دادن... مدیا جیغ کشید و ماکان خم شد و شراره رو که با صورت روی زمین افتاده بود چرخوند. خون از گوشه‌ی شقیقه‌ش جریان گرفته بود. سعی کرد بلندش کنه اما چون خیلی هول شده بود موفق نشد و شراره با صورت روی زمین افتاد. مدیا هینی کشید و ماکان دوباره تلاش کرد. شراره رو بغل گرفت و درحالی‌که به مدیا نگاه می‌کرد گفت: باید ببریمش تو خونه.

با عجله درحالی‌که شراره رو بغل کرده بود به سمت اتاق چوبی رفتن. ماکان از مدیا خواست پتویی روی زمین بندازه و شراره رو روی پتو گذاشت. روی شقیقه‌ی شراره رد بریدگی عجیبی بود که ازش باریکه‌ی خون جاری بود، روی گردن و دست‌هاش همین طور. مدیا حتی یک لحظه هم آرام نمی‌گرفت و گریه می‌کرد. ماکان نبض شراره رو گرفت و گفت: مدی با دستمال تمیزش کن تا بیام.

رفت بیرون. مدیا نگاهی به شراره که بی‌حال اونجا روی زمین بود کرد و نالید: الهی فدات شم.



تمام صورت و لباس‌هاش گلی و خون آلود شده بود. با پشت دست اشک‌هاش رو پاک کرد و سعی کرد دستمالی رو اونجا پیدا کنه وقتی موفق نشد شال شراره رو از دور گردنش باز کرد و تو سرویس بهداشتی رفت و مشغود شستنش شد. سعی کرد گل و برگی که بهش چسبیده بود رو بکنه و بعد برگشت و مشغول پاک کردن رد خون و گل و برگ از روی پوست صورت شراره شد. آرش ناله می‌کرد و تو تب می‌سوخت. مدیا درحالی‌که از ترس نفس نفس می‌زد نگاهی به آرش کرد و دستمال‌هارو خیس کرد و روی پیشونی و پاهاش گذاشت. ماکان با یک کیف اومد داخل و گفت: باید به آرش استامینوفن بدم تا تبش بیاد پایین.

مدیا سر تکون داد و گفت: مونا کجاست ماکان؟

ماکان سرب تکون داد و گفت: شاید مونا با پولاد باشه.

مدیا با بغض گفت: گوشیش تو خونه بود آخه.

ماکان قرص رو به سختی به خورد آرش داد و گفت: منفی فکر نکن؛ شاید گوشیش رو جا گذاشته.

مدیا با گریه موهای شراره رو از تو صورتش کنار زد و گفت: یعنی چه بلایی سر شراره اومده؟

ماکان نیم نگاهی به شراره انداخت و گفت: انگار یه چیزی بهش حمله کرده.

لب‌های شراره سفید و بی رنگ شده بود. ماکان خم شد و چند قطره آب به صورت شراره ریخت. شراره تکونی خورد و ناله‌ای کرد. مدیا با گریه گفت: شری، من اینجام پیشتم.

بدن شراره با شدت لرزید. مدیا به هق هق افتاد و ماکان سعی کرد زخم شراره رو پانسمان کنه. از توی کیفش باند و الکل و قیچی رو بیرون کشید و مشغول شد. کنار شقیقه‌ش و گردنش رو پانسمان کرد و زخم‌های روی دستش رو بررسی کرد و گفت: مدی به نظرت اینا رد چی می‌تونه باشه؟

مدیا با بغض گفت: انگار یکی چنگش زده. چطوری از توی اون راه سنگریز لای درختا بردتش؟

اشک‌هاش رو پاک کرد و قطره‌های جدید اشک خیلی زود جایگزین شدن شراره از درد ناله می‌کرد. ماکان زخم‌های روی دستش رو با باند و چسب پوشوند و گفت: این زخم‌ها یکم عمیق بودن طبیعیه که درد داشته باشه.

تو چشم‌های مدیا نگاه کرد و گفت: انقدر گریه نکن مدی.

مدیا آروم نمی‌گرفت نالید: ای خدا، مونا کجاست؟  
 سرش رو با بغض تکون داد و گفت: ماکان چیکار کنیم؟  
 ماکان با دلسوزی نگاهی به مدیا کرد و گفت: یه کم اوضاع شری و آرش بهتر شه  
 میریم کل باغ رو دنبال مونا می‌گردیم.  
 مدیا هق هق گریه کرد و نگاهی به موبایل مونا کرد که زنگ می‌خورد. لیدا بود که زنگ  
 می‌زد. دستش رو جلوی دهنش گرفت و تصمیم گرفت جواب نده. بلافاصله بعد از اون  
 گوشی خودش زنگ خورد و لیدا بود. نگاهی به ماکان کرد و گفت: لیدا زنگ می‌زنه.  
 ماکان بلافاصله گفت: بهش هیچی نگو. بهتره نگرانش نکنی. اون از اینجا دوره و کاری  
 از دستش برنمیاد.  
 مدیا اشک‌هاش رو پاک کرد. با سرفه‌ای کوتاه سعی کرد صداش رو صاف کنه و جواب  
 داد. لیدا پر انرژی گفت: سلام مدی خوشگله. چطوری؟  
 مدیا لبخندی زورکی زد و با لحنی که سعی می‌کرد عادی باشه گفت: خوبم، تو چطوری؟  
 کجایی؟  
 لیدا با لحنی شاد و شنگول گفت: هیچی رسیدم و بتو ماشین مامانم دارم میرم خونه.  
 زنگ زدم بهتون خبر بدم رسیدم. مونا کجاست چرا جواب نداد؟  
 مدیا گفت: به سلامتی عزیزم. سلام برسون. مونا خوابه.  
 لیدا متعجب گفت: وا... چه زود خوابیده. شری خوبه؟  
 مدیا سعی کرد کوتاه جواب بده و زود قطع کنه. بعد از این که تماس رو قطع کرد نالید:  
 بیچاره شدیم.  
 ماکان با ملایمت گفت: امید داشته باش مدی.  
 مدیا بلند شد و از پنجره نگاهی به بیرون کرد. بارون وحشیانه می‌بارید. کنار شراره  
 نشست و دستش رو تو دستش فشرد و گفت: شری جونم، چشماتو باز کن.  
 شراره ناله‌ای از درد کرد و تکونی خورد. مدیا موهای نامرتب شراره رو با سر  
 انگشت‌هاش مرتب کرد و پیشونیش رو به نرمی بوسید. ماکان دمای بدن آرش رو  
 اندازه گرفت و گفت: تبش داره میاد پایین.  
 مدیا نفسی از سر راحتی کشید و گفت: ماکان برو دنبال مونا بگرد. من می‌ترسم شری  
 رو تنها بذارم.

ماکان توی کمدمی که تو اتاقت بود رو گشت و چراغ قوه‌ای پیدا کرد و کلاه کاپشنش رو روی سرش کشید و رفت بیرون. هنوز یک قدم دور نشده بود که صدای باز شدن در اومد به عقب چرخید و مدیا رو با چشم‌های قرمز دید، گفت: جان؟ مدیا بغض آلود و ناامید نالید: پیداش کن.

ماکان سر تکون داد و خواست بره که صدای مدیا میخکوبش کرد: مواظب خودت باش.

قلب ماکان تپیدن گرفت و زیر لب گفت: چشم.

تو تاریکی غلیظ باغ راه افتاد. صدای پاهاش روی برگ‌های زرد خیس توی گوشش می‌پیچید. چراغ قوه رو لا به لای درخت‌ها می‌چرخوند و همه جا رو با دقت نگاه می‌کرد. صدای ریزش بارون وهم آلود و ترسناک به نظر می‌رسید. از ترس تنها بودن تو اون تاریکی و با وجود اون موجودی که اون بلا رو سر شراره آورده بود قلبش تند تند میتپید. دست‌هاش از سرما می‌لرزید و نور مرتعش چراغ قوه روی تنه‌ی درخت‌های لخت و بی برگ می‌افتاد و لحظه‌ای روشنشون می‌کرد. توی اون تاریکی رعد و برقی زده شد و ماکان از جا پرید. نور شدید پس از رعد برای لحظه‌ای کوتاه باغ خیس و براق رو روشن کرد؛ اما این مانعی برای ماکان نبود؛ باید مونا رو پیدا می‌کرد، به مدیا قول داده بود.

همون لحظه پولاد تو پمپ بنزین ایستاده بود و مشغول بنزین زدن برای یک راننده‌ی خانم بود فکرش پیش لیدا بود کارش که تموم شد اشاره‌ای به میلاد کرد و به سمت سرویس بهداشتی پمپ بنزین راه افتاد. گوشیش رو از جیبش بیرون کشید، می‌خواست ببینه لیدا بهش خبر رسیدنش رو داده یا نه. یک پیام و چند تا تماس ناموفق داشت. با هیجان پیام رو که از لیدا بود باز کرد: "پولادی من رسیدم، مامانم اومده دنبالم."

لبخندی زد و تماس‌هارو نگاه کرد از لیدا و مدیا تماس داشت. از این که مدیا بهش زنگ زده بود متعجب شد. خواست بهش زنگ بزنه اما پیشمون شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. لحظه‌ای از حرکت ایستاد و با نگرانی شماره‌ی مدیا رو گرفت. مدیا خیلی زود با صدای گرفته و عجیبی جواب داد. پولاد نگران شد و گفت: چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

صدای گریه‌ی معصومانه‌ی مدیا توی گوشی پیچید. پولاد مطمئن شد که اتفاقی افتاده با هیجان گفت: بگو چی شده مدیا؟

صدای مدیا رو به سختی بین هق هقش تشخیص داد: بدبخت شدم پولاد، مونا رو بردن، شراره رو زخمی کردن آرش داره تو تب می‌سوزه. به دادم برس... پولاد برای لحظه‌ای حس کرد اشتباه شنیده حرف‌های مونا دوباره تو ذهنش تکرار شد ضربان قلبش بالا رفت و فقط تونست بگه: من دارم میام اونجا.

نفهمید چطور بهانه آورد و با چه سرعتی تو خیابون‌های خیس از بارون روند. صدای موزیک رو زیاد کرده بود تا از استرسش کم بشه تمام مدت چشم‌های مونا توی ذهنش میومد. این که "مونا رو بردن" رو نمی‌تونست خوب درک کنه، چیزی توی گلویش سنگینی می‌کرد. نفسش تنگ شده بود. مشتت به فرمون کوبید و فریادی از ناراحتی کشید...

وقتی رسید دم در ویلا چند بار زنگ زد و به در کوبید. شماره‌ی مدیا رو گرفت، قبل از این که مدیا جواب بده در باز شد و پولاد ماکان رو دید نفسی کشید و گفت: تو اینجایی؟

ماکان سر تکون داد و پولاد گفت: مونا کجاست؟ ماکان با ناامیدی سرش رو پایین انداخت و گفت: تمام باغ رو دنبالش گشتم، نیست! پولاد آهی پرورد کشید و همراه ماکان وارد باغ شد. ماشین رو که پارک کرد به دنبال ماکان وارد اتاقک چوبی شد. مدیا از جاش بلند شد و نگاهی پر از سوال و امید به ماکان انداخت. ماکان سرش رو پایین انداخت و باز مدیا به گریه افتاد. با صدا گریه می‌کرد و واقعا نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه. پولاد دستی رو شونه‌ش گذاشت و چیزی نگفت بعد نگاهی به شراره و آرش کرد و به این فکر کرد که تو این چند ساعت چطور این همه اتفاق بد افتاده. دستی به پیشونیش کشید و رو به ماکان گفت: حال آرش چگونه؟

ماکان زود دمای بدنش رو اندازه گرفت و گفت: داره بهتر می‌شه. پولاد گفت: خدارو شکر.

کنار شراره روی زمین زانو زد و با نگرانی نگاهی به صورتش و دست‌هاش کرد و دلش از ناله‌های شراره در هم پیچید. صدای زنگ موبایلی توی اتاق پیچید. مدیا گفت: بابکه. هزار بار زنگ زد به گوشی شری. چیکار کنم؟ ماکان پولاد هر دو با گنگی نگاهش کردن و جوابی نداشتن که بدن. مدیا نالید: لچ نکنه پسره مشکل پشت مشکل بشه.

پولاد کمی فکر کرد و گفت: جواب بده بگو فشارش بالا پایین شده بردیش بهش سرم زدین.

مدیا با نگرانی گفت: نگه کجایی منم میام؟

ماکان گفت: یه جوری بیچونش مدی.

مدیا رفت تو لیست تماسها که شماره‌ی بابک رو بگیره که باز زنگ خورد و جواب داد و همون حرفها رو زد. تماس رو که قطع کرد گفت: چه پيله‌ای بود. شراره ناله کنان گفت: مدی...

مدیا زود کنارش نشست و دستش رو گرفت و گفت: جون مدی؟ می‌شنوی صدامو؟

صدای ناله‌ی عمیق شراره دلشون رو لرزوند. آه کشید و گفت: دارم می‌میرم.

اشک‌های مدیا باز جریان گرفت و نگاهی به ماکان کرد و گفت: بهش مسکن بده

ماکان، خیلی داره درد می‌کشه.

ماکان زود کیفش رو برداشت. پولاد سیگاری آتش زد با حرص غرید: مونارو از کجا پیدا کنیم؟

مدیا باز غمگین شد و گفت: پولاد یه چیزی بگم؟

پولاد منتظر نگاهش کرد و مدیا گفت: به نظرم به افسون جون زنگ بزنینم؛ شاید بتونه کمکمون کنه.

پولاد متعجب نگاهش کرد و مدیا با بغض گفت: تو نظر دیگه‌ای داری؟

پولاد با حالتی گیج گفت: نه. شماره‌شو بگیر من باهاش حرف می‌زنم.

مدیا با گوشی خود مونا شماره‌ی افسون رو گرفت و گوشی رو به پولاد داد. افسون که

جواب داد پولاد با نگرانی عجیبی که سعی در کنترلش داشت جریان رو برای افسون

تعریف کرد. افسون گفت که زود خودش رو میرسونه. تا افسون برسه شراره کم کم آروم

شده بود و به کمک مدیا به لبه‌ی تخت تکیه داده و نشسته بود. بچه‌ها سوال پیچش

کرده بودن تا بفهمن چه اتفاقی افتاده و شراره وحشت زده شده بود و فقط اشک

می‌ریخت حتی یک کلمه حرف نمی‌زد. مدیا کنارش نشست و سر شراره رو روی

شونه‌هاش گذاشت و درحالی‌که پا به پاش گریه می‌کرد نالید: توروخدا آروم باش شری

جونم، الان بهش فکر نکن هروقت آروم شدی حرف می‌زنیم.

پولاد که برای باز کردن در بیرون رفته بود به همراه افسون وارد اتاقک شدن. افسون تا

نگاهش به شراره افتاد رنگش پرید و گفت: چه بلایی سر این دختر اومده؟

مدیا با گریه گفت: نمی‌دونیم. فقط گریه می‌کنه و حرف نمی‌زنه.

افسون نگاهی متعجب به آرش کرد و گفت: اون کیه؟ چه بلایی سر اون اومده؟  
 ماکان زود گفت: اون تب داره. به این جریان‌ها ربطی نداره.  
 افسون جلوی شراره روی زانوهایش نشست و با دقت به زخم‌هایش نگاه کرد و گفت:  
 خدای من...  
 مدیا با بغض گفت: می‌دونین چه موجودی این بلارو سرش آورده؟  
 افسون سری تکون داد و چیزی نگفت.  
 پولاد با نگرانی گفت: بهتره زودتر دنبال مونا بگردیم تا دیر نشده.  
 افسون با گنگی به پولاد نگاه کرد و گفت: چطور باید دنبالش بگردیم؟  
 پولاد گفت: موکلت رو احضار کن و پپرس.  
 افسون به تلخی گفت: من از این لحن دستوری اصلا خوشم نیومد.  
 ماکان زود گفت: لطفا درکش کنین پولاد وضعیت خوبی نداره.  
 افسون سری تکون داد و گفت: فعلا نمی‌تونم موکلم رو احضار کنم.  
 پولاد با عصبانیت غرید: می‌شه بدونم چرا اصلا نگران مونا نیستی؟  
 افسون با چشم‌های گرد شده و خشن زل زد به پولاد و گفت: تو چطور جرات می‌کنی  
 در مورد من این طور حرف بزنی؟  
 پولاد با خشونت عجیب گفت: مگه چطور حرف زدم؟  
 افسون سری تکون داد و گفت: ترجیح میدم جوابت رو ندم.  
 ماکان پادرمیونی کرد و گفت: لطفا تو این شرایط سر این چیزا بحث نکنین. الان نه  
 وقتش هست نه شرایطش. مهم‌ترین چیز پیدا کردن موناست.  
 افسون سرش رو تکونی داد و چیزی نگفت. پولاد غرید: پس موکلت رو احضار کن و  
 مونا رو پیدا کن.  
 افسون با خشونت سرش رو تکون داد و گفت: گفتم هیچ از این لحن دستوری خوشم  
 نمیاد.  
 پولاد اخمی کرد و خواست چیزی بگه که صدای بغض آلود مدیا منصرفش کرد: افسون  
 جون تورو خدا یه کاری بکن. ما کاری از دستمون برنمیاومد که مزاحم شما شدیم.  
 افسون نگاهی به مدیا کرد و گفت: نمی‌تونم قیغان رو احضار کنم چون نمی‌تونم  
 پیداش کنم. واقعا خیلی بیشتر از شماها نگران مونا هستم چون حداقل از شما بیشتر  
 درمورد متافیزیک می‌دونم.  
 مدیا نالید: تورو خدا یه کاری کن. پیداش کن افسون جون.



افسون دستش رو روی شونه‌ی مدیا گذاشت و گفت: سعی مو می‌کنم؛ اما اون آسیب دیده و نمی‌تونه احضار شه.

پولاد با حرص سیگاری آتش زد و افسون با غرغر گفت: بیرون سیگارتو بکش تا بتونم تمرکز کنم.

پولاد چشم غره‌ای به افسون رفت و با عصبانیت از اتاقک زد بیرون. زیر سایه بون کوچک اتاقک ایستاد و تو اون سرمای شدید مشغول کشیدن سیگارش شد. بارون ملایم شده بود و نم نم می‌بارید. چهره‌ی مونا توی ذهنش نقش بست، مونا‌یی که همیشه تنها بود، تو اون جمع مونا رو با تنهایی و تمام دلتنگی‌هاش برای مادرش می‌شناخت. دلش برای معصومیت و سادگی مونا سوخت. با دست شقیقه‌هاش رو فشار داد و حس کرد باید هرطور شده تا دیر نشده پیداش کنه. لگدی به دیوار زد. نمی‌دونست چطور خودش رو کنترل کنه. خودش رو مسیول می‌دونست، باید از مونا مواظبت می‌کرد. که اگه این طور نبود دخترها خونه‌ی خودشون می‌موندن. لب‌هاش رو محکم روی هم فشار داد. صدای باز شدن در اومد چرخید و ماکان رو دید. ماکان کنارش ایستاد و گفت: بهتری؟

پولاد نالید: نه داداش، اصلا خوب نیستم.

ماکان دستی روی شونه‌ش گذاشت و گفت: مثل همیشه از پس این جریانم برمیایم. فقط باید امیدوار باشیم.

پولاد سری تکون داد و گفت: داداش تقصیر منه. نباید تنها می‌موند، امید این دخترا به ما بود.

دستش رو مشت کرد و گفت: اگه بلایی سرش بیاد من چیکار کنم ماکان؟

ماکان تو چشم‌هاش نگاه کرد و گفت: حرفشم نزن پیداش می‌کنیم.

پولاد دستش رو محکم‌تر از قبل در هم فشرد و نالید: من، من، من لعنتی نباید می‌ذاشتم این اتفاق بیفته.

تو همین لحظه براش پیامیاومد. گوشیش رو برداشت و نگاه کرد از لیدا بود: " ممنونم از توجهت، این مدت خیلی وقت داشتیم که باهم حرف بزنیم اما هربار ازم فرار کردی، به نظرم این زمان لعنتی که انتظار داری همه چیز رو حل کنه فقط بیشتر از هم دورمون کرد"

لب‌هاش رو به هم فشرد و ته سیگارش رو با حرص توی باغ پرت کرد و به قطرات درشتی که از لبه‌ی سایه بون می‌ریخت نگاه کرد. صدای در اومد و سر مدیا از در بیرون اومد و گفت: بچه‌ها، شراره می‌خواد اتفاقاتی که براش افتاده رو تعریف کنه، بیاین تو. پولاد پشت سر ماکان وارد اتاقک شد. شراره به پهنای صورتش و بی صدا اشک می‌ریخت. مدیا دستش رو گرفت و کمی آب به خوردش داد. شراره کمی آرام شد و مدیا گفت: اگه حالت بهتره تعریف کن واسمون چه اتفاقی افتاد.

شراره با صدایی که از شدت گریه گرفته بود همراه با ناله‌ای دردناک زمزمه کرد: داشتم میومدم طرف در تا در رو واسه مدی باز کنم. احساس کردم سنگریزه به پاهام می‌خورد ولی سعی کردم خودم رو توجیح کنم که از قدم برداشتنم روی سنگریزه‌ها این اتفاق افتاده. درست یادم نیست ولی یه صدای عجیبی مته زوزه‌ی باد تو گوشم پیچید و بعدش صدای خش و خش از لا به لای شمشادها شنیدم تا برگشتم و اون طرف رو نگاه کردم. انگار یه لگد محکم تو کمرم زده شد و خیلی محکم با صورت افتادم رو زمین. اون صدای زوزه‌ی باد مدام تو گوشم بود. من جیغ می‌زدم و ترسیده بودم. یه چیز تیزی تو پیشونیم فرو رفت و گرمی خون رو احساس کردم که روی پوست صورتم راه افتاد. صدای در زدن که اومد و پشتش صدای مدیا احساس کردم از موهام گرفته شدم و روی زمین کشیده شدم تا تو باغ، انقدر درد داشتم خوب یادم نییاد.

اشک روی گونه‌هاش ریخت و صورتش رو با دست‌هاش گرفت. بچه‌ها از شنیدن این چیزها متاثر شده بودن و چیزی نمی‌گفتن. شراره با بغض و بین گریه‌هاش گفت: درست یادم نیست ولی احساس کردم صدای جیغ مونا رو شنیدم. نمی‌دونم، انقدر اون ضربه‌ای که تو کمرم خورد دردناک بود که تمام چیزهایی که بعد از اون به یاد دارم یه حالتی بین خواب و بیداری تو یادمه.

پولاد زود پرسید: شری دیدی اون چی بود؟

شراره سرش رو تکون داد و گفت: نه، من چیزی نتونستم ببینم. وقتی پوست پیشونیم رو باز کرد حس کردم با ناخن‌هاش این کار رو کرد و گرمای زیادی دورش حس کردم. انگار داشت خونم رو می‌خورد. مطمئن نیستم اصلا. چون واقعا حالت طبیعی نداشتم. خیلی ترسیده بودم و نمی‌تونستم تمرکز کنم.

دوباره صدای گریه‌ش تو اتاق پیچید. مدیا هم پای شراره گریه می‌کرد. ماکان متعجب گفت: این ردهایی که روی صورت و گردنت بود درست یه چیزی مته رد ناخن بود ولی خیلی عمیق. انگار یه چیزی چنگت زده بود.

شراره نالید بعد از اون صدای جیغی که شنیدم چیزی یادم نمیاد. فکر می‌کنم از درد از حال رفتم؛ چون خیلی درد داشتم.

افسون فقط با چشم‌های گرد شده‌ش به شراره نگاه می‌کرد پولاد هم نگاه کنجکاو‌ش رو دوخته بود به افسون و گفت: از چی انقدر تعجب کردی؟ می‌دونی اون چه موجودی بوده؟

افسون تند تند سرش رو تکون داد و گفت: نه!

پولاد با نگاه تیزبینانه‌ش گفت: نمی‌دونم چرا حس می‌کنم دروغ می‌گی.

افسون به تندی به سمت پولاد چرخید و گفت: چی می‌گی تو بچه؟

پولاد دندون‌هایش رو با حرص به هم سایید و گفت: شاید از نظر تو من بچه باشم ولی بدون به این ژست متعجبیت اعتماد ندارم. تا دیر نشده موکلت رو احضار کن و مونا رو پیدا کن. اگه بلایی سرش بیاد تورو مقصر می‌دونم؛ پس هر گلی بزنی به سر خودت زدی.

افسون با حرص به سمت پولاد جهشی کرد و رو در روش ایستاد و با عصبانیت و

خشم زل زد تو چشم‌های پولاد و گفت: بچه، تو نمی‌تونی به من دستور بدی...

پولاد پوزخندی زد و چیزی نگفت. افسون با حرص غرید: فکر نکن مونا برای تو مهم‌تر از منه. اگه نمی‌دونی بدون که من کسیم که منو جای مادرش میدونه. تو کی هستی تو زندگی مونا؟هان؟!!

پولاد همراه با پوزخند گفت: مهم نیست من تو زندگی مونا کیم، مهم اینه که باید مونا رو پیدا کنیم و اگه نمی‌خوای کمکی کنی می‌تونی بری.

نگاه پر خشم افسون برای لحظاتی طولانی توی چشم‌های پولاد موند و بعد سرش رو تکون داد و گفت: باید یه جا تنها باشم تا سعی کنم قیعان رو احضار کنم. پولاد خیلی سرد گفت: خونه خالیه.

افسون بی هیچ حرفی از اتاقک خارج شد و رفت. پولاد سیگاری آتش زد و رفت بیرون اتاقک زیر سایه بون.

ماکان از شراره پرسید اگه درد داره بهش مسکن بده و شراره با گریه سرش رو به بازوی مدیا چسبوند و نالید: خیلی درد دارم.

ماکان بهش مسکن داد و سری به آرش زد که تبش پایین اومده بود و خواب بود.

رفت پیش پولاد. پولاد سیگار می‌کشید تا چشمش به ماکان افتاد گفت: به این

افسون اعتماد ندارم، انگار یه چیزی رو مخفی می‌کنه.

ماکان گفت: بعد از این چیزا که پیش اومد منم نمی‌تونم بهش اعتماد کنم. پولاد نگاهش رو از ساختمون نمی‌گرفت و منتظر بود تا افسون برگرده. لیدا روی تخت دراز کشیده بود و برای هزارمین بار گوشیش رو نگاه کرد. خبری از پولاد نبود؛ حتی این پیام رو هم جواب نداد. ناخودآگاه بغض کرد و حس کرد دیگه هیچی بینشون مثل قبل نمی‌شه. اشک روی گونه‌هاش ریخت. توی عکس‌های گوشیش عکسی رو پیدا کرد که توی جنگل با پولاد گرفته بود. همون روز صبحی که هر دو زودتر از همه بیدار شده بودن. گوشیش رو درآورد و از خودشون دوتا عکس گرفت. پولاد تو عکس می‌خندید. یه خنده‌ی خوشگل. با غر غر نالید: خب چرا من اینقدر دوستت دارم پولاد. مشتی روی بالشتش کوبید و گوشی رو کنار گذاشت. صدای چند تقه به در اومد و بعدش صدای شهره خانم: دخترم حاضر شدی؟ لیدا نالید: هنوز نه. شهره خانم با جدیت همیشگی خودش گفت: حاضر شو دیگه دخترم. دیر می‌شه. به ویژه شرمین تاکید کرده زودتر بریم چون دلش برای تو کلی تنگ شده. لیدا گفت: الان حاضر می‌شم. دلش برای دایی شرمین که حدود ده سال باهاش فاصله‌ی سنی داشت خیلی تنگ شده بود. تنها و نزدیک‌ترین فرد تو فامیل بود که نزدیک‌ترین فاصله‌ی سنی رو باهاش داشت. لیدا خیلی زود آماده شد. قبل از رفتن به مونا پیام داد: اگه بدونی چقدر دلم براتون تنگ شده. به مدی و شری هم بگو. همراه پدر و مادرش به سمت خونگی مامان بزرگ راه افتادن. از این که بعد از مدت‌ها شرمین رو می‌دید حسابی خوشحال بود؛ اما ته دلش حس می‌کرد که با اومدنش بدترین اشتباه رو انجام داده با این جواب ندادن‌های پولاد به پیام‌هاش و این دلتنگی شدید نسبت به دخترها قطعاً حتی عروسی شرمین هم خیلی حالش رو خوب نمی‌کرد وقتی دلش اینجا نبود و شاید فرسنگ‌ها دورتر کنار یک خونه نزدیک ساحل بود. پولاد با باز شدن در ته سیگارش تو باغ پرتاب کرد. افسون رو دید که از پله‌های تراس پایین اومد و به سمت پولاد اومد. پولاد بی طاقت گفت: چه خبر؟ افسون چپ چپ نگاهش کرد و رو با ماکان گفت: قیعان احضار نشد. گفتم که اون آسیب دیده ست و تا کامل بهبود پیدا نکنه احضار نمی‌شه.

پولاد پوزخند زد و گفت: بازم دروغ.

افسون با حالتی پرخاشگر به سمت پولاد چرخید و گفت: خفه شو!

قبل از این که در اتاقک رو باز کنه و بره داخل صدای پولاد متوقفش کرد: اگه کاری از دستت برنمیاد، از اینجا برو.

افسون جوابش رو نداد و رفت داخل، ماکان با ملایمت گفت: پولاد، شاید واقعا دروغ نمی‌گه.

پولاد با نفرت گفت: از روز اول ازش خوشم نیومد. نگاه‌هاش مرموزه و اصلا قابل اعتماد نیست. مطمئنم یه چیزی رو داره مخفی می‌کنه.

ماکان خواست چیزی بگه که افسون درحالی‌که کیفش رو برداشته بود از اتاقک خارج شد و رو به پولاد گفت: من دارم میرم.

پولاد پوزخند زد و افسون با حرص خندید و گفت: فکر کردی تنهایی چه غلطی می‌تونوی بکنی؟

پولاد فقط چپ‌چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت، افسون غرید: من می‌فهممت، می‌خوای قهرمان بازی دربیاری. این رفتاراتو درک می‌کنم.

پولاد سرش رو نزدیک افسون برد و کنار گوشش گفت: وقتی شراره رو دیدی ترسیدی، من تو نگاهت ترس و تعجب رو دیدم. درحالی‌که از تو که باید این چیزا واست عادی باشه انتظار اون رفتار رو نداشتم. از چی ترسیدی؟ بذار خودم بگم، از همون چیزی گه داری پنهانش می‌کنی.

افسون با نفرت به پولاد نگاه کرد و پولاد با عصبانیت گفت: اگه باعث شی مونا بیشتر تو دردسر بیفته خودم بلایی سرت میارم که فکرشم نتونی بکنی، از اون موکلت هم ترسی ندارم چون من چیزی برای از دست دادن ندارم.

افسون نفسی عمیق کشید و گفت: ازت متنفرم.

پولاد سر تکون داد و پوزخندی زد و افسون با نفرت نگاهش کرد و نالید: قیعان این کارو با اون دختر کرده.

سرش رو پایین انداخت و با حرص گفت: و واقعا احضار نمی‌شه تا بتونم بفهمم مونا کجاست و چرا به اون دختر حمله کرده.

بعد هم با خشونت تو چشم‌های پولاد خیره شد و غرید: شانس آوردی که قیعان اینجا نیست وگرنه نفر بعدی که مته اون دختر این بلاها سرش میومد تو بودی...

پولاد پوزخندی زد و گفت: می‌دونستم یه چیزی رو می‌دونوی و نمی‌گی.

افسون لبخندی حرصی زد و گفت: من دارم میرم.  
 ماکان جلو دوید و گفت: پس تکلیف مونا چی می‌شه؟  
 افسون لب‌هایش رو به هم فشرد و گفت: دم دم‌های صبح قیعان رو احضار می‌کنم و می‌پرسم ازش. تا قبل اون کاری از دستم برنمیاد تا بهتر نشه احضار نشه.  
 ماکان زمزمه وار گفت: پس بهتره اینجا بمونین.  
 افسون با حرص گفت: شماها نمی‌تونین به من بگین چیکار کنم یا نه! صبح زود بر می‌گردم.  
 پولاد درحالی‌که به سمت اتاقک می‌رفت گفت: بهتره دروغ تو کارت نباشه.  
 وقتی داخل اتاقک رفت افسون برای ماکان چشم‌پناز کرد و رو به ماکان گفت: تو هم به جای این که به من بگی چیکار کنم یا نه بهتره رفیقت رو تفهیم کنی که خودم بیشتر از شماها نگران مونا هستم.  
 ماکان سر تکون داد و افسون بعد از یک "خدا حافظی" ساده سوار ماشینش شد و با سرعت به سمت در خروجی باغ رفت.  
 بچه‌ها تا صبح تقریباً بیدار بودن به غیر از آرش و شراره، هنوز نیم ساعت از روشن شدن هوا نگذشته بود که افسون برگشت پیششون.  
 با حالتی نگران و هول اومد تو اتاقک. مدیا جلو دوید و گفت: چی شد افسون جون؟  
 افسون سری تکون داد و گفت: نتونستم احضارش کنم. سابقه نداشته این جوری بشه. ماکان گفت: خب! این یعنی چی؟  
 افسون با نگرانی گفت: شاید خود قیعان هم تو خطر باشه.  
 پولاد نگاهش کرد و بی حوصله گفت: خب، چه کاری می‌شه کرد؟ چه پیشنهاد یا راه حلی داری؟  
 افسون با جدیت گفت: باید یه کاری کنم که به شماها نیاز دارم.  
 بچه‌ها متعجب نگاهش کردن و افسون ادامه داد: وقتی قیعان احضار نمی‌شه باید به زور احضارش کنم. کی میاد کمک؟  
 بچه‌ها همه موافق بودن. آرش رو درحالی‌که هنوز تو خواب عمیقی بود با شراره تنها گذاشتن و بقیه به داخل خونه رفتن. افسون مثل دفعه‌ی قبلی روی زمین دایره‌ای با ملافه‌ها درست کرد و داخلش نشست. مدیا تشت آبی جلوش گذاشت. افسون نگاهش رو بین صورت‌های مدیا و پولاد و ماکان چرخوند و گفت: شروع می‌کنیم.



سرش را پایین انداخت و موهای بلونش توی صورتش ریخت و شروع کرد به گفتن کلمات نامفهوم و عجیب غریب، با لحن خاصی کلمات رو ادا می‌کرد و تن صدایش بم‌تر از حالت معمول شده بود. صدایش اوج گرفت و مدیا با نگرانی به پسرها نگاه کرد. افسون دستش رو توی تشت فرو برد و شروع به چرخوندن تو آب کرد. دست راستش توی تشت بود و با حالتی وحشیانه می‌چرخوند. سرش رو تکون داد و موهایش از توی صورتش کنار رفت. پلک‌هایش نیمه بسته بود و مردمک چشم‌هایش پشت پلک‌هایش بود. مدیا با دیدنش از ترس هینی کشید و ماکان ضربه‌ای بهش زد و اشاره کرد خودش رو کنترل کنه. مدیا درحالی‌که از هیجان می‌لرزید زل زده بود به دست افسون که تو تشت در حال چرخش بود و جوری شده بود که انگار آب برایش سنگین شده بود. همون‌طور که افسون دستش رو به سختی تو آب می‌چرخوند مدیا متوجه شد که رنگ آب داره تغییر می‌کنه. افسون همون‌طور که انرژی‌ش رو به تحلیل می‌رفت و زیر لب اون کلمات رو زمزمه می‌کرد به سختی دستش رو از توی تشت بیرون کشید. تمام آب داخل تشت تبدیل به خون شده بود افسون دست مشت شده‌ش رو که پر از خون بود از تشت بیرون آورد. مدیا هینی کشید و از ترس دستش رو جلوی دهنش گرفت. افسون مشتش رو باز کرد و انگشت خونینش رو نزدیک صورتش برد. بین ابروهایش رو با سر انگشت شستش لمس کرد و نالید: پیداش کردم، مونا پیش اونه!

پولاد جلو دوید و با هیجان پرسید: پیش کی؟ مونا کجاست؟

افسون که کمی بی‌حال شده بود همراه با ناله‌ای گفت: قی... عان...!

روی زمین ولو شد. مدیا جیغ زد و پولاد گفت: ماکان بین این چش شد؟

ماکان جلو دوید و نبض افسون رو گرفت. پولاد با حرص غرید: لعنتی... خب قی‌عان کجاست؟ چه وقت بیهوش شدن بود؟

مدیا به گریه افتاد و پولاد با قدم‌های بلند و محکم رفت بیرون تو تراس ایستاد و زل زد به دریای موج، مدیا پشت سرش اومد رو تراس و به پولاد نگاهی کرد و گفت: حالا چیکار کنیم؟ کی به هوش میاد؟ نکنه بلایی سر مونا بیاد؟

پولاد با حرص دستش رو لبه‌ی نرده‌ها گذاشت و با حرص غرید: این افسون چه وقت بیهوش شدنش بود؟

مدیا ناله کنان گفت: میرم یه سر بهش بزنم.

شراره از اتاقک خارج شد و گفت: چی شد پولاد؟ تونستین احضارش کنین؟

پولاد ماجرا رو برای شراره تعریف کرد. شراره گفت: خوبه؛ پس مونا رو پیدا می‌کنیم. خیالم راحت شد.

پولاد پوزخندی زد و شراره گفت: راستی آرش بیدار شد. اگه خواستی بیا ببینش. پولاد بی هیچ حرفی به سمت اتاقک رفت. آرش بیدار شده بود و لبه‌ی تخت نشسته بود. تا چشمش به پولاد افتاد لبخندی زد و پولاد با خوشرویی گفت: چطوری پسر؟ آرش لبخندش عمیق‌تر شد و گفت: خوبم داداش. شری واسم همه ماجرا رو تعریف کرد. عجب شب گندی رو گذروندیم همه.

پولاد کنارش لبه‌ی تخت نشست و گفت: خیلی شب گندی بود. لیدا با صدای چند تقه به در چشم‌هاش رو باز کرد. اول متوجه موقعیتش نشد. انتظار داشت تو یه اتاق نیمه ابری همراه با صدای امواج دریا بیدار بشه اما نور مستقیم آفتاب توی چشم‌هاش زد و چشمش به قفسه‌ی قدیمی عروسک‌هاش افتاد. لبخندی زد و زود گوشیش رو برداشت و نگاه کرد. خبری از پولاد نبود. جواب پیامش رو هم نداده بود. نفسی از حرص کشید و متوجه شد مونا هم جوابش رو نداده. خواست به مونا زنگ بزنه اما نگاهش به ساعت افتاد و دلش نیومد صبح جمعه انقدر زود بیدارش کنه. فقط پیام داد: خیلی خری جوابمو ندادی.

یک لحظه دلش از دور بودن از بچه‌ها گرفت. از این که نه پولاد جوابش رو می‌داد و نه مونا. برای لحظه‌ای نگرانی تمام وجودش رو فرا گرفت. نکنه اتفاقی افتاده بود؟ نفهمید چطور شماره‌ی مونا رو گرفت. وقتی مونا جواب نداد. شماره‌ی مدیا رو گرفت و مدیا با صدایی گرفته جواب داد. لیدا گفت: مدی خوبی؟ مدیا با بی‌حالی گفت: خوبم ممنون.

لیدا زود گفت: گوشی رو میدی به مونا؟ جواب نمیده. مدیا هول شد و بدون فکر گفت: مونا با شری رفتن ساحل راه برن. لیدا نفسی راحت کشید و گفت: اومد بگو به من زنگ بزنه نگرانشم. من فردا صبح راه میوفتم میام. مته خر دلم واستون تنگ شده. اینجا نمی‌تونم بمونم. مدیا بغض آلود گفت: دل منم واست تنگ شده.

وقتی تماس رو قطع کردن لیدا دوباره زیر پتو فرو رفت و مدیا با بغض به افسون نگاه کرد که تازه به هوش اومده بود. کنارش نشست و گفت: خوبی افسون جون؟ افسون سری تکون داد. ماکان که به دنبال پولاد رفته بود همراه باهاش وارد خونه شد. پولاد جلو اومد و گفت: خوبی؟

افسون تو چشم‌های پولاد نگاه کرد و گفت: خوب نیستم. با قیعان درگیر شدم. مدیا گفت: وای خدای من.

افسون ناله‌ای کرد و گفت: وقتی دیدم احضار نمی‌شه جادو کردم و تونستم ببینمش. بچه‌ها با چشم‌های گرد شده نگاهش کردن و افسون گفت: با جادو تونستم قیعان رو پیدا کنم و درست همون لحظه دیدم که مونا رو گرفته و اسیرش کرده و چون ممانعت می‌کرد از احضار شدن فهمیدم که خطا کاره و باهاش درگیر شدم.

نگاهی به دست خونینش کرد و گفت: هردو آسیب دیدیم و نتونستم بفهمم که کجاست. من انرژی رو برای ادامه‌ی جادو از دست دادم و قیعان هم به خاطر این که جادو کردم آسیب دید.

مدیا با هیجان گفت: مونا چطور بود؟

افسون سرش رو تکون داد و گفت: بی‌حال و غمگین.

مدیا گریه کرد و ماکان کنار کشیدش. پولاد با دقت به افسون نگاه کرد و گفت: به من بگو مونا رو چطور باید نجات بدیم؟

افسون نالید: باید دوباره به قیعان نزدیک بشم.

پولاد گفت: پس چرا معطلی؟

افسون زمزمه کرد: باید یه کم انرژی داشته باشم الان خیلی ضعیفم.

پولاد زود گفت: باشه چی می‌خوای؟

افسون لبخندی زد و گفت: با من مهربون شدی؟

پولاد متعجب نگاهش کرد و افسون زود گفت: باشه حالا بد اخلاق نشو.

پولاد بی توجه به این حرف‌های عجیب افسون گفت: چی واست بیارم؟

افسون گفت: باید استراحت کنم.

پولاد سر تکون داد و گفت: می‌تونی رو تخت دخترها بخوابی.

رو به مدیا که هنوز گریه می‌کرد گفت: بسه مدی. تمومش کن دیگه.

به ماکان اشاره زد دنبالش بیاد. رو تراس که ایستادن گفت: ماکان برو خونه استراحت کن. تمام دیشب بیدار بودی.

ماکان لبخندی بی رنگ زد و گفت: خودتم بهتره استراحت کنی.

پولاد گفت: تا مونا برنگرده نمی‌تونم.

ماکان گفت: استراحت منم باشه واسه بعدا؛ چون الان کلاس دارم و مستقیم باید برم دانشگاه.

پولاد ماکان رو راهی کرد و وقتی روی صندلی فلزی روی تراس نشسته بود نگاهی به آخرین پیامی که لیدا داده بود انداخت. نمی‌دونست چه جوابی باید بهش بده. دوباره گوشی رو توی جیبش انداخت و سعی کرد به گونه‌ای حواس خودش رو پرت کنه. داخل اتاقک شراره قرصی رو همراهیک لیوان آب به آرش داد و گفت: ماکان گفت اگه داروهاتو کامل بخوری زود خوب می‌شی.

آرش قرص رو به زور آب خورد و گفت: مرسی.

شراره روی زمین رو به روی آرش نشست و تکیه‌ش رو به دیوار داد. پولاد بهش گفته بود وقتی بقیه تو ساختمون دیگه هستن پیش آرش بمونه تا تنها نباشه و اتفاقی که دیروز براش افتاد دوباره رخ نده چه برای خودش، چه آرش!

آرش هنوز کمی بی‌حال بود. چشم‌هاش تب دار و خمار بود نگاهی به شراره کرد و گفت: واقعا ازت ممنونم.

شراره متعجب نگاهش کرد. آرش زمزمه کرد: تو خیلی مهربونی شری.

شراره لبخند زد و لپ‌هاش چال افتاد با شیپنت گفت: حالا یه سوپ واست درست کردم دیگه.

آرش خیلی جدی گفت: فکر نکن بی‌حال بودم نمی‌فهمیدم رو پیشونیم دستمال میداشتی.

شراره خندید، از اون خنده‌های خوشگل و گفت: کاری نکردم که.

آرش خواست چیزی بگه اما مردد شد. حرفش رو فرو خورد. احساس کرد نباید از روی احساسات حرفی بزنه. فقط گفت: به هر حال ممنونم ازت.

شراره بهش لبخند زد. آرش عزمش رو جزم کرد تا تو چشم‌های شراره زل بزنه و بگه، "بیا بیخیال این بشیم که تو چه نقشی برای بابک بازی می‌کنی، بیا با هم وقت بگذرونیم مثل قبل، بیا احساساتمونو رها کنیم، شاید یه روزی عاشق هم شدیم. لیاقتش رو داریم"

توی ذهنش شروع به جمله بندی کرد لحظه‌ای که خواست زل بزنه تو چشم‌های شراره متوجه شد گوشی‌شراره زنگ می‌خوره. شراره گفت: ببخشید و از اتاقک زد بیرون؛ اما اصلا نمی‌دونست که صداس از بیرون اون دیوارهای پیش ساخته به گوش آرش میرسه: "سلام بابک جونم، ببخشید واسه دیشب.

بعد از کمی سکوت گفت: شام خوشمزه تو از دست دادم.

خندید و گفت: امشب میام خونه ت، قبوله!

بعد از خنده‌های شیطون و مخصوص خودش گفت: منم دلم واست تنگ شده عزیزم.  
”

آرش مشتکی به تخت کوبید و لب‌هاش رو با حرص به هم فشرد...

پولاد ماشین رو پارک کرد و پلاستیک‌های غذا رو از روی صندلی ماشین برداشت و به سمت خونه رفت. مدیا و شراره تو اتاق خودشون بودن و آرش هم روی کاناپه لمیده بود و با گوشیش مشغول بود. پولاد سلام کرد و گفت: سوپ جو گرفتم واست.  
آرش لبخندی زد و گفت: دمت گرم داداش. راستی اگه مامانم بهت زنگ زد نگی مریض شدم که خودشو میرسونه اینجا.  
پولاد خنده‌ای کرد و گفت: آره اخلاقی مامانت رو می‌دونم. خودم همچین ریسکی نمی‌کنم.

آرش خندید و از خنده به سرفه افتاد.

پولاد اشاره‌ای به اتاق لیدا و مونا کرد و گفت: خوابه هنوز؟

آرش با خنده سر تکون داد. پولاد تقه‌ای به هر دو در زد و گفت: ناهار گرفتم.

شراره از اتاق بیرون دوید و گفت: آخ جون واسم گوشت و قارچ گرفتی؟

پولاد از ذوق شراره لبخند نامحسوسی زد و گفت: آره.

شراره با خوشحالی گفت: دمت گرم. می‌بینم که نوشابه هم مشکی گرفتی. به به!

مدیا پشت سرش از اتاق بیرون اومد و گفت: قرار شد نوشابه نخوری.

شراره لب‌هاش رو جمع کرد و گفت: پولاد من چاقم؟

پولاد با دقت نگاهش کرد و با خنده گفت: آره.

شراره با خنده گفت: کوفت؛ باید بگی نه!

پولاد درحالی‌که روی مبل می‌نشست گفت: خدایی چاق نیستی‌ها... بقیه خیلی

باریکن تو چاق به نظر می‌ای.

شراره بی طاقت پیتزای خودش رو پیدا کرد و باز کرد و یک برش برداشت و با ولع

گازی بهش زد و گفت: فقط تو منو می‌فهمی.

پولاد بهش لبخند زد و نگاهی معذب به در اتاق کرد و گفت: یکی تون میره افسون رو

صدا کنه. نگران مونا.

شراره گفت: مدی بدو من در حال غذا خوردنم.

مدیا چپ چپ نگاهش کرد که حق به جانب گفت: دانشمندا می‌گن موقع غذا خوردن راه نرین.

مدیا سرش رو با تاسف تکون داد و رفت افسون رو صدا کرد چند دقیقه‌ی بعد با افسون برگشت. مشغول خوردن نهارشون شدن و بعدش افسون به پولاد نگاه کرد و گفت: اگه بتونم احضارش کنم شاید لازم باشه تا اونجایی که مونا رو برده بریم. میای با من؟  
پولاد گفت: حتما.

افسون سرش رو با اطمینان تکون داد و گفت: من آماده م.  
مدیا زود ملافه‌هارو دایره‌ای گذاشت و تشت آب رو هم گذاشت. افسون تزش خواست شمع هم روشن کنه. بعد چرخید به آرش نگاه کرد و گفت: بهتره تو نباشی تو این کار و ازت می‌خوام تو این مدت تو اتاق بمونی.

بعد هم به شراره نگاه کرد و گفت: تو بهتری دخترم؟  
شراره سر تکون داد و افسون گفت: چون بهت حمله کرده بهتره تو هم نباشی. لطفا با هم تو اتاق باشین تا کار تموم شه.

وقتی آرش و شراره رفتن تو اتاق و در رو بستن افسون نفسی عمیق کشید و مشغول خوندن همون کلمات شد که ریتمی عجیب غریب داشت. شراره گوشش رو به در چسبونده بود و به عقب چرخید و گفت: چه صداش ترسناک شده آرش.  
آرش که لبه‌ی پنجره ایستاده بود گفت: هوم!

شراره گفت: آرش دراز بکش رو تخت. تو هنوز کاملا خوب نشدی.  
آرش به تندی نگاهش کرد و گفت: خودم می‌دونم کی بخوابم کی نه!  
شراره متعجب گفت: چه بد اخلاق!

آرش پوفی حرصی کشید و لبه‌ی پنجره نشست و هیچی نگفت. شراره لب‌هاش رو به هم فشرد و گفت: آرش دوباره با من خوب باش، ببین باهام مهربون بودی چه خوب بود؟ خب چرا انقدر اخمو شدی باز؟

آرش نفسی حرصی کشید. شراره گفت: آرش؟  
آرش به تندی نگاهش کرد و شراره نفسش حبس شد. آرش غرید: تو نمی‌تونی هرکار دلت می‌خواد بکنی و بعد بیای به من بگی آرش. حق نداری باهام صمیمی باشی.  
شراره بغض کرد. فقط روش رو برگردوند و پشت به آرش ایستاد. حرفی نداشت که بزنه. قلبا ترجیح می‌داد که جای این جریان‌ها تو رابطه‌ش با آرش پیش رفته بود اما



نشد. مسیر زندگیش تغییر کرده بود و به اجبار تو مسیری قرار گرفته بود که هیچ جور دلش نمی‌خواست ادامه‌ش بده. تصمیم گرفت دیگه جرفی با آرش نزنه. گوشه‌ای نشست و زانوهایش رو بغل کرد. بیرون اتاق افسون هنوز در حال خوندن بود و ناگهان اوج گرفت مدیا از ترس بازوی پولاد رو چسبید. پولاد نگاه مطمئنی بهش کرد و مدیا سعی کرد خودش رو کنترل کنه. افسون با صدای بلند مشغول خوندن اون کلمات بود. برای لحظه‌ای سکوت کرد و دستش رو درون آب برد. کمی دستش رو تو آب چرخوند و زمزمه وار چیزی گفت و بعد سرش رو بلند کرد و موهای بلوندش رو از تو صورتش کنار زد زل زد تو چشم‌های پولاد و گفت: می‌دونم مونا کجاست.

پولاد بلند شد و افسون گفت: باید هرچه زودتر بریم. سعی کردم قیعان متوجه نشه که دنبالشم.

پولاد کاپشنش رو پوشید و گفت: پس عجله کن.

افسون پالتو و شالش رو برداشت و درحالی‌که از مدیا خداحافظی می‌کرد پشت سر پولاد با عجله راه افتاد. توی ماشین کنار پولاد نشست و مشغول آدرس دادن شد. از هیجان نفس نفس می‌زد. پولاد از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و گفت: از قیعان می‌ترسی؟

افسون هول شد و گفت: چرا باید ازش بترسم؟ وون موکل منه!

پولاد پوزخندی زد و گفت: به نظر میاد که می‌ترسی.

افسون سر تکون داد و چیزی زیر لب خوند. پولاد گفت: داری ورد می‌خونی؟

افسون لبخند زد و گفت: آره. با جادو کاری کردم تا قیعان متوجه حرف‌هایی که می‌زنیم و این که داریم بهش نزدیک می‌شیم نشه.

پولاد سر تکون داد و افسون نیم‌نگاهی به پولاد کرد و گفت: اینجاده رو مستقیم برو تا بهت بگم کجا تو فرعی بیچی.

اون دوتا حدود یک ربع بعد به جاده‌ای فرعی رسیدن و انقدر رفتن تا افسون به مسیری باریک و خاکی اشاره کرد و گفت: اون خونه خرابه رو می‌بینی اونجا؟

پولاد سر تکون داد و افسون گفت: مونا اونجاست. ولی باید تنها بری.

پولاد متعجب نگاهش کرد و افسون گفت: تو درست گفتی. من از قیعان می‌ترسم، شاید چون می‌دونم چه توانایی‌هایی داره.

پولاد دچار استرس شد و افسون گفت: تو از پسش برمیای، پسر شجاعی هستی.

پولاد لبخندی زد که گوشه‌ی سمت چپ لبش بالا پرید و گفت: درست متوجه شدم که با من صلح کردی؟

افسون لبخند زد و گفت: قدم اولش رو خودت امروز صبح برداشتی. برو و لطفا با مونا برگرد.

پولاد که از ماشین خارج شد نگاهی به اطراف کرد تا فرسنگ‌ها هیچ ساختمونی نبود. تمام اطراف پر از باغ و زمین‌های زراعی بود. پولاد نفسی عمیق کشید و به سمت ساختمون خرابه دوید. ضربان قلبش بالا رفته بود. به آرومی از لا به لای تیرچه بلوک‌ها و تپه‌های کوتاه شنی روی زمین گذشت و وارد ساختمون شد. تاریک و سرد بود و بوی نم توی بینی‌ش پیچید. با هیجان و ترس نگاهی به اطراف کرد و راه پله‌ی نیم ساخته‌ی ساختمون توجهش رو جلب کرد. به سختی از مسیر راه پله به سمت بالا راه افتاد. سکوت محض ساختمون دلش رو می‌لرزوند. صدای تند نفس‌هاش تنها صدایی بود که تو گوشش می‌پیچید به اولین طبقه که رسید نگاهی به اطراف کرد لا به لای لوازم بنایی تو نور مستقیم خورشید چشمش به غبار افتاد که تو هوا معلق بود. نفسی کشید و آروم صدا زد: مونا؟ مونا؟

جوابی نیومد. راه افتاد تو تاریکی ساختمون نیمه ساز و به اطراف سرک کشید. خبری از مونا نبود دوباره به سمت راه پله رفت و خودش رو به طبقه‌ی بعدی که آخرین طبقه بود رسوند نگاهی به اطراف انداخت. صدای تق تقی از سمت راست به گوش می‌رسید. آروم به سمت اتاق نیمه سازی که سمت راست قرار داشت رفت. جرات ورود به اتاق رو نداشت اما چاره‌ای نداشت. حدس می‌زد که مونا همون جا باشه. وارد که شد چیزی رو که می‌دید رو باور نمی‌کرد. مونا روی زمین بود و دست‌هاش با چیزی دور لوله‌ای که تو دیوار بود بسته شده بود. تمام صورتش کثیف و خاکی شده بود. با عجله به سمتش دوید مونا چشم‌هاش رو با بی‌حالی باز نگه داشته بود با بغض گفت: پولاد...

پولاد جلوش روی دو زانو نشست و سعی کرد دست‌های مونا رو باز کنه و در همون حال تند تند می‌گفت: مونا... مونا... پیدات کردم عزیزم. مونا به گریه افتاد. به محضی که دست‌هاش باز شد خودش رو تو بغل پولاد انداخت. پولاد محکم بغلش کرده بود و مونا با شدت خودش رو به پولاد می‌فشرد و اشک می‌ریخت. پولاد دستش رو از پشت سر مونا نوازش گونه روی موهاش کشید و گفت: آروم باش عزیزم.

مونا با بغض نالید: بالاخره اومدی.

پولاد مونا رو کمی از خودش دور کرد و تو چشم‌هایش زل زد و گفت: باید از اینجا بیرمت.

مونا نالید: اون نمیداره ما فرار کنیم.

پولاد با ترس و هیجان به اطراف نگاه کرد و مونا گفت: الان اینجا نیست. پولاد دست مونا رو گرفت و سعی کرد بلندش کنه و گفت: افسون کممون می‌کنه فرار کنیم.

به مونا کمک کرد و از پله‌ها پایین رفتن. از ساختمون خارج شدن و درحالی‌که دست هم دیگه رو محکم گرفته بودن به سمت ماشین دویدن. هر دو نفس نفس می‌زدن. نزدیک ماشین که رسیدن زود توی ماشین جای گرفتن. افسون پشت فرمون نشسته بود. پولاد با هیجان گفت: برو... برو...

مونا با بغض گفت: قیعان اینجاست پولاد.

پولاد از جا پرید و با ترس به عقب چرخید... پولاد چیز عجیبی رو در کنار مونا ندید و گفت: گوش؟ کجاست؟

افسون گفت: نمی‌تونی اونو ببینی.

پولاد رو به افسون با عصبانیت غرید: اون، اینجا چیکار می‌کنه؟

افسون کاملا به سمت پولاد چرخید و گفت: باید یه چیزی رو واست توضیح بدم.

پولاد نیم‌نگاهی از گوشه‌ی چشم به مونا انداخت و گفت: چیو واسم توضیح بدی؟ باز چه کلکی تو کارته؟

افسون اخمی کرد و گفت: یه دقیقه آروم بگیر تا واست توضیح بدم.

پولاد نفسش رو با حرص فوت کرد بیرون و گفت: بگو. گوش می‌کنم.

افسون گفت: شاید چیزایی که بگم یه کم واست عجیب باشه ولی تو که رفتی قیعان اومد. واسم همه جریان رو تعریف کرد و ماجرا از این قرار بوده که قیعان مخصوصا به

شراره حمله کرده چون ازش شنیده که وجود جن‌هارو انکار می‌کرده و حقیقی

نمی‌دونسته و خب یکی از خصوصیات جن‌ها اینه که خیلی حساس هستن و

احساساتشون رو معمولا به طرز متفاوتی از ما نشون میدن. خلاصه وقتی قیعان به

شراره حمله کرده متوجه صدای جیغ مونا شده، شراره رو رها کرده و رفته تو خونه و

متوجه شده که تا به مونا رسیده اون موجود خودش رو پنهان کرده ازش. قیعان هم

مونا رو دزدیده با خودش برده‌یه جای امن، اما از این که اون طور به شراره آسیب زده بوده جرات این که با من رو به رو بشه نداشته.

پولاد دندون‌هاش رو به هم سایید و رو به مونا گفت: اذیتت نکرد؟

مونا سر تکون داد و چیزی نگفت. پولاد با دستش چونه‌ی مونا رو گرفت و گفت: به من بگو اذیتت کرده؟

مونا سرش رو کمی بالاتر گرفت و گفت: نه واقعا، به من آسیب نزد. فقط خیلی ترسیده بودم، خیلی زیاد.

پولاد با محبت نگاهش کرد و رو به افسون گفت: پس حتما قیعان فهمیده اون کیه که دنبال موناست.

افسون سرش رو تکون داد و گفت: متاسفانه نه! چون به محض این که رسیده اون خودش رو مخفی کرده.

دست پولاد ناخودآگاه مشت شد. افسون نگاهی به مونا کرد و گفت: عزیز دلم متاسفم که این طوری شد و این مدت اینجا موندی. زیر لب چیزی خوند و گفت: قیعان رو تنبیه می‌کنم.

مونا درد آلود و زمزمه وار گفت: مهم نیست. این که از دست اونا که نمی‌دونم چی هستن و کی هستن نجاتم داده کافیه واسم.

پولاد نگاه خاصی به مونا کرد و با خودش فکر کرد چطور می‌تونه انقدر عجیب باشه. مدتی طولانی یه جای سرد و تاریک دور از دوستاش و آدما با یک جن تنها بوده و تمام مدت ترسیده و حالا این طور حرف می‌زنه. افسون با شیطنت گفت: پولاد خیلی نگرانت بود مونا. باورت نمی‌شه چه حالی داشت.

گل از گل مونا شکفت، احساس اهمیت داشتن حس خوبی بهش می‌داد به سمت پولاد چرخید و نگاهش تو نگاه پولاد قفل شد. پولاد با محبت گفت: اگه لازم بود کل دنیارو می‌گشتم تا پیدات کنم.

لبخند مونا پر رنگ‌تر شد و فقط زیر لب گفت: ممنونم ازت پولاد.

پولاد با شیطنت گفت: راستی خودتو آماده کن که لیدا قطعا می‌کشتت.

مونا متعجب گفت: آخه چرا؟

پولاد گفت: چند بار بهت زنگ زد و هر بار مدیا یه جور پیچوندش. بهت پیام داده جواب ندادی. اگه از این قضیه جون سالم به در بردی شک نکن لیدا زنده ت نمیداره.

مونا غش غش خندید و گفت: وای تا برسم بهش زنگ می‌زنم. دلم واسش یه ذره شده.

پولاد به افسون نگاه کرد و گفت: اگه حوصله رانندگی نداری خودم بشینم؟ افسون موافقت کرد و جاش رو با پولاد عوض کرد. وقتی رسیدن هوا تاریک شده بود، مدیا و شراره جلو دویدن و مونا رو بغل کردن. مدیا اشک می‌ریخت و شراره با مونا شوخی می‌کرد و می‌گفت: کجا بودی چه خوشگل شدی. مونا براشون ماجرا رو تعریف کرد مدیا با گریه گفت: الهی بمیرم واست. چقدر ترسیدی. چیزی خوردی؟ واست شام درست می‌کنم. مونا گونه‌ی مدیا رو بوسید و گفت: فدای مهربونیاات بشم من. شراره به شوخی گفت: قیعان چه شکلی بود؟ مونا لبخند زد و گفت: من نتونستم ببینمش، خودش اگه بخواد فقط می‌شه دیدش. فقط حسش می‌کردم. مثلا الان می‌تونم بفهمم که اینجا نیست ولی یه کم پیش بود. مدیا هینی کشید و مونا گفت: اون کاری به ما نداره. شراره نگاهش کرد و گفت: مطمئنی؟ مونا دستی به جای باند پیچی شقیقه‌ی شراره کشید و گفت: الهی فدات شم. افسون واست توضیح میده. اون طبیعتشه، رفتارش اینجوریه! شراره مظلومانه به مونا نگاه کرد و لپش رو بوسید و آروم زیر گوشش گفت: حوصله ندارم در موردش بدونم. بعد به سمت اتاقش رفت. مونا از بقیه جدا شد و به اتاقش رفت؛ باید قبل از حموم رفتن به لیدا زنگ می‌زد. تا تماس وصل شد صدای جیغ مانند لیدا توی گوشش پیچید: کجایی تو؟ می‌کشمت مونا. صدای خنده‌ی مونا تو گوشش پیچید. لیدا با حرص گفت: کدوم گوری تو؟ مردم از نگرانی. خیلی احمقی می‌خواستم پاشم پیام به خدا. مونا با محبت گفت: الهی فدات بشم. خوبم من. ببخشید. اومدی کلی با هم حرف می‌زنیم. لیدا با بغض گفت: علیرغم مخالفت مامان بابام که دوست داشتن یکی دو روز دیگه بمونم ولی واسه فردا صبح بلیط گرفتم و ایشالا تا عصر پیشتونم. مونا دلم واست تنگ شده. ببینمت از دلتنگی درسته قورتت میدم. مونا غش غش خندید و گفت: عروسی چطوره؟ خوش می‌گذره؟

لیدا گفت: تازه می‌خوام برم. الان اتاق پرو هستم.

مونا گفت: پس حسابی خوش بگذرون.

لیدا گفت: مرسی.

کمی مکث کرد و گفت: پولاد چطور؟

مونا متعجب گفت: چطور مگه باهاش در ارتباط نیستی؟

لیدا بغض کرد و گفت: اصلا جواب پیام‌هامو نمیده، نمی‌دونم چرا دیگه دوستم نداره مونا. دارم می‌میرم.

مونا با محبت گفت: آروم باش، این طور نیست؛ باید همو ببینین و باهاش حرف بزنی. مونا کمی لیدا رو آروم کرد و حوله‌ش رو برداشت و از اتاق خارج شد. شراره در حال رفتن بود و بقیه تو حال نشسته بودن و مدیا چای ریخته بود. توجهش به نگاه پولاد جلب شد با خودش فکر کرد چطور امکان داره پولاد دیگه لیدا رو دوست نداشته باشه؟ به سمت حموم می‌رفت که صدای پولاد رو شنید: نکنه تو حموم که تنهاست اون بیاد؟ افسون با لوندی خندید و گفت: پولاد از این فاز نگران بیا بیرون.

مونا با عجله در حموم رو باز کرد و رفت داخل. نگران شده بود. چرا پولاد جواب پیام‌های لیدا رو نداده بود؟

وقتی مونا رفت تو حموم پولاد پاشد رفت تو تراس ایستاد سیگاری روشن کرد و پکی بهش زد. تو افکارش غرق شد چشم‌های همیشه غمگین لیدا رو به یاد آورد، خودش رو مسیول غم عمیق چشم‌های لیدا می‌دونست، اوایل لیدا رو یک دختر پر انرژی و شیطون می‌شناخت ولی کم کم هر چی بیشتر پیش رفتن یک غم بزرگ تو چشم‌های لیدا به وجود اومد، بزرگ و بزرگ‌تر شد و تمام نگاه لیدا رو پر کرد، لیدای همیشه غمگین. این روزها انقدر درگیر شده بود که فرصت نکرده بود حتی دلتنگش بشه. گوشیش رو از جیب جینش بیرون کشید و آخرین پیام لیدا رو نگاه کرد دلیل این احساس لیدارو نمی‌فهمید. وقتی انقدر نگران پیدا کردن مونا بود و نمی‌خواست لیدا متوجه این جریان بشه و از راه دور که کاری از دستش برنمی‌اومد بیخودی فقط نگرانش نکنه چاره‌ای جز این نداشت که جواب پیام‌هاش رو نده، نمی‌تونست به لیدا دروغ بگه، نمی‌تونست و مجبور بود به این شرایط ادامه بده. شصتت رو روی دکمه‌های کیبورد فشرد و تایپ کرد: "دلم برات تنگ شده لیدا، وقتی که بیای با هم حرف می‌زنیم."



خواست پیام رو بفرسته اما برای لحظه‌ای دچار تعلل شد. پکی دیگه به سیگارش زد و پیام رو پاک کرد. لیدا الان عروسی دایی‌ش بود و تصمیم گرفت که بعدا بهش پیام بده. تو افکار خودش غرق شده بود، مونا رو به یاد آورد که تنها و بی پناه تو اون ساختمون سرد و نیمه کاره با اون جن تنها بود. دلش برای مونا سوخت، برای گریه‌های شدیدش و برای لحظه‌ای که تو آغوش پولاد دنبال یه جای امن می‌گشت. تو همین افکار بود که صدای در اومد به عقب چرخید و افسون رو دید. افسون اومد جلو کنارش ایستاد و گفت: خلوت کردی با خودت.

پولاد نگاهی بهش کرد و جوابی نداد. افسون لبخندی زد و گفت: یا کم با هم حرف بزنیم؟

پولاد متعجب نگاهش کرد و افسون گفت: درباره‌ی مونا.

پولاد گفت: بگو...

افسون موهاش رو با ناز از تو صورتش کنار زد و گفت: می‌دونی که رابطه‌ی من و مونا چقدر به هم نزدیکه و اون چقدر منو دوست داره.

پولاد سر تکون داد و افسون گفت: ترجیح میدم در مورد اون پنهان کاری مونا چیزی نفهمه.

پولاد زیر لب غرید: نه به خاطر وجهه‌ی تو که به خاطر این که روحیات خودش به هم نریزه چیزی بهش نمی‌گم، منم ترجیح میدم مونا رو از این که بهت خیلی اعتماد داره ناامید نکنم.

افسون گفت: من نمی‌خواستم اعتماد شماها به من و قیعان از بین بره. خودم تنهایی می‌خواستم دنبال مونا بگردم. واسه همین چیزی نگفتم.

پولاد غرید: این که ما رو دور بزنی مونا رو خوشحال نمی‌کنه.

افسون گفت: به همین دلیل اینو ازت خواستم.

پولاد سر تکون داد و گفت: اگه چیزی هم نمی‌گفتی من تصمیم داشتم که با این چیزا ذهن مونارو به هم نریزم.

افسون با عشوه سری تکون داد و با شیطنت گفت: این حجم از اهمیت منو به غلط میندازه پولاد.

پولاد چپ چپ نگاهش کرد و افسون گفت: منو واسه دروغ و پنهان کاریم سرزنش نکن، چون به دروغ تو سر به سر می‌شه.

پولاد که از حرف‌های افسون سر در نمی‌آورد متعجب گفت: چه دروغی؟

افسون لبخندی زد و تابی به چشم‌های خوش حالتش داد و گفت: به نظرم تو عاشق مونا هستی، این همه نگرانی و اهمیت به دوتا دوست معمولی نمی‌خوره. پولاد نگاهی خاص به افسون کرد و گفت: هیچ دلیلی نمی‌بینم در مورد احساساتم واست توضیح بدم.

افسون غش غش خندید و گفت: حدسم درست بود.

پولاد از حرص سیگاری دیگه آتش زد و رو به دریا ایستاد. افسون با عشوه گفت: خیالم از بابت مونا راحت شد.

پولا بدون این که نگاهش کنه گفت: آره خیالت راحت باشه؛ حتی یه لحظه نگاهمو ازش برنمی‌دارم.

افسون زیر لب چیزی خوند تا قیعان متوجه حرف‌هاش نشه و گفت: تو پسر شجاع و جذابی هستی، مونا واقعا دختر خوش شانسیه که تو رو تو زندگیش داره.

پولاد با حرص نگاهش کرد و افسون خندید و گفت: بدم نمی‌اومد جای مونا باشم.

پولاد سیگارش رو توی باغ پرتاب کرد و گفت: متوجه می‌شی که داری چی می‌گی؟

افسون لبخند زد و گفت: نگران نباش قیعان از احساسم با خبر نمی‌شه، اون یه عاشق حسوده و منم دوست ندارم بلایی سر تو بیاد، حواسم هست.

پولاد با نفرت تو چشم‌های آرایش شده‌ی افسون زل زد و گفت: واقعا دوست ندارم این مکالمه رو ادامه بدم. تو قطعا جای مامانم نباشی می‌تونی جای خواهر بزرگم باشی.

از کنارش گذشت و به سمت ماشینش رفت و صدای خنده‌ی پر شیطنت افسون به گوشش رسید.

xxxxxx

شراره کرایه‌ی مسیر رو حساب کرد و نگاهی به ساختمان هشت طبقه‌ی رو به روش کرد. ساختمان جدید و شیکی بود. لبخندی زد و جلو رفت. زنگ واحد سوم از طبقه‌ی هشتم رو زد و منتظر ایستاد. صدای بابک تو کوچه پیچید: سلام موش.

شراره ادایی در آورد و بابک گفت: بیا تو عزیزم.

شراره وارد ساختمان شد از لابی گذشت و منتظر آسانسور ایستاد. از این که به خونه‌ی بابک اومده بود کمی نگران بود. وارد آسانسور شد و دکمه‌ی طبقه‌ی مورد نظرش رو فشار داد. وقتی از آسانسور خارج شد تنها در نیمه باز تو اون طبقه توجهش رو جلب

کرد به سمتش رفت و بابک رو دید که منتظرش ایستاده. باهم دست دادن و پشت سر بابک وارد خونه شد. بسته‌ی شکلات رو به سمتش گرفت و بابک با محبت گفت: به این چیزا نیاز نبود دیگه عزیزم. خوش اومدی.

شراره بارونی کم حال صورتیش رو از تنش بیرون کشید، زیرش یه تی‌شرت آستین بلند گشاد با شلوار جین تنگ به تن داشت. بابک لباس‌هاش رو گرفت و بهش تعارف کرد بشینه. با کنجکاوی نگاهی به اطراف کرد. یک نیم ست اسپرت توی حال جلوی تلویزیون بود با یک میز مربعی بزرگ و جلوی اوپن آشپزخونه یک میز گرد با دو تا صندلی قرار داشت. گلیم خوش رنگی محدوده‌ی نیم ست پهن شده بود و تمام لوازم حال همین‌ها بود. خیلی ساده و مرتب و پسروانه.

با لبخندی به سمت بابک چرخید و گفت: چه خونه‌ی خوشگلی. بابک ذوق کرد و گفت: ممنون.

با دو تا فنجان قهوه اومد و گفت: واست شیرین کردم. شراره دلبرانه گفت: مچکرم.

بابک نگاهش کرد و گفت: الهی بمیرم چه کردی تو با صورتت؟ شراره هول شد و گفت: گفتم که فشارم افتاد خودمم یه هو افتادم رو زمین واسه همین زخم و زیلی شدم.

بابک با حالتی که انگار باورش نشده بود گفت: آها، طفلک من! شراره لبخندی زد و گفت: شام چی پختی واسم؟ بابک کنارش نشست و گفت: لازانیا.

شراره کف دست‌هاش رو به هم مالید و گفت: خیلی وقته لازانیا نخوردم حسابی هوس کرده بودم.

بابک کنارش نشست و گفت: دوست داری فیلم ببینیم با هم؟ شراره سر تکون داد و با خودش فکر کرد: لطفا عاشقم شو دیگه بابک! بابک با نظر پرسشی از شراره یک فیلم کمدی آمریکایی گذاشت و رفت سمت اتاق.

شراره غریب: پس کجا رفتی؟ بابک گفت: الان میام.

شراره تکیه داد و نگاهش رو دوخت به تصویر تلویزیون کمی بعد بابک با یک سینی اومد تو حال، شراره نگاهی کرد و با شیطنت گفت: این شرابه؟ بابک با محبت گفت: بله خانوم موشه.

شراره با شیطنت گفت: نگفته بودی.

بابک سینی رو روی میز گذاشت و کنار شراره نشست و گفت: می‌خواستم پذیرایی م کامل بشه.

شراره لبخند زد و بابک هر دو جام رو پر کرد و یکیش رو دست شراره داد و گفت: به سلامتی موش.

شراره خندید و لپ‌هاش سوراخ شد بابک گفت: قربون چال لپت بشم.

شراره کمی از محتویات خوش رنگ جامش رو خورد و با عشوه گفت: خدا نکنه.

هر دو نگاهشون رو دوختن به تلویزیون. حدود نیم ساعت بعد هر دو کاملاً مست شده بودن. شراره درحالی‌که کنترلی روی صداش نداشت و مجبور به کشیدن حرف‌هاش بود با حالتی خاص گفت: من دیگه نمی‌تونم چیزی از فیلم بفهمم.

بابک خندید و گفت: منم.

شراره به سمت بابک چرخید و گفت: فکر کنم بهتره دیگه نخوریم، مست شدیم.

بابک سر تکون داد و زل زد تو چشم‌های شراره و به آرومی دست شراره رو تو دستش گرفت و گفت: تو یه شیطون کوچولو هستی که داری کم کم تمام خلاهای زندگی منو پر می‌کنی.

شراره با شیطنت گفت: مگه تو اصلاً خلا هم داری تو زندگیت؟

بابک بی دلیل خندید و گفت: آره دارم. مگه می‌شه کسی تو زندگیش خلا نداشته باشه؟ تو نداری؟

شراره که کاملاً احساساتی شده بود سرش رو پایین انداخت و گفت: نمی‌دونم چرا دوست دارم بهت این حرفارو بزنم. چیزی که حتی دوستانم نمیدونن.

بابک دستش رو فشرد و شراره با بغض گفت: من یه داداش دو قلو داشتم.

بابک متعجب گفت: داشتی؟

اشک روی گونه‌های شراره ریخت و با صدایی که به سختی سعی در کنترلش داشت گفت: تا وقتی یه قل نداشته باشی نمی‌تونی بفهمی داشتنش چه حسیه، اون یه کسیه که تو تمام اولین‌های تو شریکه، اون یه کسیه که تو باهاش احساسات یکسان داری.

مثه اینه که یه روح تو دوتا بدن باشین.

بابک به آرومی دستش رو روی گونه‌ی شراره کشید و اشک‌هاش رو پاک کرد. شراره با ناله گفت: وقتی کوچولو بودم تنهام گذاشت و رفت اون دنیا. مریض بود. اون بزرگترین خلا زندگی منه.

بابک با ملایمت گفت: می فهمم چی می گی!

شراره با چشمهای خیس از اشک تو چشمهای بابک زل زد و گفت: من خیلی تنهام. می دونم هر چقدر گریه کنم، حتی اگه تا آخرین روزی که زنده م هم گریه کنم نه جای خالی شایان پر می شه، نه آرام می شم.

بابک تارهای پریشون موی شراره رو پشت گوشش زد و گفت: معلومه که هیشکی جای اون رو واست پر نمی کنه. ولی زندگی ادامه داره و تو باید یه طوری خودت رو آرام کنی؛ باید زندگی تو بسازی. شری واقعا متاسفم که این اتفاق واست افتاده. شراره ناله ای کرد و گفت: من خیلی تنهام.

بابک به آرامی دست پشت شونه ی شراره انداخت و گفت: تو منو داری.

شراره سرش رو پایین انداخت و درحالی که هق هق می زد گفت: مامان و بابام سالهاست جدا از هم زندگی می کنن.

بابک به آرامی شراره رو تو بغل خودش کشید و کنار گوشش گفت: شششش! آرام باش موش.

شراره بین گریه خندید و بابک گفت: شاید بهتره بدونی که چرا خواستم باهم مشروب بخوریم.

کمی مکث کرد و گفت: وقتی مست بشی جراتت زیاد می شه و می تونی احساساتت رو بروز بدی می تونی حرفهایی رو بزنی که شاید در شرایط عادی نتونی و من خواستم این شرایط رو ایجاد کنم تا بتونم یه حرفایی رو بهت بگم.

دستش رو نوازشگونه روی موهای نرم و بلوند شراره کشید، روی تارهای بلند موهای بلوندش با ریشه های تیره و ادامه داد: من هیچ وقت به رابطه با یه دختر به طور جدی نگاه نمی کردم. واسم یه جور سرگرمی بود. یکی دلمو می زد می رفتم با یکی دیگه. خیلی کارای بدی کردم؛ شاید دل خیلی هارو شکستم ولی تو، تو موش کوچولو با همه فرق داری. تو به من حسی دادی که نگاهم به رابطه داشتن عوض شد.

شراره سرش رو بلند کرد و تو چشمهای بابک نگاه کرد. بابک جذاب بود و صدای قشنگی داشت. بوی عطر تلخش منحصر به فرد خودش بود. شیطنتهاش بامزه بود و حالا داشت چیزی که شراره مدت ها می خواست بشنوه رو به زبون میاورد.

بابک با نمک خندید و گفت: بذار روراست باشم باهات؛ شاید بعدا پشیمون بشم ولی الان دلم می خواد بگم، وقتی باهات آشنا شدم یه دوست دختر داشتم که با بدبختی

مخشو زده بودم و باهاش دوست شده بودم. فقط چون دلم می‌خواست یه کم تنوع تو رابطه‌هام داشته باشم.

خندید و گفت: اونجوری نگام نکن.

شراره لبخندی زوری زد و بابک ادامه داد: از وقتی این حس رو بهت پیدا کردم دیگه نتونستم جواب پیام‌هاش رو بدم دیگه نخواستم ببینمش و این احساس تعهد رو به خاطر تو تجربه کردم.

بغض کرد و گفت: منو ببخش شری، نباید از اول بهت دروغ می‌گفتم. ولی حالا منی که اینجا نشستم می‌خوام بهت قول بدم که همیشه بهت متعهد می‌مونم. شراره ذوق کرد از این اعتراف. تو چشم‌های بابک میخ شده بود زیر لب گفت: عاشقمی؟

بابک دستش رو زیر چونه‌ی شراره برد و به نرمی چونه‌ش رو نوازش کرد لبخندی زد و صورتش رو جلو برد و بوسیدش، شراره همراهیش کرد، احساس واقعی بودن اون بوسه قلب شراره رو پر از شوق کرده بود. اون لحظه براش مهم نبود که چرا تو این شرایط قرار گرفته، چرا اینجاست و چطور با بابک تا این مرحله پیش اومده. تنها چیزی که توی فکرش بود این بود که بابک اولین کسی بود که انقدر بوسه‌هاش واقعی بود، انقدر آغوشش گرم و مهربون بود. اولین کسی بود که احساس تنها نبودن رو بهش می‌داد...

مدیا برای چندمین بار شماره‌ی شراره رو گرفت و بعد از چند دقیقه گوشیش رو روی تخت پرتاب کرد و گفت: جواب نمیده!

مونا با شیطنت گفت: نگران نباش، دیر نشده که. با بابکه جواب نمیده.

مدیا با عصبانیت گفت: این خونسردی تورو درک نمی‌کنم، می‌دونی اون چقدر از اون پسر و این رابطه‌ی اجباری متنفره؟

مونا چهار زانو نشست و گفت: اوف مدی من همه‌ی این چیزارو می‌دونم، می‌گم اینقدر حرص نخور.

مدیا پوفی حرصی کشید و چیزی نگفت.

مونا نگاهی بهش کرد و گفت: اگه خوابت میاد می‌تونیم با هم اینجا بخوابیم تا شری بیاد، کلید هم داره خودش می‌تونه بیاد، اونم اومد سه تایی رو همین تخت می‌خوابیم، جا می‌شیم دیگه!



مدیا نیمچه لبخندی زد و گفت: فکر کردی شری اینجا می‌تونه بخوابه؟ خودشو پهن می‌کنه می‌خوابه، مته آدم که نیست خوابیدناش.

مونا خندید و گفت: کاش پولاد شیفت نبود، طفلک آرش هم تو اون اتاق تنه‌است.

مدیا روی تخت دراز شد و درحالی‌که به سقف نگاه می‌کرد گفت: اوهوم، الان آرش می‌تونست تو تخت خودش تو خونوی گرمشون دراز بکشه و مامانش واسش سوپ یا فرنی بیاره. اونا هم به خاطر ماها از کار و زندگیشون افتادن.

مونا دستشو زیر چونه‌ش زد و گفت: با این حساب ماهم باید تو خونه خودمون می‌بودیم.

مدیا گفت: خب، به محض این که جریانا تموم شه، امیر دست از سرمون برداره و بتونیم بفهمیم کی دنبال تو هست و ازش خلاص بشیم و مامانت رو پیدا کنیم، می‌تونیم برگردیم به زندگی عادی مون.

مونا درحالی‌که به بعدش و زندگی با مامانش فکر می‌کرد زمزمه وار گفت: اوهوم، اون جورى بالاخره منم می‌تونم یه زندگی عادی داشته باشم!

مدیا با محبت نگاهش کرد و گفت: الهی بگردم، تو قبل از این هم یه زندگی عادی داشتی، ولی زندگیت قشنگ و بهتر می‌شه!

مونا لبخند زد. حدود یک ربع بعد شراره اومد. مدیا تا صدای در رو شنید از جا پرید و تا از چارچوب در اتاق چشمش به شراره افتاد بلند صداش کرد. شراره که هنوز کمی مست بود اومد سمت اتاق و گفت: سلام خوشگلا.

مونا با شیطنت گفت: سلام، به به چه سر حالی.

خندید و گفت: آره.

مدیا با لحنی ملامت گر گفت: این موقع شب چه جوری اومدی؟ چرا خبر نمیدی؟ چرا زنگ می‌زنم جواب نمیدی؟

شراره با ادایی با نمک گفت: خيله خب بابا تند نرو. چیه هی مته مامان بزرگا زنگ می‌زنی؟ بچه که نیستم نیاز به مراقبتت داشته باشم.

مدیا اخم کرد و شراره گفت: به بابک راستشو گفتم که اومدیم اینجا یه مدت. اون منو رسوند.

چشم‌های مدیا گرد شد و گفت: بهش راستشو گفتی؟ چرا باید بگی؟

شراره گفت: خب چون خسته شدم از بس پول آژانس دادم هی مجبوری رفتم تو خونه خالی مون تا بابک دور شه با آژانس بیام اینجا.

مدیا سری تکون داد و گفت: چی شد؟ به کجا رسیدین؟ عاشقت نشده بزنی زیر  
 لنگاش حداقل یکی از این مشکلاتمون حل بشه؟  
 شراره کمی هول شد و خواست بگه "چرا اتفاقا، امروز بهم ابراز علاقه کرد." اما حرفش  
 رو خورد و گفت: نمی‌دونم باید دیگه چیکار کنم تا عاشقم بشه، پسره اصلا تو این فاز  
 نیست.  
 مونا با شیطنت گفت: واسه همین هم امیر این کار رو به تو سپرده عزیزم؛ چون تو  
 می‌تونی بیاریش تو این فاز.  
 سه تایی خندیدن و شراره با حرص ادایی درآورد و گفت: قراره کجا بخوابیم؟  
 مونا گفت: تعهد میدی مته آدم بخوابی؟  
 شراره خندید و گفت: نه!  
 مونا گفت: اگه می‌تونستی قول بدی سه تایی اینجا می‌خوابیدیم.  
 شراره خندید و گفت: چقدر هم که تو می‌فهمی، خوابت انقدر سنگینه عمرا اصلا متوجه  
 بشی.  
 مونا لبخند زد و گفت: به هر حال باید قول بدی.  
 شراره شالش رو از سرش بیرون کشید و گفت: میرم لباسامو عوض کنم بیام.  
 وقتی رفت مدیا زیر لبی گفت: کاش بابک عاشقش بشه!  
 برای لحظه‌ای از خودش متنفر شد که داشت آرزو می‌کرد یک آدم آشغال عاشق  
 نزدیک‌ترین و بهترین دوستش بشه.  
 شراره تو اتاق که رفت در رو بست. همون جا پشت در نشست و از دروغی که به  
 بچه‌ها گفته بود احساس دردی شدید تو قلبش داشت. نباید به بچه‌ها دروغ می‌گفت  
 اما گفته بود، باید زودتر حال بابک رو می‌گرفت تا از شر امیر راحت بشن، باید جون  
 خودش و دوستاش رو نجات می‌داد اما نتونست، نتونست بگه بابک اعتراف کرده که  
 عاشقش شده. زانوهایش ر محکم تو بغلش فشرد و اشک با شدت از گوشه‌ی  
 چشم‌هایش بیرون زد، بابک احساساتی امشب رو به یاد آورد. همون حسی که همیشه  
 دوست داشت مرد زندگیش بهش بده. حس حمایت شدن، حس واقعی دوست  
 داشته شدن.  
 نه! دوست نداشت به بچه‌ها بگه بابک عاشقش شده، دوست داشت باز هم بابک رو  
 ببینه، عاشقش نبود، حتی شاید دوستش نداشت، ولی تو نقشی که بازی می‌کرد  
 دوست دختر بابک بود و اون مردش بود و عجیب اتفاقات امشب به دلش نشسته

بود. لباس‌هاش رو عوض کرد و پیش بچه‌ها برگشت. مونا غش غش خندید و گفت: شری کی می‌خوای این شلوار گل گلی رو بندازی دور؟ شراره با خنده گفت: به این خوش گلیم. خیلی هم دوستش دارم. خودش رو بین اون دوتا جا کرد. مونا لگدی به شراره زد و گفت: کی گفت تو وسط بخوابی؟ شراره خودش رو لوس کرد و گفت: من وسط بخوابم دیگه. بابا جان قول دادم درست بخوابم دیگه. هر سه خندیدن. شراره به سمت مدیا چرخید و محکم بغلش کرد و گونه‌ش رو بوسید و زیر گوشش گفت: ببخشید بهت گفتم مته مامان بزرگایی. مدیا با محبت نگاهش کرد و گفت: می‌دونم منظوری نداشتی، شاید من اشتباه می‌کنم و نباید انقدر نگرانت بشم. شراره از بغض بینی‌ش تیر کشید، به این فکر کرد دو هفته ست مامانش حتی بهش یک پیام نداده، چه برسه به این که بهش زنگ بزنه. نالید: نه مدی، تورو خدا اینجوری نگو، نگرانم شو! مدیا خنده‌ش گرفت و گفت: ای دیوونه، هنوز مستی؟ شراره بغض آلود گفت: خب باشم، مگه بده؟! مدیا خودش رو جلو کشید و خیلی نرم گونه‌ی شراره رو بوسید و گفت: بخواب قربونت بشم. شراره زیر لب گفت: حق نداری ازم ناراحت بشی. مدیا لبخند زد و چیزی نگفت. مونا غلتی زد و رو به هوا خوابید، اون یه مکالمه بین دوتا دوست رو شنیده بود ولی نمی‌دونست چرا دلش برای مامان داشتن تنگ شد، همیشه دنبال بهانه بود تا دلتنگ مامان داشتن بشه. تو همین افکار بود که ذهنش رو خواب ربود اما روحش مصرانه بیدار بود، تو حالت خواب و بیداری فرو رفته بود و با کمی تمرکز از جسم مونا خارج شد. فاصله‌ی کمی با سقف اتاق داشت. این برون فکنی احساس جدیدی داشت، یک احساس رهایی غیر قابل توصیف. احساس سبکی و بی‌وزنی، احساس رهایی از اون کالبد درد آور اما لذت بخش بود، مونا غرق لذت بود و سعی داشت با فکر کردن به مامانش بتونه بره پیشش، تمرکز کرده بود و همون‌طور که مثل پر سبک و معلق روی هوا بود به پشت چرخید و اون مدیا و شراره و خودش رو دید، جالب بود که مونایی

که روی تخت خواب بود برآش غریبه بود. انگار نه انگار تا همین چند ثانیه‌ی پیش خودش بود. احساس غریبی بود که اوایل تا حد مرگ ترسناک بود و حالا فقط جالب بود برآش. سعی کرد و بهشون نزدیک‌تر شد. به مونا نگاه کرد که تارهای موهاش توی صورتش ولو شده بود. هیچ‌وقت تصور نمی‌کرد بتونه خودش رو از این زاویه ببینه، همیشه فقط خودش رو می‌تونست تو آینه ببینه، فقط می‌شد بازتاب خودش رو ببینه، ولی حالا خودش روبه‌روی خودش قرار گرفته بود و داشت با کنجکاوی جزئیات چهره‌ی مونا رو بررسی می‌کرد. غریبانه‌ترین احساس دنیا بود برآش که خودش رو از زاویه چشم خودش می‌دید. کمی از این حس دچار وحشت شد با عجله به عقب چرخید و سعی کرد از اون اطراف دور بشه. کمی که دور شد حس کرد بیشتر نمی‌تونه پیش بره. چیزی مثل یک طناب نامریی رو بین خودش و مونا روی تخت حس می‌کرد. به سمت مونا رفت به محض این که به اونجا رسید متوجه اون سایه‌ی سیاه رنگ بالای سر شراره شد. سایه‌ای که انگار بالای سر شراره نشسته بود. ترس تمام وجودش رو فرا گرفت. نباید می‌ترسید، چون اگه می‌ترسید دوباره به کالبدش برمی‌گشت و نمی‌تونست بفهمه اون چیه و چی از جون شراره می‌خواد. نزدیک‌تر شد و اون سایه رو دید. نمی‌تونست حرفی بزنه، نمی‌دونست چطور باهاش ارتباط برقرار کنه. دوتا حفره‌ی زرد اون سایه به سمتش چرخید. مونا کمی عقب رفت. بعد جلوتر رفت و حس کرد اون سایه‌ی سیاه متوجهش شده.

ناخودآگاه به سمتش رفت و با دقت نگاهش کرد، احساس بد بهش هجوم آورد، سعی کرد اون سایه رو کنار بزنه اما قادر نبود. هیچ ارتباطی نمی‌تونست باهاش برقرار کنه، و هیچ کاری نمی‌تونست بکنه، از این که یک موجود فراطبیعی رو همیشه بالای سر شراره می‌دید نگران شده بود. سعی کرد جیغ بزنه، سعی کرد حرف بزنه، سعی کرد اون موجود رو کنار بزنه اما هیچ کار نمی‌تونست بکنه. با تمام قدرت جیغ زد و ناگهان از خواب پرید. تو جسم مونا بود. نفس نفس می‌زد. از جا پرید و بالای سر شراره رو نگاه کرد. نمی‌تونست اون موجود رو ببینه ولی مطمئن بود که اونجاست و مطمئن‌تر بود که الان اون داره می‌بینتش. از ترس به خودش لرزید و پتو رو روی سرش کشید. این جوری بیشتر احساس امنیت می‌کرد. تو همین افکار بود که خوابش برد. فردای اون روز هر سه همزمان کلاس داشتن و رفتن دانشگاه تا ظهر درگیر بودن و قرار بود با هم ناهار برن بیرون، توی محوطه نشسته بودن و داشتن برنامه می‌ریختن. مونا گفت:

الی هم اون روز می‌گفت یه برنامه بذاریم.

مدیا گفت: اگه دوست داری بگو اونم بیا.

شراره درحالی که سرش تو گوشیش بود گفت: الی بیا من نمیام.

اون دوتا چپ چپ نگاهش کردن که غش غش خندید و گفت: شوخی کردم.

مونا با اخم گفت: لوس بی مزه.

شراره لبخند دندان نمایی زد و گفت: بابا یه کم بخندین شاد باشین.

مونا یک پیام به الی داد و باهاش هماهنگ کرد. برای شراره پیام اومد از بابک بود بازش کرد: اگه بیکاری بیا خونه با هم باشیم.

شراره جواب داد: قراره با بچه‌ها بریم بیرون.

جواب اومد: چه حیف! می‌تونستیم با هم نهار بخوریم.

شراره برای لحظه‌ای وسوسه شد و رو به بچه‌ها گفت: بابک دعوت کرد برای نهار.

مدیا معترض گفت: غلط کرده. ما برنامه مون رو گذاشتیم.

شراره لب‌هاش رو جمع کرد و گفت: یعنی نرم باهاش؟

مدیا براق شد و گفت: نه پس برو! بعد از قرن‌ها می‌خوایم بریم بیرون باهم.

شراره لبخند زد به بابک پیام داد: نمی‌تونم نهار بیام.

و بابک خیلی زود جواب داد: بعدش بیا. منتظرت می‌مونم!

شراره نگاهی به مدیا کرد و گفت: بعد نهار میرم پیشش.

مدیا چشم غره‌ای بهش رفت و گفت: حالا یه روز نیبنین همو نمی‌میرین.

شراره با دلخوری گفت: اصلا دیگه پیشش نمی‌رم خودت بشین منطقی با آقا روحه صحبت کن بگو دست از سرت برداره. به من چه! خسته شدم از بس بهم تیکه انداختین، انگار من از دل خوشم بود با این مرتیکه آشنا شم!

بعد هم با دلخوری از رو نیمکت بلند شد و رفت سمت کافه تریا.

مونا نگاه ملامتگری به مدیا انداخت و گفت: چته تو اینقدر به این بدبخت گیر میدی؟

مدیا که رفتن شراره رو نگاه می‌کرد سری تکون داد و چیزی نگفت. مونا هم دیگه بحث رو ادامه نداد. اون روز چهارتایی رفتن نهار بعد از نهار الی خیلی زود ازشون جدا شد و رفت. مدیا من من کنان گفت: اوم... شری... ببخشید اگه می‌شه!

شراره خیلی سرد به مدیا نگاه کرد و گفت: بیخیال.

و کیفش رو برداست و گفت: خودم بر می‌گردم خونه.

مونا گفت: لوس نشو دیگه، یه چیزی گفت حالا. منظوری نداشت!

شراره نگاه تندی به مونا کرد و گفت: منظوری نداره که وقت و بی وقت تیکه میندازه به من؟ انگار من خودم بودم خواستم با بابک دوست بشم. اصلا یه چیز جالب! مثلا خودم خواسته باشم با بابک دوست شم به شماها چه ربطی داره؟ من هرکار که دلم بخواد می‌کنم. الان هم می‌دونم از این که گفتم دیگه نمیرم بینمش ترسیدین از اون روح و سعی دارین از دلم دربیارین، نگران نباشین میرم؛ چون اگه نرم اولین کسی که آسیب ببینه خودمم.

بلند شد و درحالی که خیلی سرد خداحافظی می‌کرد به سمت در خروجی راه افتاد. مدیا با ناراحتی رو به مونا گفت: چقدر ناراحتش کردم. مونا در جوابش فقط گفت: حرفاش منطقی بود.

مدیا احساس عذاب وجدان کرد. نفسی عمیق کشید و سعی کرد خودش رو آرام کنه. شراره درحالی که تند تند و با عصبانیت راه می‌رفت گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و بدون تفکر شماره‌ی بابک رو گرفت. بابک خیلی زود جواب داد: سلام عزیزم. از لحن پر محبت بابک بغض کرد و بینی‌ش تیر کشید. زمزمه کرد: سلام بابک. خوبی؟ بابک گفت: مرسی موش. چرا غمگینی؟

شراره بغضش رو فرو خورد و گفت: هیچی. بابک زود گفت: کجایی؟ دوست داری پیام دنبالت بریم یه دور بزنیم؟! یا دوست داری بیای اینجا؟ منم یه ساعتی هست رسیدم خونه. شرارا فقط گفت: میام اونجا.

کنار خیابون ایستاد و برای تاکسی دست تکون داد. وقتی به خونه‌ی بابک رسید کرایه‌ی مسیر رو حساب کرد و زنگ زد. در باز شد و شراره وارد خونه شد. داخل آسانسور شد و طبقه‌ی هشتم ازش خارج شد. بابک دم در منتظرش ایستاده بود تا شراره رو دید لبخندی زد و کوله‌ی خال خالیش رو گرفت. شراره وارد شد و کفش‌هاش رو درآورد. بابک نگاهش کرد و گفت: چی شده؟ شراره گفت: بیخیال. چیز مهمی نبود.

پالتو و مقنعه‌ش رو به دست بابک داد و به سمت کاناپه رفت. بابک لوازم شراره رو داخل کمد گذاشت و رفت کنارش نشست و گفت: چیزی که تورو به هم ریخته حتما مهمه؛ چون تو مهمی.

شراره از این احساس مهم بودن بغض کرد و فقط تونست بگه: دوست ندارم چیزی بگم.



بابک گفت: باشه، قهوه درست بکنم؟  
 شراره مظلومانه سر تکون داد و بابک رفت سمت آشپزخونه. شراره زیر چشمنگاهش  
 کرد و به این فکر کرد که چطور این پسر که تا دیروز هیچ کس نبود و فقط برایش یک  
 غریبه بود می‌تونه انقدر بهش آرامش بده؟  
 بابک با محبت گفت: ناهار چی خوردی؟  
 شراره غم آلود گفت: پیتزا.  
 بابک از تو آشپزخونه نگاهش کرد و گفت: پیتزاشو دوست نداشتی که این جوری  
 غمگین حرف می‌زنی؟  
 شراره سر تکون داد و گفت: نه بد نبود.  
 بابک گفت: پس نوش جونت.  
 شراره گفت: مرسی، تو چی خوردی؟  
 بابک گفت: نیمرو.  
 شراره چیزی نگفت سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و گفت: بابک اینجا رو خیلی  
 دوست دارم. خیلی خونه‌ی آرامش بخشی داری.  
 بابک با دو فنجون کوچولوی آبی رنگ اومد و گفت: آره واقعا، این خونه خیلی انرژی  
 مثبت داره. حالا یه چیزی می‌خوام بهت بگم.  
 شراره گفت: چی؟  
 بابک فنجون‌هارو روی میز گذاشت و گفت: صبر کن.  
 از توی جیب شلوار سورمه‌ای رنگش جعبه‌ی کوچولویی بیرون کشید و گفت: راستش  
 به نظرم اومد برات یه کادو بگیرم، مناسبه خاصی هم نداره، نمی‌دونم دوستش داری  
 یا نه، خوشحالت می‌کنه یا نه، ولی دوست داشتم قبولش کنی.  
 شراره شوک زده نگاهش کرد و بابک جعبه‌ی کادوییچ شده‌ی کوچک رو به سمتش  
 گرفت. شراره هول شده بود گفت: این مال منه؟  
 بابک لبخند زد و گفت: آره دیگه. مگه غیر از تو کسی اینجاست؟  
 شراره جعبه رو گرفت و بی طاقت بازش کرد، یه جفت گوشواره‌ی ظریف طلایی به  
 طرح ماه بود. چشم‌هاش از خوشحالی برق زد و گفت: خیلی خوشگله بابک.  
 بابک با لبخندی پر محبت گفت: اگه تو گوشت کنی تازه خوشگل می‌شن.  
 چشم‌های شراره از شوق خیس شد و گفت: تو گوشم می‌کنی؟  
 بابک کنارش نشست و گفت: ای به چشم!

این محبت خالصانه‌ی بابک قلب شراره رو می‌لرزوند. بابک به نرمی گوشواره‌ها رو گوش شراره کرد و بعد شراره زل زد تو چشم‌های بابک و گفت: واقعا هیجان زده شدم بابک، اصلا انتظارش رو نداشتم.

بابک نگاهش رو بین چشم‌ها و لب‌های شراره چرخوند و بعد به آرومی جلو رفت و بوسه‌ی کوتاهی به لب‌های شراره زد و آروم زیر گوشش گفت: عاشقتم.

شراره لبریز از شوق و هیجان گفت: ازت ممنونم.

بابک دوباره به نرمی بوسه‌ای به لاله‌ی گوش شراره زد و گفت: قابلتو نداره موش! شراره خندید. تمام غصه‌هاش رو از یاد برده بود، احساسات خوب جای اون احساسات بد رو تو دلش پر کرده بود. انقدر از این همه توجه بی منت شوق داشت که اون لحظه حتی فراموش کرده بود چرا با بابک دوست شده.

مدیا تماس رو قطع کرد و گفت: مونا یه کم دیگه صبر کن ماکان داره میاد بخیه‌هاتو بکشه، بعدش برو حموم.

مونا پوفی کرد و گفت: می‌ترسم درد داشته باشه.

مدیا گفت: از کی تا حالا ترسو شدی؟

مونا لبخند زد و گفت: من کلا جون عزیز هستم.

مدیا نگاهی به ساعت مچی‌ش کرد و گفت: لیدا اون موقع که زنگ زد گفت تقریبا تا نیم ساعت دیگه میرسه، باید برسه دیگه.

مونا درحالی‌که روی کاناپه ولو می‌شد گفت: کاش می‌رفتیم دنبالش.

مدیا گفت: خودش گفت از راه آهن با آژانس میام. گفت این جوری راحت‌ترم.

مونا آینه جیبی رو جلوی صورتش گرفت و دستی به بخیه‌های پیشونیش کشید و گفت: فکر کنم رد بخیه‌ها بمونه.

مدیا گفت: به درک، بمونه. مگه مهمه؟ همین جوری، خاصی خاص‌تر می‌شی.

مونا خندید و گفت: مگه این که این جوری راضیم کنی.

مدیا کنارش نشست و گفت: مونا؟

مونا همون‌طور که تو آینه مشغول واریزی زخمش بود گفت: هوم؟

مدیا با صدایی غمگین گفت: عذاب وجدان دارم شری اینجوری رفت از پیشمون. خیلی تازگیا بهش گیر میدم.

مونا نگاهی به مدیا کرد و گفت: بیخیال وقتی اومد از دلش دربیار. نمی‌فهمم چت شده انقدر حساس شدی به شری ولی خب من بهش حق میدم دلخور بشه.

مدیا سرش رو تکون داد و مونا ادامه داد: واسه اولین بار بود شری یه انتخاب درست کرده بود و واقعا احساس می‌کنم داشت به آرش علاقه‌مند می‌شد؛ اما چی شد؟ مجبور شد با این پسرهی عوضی بره تو رابطه. تمام مدت نقش بازی کنه و قطعاً دیگه حتی بعد این جریان‌ها نمی‌تونه با آرش به جایی برسه. همه‌ی این کارا به خاطر خودش نه که به خاطر همگی مونه. کافیه باز اون روح سیاه دلخور شه تا همه مون به غلط کردن بیفتیم.

مدیا نالید: می‌دونم.

مونا با خنده‌ی نامحسوسی گفت: اگه می‌دونی پس دهنتو ببند دیگه اینقدر رو مخش نرو.

مدیا زمزمه کرد: دوش دارم، حرص می‌خورم به بابک توجه می‌کنه.

مونا خندید و گفت: اگه می‌خواهی حسودی کنی حداقل به یکی حسادت کن که احساسات شری در موردش واقعی باشه نه بابک.

مدیا لبخند زد و همون لحظه گوشیش زنگ خورد. ماکان بود و دم در بود. به خاطر این که اشتباه قبلی تکرار نشه هر دو با هم رفتن و در رو باز کردن. وقتی اومدن داخل ماکان از مونا خواست روی مبل بشینه و سرش رو به پشتی مبل تکیه بده. مدیا زود براش یک چای ریخت. ماکان در عرض چند ثانیه بخیه رو کشید و مونا فقط هینی کوتاه کشید. ماکان گفت: تموم شد.

مونا زود آینه رو برداشت و مشغول بررسی پیشونیش شد. ماکان اسم پمادی رو روی کاغذ نوشت و به مونا داد و گفت: اینو بگیر بزن که جای زخم‌ت گوشه نیاره. مونا پوفی گفت و زیر لب گفت: ممنون دکی جون. ماکان لبخند زد و گفت: خواهش می‌کنم.

روی مبل نشست و استکان چای رو برداشت. کمی بعد لیدا رسید و ماکان که در حال رفتن بود در رو هم برای لیدا باز کرد. مونا و مدیا از ذوق دیدن لیدا روی تراس ایستاده بودن. تا لیدا نزدیکشون شد. به سمتش دویدن و از پله‌ها پایین رفتن. هردو همزمان بغلش کردن. لیدا که از دوری بچه‌ها شدیداً دلگیر بود اشک روی گونه‌هاش ریخت و با صدایی احساساتی گفت: الهی فداتون بشم، دلم داشت می‌ترکید از دوری تون.

مونا گفت: لیدا دیگه این جور یه هویی هیچ جا نرو!

لیدا از بغلشون بیرون اومد و گفت: شری کجاست؟

مدیا با اخم گفت: پیش بابک.

لیدا لبخند زد و نیم نگاهی به اتاقک چوبی کرد. جز ماشین خودش ماشین دیگه‌ای نبود اما باز هم امیدوارانه پرسید: بقیه کجان؟  
مدیا با شیطنت گفت: اگه منظورت پولاده، الان نیست ولی احتمالا تا به ساعت دیگه میاد. سر کاره.

لیدا با دلخوری گفت: منظورم کلی بود نه پولاد. تا وقتی پولاد نخواد دیگه نمی‌خوام مزاحم زندگی‌ش بشم. تو این دو روز خیلی چیزارو بهم ثابت کرد، شاید این جدایی لازم بود تا بهتر تصمیم بگیریم.

مونا متعجب نگاهش کرد و گفت: یعنی چی؟ چه مرگت شده؟ این چرت و پرتا چیه می‌گی؟

لیدا بی حوصله ساکش رو که روی زمین گذاشته بود برداشت و گفت: اگه دیگه دوستم نداشته باشه، نمی‌تونم مجبورش کنم.

مونا ابروهاش رو تو هم کشید و گفت: دیوونه نشو، پولاد عاشقته.

لیدا پوزخند زد و راه افتاد سمت پله‌ها. دخترها پشت سرش راه افتادن. حدود نیم ساعت بعد پولاد رسید. خودش کلید داشت و اومد داخل باغ. ماشینش رو پارک کرد و ازش خارج شد. پلاستیک خریدهارو از روی صندلی برداشت، تو تاریک روشن اون قسمت تو پلاستیک لا به لای خریده‌ها دنبال چیزی گشت، وقتی پیداش کرد لبخندی زد و برش داشت. برای لحظه‌ای صبح رو به یاد آورد وقتی داشت با عجله سوار ماشینش می‌شد و صدای غر غر دخترها مبنی بر خوابالو بودن مونا رو می‌شنید که از داخل خونه به گوش می‌رسید.

دوباره جعبه‌ی کوچک رو نگاه کرد و توی دست راستش گرفت و پلاستیک سنگین خرید رو با دست چپ گرفت. به سمت خونه رفت از پله‌ها بالا رفت و چند تقه به در زد. صدای مونا تو گوشش پیچید: بفرمایید تو.

پولاد که مطمئن شد مونا خونه ست با ذوق و هیجان وارد شد و مونا رو جلوی در دید که روی دسته‌ی مبل نشسته بود و با محبت گفت: سلام، اینم یه کادوی کوچولو واسه مونا خانوم که دیگه صبح‌ها خواب نمونه.

و جعبه رو جلوش گرفت. مونا با هیجان جعبه رو گرفت و پولاد منتظر عکس العمل مونا بود که چشمش به لیدا افتاد که جلوی شومینه روی لبه‌ی سنگی شومینه نشسته بود و داشت نگاهش می‌کرد از دیدن لیدا هم هیجان زده شد هم خوشحال شد هم هول شد. احساسات متفاوت گیجش کرده بود. مدیا از اتاق سلام کنان بیرون اومد.

مونا مشغول باز کردن کادو بود و لیدا فقط با نگاهی پر از غم و دلتنگی و سوال نگاهش می‌کرد؛ حتی سلام نکرد. ناامیدی تو نگاهش داد می‌زد. مونا با ذوق گفت: تو از کجا فهمیدی من ساعت زنگوله دار می‌خوام؟ وای پولاد عاشقتم که انقدر به فکری. کلمه‌ی "عاشقتم" رو همین طور ناگهانی و بی منظور به زبون آورد اما باعث شد هم خودش هول بشه هم پولاد. لیدا با تعجب خیلی زیاد زل زده بود به پولاد این همه توجه پولاد به مونا رو می‌دید و خودش رو به‌یاد آورد تو این دو سه روز که چقدر انتظار کشید تا پولاد جواب پیام‌هاش رو بده. چقدر تو عروسی دایی عزیزش به جای این که بره وسط مهمونی و برقصه گوشیش رو لحظه به لحظه به امید یک خبر از پولاد چک کرد. بغض به گلوش چنگ زد. پولاد زیر لب گفت: قابل نداره مونا. لیدا از لبه‌ی شومینه بلند شد داشت به سمت اتاق می‌رفت که پولاد هول شد و گفت: لیدا رسیدن به خیر. تازه اومدی؟ لیدا بدون این که نگاهش کنه و چیزی بگه رفت تو اتاق و در رو خیلی آرام بست. پشت در نشست و سرش رو روی زانوش گذاشت. زانوهاش رو بغل کرد و اشک داغ روی گونه‌هاش ریخت. تمام این مدت فکر می‌کرد پولاد مثل همیشه موقتا توی لاک خودش فرو رفته و حوصله هیچ‌کس رو نداره که جوابش رو نمیده. به خودش امیدواری می‌داد که باز باهم خوب می‌شن و همه چیز بعد از چند روز درست می‌شه؛ اما خوب بودن پولاد با بقیه درحالی‌که حتی جواب پیام‌های لیدا رو نداده بود فقط می‌تونست یک معنی داشته باشه، این که "پولاد دیگه دوستش نداره." اشک بی صدا روی گونه‌هاش می‌ریخت و قلبش پر درد شده بود. ناخواسته به مونا و مدیا و بقیه حسادت کرد، به این که پولاد هنوز هم با اون‌ها خوب بود و رابطه‌ی معمولیش رو باهاشون داشت اما دیگه لیدا رو دوست نداشت. شدت گریه‌ش بیشتر شد و سعی کرد با گرفتن دستش جلوی دهنش از بیرون رفتن صداسش جلوگیری کنه. مدیا تو حال ایستاده بود و پلاستیک خریدهارو بررسی می‌کرد و یواشکی از پنجره به مونا و پولاد نگاه می‌کرد که تو تراس رو صندلی‌ها نشسته بودن. پولاد پک‌های عمیق به سیگارش می‌زد. مونا گفت: بهتره اتفاقاتی که افتاد رو واسه لیدا تعریف کنیم. پولاد به مونا نگاه کرد و گفت: از این که ازش پنهان کردیم ناراحت می‌شه. مونا گفت: به نظرم خیلی بهتر از اینه که بعدا بفهمه.

پولاد نگاهش رو به در بسته‌ی خونه دوخت و گفت: خیلی ازم دلخوره. وقتی تو گم شده بودی من هم خیلی داغون بودم هم این که مجبور بودم راجع به گم شدنت بهش دروغ بگم و نمی‌تونستم دروغ بگم یعنی نمی‌خوتستم که به لیدا دروغ بگم. واسه همین کلا جواب پیام‌هاش رو ندادم. خیلی گیج و سردرگم بودم، نتونستم تصمیم بهتری بگیرم و فقط فرار کردم ازش، می‌دونم حالا خیلی دلخوره ازم و نمی‌دونم چیکار باید بکنم تا بتونم جبران‌ش کنم.

مونا با محبت سیگار رو از بین انگشت‌های پولاد کشید و تو زیر سیگاری روی میز له کرد و گفت: درکت می‌کنم که الان عصبی و پر از استرس هستی ولی انقدر این لعنتی رو نکش.

پولاد متعجب به نخ سیگاری که تو زیر سیگاری له شده بود نگاه کرد و گفت: بچه پررو.

مونا لبخند زد و گفت: از این به بعد بخوای بکشی منم می‌کشم. پولاد لبخندی نامحسوس زد و گفت: نه دیگه! تو خیلی پررو شدی. مونا خندید و گفت: همینی که هست. یا با هم می‌کشیم یا هیچی. پولاد گفت: اولین بار اگه به روت نمی‌خندیدم الان انقدر پررو نشده بودیا. مونا ریز خندید و گفت: حالا اینو بیخیال. یه پیشنهاد واست دارم. پولاد گفت: چی؟

مونا زل زد تو چشم‌هاش و گفت: پاشو همین الان برو با لیدا صحبت کن. تو دلخورش کردی و به نظرم باید از دلش دربیاری.

پولاد لب‌هاش رو روی هم فشار داد و فکرش مشغول شد. مونا درحالی‌که با ذوق به ساعتش نگاه می‌کرد گفت: یه چیزی می‌خوام قبل این که بری بگم بهت. پولاد منتظر نگاهش کرد و مونا ادامه داد: این هدیه واقعا عالی بود پولاد، نمی‌دونم چطور می‌تونم این همه محبت تورو جبران کنم، جدا از این که از گرفتن این هدیه خوشحال شده باشم از توجهت خوشحالم. از این که یکی رو دارم که انقدر همامو داره. نگاه پولاد تو نگاه مونا قفل شد. قبل از این که بخواد چیزی بگه مونا به سمتش خم شد و خیلی کوتاه و سریع گونه‌ش رو بوسید و گفت: ممنون!

خیلی زود رفت تو خونه. مدیا که این صحنه رو دیده بود زود از پشت پنجره کنار رفت و خودش رو مشغول پلاستیک خریدها کرد. مونا وارد خونه شد و در رو بست. پولاد برگشت و به در بسته نگاه کرد. از این حرکت مونا خیلی متعجب شده بود. نفس



حبس شده ش رو فوت کرد بیرون و سیگاری برداشت تا روشن کنه. درست لحظه‌ای که آتش فندک رو نزدیک سیگار برد برای لحظه‌ای حرف مونا رو به‌یاد آورد و قبل از این که روشنش کنه از روی لبش برداشتش و توی پاکت برگردوند. با خودش فکر کرد که باید حتما با لیدا صحبت کنه. دیگه نباید حتی یک لحظه رو از دست می‌داد. لیدا باید همه چیز رو می‌دونست، باید از احساسات پولاد با خبر می‌شد.

مونا نگاهی به مدیا کرد و گفت: شام چی بپزم؟  
 مدیا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: فرقی نداره.  
 به سمت اتاق لیدا رفت و مونا گفت: چیزی از گم شدن من بهش نگیا.  
 مدیا سر تکون داد و در زد. لیدا جواب نداد و مدیا در رو باز کرد و وارد شد. اتاق تاریک بود و به واسطه‌ی نور اندک مهتاب که از پنجره به داخل میتابید لیدا رو دید که روی تخت نشسته و تو خودش مچاله شده. چراغ رو روشن نکرد و رفت کنارش لبه‌ی تخت نشست و دید که صورت لیدا از نم اشک برق می‌زنه خیلی آروم گفت: گریه کردی؟  
 لیدا سرش رو تکون داد و مدیا گفت: گریه نکن عزیزم.  
 لیدا با صدای گرفته‌ی همیشگی‌ش گفت: پولاد دیگه دوستم نداره.  
 مدیا از حرص لب‌هاش رو به هم فشرد و گفت: به درک! فکر کرده کیه که این جوری باهات رفتار می‌کنه؟  
 دوباره قطره‌های درشت اشک روی گونه‌های لیدا چکید و نالید: من عاشقشم، انقدری که شاید نتونی بفهمی مدی.  
 مدیا دست روی شونه‌ی لیدا گذاشت و نوازشش کرد و با خودش فکر کرد که احساس لیدا رو درک می‌کنه با این که تا به حال هیچ رابطه‌ی عاشقانه‌ای با هیچ پسری نداشته.  
 لیدا با بغض گفت: انگار هرکار کنم بهش نمی‌رسم، من همه چیز رو خراب کردم. پولاد دیگه حتی منو نمی‌بینه. چه برسه به این که عاشقم باشه.  
 مدیا زمزمه کرد: یه کم بهش زمان بده، به خودت زمان بده. هیچی مته زمان این مسائل رو حل نمی‌کنه.

لیدا سرش رو روی زانوهاش گذاشت و گفت: دلم واسش تنگ شده مدی.  
 مدیا بغض کرد و اشک روی گونه‌هاش ریخت. دلش برای لیدا سوخت، دلش برای شراره گرفت که این طور دلش رو شکست، دلش برای تنهایی مونا آتیش گرفت و دلش برای خودش سوخت، مدیایی که همیشه نگران همه بود، کسی که با

نگرانی‌های اطرافیان‌ش رو میرنجوند. به آرومی لیدا رو بغل کرد و هر دو تو بغل هم اشک ریختن. کمی بعد مونا بهشون پیوست و گفت: چی شده بچه‌ها؟ بیاین بیرون شام پختم، چه شامی! دیگه بسه هرچی گریه کردین.

مدیا به سمتش چرخید و گفت: چی پختی انقدر زود؟

مونا با خنده گفت: نیمرو اسپانیولی.

مدیا گفت: اون وقت چه فرقی با نیمرو ساده داره؟

مونا خندید و گفت: با کره و سیر طبخ می‌شه و روش فلفل سیاه پاشیده می‌شه.

مدیا پقی خندید و گفت: گم شو! باز ابداع به خرج دادی تو آشپزی؟

دست لیدا رو کشید و گفت: پاشو بریم شام.

لیدا نالید: میل ندارم.

مونا گفت: غلط کردی، باید شامی که من پختم رو بخوری.

بعد از خوردن شام که تمام مدت لیدا سکوت کرده بود مونا بلند شد و تابه‌ی خالی رو برداشت. مدیا ظرف‌هارو می‌شست که مونا از پشت لیدا خم شد و گونه‌ش رو بوسید و گفت: این جوری نباش دیگه.

لیدا با غم نگاهش کرد و گفت: مرسی از شام.

بلند شد و پانچش رو پوشید و از خونه رفت بیرون. از پله‌های تراس سرازیر شد و درحالی‌که از جلوی اتاقک چوبی می‌گذشت و صدای موزیک مورد علاقه‌ی پولاد رو می‌شنید با قلبی پر درد به سمت ساحل رفت تو تاریکی وحشتناک ساحل درحالی‌که صدای امواج رو می‌شنید لبه‌ی تکه سنگی نشست و زل زد به امواج خروشان دریا.

بغضش بی صدا ترکید و اشک روی گونه‌هایش چکید. به خودش فکر کرد و به احساسی که تو این مدت به پولاد داده بود، به خودش فکر کرد که چه خودخواهانه از پولاد انتظار داشت با وجود بودن کیان باز هم منتظرش بمونه و پولاد هرچند نشون نمی‌داد اما مونده بود. دلش از خودش گرفت، دلش از همه چیز گرفت، اگه قرار بود پولاد دیگه عاشقش نباشه چرا باید زنده می‌موند؟ چرا باید نفس می‌کشید؟ این زندگی دیگه چه ارزشی داشت؟ دیگه چه جذابیتی داشت؟ صدایی شنید، احساس کرد کسی پشت سرشه، از ترس جرات تکون خوردن نداشت. نفس‌های تند و منقطع شد و پشت گردنش از ترس ضعف کرد. با احساس لمس شدن جیغ کشید.

xxxxxx

پولاد لمیده بود و درحالی که صدای موزیک به گوشش می‌رسید شماره‌ی آرش رو گرفت و بعد از چند دقیقه صدای آرش تو گوشش پیچید و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: مهمونی تون تموم نشد؟ می‌خوای اگه دیر بود شب نیا اینجا دیگه.

آرش گفت: بهت خبر میدم؛ چون باید مامان رو برسونم خونه، اگه دیر بود همون جا می‌خوابم فردا بعد از شرکت میام ویلا.

بعد از خداحافظی از هم تماس رو قطع کردن. پولاد نگاهی به تنها عکسی که از لیدا داشت انداخت، باید باهاش حرف می‌زد و حالا آماده‌ی آماده بود. تو این فاصله حرف‌ها و کلماتش رو کنار هم چیده بود و باید با لیدا حرف می‌زد. دیگه نباید یک لحظه رو از دست می‌داد. بلند شد و به سمت خونه راه افتاد. چند تقه به در زد و مدیا در رو باز کرد و گفت: چرا واسه شام نیومدی؟

پولاد دستی به سرش کشید و گفت: مونا گفت بیام ولی میل نداشتم.

مدیا کنار رفت و گفت: باشه، بیا تو!

پولاد گفت: نه. داخل نمیام. لیدا رو صدا می‌کنی بیاد بیرون؟

مدیا گفت: لیدا بیرونه.

پولاد متعجب شد و مدیا گفت: دیدم که رفت سمت ساحل.

پولاد موشکافانه به مدیا نگاه کرد و گفت: ناراحت بود؟

مدیا با اخم سر تکون داد و گفت: آره.

پولاد با عجله به عقب چرخید و داشت می‌رفت که مدیا گفت: کجا میری؟

پولاد حتی برنگشت به سمتش و همون طور که می‌رفت فقط گفت: میرم پیشش.

تند تند قدم بر می‌داشت و به سمت ساحل می‌رفت. از دور لیدا رو دید که روی تخته سنگی نشسته و نگاهش به دریاست. دریای موج و طوفانی.

به آرومی به سمتش رفت و وقتی بهش رسید خیلی نرم دست روی شونه‌ش گذاشت.

لیدا جیغ زد و به عقب چرخید وقتی پولاد رو دید به گریه افتاد. پولاد با ملایمت صورت لیدا رو با دست‌هایش قاب گرفت و گفت: چرا گریه می‌کنی؟ ببخشید ترسوندمت.

لیدا دست‌های پولاد رو کنار زد و صورتش رو با دست‌هایش پنهان کرد و گفت: ترسیدم!

پولاد کنارش روی لبه‌ی سنگ نشست و گفت: ببخشید.

لیدا اشک‌هاش رو که منتظر تلنگری برای باریدن بودن رو پاک کرد و عمیق نفس کشید و بوی عطر مردانه‌ی پولاد رو به ریه‌هاش کشید. پولاد با محبت گفت: با هم حرف بزنیم؟

لیدا به سمتش چرخید و گفت: تو بدون این که حرفی بزنی منظورت رو به من رسوندی، تو با جواب ندادنات با فاصله گرفتنتا بهم فهموندی که می‌خواهی ازم دور شی، می‌خواهی دیگه پیشم نمونی، خیلی فکر کردم پولاد، من درکت می‌کنم، من... پولاد دستش رو جلوی لب‌های لیدا گرفت و گفت: ششش! یه نفس بکش. لیدا مثل یک دختر کوچولوی مطیع درحالی‌که نگاهش رو از چشم‌های نافذ پولاد نمی‌گرفت، نفس کشید و پولاد گفت: آفرین دختر خوب. می‌شه خواهش کنم چند لحظه فقط تو به حرفای من گوش کنی؟

لیدا با مکث پلک زد و موافقتش رو این جوری اعلام کرد. پولاد لبخند زد و گوشه‌ی لبش بالا پرید. نیم‌نگاهی سمت دریا انداخت و گفت: من با فاصله گرفتنام و جواب ندادنام نمی‌خواستم چیزایی که تو برداشت کردی رو بهت بگم، هرچند کاملاً بهت حق میدم که این جوری فکر کردی اما من فقط و فقط به خاطر یه سری دلایل شخصی م این کار رو کردم. اولیش این بود که نمی‌تونستم بهت دروغ بگم. لیدا لب باز کرد تا بپرسه "چه دروغی"، که پولاد خودش ادامه داد: مونا گم شده بود و شراره حسابی آسیب دیده بود.

چشم‌های لیدا هر لحظه از تعجب گرد و گردتر می‌شد. هینی کشید و پولاد سعی کرد زودتر جریان رو توضیح بده و با نفسی عمیق ادامه داد: سر جریان گم شدن مونا خیلی داغون شدم، چون که شماها به ما پناه آورده بودین و من نتونستم ازش مراقبت کنم. مونا نبود، شراره زخمیو داغون بود، آرش تو تب می‌سوخت و قرار بود به تو چیزی نگیم تا نگران نشی و تصور کن من چه حالی داشتم اگر می‌خواستم باهات حرف بزنم یا بهت پیام بدم. مجبور شدم ازت دوری کنم. می‌دونم دل کوچولوی تورو شکستم، متاسفم! اون لحظه قدرت تصمیم‌گیری نداشتم.

چشم‌های لیدا از شنیدن این اتفاقات نمناک شده بود. با ناباوری به پولاد نگاه کرد و گفت: چی... شد؟

پولاد با ملایمت تمام جریان‌هایی که اتفاق افتاده بود رو تعریف کرد. لیدا از اتفاق‌هایی که برای بچه‌ها افتاده بود به گریه افتاد، وقتی حرف‌های پولاد تموم شد لیدا با صدایی که به شدت گرفته بود نالید: نباید می‌رفتم، باید اینجا می‌موندم پولاد تنهاتون گذاشتم.

پولاد نگاهش کرد، به قطره‌های درشت اشک که روی صورتش برق می‌زدن و نقره‌ای می‌شدن. به چشم‌های خوش حالت و بینی عمل شده و ظریف لیدا نگاه کرد، عاشقش بود، نه صرفاً عاشق این جزئیات چهره که عاشق اون چه که لیدا فکر می‌کرد و رفتار می‌کرد بود. دستش رو جلو برد و چونه‌ی ظریف لیدا رو به نرمی با دو انگشت گرفت و سرش رو کمی بلند کرد و گفت: گریه نکن!

لیدا با بغض نالید: کاش نرفته بودم؛ شاید اگه من اینجا بودم این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. طفلک مونا، طفلک شری، تو، مدی، آرش... همه تون انقدر سختی کشیدین و من اینجا نبودم. کنارتون نبودم.

پولاد قطره‌های جدید اشک رو با سر انگشتش سترد و زمزمه کرد: آروم باش. اشک روی گونه‌هاش جایگزین شد. لیدا با بغض گفت: وقتی مونا تو اون شرایط بودم چقدر ازش ناراحت شدم که جواب پیام‌هامو نمی‌داد یا این که خودش بهم زنگ نمی‌زد. چقدر قضاوتتون کردم. صورتش رو با دست‌های لاغر و استخوانیش پوشوند و پولاد گفت: اشکالی نداره لیدا، الان همه چی گذشته. دیگه فکرشو نکن.

لیدا تو چشم‌های پولاد نگاه کرد و پولاد گفت: باید یه چیزی بهت بگم لیدا؛ باید یه چیزی رو بدونی!

لیدا متعجب نگاهش کرد و پولاد گفت: وقتی مونا گم شد خیلی داغون شدم، احساس کردم یه تیکه از وجودم نیست، این احساس نسبت به کسی که تازه باهاش آشنا شدم خیلی عجیب بود.

لیدا با نفس‌هایی که تند و منقطع شده بود زل زده بود به لب‌های پولاد، از ادامه‌ی اون مکالمه واهمه داشت.

پولاد ادامه داد: می‌دونی من تا حالا هیچ زنی یا دختری تو زندگیم نبود قبل از تو. من مامانم رو قبل از این که بتونم خیلی چیزارو بفهمم از دست دادم. یه احساسات جدیدی تو وجودم احساس می‌کنم. می‌دونی لیدا...

اشک بی اختیار روی گونه‌های لیدا سر خورد بی تحرک به لب‌های پولاد نگاه می‌کرد، با ناامیدی منتظر ادامه‌ی حرف‌های پولاد بود. قلبش فرو ریخت، نفس‌هاش تند و کوتاه شد. رو به مرگ بود.

صدای پولاد تو گوشش می‌پیچید: لیدا من خودمو در مونا می‌بینم، حس و حالش، افکارش، حتی اتفاق‌هایی که واسش افتاده، طوری که در برابر مشکلات رفتار می‌کنه. همه و همه رو وقتی که نگاه می‌کنم یه پولاد دیگه رو می‌بینم در غالب یه زن، یه دختر،

یه جنس مخالف. واسه همین خیلی بهش احساس نزدیکی می‌کنم، واسه همین دوست دارم مواظبش باشم، دوست دارم کمکش کنم مامانش رو پیدا کنه، در کنارش احساس می‌کنم یه مرد قوی هستم.

لیدا به حق افتاد. نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه و جلوی گریه‌ش رو بگیره، پولاد که نمی‌دونست دلیل گریه‌های لیدا چیه آروم‌تر از قبل گفت: مونا واسم مته‌یه خواهر کوچولویی هست که هیچ‌وقت نداشتم.

لیدا برای لحظه‌ای کوتاه سکوت کرد، گریه‌ش از بهت و تعجب بند اومد، چه برداشتی از حرف‌های پولاد می‌کرد و چطور غافلگیر شد، با چشم‌های نمناکش به پولاد نگاه کرد. پولاد نتونست نگاهش رو ثانیه‌ای از چشم‌های زیبای لیدا بگیره با محبت گفت: چی شده؟

لیدا دوباره اشک ریخت. لبخند روی لبش پر رنگ شد اما نمی‌تونست جلوی اشک‌هاش رو بگیره. تا چند ثانیه‌ی پیش داشت فکر می‌کرد داره بدترین لحظه‌های عمرش رو می‌گذرونه و حالا می‌دید که زود قضاوت کرده. خوشحال بود از این که اشتباه برداشت کرده بود و نشنید که پولاد عاشق مونا شده، و ناراحت بود از این که چطور تونسته همچین فکری رو در مورد پولاد و بهترین دوستش بکنه. به خاطر همین احساسات متضاد نمی‌تونست جلوی اشک‌هاش رو بگیره. از کنار پولاد بلند شد و چند قدم به سمت ساحل رفت. نسیمی که میوزید به صورتش تازیانه می‌زد و چون صورتش از نم اشک خیس بود، می‌سوخت!

احساس کرد پولاد بلند شد و صدای نرم قدم‌هاش رو روی ماسه‌ها شنید نزدیکش متوقف شد و احساس کرد از پشت به نرمیدر آغوش کشیده شد. دست‌های پولاد دور کمرش حلقه شد. گرمای بدن پولاد لذت بخش و عاشقانه بود. لبخندی روی لب‌های لیدا نشست. پولاد چونه‌ش رو تو گودی شونه‌ی لیدا گذاشت. گرمای نفس‌هاش پشت گوش لیدا رو قلقلک می‌داد. آروم زیر گوش لیدا گفت: ببخشید انقدر ناراحت کردم.

لیدا سرش رو به سمت شونه‌ی راستش چرخوند و نفس‌هاش با نفس‌های پولاد با هم درآمیخت. با صدایی که به شدت گرفته بود گفت: تو این چند روز فهمیدم که تو این مدت تو چی می‌کشیدی از دست من، تا تو این شرابط قرار نگرفتم نمی‌فهمیدم که چقدر آزارت دادم. به نظرم اون‌ی که باید معذرت بخواد منم.



پولاد حلقه‌ی دست‌هاش رو دور کمر لیدا تنگ‌تر کرد. از این که لیدای عزیزش رو این طور آزادانه بغل گرفته بود احساس فوق العاده‌ای داشت، دوست داشت همیشه لیدا رو کنار خودش داشته باشه. عاشق لیدا بود. زیر گوشش گفت: عاشقتم!

لیدا هیچ‌وقت به وضوح اینطور ابراز علاقه رو از پولاد نشنیده بود. از هیجان قلبش فرو ریخت و تو زانوهاش ضعف عجیبی احساس کرد. ضربان قلبش تند شده بود. به نرمی تو آغوش پولاد چرخید و رو به روش قرار گرفت. نتونست جلوی لبخندش رو بگیره با ذوق گفت: تو الان گفتم عاشقمی؟

پولاد با لذت سر تکون داد. لیدا کمی بغض کرد و بینی‌ش تیر کشید، اشک روی گونه‌هاش ریخت و با صدای گرفته‌ای گفت: یعنی دیگه نمی‌خوای بگی زمان همه چیزو حل می‌کنه؟

پولاد خندید و نوک بینی لیدا رو کشید و گفت: نه! دوریت منو کشت، دیگه طاقت دوری ازت رو ندارم، این دفعه فاصله همه چیز رو حل کرد نه زمان.

لیدا که از کشیده شدن بینی‌ش دردش گرفته بود چهره‌ش رو در هم کشید و دست‌هاش رو دور شونه‌های پولاد حلقه کرد، پولاد هم حلقه‌ی دست‌هاش رو دور کمر لیدا تنگ‌تر کرد. زل زدن تو چشم‌های هم دیگه. لیدا با صدای گرفته‌ی با نمکش گفت: باورم نمی‌شه پولاد، تو اینجایی و دیگه هیچ چیز نمی‌تونه مانع نزدیک شدنم بهت بشه.

پولاد لبخند زد، یک لبخند با نمک. نگاه خیره‌ش رو از لب‌های لیدا گرفت و بهش نزدیک شد، سعی کرد تمام احساساتش رو تو همون بوسه‌ی کوتاه خلاصه کنه و چه موفق بود در انتقال احساساتش به لیدا، احساساتی که تمام این مدت سرکوبشون کرده بود.

شراره نگاهی به در ویلا کرد و گفت: مرسی بابک.

بابک گفت: خواهش می‌کنم.

بعد بی طاقت گفت: فردا برنامه ت چه جوریه؟

شراره لبخند زد و گفت: پررو شدی دیگه، مگه باید هر روز همو ببینیم؟

بابک خندید و گفت: پس چی؟ معلومه که باید همو ببینیم.

شراره خندید و گفت: نه دیگه خیلی پررو شدی.

بابک لبخند زد و گفت: فکر کن از این به بعد روزی بیاد و اصلا بشه تورو نبینم.

لبخند شراره از رو صورتش محو شد، نگاهش تو چشمهای بابک قفل شده بود، به این فکر می‌کرد که چقدر این حرفهای بابک عاشقانه ست، مطمئن بود که بابک دیگه عاشقش شده، رفتارهای بابک تغییر کرده بود و شراره این رو کاملا حس می‌کرد. کيفش رو برداشت و گفت: من دارم می‌رم. بابک آروم گفت: چرا داری فرار می‌کنی؟ شراره متعجب به بابک نگاه کرد، لبخند بابک معذبش کرد. ابروش رو بالا داد و گفت: چرا فرار کنم؟ بابک خندید و گفت: هیچی، برنامه فردات رو بگو. شراره نفسش رو با صدا بیرون داد و به دروغ گفت: فردا با دخترا برنامه داریم. دستش رو روی دستگیره گذاشت. بابک صداش کرد و شراره خیلی معذب و مظلومانه گفت: بابک بذار برم دیگه! بابک به این حالت شراره لبخند زد و گفت: باشه، برو. شراره هول هولکی با بابک دست داد و گفت: خداحافظ. چرخید تا در ماشین رو باز کنه اما بابک دستش رو ول نکرده بود. به سمت بابک چرخید و با خنده گفت: چی شده؟ بابک خودش رو کمی جلو کشید و خیلی نرم گونه‌ی شراره رو بوسید و گفت: حالا می‌تونی بری. شراره بی هیچ حرفی از ماشین خارج شد و رفت داخل ویلا. بابک به صدلی کنارش نگاه کرد جایی که تا چند لحظه پیش شراره نشسته بود. عطر مخصوص شراره هنوز تو فضای ماشین بود. این احساسات جدید رو از خودش بعید می‌دونست. این که هنوز شراره نرفته دلتنگش شده بود. گوشیش زنگ خورد، جواب داد: چیه؟ صدای فرگل تو گوشش پیچید: این چه طرز حرف زدنه؟ بابک غرید: چرا باز زنگ زدی؟ فرگل عصبانی شد و گفت: چرا زنگ زدم؟ چون دوست پسرمی. بابک استارت زد و راه افتاد و بی حوصله گفت: من به تو نگفتم همه چی تمومه؟ فرگل با صدای جیغ مانند مخصوص خودش گفت: تو غلط کردی. مگه من مسخره‌ی توام؟ فکر کردی هرکار دلت بخواد می‌تونم بکنی؟ بیای وسط زندگی من و امیر، گند بزنی به رابطه مون. بعد حالا بگی نمی‌خوامت؟

بابک بی توجه به جیغ جیغ‌های فرگل خیلی خونسرد گفت: نگو اون چندباری که سه تایی بیرون رفتیم خودت بهم چراغ نمی‌دادی. حداقل صادق باش با من.

فرگل حرصی نفس کشید و گفت: چته تو بابک؟ یه هو به من زنگ می‌زنی می‌گی نمی‌خوای با من بمونی و تموم؟

بابک چیزی نگفت، فرگل با جیغ جیغ گفت: جواب منو بده! پای کس دیگه وسطه؟ بابک پوزخند زد و گفت: چه فرقی واسه تو داره؟

فرگل با حرص گفت: این که تو توی زندگیم باشی یا نه به نظرت فرقی واسم نداره؟ بابک غرید: به نظرم نداره؛ چون یکی دیگه رو پیدا می‌کنی.

فرگل با حرص و بغض گفت: این جووری نمی‌شه. میام خونه ت با هم حرف بزنیم. بابک زود گفت: نه نیا.

فرگل گفت: این جووری منو پس نزن بابی.

بابک گفت: فرگل من تو یه رابطه دیگه م!

صدای جیغ و داد فرگل باعث شد بابک گوشی رو از گوشش دور کنه. فرگل فحش می‌داد و جیغ می‌زد اما بابک داشت به چشم‌های شیطون شراره فکر می‌کرد، داشت به چند لحظه پیش فکر می‌کرد که شراره با وجود اون شیطنت همیشگی چقدر مظلوم شده بود و فقط در جواب فحش‌ها و توهین‌های فرگل گفت: اوکی فرگل، من تمام این چیزا که گفتم هستم، ولی من عاشق شدم، حاضریم همه چیزمو بدم اما یه زندگی خوب و جدید بسازم.

فرگل به گریه افتاد و گفت: مگه تو عاشق من نبودی؟ مگه نمی‌گفتی خیلی دوستم داری؟

بابک گیج گفت: شاید نمی‌دونستم عشق چیه اصلا؟ فرگل، نمی‌تونم دیگه باهات بمونم.

صدای هق هق گریه‌های فرگل تو گوشش پیچید، دلش برای فرگل سوخت و فقط گفت: متاسفم.

فرگل نالید: خیلی نامردی، عوضی. ازت متنفرم. کثیف‌ترین آدم رو زمینی. آشغال! تماس رو که قطع کرد. سیگاری آتش زد. داشت به این فکر می‌کرد که شاید تمام صفت‌هایی که فرگل بهش نسبت داد باشه، اما مگه یه آدمی که نامرد و آشغال و عوضی بوده نمی‌تونه درست بشه؟ نمی‌تونه تغییر کنه؟ نمی‌تونه درست زندگی کنه؟ نمی‌تونه کاری کنه که لایق اون دختر با لپ‌های سوراخ بشه؟

XXXXX

شراره درحالی که تند تند به سمت خونه می‌رفت، با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد، جنبشی لا به لای پرچین‌ها احساس کرد، لحظه‌ای از حرکت ایستاد با هیجان به اطراف نگاه کرد و نالید: کی هستی؟

سکوت محض تو فضا حاکم بود، فقط صدای امواج خروشان دریا از دور به گوش می‌رسید. نفسی عمیق کشید و راه افتاد دوباره صدایی احساس کرد به سمت صدا چرخید و دید که شاخه‌های درخت‌ها با باد تکون می‌خوره. نفسش رو با حرص فوت کرد، چند قدم برداشت و با شنیدن صدای عجیبی از ترس جیغ کشید و شروع به دویدن کرد، احساس کرد پاش به چیزی گیر کرد و با شدت روی زمین پرتاب شد، با هیجان روی دست‌هاش بلند شد و به عقب چرخید، حس کرد سایه‌ای دید پشت درخت‌ها. با صدایی که می‌لرزید گفت: تویی امیر؟ گه خوردم، همین امشب دهنشو سرویس می‌کنم، غلط کردم، تورو خدا ولم کن. عاشقش نمی‌شم. قول میدم. به گریه افتاد و زود بلند شد. تمام لباس‌هاش خیس و گلی شده بود با گریه به سمت خونه دوید و در رو باز کرد و خودش رو انداخت تو خونه.

مدیا با هیجان جلو دوید و گفت: چی شده؟

شراره درحالی که نفس نفس می‌زد گفت: باز یه چیزی دنبالم بود.

مدیا جلو رفت و شالش رو که خیس و گلی بود از دور گردنش باز کرد و درحالی که با نگرانی نگاهش می‌کرد گفت: چی بود؟

شراره که از شدت ترس و سرما صداهش می‌لرزید گفت: ولم نمی‌کنن. یا امیر بود یا قیعان.

مدیا گفت: بده من کاپشنتو.

شراره زیپ کاپشنتش رو باز کرد و گفت: من چقدر بدبختم مدی.

مدیا کاپشن رو گرفت و گفت: کی این امیر عاشقت می‌شه تموم شه؟ کی؟

شراره با بغض سر تکون داد و چیزی نگفت، لب‌هاش رو از هم باز کرد تا حرفی بزنه اما خیلی زود پشیمون شد. اگه بچه‌ها می‌فهمیدن که بابک عاشقش شده دیگه نمی‌تونست بابک رو ببینه. مدیا به سمت دستشویی رفت و کاپشن و شال شراره رو تمیز کرد وقتی برگشت نگاهی به شراره کرد که تو خودش جمع شده بود و به یک نقطه خیره بود، کنارش نشست و گفت: هیچی بهت نگفته که بفهمی عاشقته؟

شراره با پرخاش گفت: اگه گفته بود که می‌گفتم.  
 مدیا متعجب نگاهش کرد و گفت: چته تو؟ بازهار شدی؟  
 بغض کرد و گفت: همه‌ش با من دعوا داری.  
 شراره با پشیمونی بهش نگاه کرد و گفت: ببخشید.  
 مدیا روش رو از شراره چرخوند، شراره زود گفت: بقیه کجان؟  
 مدیا به سردی گفت: لیدا و یولاد و مونا لب ساحلن با همدیگه!  
 شراره گفت: اع، لیدا اومد؟  
 مدیا گفت: اوهوم!  
 شراره گفت: چرا تو تنهایی، پیششون نیستی؟  
 مدیا درحالی‌که به سمت اتاق می‌رفت گفت: منتظر تو بودم.  
 در اتاق با صدای بلند بسته شد و قلب شراره از عذاب وجدان تیر کشید. خواست بره پیشش اما غرورش اجازه نداد. لب پنجره ایستاد و با نگرانی به بیرون نگاه کرد، یعنی باز کی دنبالش بود؟ نکنه امیر بود و چون شراره انتقامش رو نمی‌گرفت باز عصبانی بود؟  
 لبه‌ی پنجره نشست و بابک رو به‌یاد آورد، این که بابک عاشقش شده بود خیلی لذت بخش بود، این جریان دیگه براش مثل یه بازی نبود، دیگه به بابک به عنوان یه سرگرمیو تفریح نگاه نمی‌کرد، خودش هم نفهمید کی احساسش تغییر کرد، نفهمید از چه لحظه‌ای به بعد، از چه اتفاقی به بعد بابک رو دوست داشت.  
 چه دوست داشتنی! دوباره تهش رسیدن نبود، هیچ‌وقت ته هیچ رابطه‌ای رسیدن و آرامش نبود. همیشه جدایی و تنهایی و تاریکی بود.  
 آب دهنش رو به سختی فرو داد، دست خودش نبود که نمی‌تونست به دخترها بگه که بابک به احساسش اعتراف کرده. دوست داشت حداقل یک کم بیشتر تو این بازی بمونه، یک کم بیشتر بابک رو تو زندگیش داشته باشه.

xxxxxxxx

مونا چسبیده بود به سقف، بین خواب و بیداری بود و متوجه نمی‌شد داره خواب می‌بینه یا ناخودآگاه برون فکنی کرده، حرکت کرد و برگشت تو اتاق، مونا روی تخت کنار لیدا خواب بود، بهشون نزدیک شد و با دقت نگاهشون کرد، برون فکنی کرده بود و داشت از این احساس رهایی لذت می‌برد، اوایل برون فکنی براش مثل یاد گرفتن دوچرخه سواری بود، سخت و لذت بخش و حالا هم به همون اندازه که تو دوچرخه

سواری ماهر بود، برون فکنی رو هم یاد گرفته بود. یک احساس کاملاً جدید و متفاوت بود. برای خودش چرخى زد و سعی کرد با تمرکز کردن از موناى روی تخت دور بشه. قبلاً توی کتاب خونده بود که می‌تونه با تمرکز کردن و فکر کردن به چیزی پیشش بره و حالا سعی داشت این کار رو بکنه؛ باید مامانش رو پیدا می‌کرد. هرچقدر تلاش کرد موفق نشد تمام خاطرات کوتاهی که از مامان سهیلا داشت رو مرور کرد اما نتونست حتی ذره‌ای حرکت کنه. از سر کنجکاوى به اتاق دخترها سر زد و مقل همیشه اون روح سیاه رو بالای سر شراره دید. اون روح که این بار بیشتر و بیشتر دور شراره رو گرفته بود و سیاه‌تر به نظر می‌رسید. کنارش رفت. توی این حالت خیلی از اون روح نمی‌ترسید. سعی کرد چیزی بگه، جسم اثیری مثل جسم مونا نبود که لب و دهن داشته باشه اما انگار می‌تونست از راه ذهنی با بقیه ارتباط برقرار کرد چون در جواب سوالی که توی ذهنش بود متوجه شد که صدایی توی سرش پیچید: شراره باید انتقام منو بگیره. مونا از این احساس ترسید. مثل یک پر سبک به عقب رفت و از اون روح ترسناک دور شد. تو ذهنش تکرار شد: تو منو می‌بینی؟

و صدایی که تو سرش پیچید: می‌بینمت ولی تو هنوز تو دنیای دیگه هستی، ما فقط می‌تونیم هم دیگه رو ببینیم! اما یک تفاوت باهم داریم، من دیگه نمی‌تونم به جسمم برگردم و تو مجبوری که برگردی!

تو ذهن مونا این سوال شکل گرفت: مرگ درد داشت؟

و این صدا تو سرش پیچید: نه! مثل یک تولد دوباره بود که پر از تجربه‌های جدید بود، اما من به خاطر وابستگی‌هایی که قلباً به دنیا داشتم دارم عذاب می‌کشم و این عذاب این طور منو سیاه کرده، تا وقتی نتونم انتقامم رو بگیرم نمی‌تونم اینجا رو ترک کنم و به آرامش برسم.

مونا تو ذهنش به این سوال رسید: بعدش کجا میری؟

و این رو شنید: بعدش یا به کمال می‌رسم یا اگر کامل نشده باشم به جسم دیگه‌ای منتقل می‌شم، دوباره متولد می‌شم.

مونا از تعجب برآشفته و به این فکر کرد: می‌تونى کمکم کنى مامانم رو پیدا کنم.

برای لحظه‌ای فقط سکوت بود و بعد شنید: نمی‌تونم، اجازه ندارم.

مونا غمگین شد و ناخودآگاه کمی به سمت موناى روی تخت کشیده شد. تو ذهنش

پیچید: چرا همه‌ش مثل سایه دنبال شراره هستی؟

و شنید: چون نمی‌خوام اشتباه کنه، باید انتقامم رو بگیره تا بتونم برم.



مونا به سمت عقب کشیده می‌شد و نمی‌تونست مقاومتی بکنه. احساساتی شده بود و غمگین شدن یا ترسیدن یا هیجان باعث می‌شد به جسمش برگرده. برای لحظه‌ای با فشار و درد عجیبی به عقب کشیده شد و ناگهان تو جسم مونا چشم‌هاش رو باز کرد و درحالی‌که نفس نفس می‌زد از تخت پایین پرید و به سمت اتاق دخترها دوید. نگاهی به شراره کرد و از ترس این که اون روح هنوز اونجاست و داره نگاهش می‌کنه هینی کشید و تو تختش برگشت. جالب بود که حالا که تو این جسم بود از اون روح می‌ترسید. رفت توی تخت و پتو رو روی سرش کشید. اشک روی گونه‌هاش چکید و به این فکر کرد که چرا هیچ جور نمی‌تونه به مامانش برسه؟ مونا گوشی رو با شونه‌ش نگه داشته بود و گفت: بگو دیگه دانیال. با دستش لباس‌های شسته شده رو تا می‌کرد. لیدا با اشاره پرسید دانیال چی می‌گه و مونا پفی کشید و گفت: جون به لبم کردی پسر. ناگهان جیغی کشید و لیدا جلو دوید و گفت: چی شد؟ مونا غش غش خندید و گفت: خیلی خری. این جوری خبر میدن؟ وای الهی بگردم من. مبارکه. لیدا بی طاقت گفت: چی شده؟ مونا گوشی رو با دستش کمی اون طرف‌تر گرفت و گفت: الی و مهرداد دارن عقد می‌کنن. چشم‌های لیدا از تعجب گرد شد و با خوشحالی گفت: وای چه خبر خوبی. مونا با دانیال خداحافظی کرد و گفت: الی رو بینم کشتمش. فکر کن خانوم انقدر درگیر شده که خودش زنگ نزده خبر بده. به دانیال گفته به ما خبر بده. لیدا خندید و گفت: الهی بگردم. بالاخره باباش راضی شد. مونا با ذوق گفت: دیگه کی می‌تونه جلو این دوتارو بگیره، کل دنیا رو می‌گردن. لیدا خندید و گفت: جهانگرد می‌شن. ای جان چه خوشحال شدم. مونا گفت: راستی فردا صبح مراسم عقدشونه. دانیال گفت همه مون دعوتیم. لیدا گوشیش رو برداشت و گفت: به مدی خبر بدم. مونا گفت: منم میرم شری رو بیدار کنم لنگ ظهره. مونا رفت تو اتاق و شراره رو دید که روی تخت با حالت عجیبی خواب بود. کمی تکونش داد و صداش کرد. شراره چشم‌هاش رو باز کرد و گفت: مونا چرا بیدارم کردی داشتم یه خواب خوب می‌دیدم!

مونا خندید و گفت: تو سه چهار روزه چته؟ یکسره که خوابی کلاساتم که نمیری. پیش بابک هم نرفتی.

شراره پتو رو روی سرش کشید و مونا مصرانه گفت: خسته شدی از بابک؟

شراره به آرومی پتو رو پایین کشید و گفت: چطور؟

مونا گفت: که نمیری ببینیش.

شراره نفسش رو فرو داد و گفت: نه بابا، بابک یه کم درگیره.

مونا با هیجان خبر ازدواج الی و مهرداد رو به شراره داد و گفت: راستی دانیال گفت

بابک هم دعوت کردن.

شراره با حرص گفت: اونو دیگه چرا؟

مونا شونه‌ای بالا انداخت و گفت: می‌شناسنش دیگه! اونم دعوت کردن.

شراره غرید: باشه. حالا برو بذار بخوابم.

مونا گفت: پاشو دیگه وقت نهاره بین لیدا چه کرده.

شراره غرید: میام حالا.

مونا متعجب نگاهش کرد و از اتاق خارج شد. شراره گوشیش رو بیرون کشید و

پیام‌هاش رو باز کرد سه تا پیام از بابک داشت: "شری می‌شه بگی چرا بهانه میاری و

ازم فرار می‌کنی؟"، "امروز باید حتما بیای ببینمت، باشه موش؟!"، "شراره خواهش

می‌کنم بگو چی شده؟ واقعا نگرانت شدم".

در جواب تمام این پیام‌ها فقط نوشت: "چیزی نشده بابک، احتیاج دارم یه کم با خودم

تنها باشم."

خیلی زود جواب بابک اومد: "سه روزه ندیدمت شری، به نظرم باید حتما ببینمت، دلم

واست تنگ شده."

آه شراره در اومد. خودش بی نهایت دلش برای بابک تنگ شده بود، واسه مهربون

شدناش، واسه شوخی کردناش، واسه بوسه‌هاش.

با حرص گوشیش رو روی تخت پرتاب کرد. چرا نباید عاشق بابک می‌شد؟ چرا

نمی‌تونست با بابک بمونه وقتی انقدر همه چی بینشون داشت خوب پیش می‌رفت.

دستش مشت شده بود با حرص روی تخت ضربه زد و اشک‌هاش از شدت بغض و

ناراحتی روی گونه‌هاش ریخت. گوشیش لرزید. پیام داشت از بابک: "امروز ببینمت

موش؟"

شراره خیلی سرد معمولی جواب داد: "فردا مهمونی دعوتیم همو می‌بینیم، امروز درگیرم"

بعد هم تو یک پیام دیگه توضیح داد که مهمونی به چه مناسبت هست. رفت بیرون و لیدا رو دید که مشغول روشن کردن گاز بود و مونا که روی کاناپه لمیده بود و کتاب می‌خوند، غرید: باز چی می‌خونی تو؟

مونا لبخند زد و گفت: می‌دونی دیگه. تا پیداش نکنم آرام نمی‌شم.

شراره کنارش نشست و گفت: مگه دیگه راهیم مونده؟ ما که هر راهی رو امتحان کردیم به در بسته خوردیم.

مونا بغض کرد و نالید: باید بفهمم مامان من کجاست؟ یه جای این دنیا هست و حتی اگه نخواد دوباره منو ببینه من باید پیداش کنم؛ باید بدونم مامانم چه شکلی شده. من دلم می‌خواد ببینمش. بدونم کجاست؛ حتی اگه بهم بگه برگرد برو و پیشم نمون بازم من باید پیداش کنم.

بغضش به اشک تبدیل شد و گونه‌هاش رو خیس کرد با صدایی که از شدت بغض به سختی شنیده می‌شد گفت: حتی اگه مامانم مرده باشه باید پیداش کنم. نمی‌دونی چقدر سخته که بدونی مامان داری ولی ندونی کجاست، نتونی ببینیش.

شراره متاثر شده بود کنارش نشست و گفت: آرام باش مونا. مطمئنم می‌تونیم مامان رو پیدا کنیم.

مونا سر تکون داد. تقه‌ای به در خورد و لیدا از آشپزخونه بیرون دوید و گفت: پولاده. زود از خونه خارج شد. شراره با خنده گفت: چه هول شد این دختره.

مونا بین اشک لبخندی زد و شراره رفت لب پنجره و خیلی آرام پرده رو کنار زد و سوتی زد و گفت: حدس زدم چیکار می‌کنن.

مونا با خنده گفت: چیکار می‌کنن مگه؟

شراره با شیطنت گفت: خودت بیا ببین.

مونا کنار شراره قرار گرفت و از دیدن لیدا و پولاد تو بغل هم دیگه لبخندی لذت بخش زد و خندید و گفت: از دست تو.

شراره لبخند زد و گفت: اوه اوه بیا کنار دیگه نگاه نکن.

مونا بوسه‌ی آرام پولاد روی گونه‌ی لیدا رو دید و گفت: تموم شد، حرص نخور.

شراره خندید و گفت: نگرانم.

مونا غش غش خندید و شراره به نیم رخش نگاه کرد، از این که تونست مونا رو بخندونه خوشحال بود. دوست نداشت مونا رو در حال گریه کردن ببینه، مونا قوی بود، گریه‌های مونا خیلی بد بود، خیلی!

گریه‌های مونا بوی ناامیدی می‌دادن، دردناک و تلخ بودن.

لیدا خواست بیاد داخل و پولاد همون جا نشست. زود از پشت پنجره کنار رفتن و لیدا که وارد شد گفت: وای برنجا زیاد جوش خورد الان شفته می‌شه.

شراره خندید و گفت: بله وقتی میری ماچ ماچ بازی فکر نهار رو که نمی‌کنی.

لیدا از خجالت سرخ شد و گفت: زهرمار، باز تو پشت پنجره بودی؟

شراره خندید و لیدا تند تند مشغول آبکش کردن برنج شد. مونا خیلی ریز گفت: میرم پیش پولاد.

لیدا رفتنش رو نگاه کرد و گفت: شری چرا اشکشو در میاری گناه داره.

شراره گفت: هیچی نگو خودم اعصابم به هم ریخت واسه همین گفتم بیاد شماهارو نگاه کنیم حواسش پرت شه.

لیدا خندید و گفت: عوضی. می‌خواهی حال اونو عوض کنی چرا از مایه می‌ذاری؟

شراره خیلی جدی گفت: چرا از دوستت دریغ می‌کنی؟ خوب بود غمگین می‌موند؟ کلی خندوندمش!

لیدا خندید و مشغول کارش شد.

مونا که از در خارج شد پولاد به سمتش چرخید و گفت: اع، تویی؟ سلام.

مونا کنارش نشست و گفت: سلام. خسته نباشی.

پولاد که داشت سیگار می‌کشید پکی به سیگارش زد و گفت: مرسی. چرا گرفته‌ای؟

مونا غم آلود نگاهش کرد و گفت: یه سیگار بهم میدی؟

پولاد از تو پاکت سیگاری بیرون کشید و سمتش گرفت. مونا گفت: خودت روشن کن لطفا.

پولاد سیگار رو آتش زد و سمتش گرفت. مونا گفت: تو که روشن می‌کنی دوست دارم.

پولاد با خنده گفت: بهتر، پس سیگار نمی‌شی؛ چون همیشه من پیشت نیستم.

مونا با هیجان به سمتش چرخید و غمگین نگاهش کرد و گفت: تو هم می‌خواهی تنهام بذاری؟

پولاد چشم‌هایش از تعجب گرد شد و گفت: منظورم دون نبود.

مونا پکی به سیگارش زد و گفت: اگه اون نبود اشکال نداره.

پولاد لبخند زد و گفت: نگفتی چرا گرفته‌ای؟  
 مونا دود سیگارش رو بیرون داد و گفت: پولاد، می‌خوام یه بار دیگه احضار کنم. بابامو ببینم؛ شاید اگه ببینمش بتونم یه کم آروم بگیرم چون می‌دونم دیگه مامانمو نمی‌تونم پیدا کنم؛ شاید دیدن بابام آرومم کنه.  
 پولاد نگاهش کرد و گفت: خوبی مونا؟ این چه حرفیه؟  
 مونا سر تکون داد و اشک روی گونه‌هاش ریخت. پولاد صندلی‌ش رو به مونا نزدیک‌تر کرد و گفت: ببین منو!  
 مونا با چشم‌های خیس و قرمز از اشک نگاهش کرد و پولاد گفت: اگه می‌خوای احضار کنی من هستم، ولی دیگه این حرف رو نزن. پیدا می‌کنیم مامانت رو. می‌گردم یه راهی پیدا می‌کنم. یکی مته افسون رو پیدا می‌کنم کمکمون کنه. افسون خیلی مرموزه. مونا فقط نالید: در موردش اشتباه می‌کنی.  
 پولاد گفت: نه مونا. تو داری اشتباه می‌کنی. من درستش می‌کنم. من هرکاری که آرومت کنه می‌کنم. اگه بخوای همین حالا حاضرم باباتو احضار کنیم.  
 مونا لبخندی نامحسوس زد و گفت: الان که روزه دیوونه! باشه واسه بعد مهمونی بچه‌ها.  
 پولاد لبخند زد و گفت: خندیدی!  
 مونا تو چشم‌های پولاد نگاه کرد و گفت: تورو خدا از آسمون واسم فرستاده. مته‌یه داداش واقعی که همیشه دوست داشتم تو زندگیم باشه.  
 پولاد بهش لبخند زد و مونا از داشتن کسی که انقدر نگرانش بود و هواسش رو داشت غرق لذت شد.  
 لیدا از توی ساکش یه کفش پاشنه بلند مشکی بیرون کشید و گفت: ببین این خوبه؟ یه کفی بذاری اندازه ت می‌شه!  
 مونا که جلوی آینه ایستاده بود و به اصرار لیدا داشت رژ لب زرشکی می‌زد گفت: من نمی‌تونم با کفش پاشنه بلند راه برم.  
 لیدا پوفی کرد و گفت: مونا واقعا نمی‌تونی امروز اسپرت بپوشی. خب؟  
 مونا چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: اسپرت که نمی‌پوشم، اون کفش دخترونه بدون پاشنه مو می‌پوشم. مشکی هم هست به کتم میاد.  
 لیدا جلو اومد و گفت: خط چشم بکشم واست؟

مونا قاطعانه گفت: نه!

لیدا با حرص گفت: مرگ!

مونا با خنده گفت: خودت مرگ.

لیدا خندید و گفت: آدم نیستی دیگه!

مونا گفت: من این جوریم دیگه.

لیدا نگاهی به کت سبز ارتشی رنگ مونا و شلوار کتون چسب مشکی مونا که روی تخت بود کرد و گفت: کتت رو با دامن مشکی کوتاه من بپوش با این کفش پاشنه بلندا.

مونا خندید و گفت: لیدا بیخیال دیگه جون من! چقدر گیر میدی.

لیدا با حرص گفت: اگه تو دختر مامان من بودی قطعاً تا حالا زنده نمونده بودی. انقدر که رو این چیزا حساسه! از بچگی هزار بار شنیدم اینجا اینو بپوش اونجا اونو بپوش. چمی دونم!

مونا خیلی سرد و جدی گفت: شاید اگه منم مامان داشتم لباس پوشیدن رو یاد می‌گرفتم.

لیدا کنارش ایستاد و گفت: ببخشید منظورم این بود.

مونا نیم نگاهی به لیدا کرد و گفت: می‌دونم، کلا می‌گم کاش مامان منم بود و بهم این چیزارو یاد می‌داد.

با حسرت به آینه نگاه کرد و لیدا رو دید که لب و لوچه‌ش آویزون شده بود برای این که حال و هواش رو عوض کنه گفت: می‌خوای خط چشم بکشی واسم؟

لیدا ذوق کرد و گفت: کفش پاشنه بلند هم می‌پوشی؟

مونا خندید و گفت: نه دیگه پررو نشو!

لیدا با حرص مداد چشم رو برداشت و گفت: بچرخ ببینم.

مونا خندید و لیدا گفت: کوفت!

مونا گفت: یه خط چشم ساده بکشیا!

لیدا چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: دیگه حرف نباشه!

مونا خندید و لیدا لگدی به ساق پاش زد و صدای خنده‌های مونا بلند شد.

شراره دم در ایستاد و گفت: اگه دعواهاتون تموم شد بریم، دیر شد.

لیدا برگشت و گفت: شری بیا اینجا.



شراره رفت جلو و لیدا درحالی که مشغول خط چشم کشیدن بود گفت: مونا نمی‌خواه  
 کفش پاشنه بلند بپوشه.  
 شراره پقی زد زیر خنده و گفت: بحث همیشگی!  
 لیدا گفت: بله. تو به چیزی بهش بگو!  
 شراره با خنده گفت: بیخیال بابا مونا استایل خودشو داره. ولش کن بچه رو بذار راحت  
 باشه. همین که داره خط چشم می‌کشه از عجایب دنیاست.  
 مونا خندید و لیدا غرید: هوی تکون نخور، خراب می‌شه!  
 لیدا چپ چپ به شراره نگاه کرد و گفت: در ضمن اصلا خوشم نیومد طرفشو گرفتی.  
 شراره لبخند زد و گفت: گم شین حاضر شین دیر شد. بابک ذوق مرگ نیم ساعته دم  
 باغشونه منتظر ماست.  
 لیدا خندید و گفت: اون چه جدی گرفته. فکر کنم وقتشه دیگه یه ضد حال بهش بزنی.  
 شراره ناخودآگاه اخم کرد و گفت: نه بابا. این پسره به این راحتی عاشق نمی‌شه.  
 مونا گفت: ای بابا.  
 لیدا غرید: تو حرف نزن. دستم خط خورد. اهیه دقیقه آروم بگیر دیگه.  
 شراره ازشون جدا شد و رفت روی تراس ایستاد تاریک بود و ساکت، صدای پولاد و  
 آرش از اتاقک چوبی میومد. گوش سپرد به صدای امواج دریا و به این فکر کرد که به  
 زودی بابک رو می‌بینه، قلبش پر از هیجان شد. لبخندی زد و با خودش فکر کرد که  
 نباید طوری رفتار کنه تا بابک بتونه بهش ابراز علاقه کنه و بچه‌ها متوجه احساس بابک  
 بشن. نفسی سنگین کشید و آرش و پولاد رو دید که با خنده و شوخی از اتاقک خارج  
 می‌شدن. پولاد تا شراره رو دید گفت: بقیه کجان؟  
 شراره لبخند زد و گفت: اگه تونستی بکششون بیرون از اون اتاق.  
 آرش سلامی گفت و سرد و جدی به سمت ماشینش رفت. مدیا هم از خونه خارج شد.  
 یک پیرهن کوتاه مشکی به تن داشت و روش یک پالتوی کتی پوشیده بود. شراره  
 سوتی زد و گفت: چه تیپی زدی. چقدر هم طول کشید آماده شدنت.  
 مدیا خندید و گفت: حرف نباشه یک ساعته دارم ریخت و پاش‌های تورو جمع می‌کنم.  
 پولاد خندید و شراره گفت: دروغ می‌گه پولاد. این داشته خوش تیپ می‌کرده واسه  
 ماکان.  
 صدای خنده‌ی پولاد باعث شد مدیا با حرص به شراره نگاه کنه و بعد گفت: حرف نزن  
 شری که قبل از این که اتاق رو تمیز کنم عکس گرفتم ازش.

شراره هول شد و گفت: به پولاد نشون ندیا.  
 اما دیر گفته بود و مدیا گوشیش رو جلوی پولاد گرفته بود و می‌گفت: می‌بینی چقدر  
 اتاق شلوغ بود؟  
 شراره با حرص گفت: پولاد با دقت نگاه نکن. این نمی‌فهمه تو که می‌فهمینگاه نکن.  
 تمام لوازم شخصیم تو اتاقه.  
 پولاد خندید و گفت: از بعدش عکس نداری؟  
 مدیا عکس رو رد کرد و همزمان صدای لیدا اومد که گفت: من حاضرم!  
 پولاد ناخودآگاه نگاهش رو از صفحه گوشی مدیا گرفت و دوخت به لیدا، نگاهش تو  
 نگاه لیدا قفل شده بود، لیدا بهش لبخند زد و پولاد که مسخ لیدا شده بود حتی  
 لحظه‌ای چشم ازش بر نمی‌داشت، تا به  
 حال لیدا رو این طور ندیده بود، لیدا یک پیرهن دخترونه‌ی مشکی ساده به تن داشت  
 و روش یک مانتوی کتی سفید پوشیده بود، آرایشش مثل همیشه ساده و معمولی  
 بود اما چون موهایش رو باز گذاشته بود و یک طرف شونه‌ش رها کرده بود خیلی  
 متفاوت شده بود. پولاد چشم از لیدا بر نمی‌داشت تا این که با صدای مدیا به خودش  
 اومد: اینجا رو گفتم نگاه کنی.  
 پولاد به خودش اومد و با گیجی گفت: آها. ببخشید.  
 مدیا خندید و گفت: لیدا حواست رو پرت کرد.  
 پولاد لبخند زد و گفت: شیطونی نکن.  
 مدیا خندید. بعد از اون تو دوتا ماشین نشستن و به سمت باغ راه افتادن. پولاد حتی  
 در حین رانندگی تمرکز نداشت و هرازگاهی از گوشه‌ی چشم به لیدا نگاه می‌کرد. مونا از  
 صندلی عقب خودش رو از بین دو تا صندلی جلو کشیده بود و سر به سر پولاد  
 می‌داشت، مدیا و شراره هم تو ماشین آرش نشسته بودن وقتی به باغ رسیدن آرش  
 تازه ماشین بابک رو دید و متوجه شد که اون هم دعوت بوده تا قبل از اون این رو  
 نمی‌دونست. بابک با خوشحالی چراغ داد و آرش با حرص گفت: این مرتیکه اینجا  
 چیکار می‌کنه؟  
 شراره از هیجان و نگرانی نفسش بند اومد و گفت: بابک هم دعوت بود.  
 آرش غرید: گه خورد هرکی دعوتش کرد. چه معنی داره مرتیکه رو یه بار دیدن دعوتش  
 کردن مهمونی؟

شراره از ترس و حرص کیفش رو تو دستش میفشرد و جرات نداشت حرفی بزنه. مدیا با همون لحن آروم همیشگی خودش گفت: آرش چرا داغ می‌کنی؟ تقصیر ما نیست که دعوتش کردن.

شراره خیلی ریز گفت: خودت و پولاد هم یه بار دیدن!

آرش درحالی‌که مشغول پارک کردن ماشین بود با خشونت و عصبانیت عجیبی به عقب چرخید و نگاه پر از کینه‌ای به شراره که صندلی عقب نشسته بود انداخت و گفت: طرفداریش رو نکن.

شراره گفت: طرفداری نمی‌کنم.

مدیا زود گفت: می‌خوایم قبل مهمونی عصبانی نشی.

آرش با حرص ترمز دستی رو بالا کشید و گفت: الان شراره ما رو با اون یکی کرد به نظرت نباید عصبانی بشم.

مدیا گفت: آرش آروم باش. منظور شراره این نبود. شما واسه ما فرق دارین، واسه الی و مهرداد که همزمان دیدنتون یه جوهره دیگه.

آرش ماشین رو خاموش کرد و غرید: بیزارم از این پسرهی احمق!

شراره لب‌هایش رو به هم فشار داد. دلش برای آرش سوخت. دلش برای خودش هم سوخت. احساساتش متزلزل شده بود. با بغض در ماشین رو باز کرد و رفت بیرون. بابک خودش رو بهش رسوند و گفت: سلام شری.

شراره با حرص پوزخند زد و چشمش به آرش افتاد که چپ چپ نگاهشون می‌کرد. بابک با بچه‌ها سلام علیک کرد و بازوش رو طوری گرفت تا دست شراره دورش رو بگیره. شراره به اجبار دستش رو دور بازوی بابک حلقه کرد. بابک با لحن مخصوص خودش و با صدای جذاب و دورگه‌ش زیر گوش شراره گفت: چه خوشگل شدی.

شراره چیزی نگفت بابک با شیطنت گفت: که از من فرار می‌کنی؟

شراره نیم نگاهی بهش کرد و گفت: بعد باهم حرف می‌زنیم.

دوست نداشت آرش صداش رو بشنوه چون با دو قدم فاصله ازشون به سمت در ورودی ساختمون میومد. وارد ساختمون که شدن دانیال و ماکان به استقبالشون اومدن. بچه‌هارو به سمتی که خالی بود راهنمایی کردن. دور یک میز نشست و

دخترها بعد از این که از اتاق پرو اومدن بهشون پیوستن. آرش برخلاف خواسته‌ش روبه‌روی شراره و بابک نشسته بود، ماکان برای بچه‌ها نوشیدنی آورد و خودش هم کنارشون نشست. لیدا گفت: ماکان الی و مهرداد کجان؟

ماکان گفت: نیومدن هنوز.

تعدادی از مهمون‌ها در حال رقصیدن بودن و تعدادی دور میزهاشون نشسته بودن. ماکان برای همه به غیر از مدیا و مونا و خودش نوشیدنی ریخت. بچه‌ها مشغول شدن و بعد از چند دور نوشیدن بابک اشاره‌ای به شراره کرد و گفت: بریم برقصیم، پاشو!

شراره نیم نگاهی به آرش کرد که مشغول صحبت کردن با مونا بود. زیر لبی گفت: الان؟

بابک گفت: پس کی؟

شراره نگاهش به قسمتی که جوون‌ها در حال رقصیدن بودن افتاد و گفت: با این آهنگ؟ خیلی آرومه!

بابک با شیطنت گفت: عاشقانه ست!

شراره نفسش رو فرو داد و گفت: نه با یه آهنگ دیگه. من رقص این جودز بلد نیستم. بابک نگاه ناامیدانه‌ای بهش کرد و گفت: باید با هم حرف بزیم شری، باید با هم وقت بگذرونیم، باید بفهمم چی باعث شده تو این جووری بشی!

شراره لب‌هاش رو جمع کرد و گفت: چرا وقتی جدی می‌شی انقدر ازت می‌ترسم؟ بابک با محبت جلو رفت و بدون هیچ فکری بوسه‌ی کوتاهی روی موهای شراره نشوند و گفت: هیچ وقت از من نترس، من هرکار بکنم، چیزی که تو رو ناراحت کنه انجام نمیدم.

شراره متوجه نگاه‌های سنگین بچه‌ها شد اما نتونست نگاهش رو از بابک بگیره، برای لحظه‌ای نگاهش تو چشم‌های بابک قفل شد، این مدل محبت کردن‌های بابک عجیب به دلش می‌نشست شاید چون هیچکس تا به حال انقدر هواش رو نداشت، حتی آرش هم همیشه ازش طلبکار بود و ابراز علاقه‌هاش با دعوا کردن و غر زدن بود مثل همین یک ساعت پیش که که تا بابک رو دید قاطی کرد، شراره اون ابراز علاقه رو از آرش می‌دید. درک می‌کرد عصبانی شدن آرش از علاقه‌ش به شراره ست، اما این مدل ابراز علاقه کردن رو دوست نداشت حداقل نه از وقتی که بابک رو شناخته بود. ابراز علاقه‌ی با محبت می‌خواست. کسی رو می‌خواست که مثل مامان و باباش باهاش رفتار نکنه. کسی رو می‌خواست که بهش این لبخند رو بدا همین لبخند پر آرامشی که بعد از حرف‌های محبت آمیز بابک روی لب‌هاش می‌نشست و کاملاً غیر ارادی بود.

مدیا که کنارش نشسته بود زیر گوشش گفت: فکر کنم داره عاشقت می‌شه، رفتاراش عاشقانه شده.

شراره لب‌هاش رو به هم فشرد و گفت: الان می‌شنوه!

مدیا با بیخیالی شونه‌هاش رو بالا انداخت. شراره از ترس این که بچه‌ها متوجه احساس بابک نشن نفس‌هاش تند شده بود. جامش رو روی میز گذاشت و گفت: ماکان من یکی دیگه می‌خوام.

بابک گفت: می‌خوای بازم؟

شراره سر تکون داد. بابک گفت: عزیزم حالت بد نشه؟

شراره لجوجانه گفت: می‌خوام!

ماکان جام پر شده رو جلوی شراره گذاشت و شراره خیلی زود جام رو خالی کرد. دوست داشت تمام غم و غصه‌ها و افکارش رو با فرو دادن مایعات اونجام فرو بخوره. دوست داشت افکارش رو منحرف کنه و با ورود الی و مهرداد خواسته‌ش به وقوع پیوست. همه برای عروس و داماد دست می‌زدن. الی تو اون لباس سفید گیپور که تا روی زانوهایش بلندی داشت خیلی زیبا شده بود و در کنار مهرداد کاملاً میدرخشید. با ورود عروس و داماد وسط سالن شلوغ شد بچه‌ها همه رفتن وسط. دور الی و مهرداد در حال چرخیدن بودن که پولاد دست لیدا رو کشید و از حلقه‌ی جوون‌های اطراف عروس و داماد بیرون کشیدش.

لیدا خندید و گفت: چیکار می‌کنی؟

پولاد که مست و جسور شده بود زل زد تو چشم‌های زیبای لیدا و گفت: با هم برقصیم؟

لیدا از هیجان روی پا بند نبود. لبخندی زد و گفت: معلومه!

پولاد و لیدا روبه‌روی هم قرار گرفتن و با اون آهنگ ملایم عاشقانه مشغول رقصیدن شدن. پولاد دستش رو روی کمر لیدا گذاشت و نگاهشون تو هم گره خورد. هر دو با هم خندیدن. پولاد زمزمه وار گفت: خیلی خوشگل شدی لیدا.

لیدا لبخند زد و گفت: تو هم تو کت و شلوار خوش تیپ‌تر از همه‌ی مردای اینجا شدی.

پولاد سرش رو کنار صورت لیدا برد و گفت: باورم نمی‌شه تو اینجا!

لیدا خندید و با لذت نگاهش کرد.

کمی اون طرفتر شراره درحالی که خیلی سخت با اون کفش های پاشنه بلند راه می رفت خودش رو از حلقه ی دور عروس و داماد بیرون کشید و به سمت در خروجی راه افتاد. حالش خوب نبود و کنترلی روی راه رفتنش نداشت. چند قدم درست برمی داشت و بعد تلو تلو می خورد بابک پشت سرش راه افتاد و از ساختمون خارج شد. شراره به لبه ی نرده ها تکیه زده بود و تو حال خودش بود. بابک خودش رو به شراره رسوند و گفت: چی شد شری؟ خوبی تو؟

شراره نگاهی به بابک کرد و گفت: خوب نیستم، خیلی مستم!

بابک سرزنشگر نگاهش کرد و گفت: نگفتم نخور!

شراره توپید: می خواستم بخورم!

بابک چینی بین ابروهاش ایجاد شد و گفت: چرا اعصاب نداری تو؟

شراره مثل بچه ها لبهاش رو جمع کرد و گفت: بهم گیر نده، خوب نیستم!

بابک گفت: شربت آبلیمو بیارم واست؟

شراره نالید: هرچی که خوبم می کنه بیار.

بابک با عجله به سمت ساختمون دوید. به سختی تونست کسی رو پیدا کنه تا کمکش کنه شربت آبلیمو درست کنه و وقتی برگشت شراره اونجا نبود. از پله ها به سمت پایین سرازیر شد. اطراف باغ رو نگاه کرد و غرید: کجایی تو دختر؟

داشت برنی گشت سمت ساختمون که از گوشه ی چشمش شراره رو دید که لبه ی باغچه ای زیر نور چراغ نشسته بود به سمتش رفت و گفت: چرا اومدی اینجا؟

شراره لیوان شربت رو گرفت و یک نفس سر کشید و گفت: می خواستم بشینم.

بابک کنارش نشست و گفت: بهتری؟

شراره نگاهش کرد و دستش رو روی گونه ی بابک کشید و گفت: ته ریش بهت میاد.

بابک لبخند زد و گفت: مرسی!

شراره نگاهش رو به لب های بابک دوخت، گوشه ی سیبیلش رو با انگشتش کشید و خندید. بابک گفت: چیکار می کنی تو؟

شراره با نمک لبخند زد و گفت: می شه راه بریم؟

بابک بلند شد و دست شراره رو گرفت و با هم راه افتادن تو باغ لابه لای درخت های نارنج و پرتقال. شراره از فشار ملایم دست بابک لذت می برد، با شیطنت خندید و گفت: من هیچی از این مهمونی نفهمیدم.



بابک با ملایمت گفت: اشکالی نداره بهتر شدی میریم تو کلی واسه الی و مهرداد قر میدیم!

شراره لبخند زد. بابک گفت: حالا می‌شه بگی چرا انقدر منو اذیت می‌کنی؟ چرا دوری می‌کنی ازم؟! شراره اخم کرد و گفت: بیخیال بابک.

بابک دستش رو فشرد و گفت: یه کاری می‌خوام بکنم یه کم ازت می‌ترسم! شراره با تعجب نگاهش کرد و گفت: مگه من ترس دارم.

بابک دست شراره رو فشرد و ایستاد. روبه‌روی شراره قرار گرفت. تو تاریکی بین درخت‌ها چشم‌های شراره برق می‌زد. نگاهشون تو هم قفل شده بود. شراره از هیجان نفس‌هاش به شماره افتاده بود. بعد از چند روز که خودش رو از بابک مخفی کرده بود حالا اینجا روبه‌روی هم ایستاده بودن. دست‌های بابک دور شونه‌هاش بود. نگاهش بین لب‌ها و چشم‌های بابک در گردش بود. شراره سعی داشت خودش رو کنترل کنه، سعی داشت خیلی به بابک نزدیک نشه. برای همین سرش رو پایین انداخت و دست بابک از روی شونه‌ی چپش سر خورد و پایین افتاد. دوباره به بابک نگاه کرد. بابک بسته‌ای رو جلوی شراره گرفت و گفت: دوست دارم اینو قبول کنی.

شراره بسته کادوپیچ شده رو گرفت و بازش کرد با دیدن انگشتر سولیترا تک نگین زیبایی دهنش از تعجب باز موند. فقط هینی کشید و دلش خواست از تعجب و هیجان جیغ بزنه و بگه "آره، قبول می‌کنم."، اما یک لحظه به خودش اومد. به سختی نگاهش رو از نگین درخشان و براق انگشتر گرفت و درش رو بست. تو چشم‌های بابک نگاه کرد و با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت: این چیه؟

بابک که کمی از عکس العمل شراره تو ذوقش خورده بود گفت: پیشنهاد ازدواج! قلب شراره از شنیدنش فرو ریخت، اما غرید: تو عاشق منی؟

بابک گفت: شری تو چی می‌گی؟! مگه نمی‌دونی که عاشقت شدم؟

اشک روی گونه‌های شراره ریخت و با صدای دردناکی گفت: کی عاشقم شدی؟

بابک دست روی دست شراره گذاشت و گفت: خودمم نفهمیدم شری، ولی می‌خوام دیگه همیشه پیشم باشی.

شراره با حرص و صدای بلند گفت: چرا عاشق منی لعنتی؟ چرا؟

اشک روی گونه‌هاش ریخت و به هق هق افتاد. دوست داشته بگه منم عاشقت شدم، منم نفهمیدم کی عاشقت شدم، منم می‌خوام پیشت باشم اما به جاش گریه کرد. بابک

که از حرف‌های شراره متعجب شده بود به نرمی بغلش کرد و گفت: می‌خواهی بدونی چرا عاشق توام؟ چون تو همه دنیا مو عوض کردی، چون بهم کمک کردی که خودمو پیدا کنم، من با تو خوشبختم. می‌خوام پیشت باشم شری، می‌خوام و این پیشنهادیه که درسته هول هولکی گرفته شده اما به همه چیزش فکر کردم شری.

شراره هق هق می‌کرد با صدای بریده بریده گفت: تو چی از من می‌دونی که عاشقم شدی؟ تو چرا عاشق من شدی؟

بابک متعجب گفت: شری چی می‌گی؟

شراره خودش رو از آغوش بابک بیرون کشید و گفت: عاشقم نباش.

بابک نفسی عمیق کشید و گفت: چرا؟

شراره نالید: فقط دیگه عاشقم نباش. عاشق من نباش.

بسته‌ی کوچک رو تو دست بابک گذاشت و به سمت ساختمون راه افتاد. هق هق گریه‌ش گوش شب رو پر کرده بود. بابک شوک زده به بسته‌ی تو دستش نگاه کرد و نفس حبس شده‌ش رو با شدت فوت کرد. نگاهی به شراره کرد که خیلی ازش دور شده بود، دلیل این کار و این حرف‌های شراره رو نمی‌فهمید. ازش درخواست ازدواج کرده بود و ازش شنیده بود که عاشقم نباش. به سمت ساختمون راه افتاد با حرص قدم برمی‌داشت. وارد که شد با چشم دنبال شراره گشت. روی صندلی کنار ماکان نشسته بود. حال خودش رو نمی‌فهمید، عصبی بود، ناراحت بود، دلگیر بود، عاشق بود، دلش شکسته بود، بغض داشت. تمام این حس‌ها رو همزمان داشت. به سمت میز رفت و کنار شراره ایستاد که سرش رو پایین انداخته بود و حسابی توی فکر بود. خیلی آروم گفت: بهم بگو دلیل این کارا چیه؟

شراره هیچ حرکتی نکرد. بابک غرید: پاشو بریم بیرون.

شراره فقط گفت: نه!

صدای بابک کمی رنگ خشونت گرفت: شری تو چته؟ اگه به خاطر امیره...

با بلند شدن شراره سکوت کرد با هم رفتن بیرون. جلوی نرده‌ها ایستادن. بابک با دست‌هایش شونه‌های شراره رو خیلی نرم گرفت و گفت: چی شده شری؟ این کارا واسه چی بود؟ شاید انتظارشو نداشتی نه؟

شراره سر تکون داد و گفت: بابک خیلی زود بود.

بابک نالید: تو عاشق من نیستی؟

شراره دلش می‌خواست داد بزنه بگه "عاشقت شدم" اما فقط گفت: نه!

چیزی در دل بابک فرو ریخت. مست بود و احساساتی شده بود. چیزی توی گلوش سنگینی می‌کرد. دوست داشت شراره همیشه کنارش بمونه، با بغض گفت: دروغ گویا! شراره سر تکون داد و گفت: نمی‌تونم درخواست ازدواجت رو قبول کنم. من عاشقت نیستم!

بابک گفت: بیا بریم شری. الان احتیاج داریم باهم تنها باشیم. وقت خوبی رو واسه این کار پیدا نکرده بودم.

دست شراره رو گرفت و کشید. شراره حتی ذره‌ای از جاش تکون نخورد. بابک نالید: بیا موش!

شراره بغض داشت حتی نمی‌تونست نفس بکشه، داشت فکر می‌کرد اگه بابک نباشه کی دیگه می‌تونه انقدر بامزه بهش بگه "موش"؟

دستش رو از دست بابک کشید. بابک مظلومانه گفت: بریم خونه. اگه نیای دلم می‌شکنه شراره!

شراره گفت: نمی‌تونم بیام.

بابک دوباره دستش رو گرفت و کشید. شراره مقاومت کرد. بابک غرید: چته شراره؟ چی شده؟ تو رابطه ت با من واقعی بود. من احساستو می‌فهمیدم. تو هم مته من عاشق شدی. من می‌دیدمش. چرا داری پس می‌زنی منو لعنتی؟ چرا؟! شراره سعی کرد دستش رو از دست بابک بیرون بکشه. با گریه گفت: ولم کن بابک! بابک دیوونه شده بود. با صدای دورگه گفت: باید با من بیای.

شراره هینی کشید و درحالی‌که دنبال بابک کشیده می‌شد گفت: ولم کن. بابک می‌ترسم. ولم کن تورو خدا.

تو همین لحظه صدای محکم قدم‌هایی از پشت سر به گوش رسید و بعد صدای آرش اومد: چی شده؟ داره اذیتت می‌کنه شراره؟ شراره به گریه افتاد.

بابک به سمت آرش چرخید و گفت: دخالت نکن آرش!

آرش جلو رفت و گفت: اشکشو درآوردی پسر، چیکار می‌کنی؟ بابک تمام حرص و غصه‌ش رو سر آرش خالی کرد و گفت: شری دوست دختر منه. به خودمون مربوطه.

آرش جلوتر رفت و یقه‌ی بابک رو گرفت و گفت: شری بی کس و کار نیست هر غلطی بخوای بکنی. فهمیدی؟

بابک هم گفت: بکش کنار آرش. نمی‌خوام باهات بحث کنم. تو چشم‌های آرش نفرت رو دید. از تنفر اون چشم‌ها ترسید. آرش از بین دندون‌های به هم چسبیده‌ش غرید: دست از سرش بردار. شراره که دستش آزاد شده بود بازوی آرش رو چسبید و گفت: آرش تورو خدا بیخیال شو، تورو خدا. بابک نگاه آرش به شراره رو دید، نگاه‌یک عاشق حسود بود. اون نگاه رو می‌شناخت. نگاهی بود که حتی خودش هم همین حالا به شراره داشت. با تنفر به آرش نگاه کرد و سمت ماشینش راه افتاد قبل از این که شراره بهش برسه گاز رو گرفت و رفت. شراره دنبالش دوید اما بهش نرسید. با ناامیدی هق هق می‌کرد. آروم نمی‌گرفت. آرش کنارش قرار گرفت. گرمیدستش رو روی شونه‌ش احساس کرد. بغضش تشدید شد و با شدت بیشتری گریه کرد. آرش چونه‌ش رو گرفت و صورتش رو به سمت خودش چرخوند و گفت: آروم باش شری. بهم بگو چیکار داشت باهات؟ بخواد بهت آسیب بزنه بیخیال همه چیز می‌شم و حقشو میذارم کف دستش! شراره سر تگون داد. آرش خیلی نرم شراره رو تو بغل خودش کشید و زیر گوشش گفت: ششش! گریه نکن. کمی که گذشت شراره آروم‌تر شد. از بغل آرش بیرون اومد. جالب بود که دیگه آرش براش کسی مثل پولاد شده بود. تو این مدت کوتاه احساساتش خیلی تغییر کرده بود، عاشق بابک شده بود و داشت از این احساس عذاب می‌کشید. زیر گوش آرش با صدایی که از شدت گریه گرفته بود گفت: منو تنها نذار، مطمئنم اون روحه دور و برمه، یه بلایی سرم میاره آرش. مته سگ ازش می‌ترسم. تورو خدا تنهام نذار امشب. آرش از حرف‌های شراره متعجب شده بود فقط گفت: بهتره از اینجا بریم. تو با این وضع دیگه نمی‌تونی بیای تو. شراره گفت: لباسامو بیار واسم. آرش گفت: نمی‌تونم تنهات بذارم. شراره نالید: می‌شینم تو ماشین زود بیا. آرش سوییچ ماشین رو بهش داد و به سمت ساختمون رفت. وقتی برگشت با عجله به سمت ماشین دوید. شراره نبود. احساس کرد یک سطل آب سرد روی سرش ریختن. شوک زده به ماشین نگاه می‌کرد و حتی نفس نمی‌کشید.

با صدای بلند شراره رو صدا کرد، اطراف ماشین رو با نگرانی گشت و با صدایی که می‌لرزید داد زد: شری...

صدای ناله‌ای شنید. به سمت صدا تو باغچه راه افتاد. گوشه‌ی باغچه شراره رو دید که خم شده بود نفس راحتی کشید و گفت: شری، اینجا چیکار می‌کنی؟ شراره با صدایی گرفته گفت: جلو نیا لطفا.

آرش سر جاش ایستاد. شراره به سختی بلند شد و با گریه گفت: حالم خوب نبود. بالا آوردم.

آرش دست تو جیبش کرد و دستمالی به سمت شراره که نزدیکش رسیده بود گرفت و گفت: اشکال نداره.

شراره با گریه گفت: چرا داره، آبروم رفت، اینجارو کثیف کردم.

آرش با محبت گفت: فدای سرت واسه همه پیش میاد. بیا بریم!

شراره در کنارش راه افتاد و به محض این که تو ماشین نشست سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هاش رو بست. آرش کنارش جای گرفت و ماشین رو روشن کرد و راه انداخت. نیم‌نگاهی به شراره کرد و گفت: خوبی شری؟ شراره ناله کرد و گفت: نه!

آرش موزیک ملایمی گذاشت و گفت: کجا بریم؟ برگردیم ویلا یا یه کم دور بزنیم تا بهتر بشی؟

شراره با بغض گفت: نمی‌دونم.

بعد زیر لب گفت: دلم می‌خواد بمیرم.

آرش لبش رو با دندون گزید و از حرص فشار داد. آخر نتونست خودش رو کنترل کنه و گفت: چی بهت گفت انقدر به هم ریختی؟ شری میرم بیچاره‌ش می‌کنم. حق نداره هرطور می‌خواد باهات رفتار کنه.

شراره از شدت بغض نمی‌تونست نفس بکشه فقط ناله‌ای کرد و گفت: اون کاری نکرد. آرش متعجب نگاهش کرد و گفت: پس چرا گریه می‌کنی؟ کجا می‌خواست بیره تورو؟ شراره سرش رو با دست‌هاش گرفت و گفت: انقدر از بابک حرف نزن.

آرش دنده عوض کرد و سعی کرد خودش رو کنترل کنه تا حرفی از بابک نزنه. چند ثانیه بعد گفت: بستنی دوست داری؟

شراره نگاهش کرد و گفت: آره!

آرش لبخند زد و گفت: بریم یه جا واست بستنی بگیرم.

شراره با نگرانی گفت: بچه‌ها که چیزی نفهمیدن نه؟! نمی‌خوام شب اونارو خراب کنم.  
 آرش گفت: به پولاد گفتم خودش حواسش هست.  
 همون لحظه مدیا با نگرانی گفت: پولاد راستشو به من بگو.  
 پولاد فقط گفت: اع مونا داد نزن دیگه. مشروب زیاد خورده بود حالش خوب نبود.  
 مدیا خیلی مشکوک گفت: بابک کجا بود که آرش شراره رو برده؟  
 پولاد که کلافه شده بود به پشت سر مدیا که ماکان ایستاده بود نگاه کرد و گفت: اینو بردار ببر باهم برقصین یه کم استرسی شده.  
 مدیا خواست مخالفت کنه که ماکان دستش رو کشید و با خودش وسط سالن برد.  
 مدیا که کمی معذب شده بود خیلی آروم گفت: از خدا خواستی دیگه.  
 ماکان درحالی‌که خیلی موزون می‌رقصید با لبخند با نمکی گفت: حالا چی می‌شه یه کم با من برقصی؟  
 مدیا لبخندی زورکی زد و مشغول رقصیدن شد. نگاه‌های خیره‌ی ماکان معذبش می‌کرد. خیلی آروم گفت: می‌شه اینجوری نگاه نکنی؟  
 ماکان گفت: چطور نگاه می‌کنم؟  
 مدیا پشت چشمی نازک کرد و گفت: این جوری بهم زل نزن.  
 ماکان اخم کرد و گفت: حواسم نبود.  
 مدیا دلش برای ماکان سوخت. برای این تغییر حالت ناگهانی از لبخند به اخم و گفت:  
 اخم نکن، ببخشید اگه بد اخلاقم.  
 ماکان از این که مدیا باهاش حرف می‌زد خوشحال شده بود؛ شاید می‌تونست حرف‌هاش رو بهش بزنه. گفت: بهت حق میدم که از من ناراحت باشی.  
 مدیا بی‌حوصله گفت: ماکان نمی‌خوام درمورد این چیزا حرف بزنیم.  
 ماکان که تیرش به سنگ خورده بود با ناراحتی نگاهش کرد. آهنگ عوض شد و یک آهنگ آروم و عاشقانه‌ی فرانسوی پخش شد. ریتم بدن‌هاشون آروم شد. زوجها تو بغل هم فرو رفتن و مشغول رقصیدن شدن. مدیا گفت: بریم بشینیم دیگه!  
 ماکان دستش رو جلو برد و گفت: دستتو بذار تو دستم  
 مدیا نالید: من این رقص رو بلند نیستم.  
 دست ماکان روی کمرش قرار گرفت و مدیا به ناچار دستش رو توی دست ماکان گذاشت نفهمید که چه شوری تو دل ماکان به پا شد. سرش نزدیک گردن ماکان قرار گرفت زیر لبی گفت: رقص آخره!



ماکان نفسش رو با حرص فوت کرد و گفت: قبول، بذار الان به رقصمون فکر کنیم. مدیا چشمش به بچه‌ها افتاد که دور میز نشسته بودن و همه نگاهشون می‌کردن. صدای ماکان تو گوشش پیچید: مدی یه چیزی ازت بخوام؟ مدیا فقط گفت: چی؟

و ماکان گفت: لطفا یه روز با من قرار بذار.

مدیا پاشنه‌ی کفشش رو خیلی آروم روی کفش ماکان گذاشت. ماکان با خنده گفت: چیکار می‌کنی؟ آخ آخ...

مدیا پاش رو برداشت و گفت: دیگه از این حرفا نزن! ماکان گفت: فردا ساعت پنج میام دنبالت باشه؟ مدیا غرید: من نمیام!

ماکان از اون فاصله‌ی کم تو چشم‌های مدیا زل زد و گفت: همین یه بار. آهنگ تموم شد مدیا نگاهش رو از ماکان گرفت و گفت: من از این که تو بهم عاشقانه نگاه کنی بیزارم. من با کسی که مته داداشم بود قرار نمیذارم. دستش رو از دست ماکان بیرون کشید و رفت سمت بچه‌ها.

ماکان وسط سالن ماتش برده بود. چقدر تمام وجودش مدیا رو می‌خواست و چقدر از این طرد شدن عذاب می‌کشید.

مدیا با قدم‌هایی سنگین خودش رو به میز رسوند. صدای لیدا تو گوشش پیچید: می‌بینم که بالاخره آشتی کنون داریم.

مدیا غرید: این نسخه‌ایه که پولاد واسم پیچیده. در ضمن من باهات قهر نبودم که بخوام آشتی کنم.

لیدا پوفی کشید و گفت: زجر کشش کردی پسره رو.

مدیا غمگین به ماکان نگاه کرد که سر خودش رو با دانیال گرم کرده بود و دلش برای ماکان سوخت. ماکانی که یک روزی بهترین دوستش بود، تنها کسی که باهات حرف می‌زد و درد دل می‌کرد، تنها مردی که تو تمام زندگیش باهات صمیمی بود. سرش رو پایین انداخت و دوباره شماره‌ی شراره رو گرفت. شراره درحالی‌که اولین قاشق بستنی رو به اصرار آرش به دهانش می‌داشت گوشیش رو جواب داد.

مدیا با نگرانی گفت: کجایی تو؟ چرا بهم خبر ندادی؟ شراره سعی کرد عادی باشه و گفت: ببخشید عزیزم. یه کم حالم بد شد با آرش اومدیم یه هوایی بخوریم. بهترم. نگران نباش.

مدیا با غر غر گفت: پس چرا زنگ می‌زنم جواب نمیدی؟ بابک گور به گور شده کجاست که تو با آرشی؟

شراره بغض کرد و گفت: کار واسش پیش اومد رفت جایی. مدی شب با هم حرف می‌زنیم. فعلا خداحافظ.

تماس رو که قطع کرد نگاهی به آرش انداخت که با نگرانی بهش زل زده بود. گفت: ایده‌ی بستنی عالی بود.

آرش لبخند زد و گفت: نوش جون. بهتری؟ شراره سر تکون داد.

حدود یک ساعت بعد بچه‌ها به ویلا برگشتن و همزمان با آرش و شراره رو به رو شدن. انقدر همه خسته شده بودن که خیلی زود برای خواب آماده شدن. مدیا و شراره تو اتاق خودشون بودن و شراره روی تخت بود. صدای فح فح گریه‌های آروم شراره تو گوش مدیا می‌پیچید. مدیا داشت به این فکر می‌کرد که حتما شراره سرما خورده. وقتی کمی صدای نفس‌های شراره شدت گرفت با هیجان از جا پرید و با صدای آرومی گفت: شری؟ تو داری گریه می‌کنی؟

شراره جواب نداد. مدیا خودش رو به لبه‌ی تخت رسوند و زل زد به شراره تو تاریک روشن اتاق به واسطه‌ی نور ضعیف مهتاب برق اشک رو روی صورت شراره دید. با تعجب گفت: شری چی شده؟ تورو خدا حرف بزن مردم از نگرانی.

شراره نیم خیز شد و مدیا خودش رو روی تخت کشید و بغلش کرد. شراره از شدت گریه ضعف کرده بود. مدیا درحالی‌که دست تو موهاش می‌کشید گفت: الهی قربونت بشم من. چی شده؟ کشتی منو...

شراره با بغض گفت: بابک ازم خواست باهاش ازدواج کنم.

قلب مدیا لرزید. شوکه شده بود گفت: چی گفتی؟

شراره نالید: خواست باهاش ازدواج کنم مدی. اون عاشقمه. متهیه مرد واقعی عاشقم شده.

گریه‌ش شدت گرفت و گفت: منم عاشقش شدم مدی... من احمق عاشق کسی شدم که باید قلبشو بشکنم. عاشق کسی که نباید می‌شدم.

مدیا از تعجب نفسش بند اومده بود. با صدای لرزون گفت: عا... شق بابک؟

شراره در جواب فقط گریه کرد. مدیا از ترس نفسش بند اومده بود نالید: وای نگو شری.

شراره با بغض گفت: من نمی‌تونم حتی یه لحظه بدون اون زندگی کنم. دارم می‌میرم مدی، چقدر قلبم درد می‌کنه.

مدیا آروم گونه‌ش رو بوسید و موهاش رو از تو صورتش کنار داد. از گریه‌های پرسوز شراره اشک روی گونه‌هاش جریان گرفته بود. هم پای شراره اشک می‌ریخت. شراره با بغض و هق هق نالید: چقدر عشق درد داره مدی، دارم می‌سوزم. مدیا گریه می‌کرد دست تو موهای شراره کشید و گفت: شری می‌خوای چیکار کنی؟ امیر ولت نمی‌کنه.

شراره پیشونیش رو به پیشونی مدیا چسبوند و گفت: بهش گفتم عاشقش نیستم، گفتم باهاش ازدواج نمی‌کنم. درحالی‌که با تمام وجودم می‌خوامش مدی. بابک همون کسیه که من می‌خوام. همون مردی که همیشه می‌خواستم.

اشک‌هاشون در هم آمیخته بود. شراره با بغض گفت: دیگه کی به من بگه موش؟ گریه‌هاشون شدت گرفت. مدیا از شدت گریه سخت نفس می‌کشید. تمام احساسات شراره از ناکام بودن تو عشق رو درک می‌کرد. تا به حال عاشق هیچ مردی نشده بود اما دردی که شراره می‌گفت رو می‌فهمید. دلش می‌خواست برای عزیزترین دوستش کاری بکنه دوست داشت آرومش کنه. کاش اون کسی که انقدر عذاب می‌کشید هرکسی بود به جز شراره، نمی‌تونست اشک‌های شراره رو تحمل کنه، نمی‌تونست! دست روی گونه‌ی شراره کشید و اشک‌هاش رو پاک کرد. شراره مثل یک دختر بچه که عروسکش رو گم کرده گریه می‌کرد. تو آغوش تنها دوستش دنبال همدردی، آرامش و محبت بود. مدیا گونه‌ی شراره رو بوسید و گفت: شری گریه نکن. می‌میرم تو غصه بخوری عزیزم.

شراره نالید: قلبم تیر می‌کشه مدی، مدی چقدر درد داره، چرا هرچی گریه می‌کنم آروم نمی‌شم؟

شراره از شدت گریه بی‌حال شده بود و دچار ضعف شده بود. پتو رو با شدت روی سرش کشید. سرش سنگین شده بود و درد می‌کرد. قطعا یکی از بدترین شب‌های زندگیش بود. دل بابک رو شکونده بود، دل آرش...

مامان و باباهاش رو نمی‌تونست دوست داشته باشه؛ چون اونا دیگه سال‌ها بود که شراره رو به عنوان یه بچه فراموش کرده بودن. شبیه‌یک سربار تو زندگی‌هاشون بود. از وقتی شایان تو اون تصادف وحشتناک از این دنیا رفت جنگ و دعوی اون دوتا شروع شد. مامان، بابارو مقصر فوت شایان می‌دونست و بابا انتظار داشت مامان درک کنه که

تصادف یک اتفاقه و عمدی نیست. یک سال بعد از فوت شایان کوچک اون دوتا از هم جدا شدن و شراره موند و دو تا خونه، دو تا اتاق، دوتا از همه چیز که هیچ جا تقریبا جایی نداشت.

دنبال فرار از اون وضعیت بود. دنبال فرار از مامان و بابایی که فقط براش پول میفرستادن و شاید در ماه فقط چند بار باهاشون تماس داشت که اون هم به خاطر شهریه دانشگاه و غیره بود. هیچ جایی تو زندگی اون دوتا نداشت. هیچ جایی تو زندگی هیچکس نداشت، هیچکس نبود هیچوقت مهم نبود نه برای دوست پسرهایی که داشت نه برای خانوادهش و نه برای دوستاش. غیر از یک نفر که اگه یک ثانیه دیر می رسید می فهمید، که اگه اخم داشت تا نمی خندوندش و لش نمی کرد، که اگه حالش خوب بود اونم شاد می شد. اون کسی نبود جز مدیا، عزیزترین شخص زندگیش. خم شد و از تو کیفش قرصی بیرون کشید و خورد. کمی سرش سبک شد و تونست بخوابه. دوست نداشت به چیزی فکر کنه. دوست نداشت بیشتر از این طول بکشه این شب لعنتی...

xxxxxx

از خواب بیدار شده بود. به خاطر مستی دیشب سحرخیز شده بود. جلوی آینه ایستاد و درحالی که سرفه می کرد موهای کوتاهش رو مرتب کرد و بعد لباس پوشید. سرفه هاش تمومینداشتن. از اتاقک خارج شد و داشت به سمت ماشینش می رفت که چشمش افتاد به مدیا که تو پتوش مچاله شده بود. از همون جا صداش زد و مدیا چشم هاش باز شد، پولاد گفت: چی شده مدی؟ اینجا چیکار می کنی؟ مدیا که از سرما می لرزید نالید: هیچی! پولاد از پله های تراس بالا رفت و گفت: تمام شب رو اینجا بودی؟ مدیا پتو رو محکم تر دور خودش پیچید و گفت: نه، چرا. بیخیال پولاد مهم نیست. پولاد گفت: چرا گریه کردی؟ چی شده مدی؟ مدیا نالید: گریه نکردم. پولاد غرید: چرا دروغ می گی. چشات پف کرده. مدیا نالید: خوب نیستم. ببخشید.

پولاد دست مدیا رو که از سرما یخ کرده بود گرفت و سعی کرد بلندش کنه گفت: پاشو یخ کردی. چرا اینجایی؟ نکنه با دخترا قهر کردی؟

مدیا چیزی نگفت به سختی بلند شد. از حرف پولاد دوباره بغضش گرفت و اشک روی گونه‌هاش ریخت. گرمای قطره‌های اشک گونه‌هاش رو می‌سوزوند. پولاد متعجب نگاهش کرد و گفت: گریه نکن دختر. بهم بگو چی شده؟

مدیا نالید: اتفاقی افتاده که هیچ جوری نمی‌تونم باهاش کنار بیام، نمی‌تونم حلش کنم. نمی‌تونم از پیشش بر پیام. کاش بمیرم. کاش بمیرم پولاد.

پولاد با دلسوزی نگاهش کرد و گفت: اگه بخوای می‌تونم با من حرف بزنی؛ شاید بتونم کمکت کنم.

مدیا هق هق کرد و گفت: نمی‌تونم به هیچ‌کس بگم. هیچ‌کس نمی‌تونه کمکم کنه.

پولاد گفت: پس بیا بریم تو. این چه کاریه آخه؟ هر اتفاقی هم افتاده باشه حق نداری ابگین کار رو با خودت بکنی مدی.

مدیا رو تقریباً به زور برد داخل و برد کنار شومینه و گفت: من یه کم دیرم شده. واست کتری میذارم. آبش که جوش اومد یه نوشیدنی گرم بخور. باشه؟

مدیا سر تکون داد و پولاد با وجود نگرانی زیادی که در مورد مدیا داشت رفت بیرون. کمی که گذشت و مدیا گرم شد فکرش کمی آروم شد. در حال خوردن چای بود که چشمش افتاد به شراره که خواب آلود از اتاق خارج می‌شد. با دیدن شراره قلبش از ترس و هیجان فروریخت. شراره هم سرجاش موند و با بهت به مدیا چشم دوخت.

مدیا احساس کرد باید حرفی بزنه برای همین گفت: سلام. شری بیا چای بخور. شراره که با مدیایی که جلوش روی صندلی نشسته بود احساس غریبی می‌کرد گفت: اوم، چیزه! من باید برم صورتمو بشورم.

مدیا ناخودآگاه و بدون برنامه ریزی گفت: شری من دیشب حالم خوب نبود.

شراره فقط گفت: مهم نیست مدی.

مدیا مصرانه و به دروغ گفت: تو که نبودی مشروب خوردم و مست شده بودم.

متاسفم من...

شراره وسط حرفش گفت: بمیری همینو دیشب می‌گفتی خب. می‌دونم چقدر حرص خوردم از دیشب؟ چه فکره که در موردت نکردم.

مدیا سرش رو پایین انداخت و گفت: متاسفم شری. اشتباه فکر کردی. تو دوست عزیز منی. تازه می‌خواستم بهت خبر بدم که امروز ساعت پنج با ماکان قرار دارم.

شراره از این که می‌دید اشتباه قضاوت کرده نفسی عمیق کشید. چقدر از این که این حرف رو می‌شنید خوشحال بود. حالا مدیا داشت می‌گفت که مست بوده. این یعنی در مورد مدیا قضاوت اشتباه کرده بود. مدیا هنوز مدیای خودش بود. هیچ چیز بینشون عوض نشده بود و قرار نبود تغییر کنه. فقط یک اشتباه رخ داده بود اونم به خاطر حالت غیرطبیعی مدیا بود چون مست شده بود. با ذوق به سمتش رفت. مدیا گفت: خجالت می‌کشم ازت شری.

شراره دست دور گردنش انداخت و گفت: فدای سرت. تو بهترین دوست منی! تازه خودمونم فراموشش می‌کنیم. نگران هیچی نباش. بعد به شوخی گفت: درک می‌کنم مست بودی!

مدیا جای این که بخنده تو بغل شراره گریه کرد. شراره گفت: گریه نکن مدی. دوست قشنگم.

مدیا تو چشم‌های شراره نگاه کرد. چرا انقدر دوستش داشت؟ شراره خندید و گفت: تعریف کن چی شد با ماکان قرار گذاشتی؟ مدیا دلش می‌خواست زار بزنه و بگه هیچ علاقه‌ای به ماکان نداره. دوست داشت بگه همین که پیش توام آروم و احتیاج به کسی ندارم؛ اما فقط گفت: اصرار کرد یک بار بهش فرصت بدم حرف‌هاش رو بزنه.

شراره گفت: آخ جون. نمی‌دونی چه زوج خوبی می‌شین شما دوتا. بعد ناگهان بغض کرد. یاد بابک افتاده بود و این که دیگه نمی‌تونست اون رابطه رو باهاش ادامه بده. مدیا پوزخندی نامحسوس زد و گفت: مرسی! اون روز تا عصر مدیا تو خودش بود. شراره تمام مدت بهش ایده می‌داد چه لباسی بپوشه. آخرش مدیا با کلافگی گفت: شری بسه دیگه دفعه اول نیست که می‌خواد منو ببینه. هزار بار منو دیده.

شراره که از لحن تند و عصبی مدیا جا خورده بود گفت: خب امروز واستون یه روز خاص می‌شه. می‌خواستم بهترین لباس‌ها رو بپوشی. فکر کردم دارم کمکت می‌کنم. بد اخلاق!

مدیا عذاب وجدان گرفت و گفت: اخم نکن شری. ببخشید. یه کم استرس دارم. دست خودم نیست.

شراره لبخند زد و گفت: آخه من فدات بشم که استرس گرفتی. مدیا گفت: می‌شه موهامو بیافی؟



شراره با خوشرویی گفت: چشم!

پشت سر مدیا قرار گرفت و مشغول بافتن موهای بلند و خوش رنگ مدیا شد. مدیا از تو آینه به چهره‌ی شراره نگاه می‌کرد، از لبخند نامحسوس شراره احساس بدی بهش دست داد. نگاهش رو از شراره گرفت و به صفحه‌ی گوشیش دوخت. هیچ پیام یا تماسی از ماکان نداشت. به ماکان گفته بود نمیام و امکان داشت ماکان بیخیال قرار امروز شده باشه. روش نمی‌شد به ماکان بگه از حرفم برگشتم و از همه مهم‌تر اگه ماکان نمی‌آومد نمی‌دونست باید چیکار کنه. شراره گفت: موهاتو تیغ ماهی بافتم مته همیشه نباشه. امروز یه کم متفاوت باش!

مدیا بی مقدمه گفت: چقدر از اتفاق دیشب جا خوردی شری؟

شراره معترض گفت: اع... اگه قرار باشه فراموشش کنیم نباید هی یادآوریش کنی.

مدیا گفت: می‌دونم. جواب منو بده!

شراره گفت: خیلی مدیا. تمام دیشب رو دعا کردم اون اتفاق واقعی نباشه و تو بازم

مدیای خودم باقی بمونی. مدیا یه چیزی بگم؟

اشک توی چشم‌های مدیا حلقه زده بود گفت: بگو. شراره گفت: من جز تو هیچ‌کسی رو ندارم که واقعا دوستم داشته باشه. تنها کسی که دارم تویی. تنها کسی که دوست واقعی منه. اصلا نمی‌خواستم از دست بدمت.

قلب مدیا پر از درد شد. آهی کشید و گریه کرد. شراره گفت: گریه نکن دیگه! اگه می‌دونستم به گریه میندازمت حرف نمی‌زدم.

مدیا به این فکر می‌کرد که احساسش به شراره اشتباهه ولی این احساس رو بهش داره و نمی‌شه انکارش کرد فقط می‌شه پنهانش کرد. برای این که بهترین دوستش رو از دست نده می‌تونه تا ابد اینو رو تو قلب خودش بکشه و دفن کنه. شراره با هیجان گفت: یه رژ جدید خریدم میارم تو بزنی. به تو باید خیلی بیاد.

شراره رفت و مدیا کمی کرم پودر به صورتش زد. صدای مونا از تو حال می‌ومد: شری ظرفای ناهار با تو بود چرا نشستی؟

و صدای شراره: بذار باشه با ظرفای شام می‌شورم.

ساعت پنج شده بود و مدیا منتظر بود شراره هم برای این که حواس خودش رو از اتفاقات دیشب پرت کنه در کنار مدیا منتظر او مدن ماکان بود. مدیا خودش رو آماده کرده بود که اگر ماکان اومد یک دروغی تحویل دخترها بده. یک ربع گذشت و خبری از او مدن ماکان نشد. شراره گفت: مدی یه زنگ بهش بزن.

مدیا گوشیش رو برداشت و گفت: باشه!  
 درست همون لحظه آیفون به صدا در اومد. مونا نگاه کرد و گفت: شادوماد اومد.  
 شراره خندید و گفت: بهش نگو شادوماد. من دخترمو به این زودیا عروس نمی‌کنم.  
 مدیا کیفش رو برداشت و گفت: بهش بگو نیاد تو. میرم بیرون.  
 مدیا با بی میلی کفش‌هاش رو پوشید و بعد از خداحافظی زد بیرون. روی سنگریزه‌ها  
 که قدم برمی‌داشت از ناراحتی رو به مرگ بود. تصور روبه‌رو شدن با ماکان که قبلا به  
 چشم برادر می‌دیدش و حالا باید برای اینکه خیال شراره رو راحت کنه باهاش دوست  
 می‌شد خیلی سخت بود. برای لحظه‌ای مردد شد، ایستاد. نباید این بازی رو شروع  
 می‌کرد. نمی‌تونست نقش بازی کنه؛ باید برمی‌گشت و حقیقت رو می‌گفت. اگر شراره  
 طردش می‌کرد که حتما این کار رو می‌کرد باید می‌رفت، یا اینکه بدون گفتن حقیقت  
 می‌داشت و می‌رفت. بیخیال همه چیز می‌شد. چند قدم به سمت ساختمون برداشت  
 اما از فکر رفتن تنش لرزید. نمی‌تونست برگرده و وانمود کنه هیچ چیز عوض نشده.  
 نمی‌تونست بره! نمی‌تونست برای همیشه از شراره دور بشه؛ باید می‌موند. نباید کسی  
 می‌فهمید که احساس واقعی‌ش چی هست. می‌موند و این جوری می‌تونست تا ابد با  
 شراره دوست بمونه.  
 به سمت در چرخید و با عجله مسیر رو طی کرد. در رو که باز کرد ماکان رو دید که کنار  
 ماشین ایستاده بود. تا متوجه مدیا شد لبخند زد و گفت: سلام مدی.  
 مدیا سلام کرد. ماکان با ذوق گفت: فکر نمی‌کردم بیای.  
 مدیا زورکی لبخند زد و گفت: خودمم فکر نمی‌کردم بیام. فقط دلم نمی‌خواست جلو  
 دخترا ضایع بشی.  
 ماکان خندید و گفت: واسه من مهم اینه که اومدی. بیا بشین.  
 در رو برای مدیا باز کرد و بعد از نشستنش در رو بست. خودش هم پشت رل قرار  
 گرفت و ماشین رو راه انداخت.  
 داخل خونه شراره درحالی‌که ماگش رو جلوی صورتش گرفته بود و به بخاری که ازش  
 می‌ومد زل زده بود گفت: مونا به نظرت مدیا عاشق ماکانه؟  
 مونا غرید: مگه می‌شه یکی مته داداشت باشه بعد عاشقش بشی؟  
 شراره متعجب نگاهش کرد و گفت: نمی‌شه!  
 مونا گفت: نه نمی‌شه!  
 شراره گفت: شاید بشه!

مونا گفت: تو تصور کن. می‌شه مثلا من یه روزی عاشق پولاد بشم.  
 شراره خندید و گفت: اولاً که تو غلط می‌کنی. بعدشم الان که فکر می‌کنم می‌بینم  
 نمی‌شه!  
 مونا گفت: آفرین! پس مدی هم عاشق ماکان نیست.  
 شراره لب و لوجه‌ش آویزون شد و مونا گفت: شاید هم بتونن عاشق هم بشن؛ شاید  
 پیش بیاد. عشق هیچ قانون و قاعده‌ای سرش نمی‌شه، غمگین نشو.  
 شراره لبخند زد. گوشی مونا زنگ خورد و دور شد. شراره تنها شد. گوشیش رو از جیب  
 جین تنگش بیرون کشید و نگاه کرد. هیچ پیامی از بابک نداشت، دلش برای بابک  
 تنگ شده بود. دلش بابک رو می‌خواست. یک لحظه دلش خواست بیخیال همه چیز  
 بشه و بهش پیام بده. بهش بگه آرزوشه که با هم ازدواج کنن؛ اما نتونست. چه‌جوری  
 می‌تونست فقط خودش رو ببینه و دوست‌هاش رو تو خطر قرار بده. تو همین افکار  
 بود که صدای در اومد و بعد صدای پولاد: دخترا هستین؟  
 شراره رفت دم در و در رو باز کرد. پولاد تازه از سر کار اومده بود و خسته و به هم  
 ریخته بود. گفت: مدی خونه ست؟  
 شراره گفت: نه! با ماکان قرار داشت.  
 ابروهای پولاد بالا پرید و گفت: جریان چیه؟  
 شراره گفت: بیا تو تعریف کنم واست!  
 پولاد رفت داخل و گفت: قبل این که تعریف کنی بگو بینم چای دارین؟  
 شراره گفت: فقط آبجوش داریم. می‌تونم بهت نسکافه بدم.  
 پولاد گفت: عالی، لیدا هنوز نیومده؟  
 شراره تو آشپزخونه مشغول بود و گفت: نه. کلاس جبرانی داشت.  
 تا نسکافه رو آماده کرد و برگشت پولاد سیگاری آتش زده بود. شراره با دقت به سیگار  
 کشیدنش نگاه کرد و گفت: پولاد این آدمو آروم می‌کنه؟  
 پولاد اخم کرد و گفت: که چی؟  
 شراره لب‌هاش رو جمع کرد و گفت: چرا دعوا می‌کنی؟ گفتم اگه آروم می‌کنه یکی  
 بکشم!  
 پولاد از لابه لای دود سیگار تو چهره‌ی شراره دقیق شد و گفت: چیزی شده؟  
 شراره زود گفت: نه!  
 پولاد غرید: بگو بینم، تو بی دلیل از این سوال‌ها نمی‌پرسی.

شراره نفسش رو فوت کرد و گفت: پرسیدم واسه بعدا شاید لازم بشه.  
 پولاد چپ چپ نگاهش کرد و گفت: عجب!  
 شراره خندید و گفت: قرار بود جریان مدی و ماکان رو بگم!  
 پولاد جرعه‌ای از نسکافه‌ش نوشید و گفت: هنوز حواسم به حرفی که گفتم هست.  
 شراره پوفی کشید و گفت: چقدر پيله‌ای تو!  
 پولاد لبخندی زد و چیزی نگفت و شراره مشغول تعریف کردن شد هنوز حرفش تموم نشده بود که مونا از اتاق بیرون اومد و سلام کرد و خیلی عجیب و بهت زده گفت: با افسون حرف می‌زدم بچه‌ها، یه اتفاقی افتاده!  
 هردو با تعجب نگاهش کردن و مونا آب دهنش رو قورت داد و گفت: قیعام رد اون موجود رو زده!  
 پولاد هیجان زده پرسید: خب. اون چه موجودیه؟  
 مونا سر تکون داد و گفت: خیلی خطرناکه؛ باید یه جوری از دستش فرار کنم. اگه منو بره دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه نجاتم بده.  
 شراره با ترس گفت: خب چه جوری باید فرار کنی؟  
 مونا کنار پولاد روی مبل نشست و گفت: افسون یه جادو بلده که منو از اون پنهان می‌کنه.  
 پولاد گفت: خب بگو این کارو بکنه.  
 مونا نالید: خب این جوری نمی‌شه؛ باید برم خونه‌ی مامان بزرگم و یه چیزی از اونجا بیارم. درست نفهمیدم اما گفت باید جادو رو روی اون انجام بده!  
 پولاد متفکرانه نگاهش کرد و گفت: اون چیز چی هست؟  
 مونا گفت: نفهمیدم. بهم می‌گه!  
 پولاد گفت: اون وقت اون از کجا از این چیزا خبر داره؟  
 مونا تو فکر فرو رفت و گفت: افسون خیلی نیرومنده. این چیزارو می‌فهمه.  
 پولاد گفت: فقط می‌دونم افسون زیادی عجیبه و خیلی قابل اعتماد نیست.  
 مونا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: تو خیلی داری سخت می‌گیری.  
 پولاد خیلی جدی گفت: تو هم زیادی آسون می‌گیری و خیلی هم به افسون اعتماد داری.  
 مونا غرید: چون شاید اون تنها کسیه که دارم.  
 پولاد پوزخند زد و گفت: ما هم که هیچی نیستیم واست.

مونا غمگین نگاهش کرد و گفت: افسون مته خاله‌ی منه!  
 پولاد بلند شد بره که مونا گفت: کجا میری؟  
 پولاد درحالی‌که در رو باز می‌کرد گفت: میرم استراحت کنم. به نظرم من اشتباه  
 می‌کردم که فکر می‌کردم می‌تونم کمکت کنم. تا خودت نخوای و بهم اعتماد نداشته  
 باشی نمی‌تونم کمکت کنم مامانت رو پیدا کنی.  
 مونا گفت: ولی آخه پولاد، من...  
 پولاد دستش رو بالا آورد و گفت: بیخیال. فقط یه چیزی رو بهت بگم. این افسون که  
 خیلی چیزا میدونه چطور نمی‌تونه مامانت رو پیدا کنه؟  
 مونا خواست چیزی بگه که پولاد رفت و در رو خیلی محکم بست.  
 شراره گوشش رو گرفت و نگاهش افتاد تو نگاه مونا. مونا گفت: این چرا این جور  
 کرد؟  
 شراره‌شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: به نظرم درست می‌گه. چرا سعی نمی‌کنی یه  
 بار بهش اعتماد کنی؟  
 افسون نچ نچی کرد و گفت: چون پولاد با افسون لجه و نمی‌خواد افسون به من کمک  
 کنه.  
 شراره متعجب گفت: به نظرم پولاد بدون هیچ چشم داشتی داره کمکت می‌کنه و این  
 طرز تفکر تو اشتباهه. زیادی نسبت به افسون جبهه می‌گیری.  
 بعد هم سرش رو تکون داد و گفت: حالا می‌خوای چیکار کنی؟  
 مونا غمگین نگاهش کرد و گفت: فردا صبح بلیط قطار می‌گیرم میرم تهران؛ باید برم  
 خونه مامان بزرگ و چیزی که افسون می‌خواد رو گیر بیارم. وقتی ندارم. افسون تا آخر  
 هفته فقط اینجاست و منم در خطریم. هیچ فرصتی رو نباید از دست بدم.  
 شراره فقط گفت: تنها نمی‌تونی بری؛ حتی یه ثانیه تنها بمونی میاد.  
 مونا سرش رو تکون داد و گفت: تو قطار که تنها نیستی. آدمای دیگه هستن بعد هم  
 که برسم مامان بزرگ هست.  
 شراره با نگرانی نگاهش کرد و گفت: اگه بخوای نی‌تونم همراهت بیام.  
 مونا بهش لبخند زد و گفت: نمی‌خوام تو زحمت بندازمت. خودم از پشش برميام.  
 به سمت اتاق که می‌رفت گفت: باید ساکم رو ببندم. قرار بود امشب بابامو احضار کنم  
 که پولاد قهر کرد و می‌مونه واسه بعد.

رفت تو اتاق و شراره نگاهی به گوشیش کرد. هنوز هم خبری از بابک نبود. گوشیش رو با حرص روی مبل پرت کرد و سعی کرد با نفس‌های عمیق حواس خودش رو از بابک پرت کنه.

xxxxxxxx

لیدا برشی از پیتزاش رو برداشت و درحالی‌که کمی ازش رو می‌خورد گفت: پولاد، مونا می‌خواد فردا صبح بلیط قطار بگیره.

پولاد غرید: بیجا کرده، خودمون می‌بریمش. مگه تو این شرایط می‌تونه تنها بره اینور اونور.

لیدا لبخندی زد و گفت: می‌خواستم همین پیشنهاد رو بهت بدم. من که مشکلی ندارم. تو می‌تونی مرخصی بگیری؟

پولاد کمی از نوشابه‌ش خورد و گفت: هرطور شده می‌گیرم، اگه اتفاقی واسش بیفته نمی‌تونم خودم رو ببخشم!

لیدا بهش لبخند زد و گفت: من عاشق این مهربونیا تم پولاد. می‌دونستی؟ پولاد خندید و گفت: آره می‌دونستم.

لیدا با خنده گفت: خیلی پررویی!

پیتزاش رو جلو خودش کشید و گفت: فکرشم نکن بقیه پیتزامو بهت بدم؛ باید تنبیه‌شی.

پولاد خندید، نگاهش ناخودآگاه پشت سر لیدا به خانواده‌ای افتاد که یکی از اشخاص اون خانواده رو می‌شناخت. انگشت‌هاش خیلی محکم تو هم‌گره خورد و مشت شد.

لیدا به عقب چرخید و گفت: به چی نگاه می‌کنی؟

پولاد سرش رو تکون داد و گفت: هیچی!

اما نتونست نگاهش رو از اون خانواده بگیره. لیدا مصرانه گفت: پولاد چی شده؟

پولاد اخم کرده بود. سرش رو پایین انداخت و گفت: بعد از این همه سال دارم کسی رو می‌بینم که تمام زندگیم رو به هم ریخت.

لیدا متعجب به عقب چرخید و پولاد غرید: انقدر نگاهشون نکن.

لیدا بی‌خبر از همه جا گفت: کیو نگاه نکنم پولاد؟

پولاد غرید: پاشو بریم!

لیدا دستش رو روی دست پولاد گذاشت و گفت: بمون پولاد.

پولاد تو چشم‌هاش نگاه کرد و گفت: نمی‌تونم بمونم دارم خفه می‌شم.



لیدا گفت: کی اونجاست؟ بهم بگو.

پولاد نالید: همون مردی که نمی‌شه دیگه اسمش رو گذاشت بابا.

لیدا با هیجان گفت: بابات اینجاست؟

پولاد سر تکون داد و گفت: اون بابای من نیست. اندازه‌ی تمام روزایی که تو زندگیم نبود و داشت رو خرابه‌های زندگی مون این زندگی جدید رو می‌ساخت ازش تنفر دارم.

لیدا نفس صداداری کشید و گفت: وای خدا. با خانواده‌شه؟

پولاد از حرص لرزید. از این که کلمه‌ی "خانواده‌ش" رو برای پدرش می‌شنید. پدر، چه واژه‌ی پوچ و بی معنی مسخره‌ای بود برای اون مرد. مردی که پشت کرد به بچه‌ها و زنش تا زندگی جدیدی بسازه؟ به چه قیمتی؟! چرا؟

مردی که باعث شد تمام این سال‌ها پولاد تنها بمونه. حتی نتونه مامان و داداشش رو ببینه!

مردی که باعث شد همسرش به خاطر بزرگ کردن بچه‌های اون تن به ازدواج با اون آقا رضای سیبیلو بده. مردی که باعث شد پولاد جای تو نوجوونیش سوار شدن دوچرخه تو پیتزا فروشی کار کنه. برش پیتزاش رو با حرص تو ظرف پرتاب کرد و گفت: لیدا من نمی‌تونم اینجا بمونم. وقتی می‌بینمش تمام بدبختیام میاد جلو چشمم.

لیدا با لحن آرامش بخشی گفت: پولاد اون بدبختیایی که می‌گی تورو قوی کرد. تو نباید این جور بهش نگاه کنی. تو از هر پسری که من تا حالا دیدم قوی‌تری.

پولاد غرید: قوی‌تر و داغون‌تر و پر حسرت‌تر!

لیدا بغض کرد و گفت: این نباید تورو به هم بریزه!

پولاد با محبت نگاهش کرد و لیدا گفت: لطفا نذار شیمون به خاطر اون خراب بشه! برش پیتزا رو به سمت پولاد گرفت و گفت: اینو بخور.

پولاد برش پیتزارو از لیدا گرفت و گفت: تو نمی‌دونی من با چه حسرت‌هایی بزرگ شدم لیدا.

چشم‌های لیدا پر از اشک شد. پولاد غرید: وقتی من پر حسرت بودم. وقتی من کار

می‌کردم تا بتونم یه روز به یه جایی برسم که بتونم از پس خودم بر پیام این مردک عوضی داشت زندگیشو می‌کرد. داشت واسه بچه‌ای که از زندگیش با این زنیکه به وجود اومده و بچه‌ای که خود این زنیکه داشت پدری می‌کرد. وقتی من شب شام نداشتم بخورم تا پولامو جمع کنم بتونم یه خونه بگیرم این بچه‌ها تو آرامش بودن و اون عوضی ما رو ول کرده بود. لیدا تو نمی‌دونی من چی کشیدم. تو همیشه تو رفاه

بودی حق داری ندونی. حق داری نفهمی. تو نمی‌دونی چه تنفیری بهش دارم.  
 نمی‌دونی چقدر پرم من از حسرت.  
 سرش رو پایین انداخت و گفت: دارن میرن!  
 اون خانواده‌ی چهار نفره که صاحب یک پسر نوجوون و یک دختر کوچولو بودن به سمتشون میومدن. صدای خنده‌ها و شوخی‌هاشون به راحتی به گوش می‌رسید وقتی از کنار میزشون رد می‌شدن پولاد سس کچاپ رو از روی میز انداخت جلوی پای اون مرد. اون مرد با خنده خم شد و سس رو برداشت و گفت: جناب این افتاد.  
 نگاهش تو نگاه پولاد افتاد. لحظه‌ای مکث کرد و بعد سس رو به طرف پولاد گرفت.  
 پولاد با نفرت نگاهش می‌کرد بدون هیچ حرفی سس رو ازش گرفت و گفت: شناختی؟  
 اون مرد که کنی هول شده بود گفت: نه متاسفانه، به جا نیاوردم. شما؟  
 پولاد پوزخندی زد و گفت: من پولادم. آشنا نیستیم. زل زده بودین فکر کردم می‌شناسی.  
 اون مرد گفت: خیر.  
 دست همسرش رو گرفت و رفت. بچه‌ها پشت سرشون راه افتادن. پولاد از حرص و نفرت می‌لرزید. لیدا متوجه شد که اون مرد بارها به عقب چرخید و نگاهشون کرد.  
 پولاد نالید: حتی منو نشناخت لیدا. می‌خواستم بهت ثابت کنم چقدر آشغاله!  
 لیدا گفت: اون پدرته پولاد.  
 پولاد با حرص نگاهش کرد و گفت: دیگه این حرف رو نزن لیدا. هرگز!  
 پولاد بلند شد و گفت: بریم!  
 لیدا بلند شد و پشت سرش راه افتاد. تو ماشین که نشستن پولاد چند ضربه‌ی محکم به فرمون کوبید. لیدا گفت: پولاد خواهش می‌کنم آرام باش!  
 پولاد بغض کرده بود. احساس بدبختی می‌کرد. هیچ‌کس رو نداشت، هیچ خانواده‌ای نداشت، پدرش رو بعد از سال‌ها دیده بود با خانواده‌ی جدیدش و مادرش رو از دست داده بود به خاطر یک بچه‌ی جدید. هیچ‌کس نبود، هیچ‌کس.  
 یک مرد تنها بود، بدون هیچ خانواده‌ای بدون هیچ‌کسی. از دار دنیا فقط لیدا رو داشت. لیدا، عزیزترین کسی که تو زندگیش بود که می‌تونست جای تک تک اون‌هایی که نبودن رو پر کنه.

مدیا دست‌هایش رو مشت کرده بود و سعی می‌کرد تا جایی که امکانش هست تو چشم‌های ماکان نگاه نکنه. ماکان منو رو جلوش گذاشت و گفت: چی سفارش میدی؟ مدیا نگاهی سرسری به منو کرد و گفت: یه اسپرسو. ماکان سر تکون داد و سفارش خودش رو هم داد. بعد به مدیا نگاه کرد و گفت: مدی واقعا خوشحالم که می‌تونم حرف‌هامو بهت بگم، بعد از شنیدن حرفام اگه قبولم نکنی حداقل می‌دونم که حرفامو شنیدی. مدیا سرش رو تکون داد و بی حوصله گفت: بگو! ماکان زمزمه کرد: مدی جان من واقعا قصد اینو نداشتم که از اعتمادت سو استفاده کنم یا بهت دروغ بگم.

نفسی عمیق کشید و گفت: واقعا این طور نبود که بخوام در قالب برادر بودن بهت نزدیک بشم، جدا احساسم بهت برادرانه بود و مدی اصلا نفهمیدم کی حس کردم یه طور دیگه دوستت دارم؟ سرش رو پایین انداخت. انقدر غرق شده بود تو احساسات و حرف‌هایش که نفهمیده بود کی دو تا فنجون سفارش‌ها جلوشون قرار گرفت. کمی از قهوه‌ش نوشید و گفت: دست خودم نبود که عاشقت شدم، تو انقدر خوبی و انقدر خاص و متفاوتی که همه‌ی حواس و ذهن منو به خودت مشغول کرده بودی. اوایل احساساتم برادرانه بود اما از یه جایی به بعد که نفهمیدم دقیقا کی بود دیگه دلم نخواست مته داداش باشم و است.

لحظه‌ای سکوت کرد. مدیا تمام مدت تو سکوت داشت نگاهش می‌کرد. درحالی‌که لب‌هایش رو محکم می‌فشرد و دست‌هایش رو محکم تو هم فشار می‌داد. ماکان زیر چشمی به مدیا نگاه کرد و گفت: نمی‌دونم چی می‌شه، نمی‌دونم تو چه احساسی به من داری و یا اصلا می‌تونی یه روزی عاشقم بشی یا نه. من خودم هیچی نمی‌دونم مدی گیجم. نمی‌دونم چی می‌شه بالاخره بینمون ولی می‌خوام بدونی هر تصمیمی که تو...

مدیا وسط حرفش پرید و خیلی مصمم و جدی گفت: دوست دخترت می‌شم! دهن ماکان از تعجب باز موند. با دهان باز و چشم‌های گرد شده نگاهش کرد. مدیا از دیدن چهره‌ی ماکان خنده‌ش گرفت، گفت: چی شد؟ ماکان خودش رو جمع و جور کرد و گفت: یه بار دیگه بگو! مدیا همراه با خنده‌ی با نمکی گفت: دوست دخترت می‌شم ماکان.

ماکان خندید و بهت زده تو چشم‌های مدیا نگاه کرد. انتظار شنیدن این حرف رو از مدیا نداشت. لبخند زد و احساس کرد که نمی‌تونه احساسش در اون لحظه و با هیچ حرف و کلمه‌ای توصیف کنه فقط سعی کرد برای حتی ثانیه‌ای نگاه مدیا رو از دست نده!

xxxxxx

لیدا دستی به شونه‌ی پولاد زد و گفت: پولاد من پیشتم، ببین منو! دیگه به گذشته ت فکر نکن. خودت رو اذیت نکن. همون گذشته‌ی سخت و دردناک تورو انقدر قوی کرد، پولاد شاید من یه زندگی کاملاً آروم داشتم و همیشه در رفاه بودم ولی احساساتتو درک می‌کنم عزیزم.

پولاد تو چشم‌های لیدا نگاه کرد. از نظرش زیباترین و با احساس‌ترین دختر روی کره‌ی زمین لیدا بود. اگه لیدا نبود باید چیکار می‌کرد؟ اگه لیدا تو زندگیش نمی‌اومد چه بلایی سرش می‌اومد؟

لیدا ادامه داد: پولاد من عاشق توام و می‌خوام از این به بعد همه چی رو باهم بسازیم. هرچی که بد بود دیگه گذشت. از این به بعد فقط به این خوشبختی فکر کن. پولاد گفت: بیا جلو!

لیدا کمی خودش رو جلو کشید. تو پارکینگ تاریک اون رستوران به نرمی تو بغل پولاد فرو رفت. پولاد پیشونیش رو بوسید و گفت: لیدا حرفایی که زدی فوق العاده بود. لیدا زمزمه کرد: می‌دونم.

پولاد خندید و گفت: الان تلافی کردی؟  
لیدا خندید و گفت: اوهوم.

سرش رو بلند کرد و تو چشم‌های پولاد نگاه کرد. درست لحظه‌ای که پولاد درحالی‌که زل زده بود به لب‌هایش بهش نزدیک شد صدای زنگ گوشی لیدا بلند شد. پولاد غرید: چه بد موقع!

لیدا درحالی‌که می‌خندید گوشیش رو جواب داد.

xxxxxxxx

مونا گونه‌ی شراره رو بوسید و گفت: مواظب خودت و مدی باش!  
شراره لبخند زد و گفت: شما هم مواظب خودتون باشین.  
مونا گفت: باشه عزیزم.

شراره غمگین نگاهش کرد. مونا کوله‌ش رو برداشت و رفت. شراره از پشت پنجره نگاهش کرد که صندلی عقب ماشین پولاد نشست و ماشین راه افتاد به سمت در خروجی. از رفتن بچه‌ها بغض کرد. گوشیش رو نگاه کرد. یک پیام از باباش داشت: ماهیانه ت واریز شد.

پوزخندی زد و گوشیش رو کنار گذاشت. کاش می‌تونست از شر این زندگی خلاص بشه. خوابش می‌ومد اما بیدار موند تا آرش از اتاقک بیاد بیرون. حدود نیم ساعت بعد که ساعت نزدیک هفت صبح بود آرش رو دید که از اتاقک خارج شد با عجله رفت بیرون و بهش سلام کرد. آرش با لبخند جوابش رو داد. شراره گفت: میری شرکت؟ آرش سر تکون داد. شراره گفت: اگه زود حاضر بشم منم تا یه جایی می‌بری؟ آرش گفت: آره حتما.

شراره با عجله رفت تو خونه. وقتی حاضر می‌شد نگاهش افتاد به مدیا گفت: مدی مگه تو کلاس نداری؟ پاشو!

مدیا خواب آلود چشم‌هاش رو باز کرد و گفت: چند شنبه ست؟ شراره خندید و گفت: شوخی کردم بخواب. ساعت دوازده کلاس داریم. مدیا اخم کرد و گفت: کرم داری دیگه.

شراره خندید و گفت: مدی بچه‌ها رفتن. منم میرم تا یه جایی. تنها می‌مونی نترسیا. مدیا گفت: کجا میری؟

شراره با شیطنت گفت: می‌گم حالا بعدا. دوازده تو دانشگاه می‌بینمت. پاشو دختر. مدیا با غر غر گفت: باشه!

شراره با عجله خط چشم کشید و رژ لب زرشکی زد کمی به خودش عطر زد و لباس‌هاش رو پوشید و کیفش رو برداشت لحظه‌ی آخر لگدی به مدیا زد و گفت: مته خرس نخوابی خواب بمونیا.

مدیا با غر غر گفت: گم شو بابا. انقدر به خودت عطر زدی ناراحتی تنفسی گرفتم. مگه می‌تونم بخوابم دیگه؟

شراره غش غش خندید و گفت: جون هاپو غر غروی من کیه؟ مدیا بالشتشو به سمت شراره پرت کرد و شراره با خنده جا خالی داد و رفت بیرون از اتاق و بلند گفت: خداحافظ وحشی.

بیرون که رفت آرش تو ماشین بود به سمتش دوید و تا تو ماشین نشست گفت:  
 ببخشید طول کشید.

آرش ماشین رو راه انداخت و گفت: باز دوش گرفتی با عطر؟  
 شراره خندید و گفت: بده؟

آرش ضبط رو روشن کرد و گفت: نه. بسیار خوش رایحه ست.  
 شراره خندید و آرش گفت: فقط مخاط بینی م سوخت.  
 شراره خندید و گفت: کوفت!

آفتابگیر رو پایین کشید و توش نگاه کرد. آرش گفت: کجا میری؟  
 شراره گفت: راهتو کج نکن. تا شرکت برو من از اونجا خودم تا یه جایی میرم.

آرش ترمز دستی رو کشید و پیاده شد درو باز کرد و بعد از خارج شدن از ویلا و بستن  
 در تو ماشین برگشت و گفت: بپرسم کله صبح کجا می‌خوای بری که ناراحت نمی‌شی؟  
 شراره با تعجب گفت: آرش؟ من اصلا همچین دختریم؟ که ناراحت بشم از این سوالی  
 چرت؟

آرش نیم نگاهی بهش کرد و گفت: نه! پس بگو!

شراره لبخند زد و گفت: تولد مدیاست امروز. می‌خوام واسش کادو بگیرم. به اون  
 ماکان خنگول هم بگم یه کم این دختره رو سورپرایز کنیم. واسش کیک هم بگیرم.  
 ناهار بریم بیرون.

آرش گفت: منم که نقش هویج دارم دیگه؟ منم دعوت می‌کردی دیگه.  
 شراره با ذوق گفت: جدا می‌تونوی بیای؟ بهت مرخصی میدن؟

آرش چپ چپ نگاهش کرد و گفت: فکر کن که ندن؛ پس منم میام. یه کادو فینگیلی  
 هم می‌گیرم واسش.

شراره زود گفت: عروسک اینا نگیری که بیزاره از عروسک.  
 آرش با حالت چندشی گفت: کی واسه یه خرس گنده عروسک می‌گیره؟  
 شراره غرید: هی توهین نکن، من عروسک دوست دارم.

آرش به شوخی گفت: تو خودت عروسکی فلفلی.  
 شراره خندید و گفت: پس واسه تولد من عروسک بگیر. بیست و شش فروردینه!  
 آرش خندید و گفت: ای دیوونه. چه زود تاریخ گفتی.

یه ربع بعد به شرکت آرش رسیدن. مرکز خرید چند کوچه با شرکت آرش فاصله داشت.  
 آرش گفت: میرسوندمت خب!



شراره گفت: پیاده می‌رم. می‌خوام برم یه قهوه بگیرم واسه خودم؛ شاید یه کافی‌شاپ برم صبحانه بخورم تا پاساژ باز بشه. برو عزیزم الاف من می‌شی!

آرش نگاهش کرد این "عزیزم" شاید بی‌منظور بود ولی دل آرش رو لرزوند. آرش لبخندی زد و گفت: باشه شری؛ پس باهام هماهنگ کن.

شراره نگاهش کرد و گفت: مرسی.

لحظه‌ای نگاهشون تو هم گره خورد. آرش نفس عمیقی کشید و گفت: از اون پسره چه خبر؟

اخم‌های شراره تو هم فرو رفت و گفت: هیچی!

بی‌مقدمه خداحافظی کرد و از ماشین خارج شد تو پیاده رو قدم زنان راه افتاد. آرش با یک سوال ناگهانی تمام چیزهایی که شراره سعی در فراموش کردنش داشت رو به یادش آورد. شراره شل و وارفته قدم می‌زد. نمی‌تونست انکار کنه که چقدر دل‌تنگ بابک بود. دوباره گوشیش رو نگاه کرد. هنوز خبری از بابک نبود و قطعاً هیچ‌وقت هم خبری ازش نمی‌شد. به یک کافی‌شاپ رسید. روی تخته چوبی که دم در بود نوشته بود "تلخ‌ترین قسمت زندگی اونجاست که دوشش داری ولی حق نداری دوشش داشته باشی، دستش رو بگیر بیا اینجا، این حق رو به خودت بده"

اصلاً حواسش نبود و محو اون نوشته بود که با گچ رنگی روی تخته سیاه حک شده بود. به خودش اومد و نگاهی به اطراف کرد. رفت داخل و تقاضای یک اسپرسوی دوبل کرد. پشت میزی جلوی پنجره نشست. نگاهش روی گلدون‌های کالانگو با گل‌های رنگارنگ سر خورد. احساس شادابی و نشاط از اون گل‌ها بهش منتقل شد. کافه چی فنجون قهوه رو جلوش گذاشت و ازش خواست که کیک‌های فنجونی‌شون رو امتحان کنه. لبخندی زد و گفت: یه دونه کاپ کیک هم می‌خوام.

کافه چی یک پسر جوون بود با موهای فرفری بلند که موهایش رو بالا بسته بود و جمع کرده بود با لبخندی پرنشاط رفت و براش کیک فنجونی آورد. شراره گفت: اون جمله‌ای که رو تخته نوشته بودین عالی بود.

پسر جوون لبخند زد و گفت: ممنون خانوم، می‌دونین ما آدمای عادت داریم با گذاشتن یه سری حد و مرزها زندگی رو به خودمون زهر کنیم. به نظرم آدم باید رها باشه. یه بار تو این دنیا زندگی می‌کنیم و چرا انقدر سخت بگیریمش.

شراره لبخند زد و گفت: جدا همین طوره!

اون پسر مودبانه لبخند زد و گفت: چیز دیگه‌ای نیاز ندارین؟

شراره گفت: چرا. یه میز می‌خوام رزرو کنم واسه ظهر.  
 پسر جوون اطلاعات رو گرفت و رفت.  
 شراره کمی از قهوه‌ش خورد و به این فکر کرد که زندگی به این قشنگی، یه روز به این پر نشاطی، چرا بابک نباید تو رندگیش باشه که همه چیز دوباره قشنگ‌تر بشه؟  
 بعد از این که از کافی‌شاپ بیرون اومد برای ظهر با ماکان هماهنگ کرد. رفت سمت مرکز خرید و با وسواس برای مدیا یک جا شمعی سفید فلزی که شبیه خونه بود خرید. از پاساژ که بیرون اومد نگاهی به ساعت مچیش کرد. ده و ربع بود. ناخودآگاه راه افتاد سمت خیابون شرقی. همون‌طور قدم زنان به سمت کوچه‌ای که خونه‌ی بابک رو تو خودش گنجونده بود رفت. همین که از اونجا رد می‌شد هم آرومش می‌کرد. از سر کوچه پنجره‌ی اتاق بابک رو می‌دید. اتاقی که داخلش امنیت آغوش بابک رو و گرمی بوسه‌هاش رو حس کرده بود. بغض کرد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد روزی انقدر عاشق یه مرد بشه. اصلا تا قبل از این نفهمیده بود عشق چه احساسیه. همون‌طور که به ساختمون نزدیک‌تر می‌شد خاطراتش با بابک تو ذهنش مرور می‌شد. اواسط کوچه بود که ماشین بابک رو دید که از پارکینگ ساختمون خارج شد. هول شد و همون جا وسط کوچه ایستاد این موقع روز بابک باید شرکت می‌بود. ماشین بابک پیچید و به سمت ته کوچه رفت. از این که بابک ندیده بودش نفس راحتی کشید و خودش رو تو پیاده رو کشید. سعی کرد آروم قدم برداره تا بابک از کوچه خارج بشه که دید ماشین دور زد. نمی‌دونست چه کار کنه و چطور خودش رو پنهان کنه که ماشین کنارش ایستاد. از هیجان حتی نگاهی به اون سمت نمینداخت که از گوشه‌ی چیم دید در باز شد و بابک اومد به سمتش و صدای دورگه‌ش تو گوشش پیچید: موش؟  
 دل شراره برای لحن جذاب و صدای مردونه‌ی بابک و مخصوصا اون موش گفتنش ضعف رفت. نگاهش سر خورد روی بابک. ته ریش بابک و موهای نامرتب بابک نشون از آشفتگی درونش داشت. با اون ته ریش فوق العاده جذاب شده بود. بابک بهش رسید و گفت: خوبی؟  
 شراره سر تکون داد و خیلی آروم گفت: سلام.  
 بابک گفت: اینجا چیکار می‌کنی؟  
 شراره میخ نگاه نافذ بابک شده بود. اصلا مگه جذاب‌تر و مردونه‌تر از بابک هم وجود داشت. حلقه‌ی اشک تو چشم‌های شراره لرزید و ب خلاف انتظارش نالید: دلم واست تنگ شده بود.

صداش از بغض گرفته بود. بابک جسارت کرد و دست شراره رو گرفت و گفت: قربون اون چشات، آخه فدای دلت بشه بابکت.

دل شراره ضعف رفت. با تمام وجودش بابک رو می‌خواست. بابک گفت: بریم بالا؟ شراره معصومانه سر تکون داد. با تک تک سلول‌های بدنش عاشق بابک بود. با تمام وجودش بابک رو می‌خواست. وارد خونه که شدن. بابک رفت سمت آشپزخونه و چای ساز رو روشن کرد. شراره نگاهی به اطراف کرد. اون خونه‌ی مرتب همیشگی تبدیل به یک خونه‌ی شلوغ و درهم برهم شده بود.

بابک برگشت کنار شراره و دست‌هاش رو گرفت و نالید: تو که منو کشتی. چشم‌های شراره از اشک برق زد و سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت: خودمم مردم.

بابک دست زیر چونه‌ش برد و گفت: به من نگاه کن. شراره تو چشم‌هاش نگاه کرد. دست خودش نبود که حواسش هرازگاهی پرت لب‌های بابک می‌شد. نفس‌های عمیق کشید تا بتونه حواسش رو فقط به چشم‌های بابک بده. بابک گفت: شری اون شب چی شد؟ چرا درخواست ازدواج منو رد کردی؟ مگه عاشقم نیستی تو؟

شراره نگاهش به لب‌های بابک افتاد. بغض کرد و درحالی‌که نمی‌تونست در برابر اون نیروی کششی عجیب مقاومت کنه به جلو کشیده شد و قبل از این که لب‌هاش رو روی لب‌های بابک بذاره گفت: الان هیچی نگو بابک، هیچی! لب‌هاشون که روی هم چسبیده شد، ضربان قلب شراره رفت روی هزار و همزمان احساس آرامشی تو تمام وجودش تزریق شد.

xxxxxxxx

ماکان کنار ماشینش ایستاده بود و با عصبانیت برای بار چهارم شماره‌ی شراره رو گرفت. بعد از چند بوق شراره درحالی‌که نفس نفس می‌زد جواب داد: جونم ماکان؟ ماکان غرید: معلومه تو کجایی؟ صدمبار زنگ زدم. شراره گفت: ببخشید. حواسم به گوشیم نبود. جونم؟ ماکان غرید: برنامه چی شد. ساعت نزدیک دوازدهه! شراره گفت: اوف خدا، یادم نبود با خدای استرس برنامه هماهنگ کردم.

ماکان خندید و شراره گفت: آفرین خوش اخلاق باش. به مدی گفتم دوازده دانشگاه باشه. تو هم بیا دم دانشگاه از اونجا با هم می‌ریم کافی‌شاپ، میز رزرو کردم همه چی هماهنگه.

ماکان گفت: خب پس اونجا می‌بینمت.

شراره گفت: می‌بینمت عزیزم. راستی کادو چی گرفتی؟

ماکان با شیطنت گفت: سورپرایزه، غیر از ما سه تا دیگه کی هست؟

شراره گفت: آرش هم قرار شد بیاد. ماکان جان آدرس کافی‌شاپ رو اس ام اس می‌کنم تو با آرش هم هماهنگ کن. می‌بینمت دوماه جان.

ماکان خندید و موافقت کرد. وقتی تماس رو قطع کردن. شراره گوشیش رو روی میز کنار تخت گذاشت و نگاهش افتاد به بابک، خودش رو تو بغل بابک کشید و گفت: تولد مدیاست امروز. می‌خوام سورپرایزش کنم.

بابک چپ چپ نگاهش کرد و گفت: اون وقت من چی؟

شراره سرش رو بلند کرد و به بابک نگاه کرد و گفت: قبلش با من قهر بودی ولی الان دعوتی دیگه!

بابک شونه‌ی شراره رو بوسید و گفت: ممنون ولی من نمیام.

شراره نالید: چرا بابک؟ مگه می‌شه تو نباشی؟! خوشحالیم کامل نمی‌شه اگه تو نباشی.

بابک تو چشم‌های خوشگل و شیطون شراره نگاه کرد و گفت: من از آرش خوشم نمیاد شری.

شراره گفت: چرا؟

بابک با حرص گفت: یه جوریه با تو.

شراره تو بغل بابک چرخید و گفت: چه جوریه؟

بابک نالید: به خاطر اون بود که این روزا دنبال نبودم شری، یه جوریه باهام رفتار کرد انگار یه غریبه م. انگار بهت نزدیک‌تره. انگار انگار... چه جوریه بگم شری؟ وقتی تو هم منو اون جوریه پس زدی فکر کردم شاید...

شراره انگشتش رو روی لب‌های بابک گذاشت و گفت: نگو!

بابک انگشت شراره رو بوسید و دستش رو کنار زد و شراره گفت: من عاشق توام بابک. من اینجام. تو خونه‌ی تو. پیش تو. وقتی این اتفاقا بینمون افتاده چطور می‌تونم این فکرارو بکنی؟

بابک گفت: خیلی به هم ریخته بودم. قضاوت اشتباه کردم.

شراره بهش لبخند زد و گفت: مهم نیست.

بابک نگاهش رو از شراره نگرفت. موهای بلوندش رو از تو صورتش کنار زد و گفت: پاشو آرایش کن بریم تولد. کیک گرفتی؟

شراره خندید و گفت: من برنامه ریزیام حرف نداره. به کافه چی گفتم ترتیبشو بده. کیک‌های خودشون خونگی بود و خیلی خوشمزه بود. مدی جان من عاشق کیک سیبیه. گفتم یه کیک سیب عالی واسمون آماده کنه.

دست بابک روی مهره‌های گردن شراره چرخید و شراره قلقلکی شد و خندید. بعد مظلومانه گفت: بابک، نکن!

بابک زیر گوش شراره رو بوسید و گفت: موش!

شراره تو چشم‌های بابک زل زد و بابک گفت: شاید بگی من چقدر پیله ام، ولی من پیشنهادم رو دوباره تکرار می‌کنم. تا اون انگشتر رو دستت نکنم ولت نمی‌کنم که.

شراره خندید و اشک روی گونه‌هاش ریخت. بابک برای این که حواسش رو پرت کنه با شیطنت گفت: تو ترک نمی‌خوری یه هو از خنده میری رو گریه؟

شراره بی صدا درحالی‌که هنوز قطره‌های اشک از چشم‌هاش می‌ریخت خندید. بابک خم شد و از کشوی میز کنار تخت جعبه‌ی مخمل زرشکی رو بیرون کشید و انگشتر سولیتیر خوشگلی رو که یک تک نگین درخشان و براق داشت رو در آورد و گفت: دستت کنم؟

شراره دو دل شد نالید: نمی‌خوای قبلش پیرسی چرا اون شب گفتم نه؟

بابک با ترس و تردید نگاهش کرد و بع با لجبازی گفت: نه! فقط درخواستم رو دوباره تکرار می‌کنم.

شراره نگاهش رو از تک نگین درشت انگشتر گرفت و به چشم‌های بابک دوخت. تنها چیزی که از این دنیای کوفتی می‌خواست بابک بود با اون ته ریش کوتاه جذاب و اون چشم‌های مهربون. اشک روی گونه‌هاش ریخت. زیر لب گفت: آرزومه اونو تو دستم کنی.

بابک با هیجان انگشتر رو تو انگشت چهارم دست چپ شراره فرو کرد و بعد شراره رو در حال گریه بغل کرد و زیر گوشش گفت: عاشقتم شری!

زنگ گوشی شراره بلند شد. اون بغل کوتاه خیلی خوب بود اما شراره خیلی زود از بابک جدا شد و گوشیش رو جواب داد: جون ماکان؟

صدای ماکان تو گوشش پیچید: مدی جواب نمیده. از صبح پیامهامو نداده. شری گفتی خونه تنها بوده؟ نگرانم!

قلب شراره فرو ریخت فقط گفت: آروم باش الان بهش زنگ می‌زنم.

تماس رو قطع کرد و شماره‌ی مدیا رو گرفت انقدر نگران بود که جواب سوال‌های باب رو نمی‌داد. تا این که برگشت و تو چشم‌های بابک نگاه کرد و گفت: منو ببر خونه بابک.

بابک و شراره خیلی زود راه افتادن. بابک با خونسردی می‌گفت: چرا اینقدر استرس گرفتی شری؟ شاید رفته حموم!

شراره درحالی‌که به طرز وحشیانه‌ای لبش رو می‌جوید نگاهی به نیمرخ بابک در حین رانندگی کرد. بابک چه می‌دونست از این جریان‌ها؟! سعی کرد افکار منفی رو از خودش دور کنه اما باز خیلی وحشیانه به ذهنش هجوم می‌آوردن. نمی‌تونست آروم بگیره تمام مدت فکر می‌کرد این جواب ندادن‌های مدیا ارتباطی به دیدن بابک داره. پشتش می‌لرزید. احساس ضعف می‌کرد. اصلا حالش خوب نبود. چرا اومده بود تو کوچه‌ی بابک؟ چرا وقتی بابک رو دید ازش فرار نکرد؟ چرا موند؟ چرا بوسیدش؟ چرا حلقه‌ی بابک الان تو انگشت چهارم دست چپشه؟

نگاهش ناخودآگاه به انگشت افتاد، بغض عجیبی به گلویش چنگ می‌زد. سعی کرد نفس عمیق بکشه. جوابش به تمام این سوال‌ها یه چیز بود. این که عاشق بابکه و این که دست خودش نبود که باز به سمتش کشیده شد. اگر بلایی سر مدیا می‌ومد چطور باید خودش رو می‌بخشید. بابک ماشین رو نگه داشت و گفت: شری کجایی؟ انقدر جوش نزن. خودت میری یا من برم کلید رو بگیرم؟

شراره گنگ نگاهش کرد و گفت: من میرم.

از ماشین خارج شد و وارد شرکت شد. از اطلاعات چند سوال پرسید و جلوی آسانسور ایستاد. انگشت رو درآورد و توی جیب کیفش گذاشت. بهتر بود آرش الان اون انگشت رو نمی‌دید. به طبقه‌ی سوم که رسید رفت سمت اتاقی که اطلاعات بهش گفته بود. چند تقه به در زد و شنید: بفرمایید.

وارد اتاق که شد آرش رو دید که پشت میز نشسته بود و فنجان قهوه تو دستش بود. آرش از دیدن شراره با اون چهره‌ی درهم هم متعجب هم نگران شد و گفت: چیزی شده شری؟

چهره‌ی بی رنگ و روی شراره که صبح آرایش داشت و حالا نه برایش عجیب بود.



شراره سر تکون داد و گفت: نه! هیچی، می‌شه کلیدتو بدی بهم می‌خوام برم ویلا؟  
 آرش متعجب گفت: مگه مدی خونه نیست؟  
 شراره نمی‌خواست نگرانش کنه گفت: نمی‌دونم. کلیدتو میدی یا نه؟  
 آرش درحالی‌که دسته کلید رو به سمتش می‌گرفت گفت: یه دقیقه بشین بگم واست قهوه بیارن.  
 شراره کلید رو گرفت و گفت: باید برم.  
 به سمت در اتاق می‌رفت که آرش خودش رو بهش رسوند و گفت: صبر کن من می‌برمت. یه ساعت بیشتر مرخصی می‌گیرم.  
 شراره از ترس روبه‌رو شدن بابک و آرش به خودش لرزید. با صدای لرزونی گفت: خودم میرم.  
 آرش دستش رو جلوی شراره گرفت و روبه‌روش قرار گرفت و گفت: شری فکر کردی من تنهات میذارم تو این حال؟ چته؟  
 شراره که داشت از نگرانی می‌مرد و این جور داشت سوال پیچ می‌شد اشک روی گونه‌هاش ریخت و گفت: بذار برم.  
 آرش دست روی شونه‌هاش گذاشت و گفت: گفتم می‌برمت.  
 شراره با بغض و ترس گفت: بابک پایینه، قراره منو ببره.  
 دست‌های آرش شل شد و از روی شونه‌های شراره افتاد. نگاهش رو از چشم‌های شراره گرفت و زیرلب گفت: پس پیش اون بودی؟ کار مهمت اون بود؟ گفتم خرید انقدر طول نمی‌کشه.  
 شراره گفت: آرش خواهش می‌کنم. بعدا حرف می‌زنیم.  
 آرش صدایش کمی دورگه شده بود گفت: حداقل بهم بگو کلید رو واسه چی می‌خوای؟ چی شده؟  
 شراره اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت: فکر کنم مدی تو درد سر افتاده.  
 آرش با نگرانی نگاهش کرد و گفت: یعنی چی شری؟  
 شراره غرید: یعنی باید الان جای این که اینجا واستم و وقتمو تلف کنم گورمو گم کنم برم بینم مدی چه مرگشه که جواب تلفن‌هامو نمیده، فهمیدی؟  
 آرش گفت: بریم. منم باهاتون میام.  
 به سمت میزش رفت کیفش رو برداشت و گفت: معطل چی هستی؟  
 شراره مضطرب گفت: با ما میای؟ ماشین برنمی‌داری؟

آرش گفت: نه. با یه ماشین بریم.  
 شراره دودل نگاهش کرد و گفت: بریم.  
 داخل آسانسور آرش زل زده بود به شراره و شراره سعی می‌کرد از نگاه خیره‌ی آرش فرار کنه. از آسانسور که خارج شدن آرش غرید: به نظرم درمورد این پسره باید یه توضیحی به من بدی. جریان اون شب و...  
 شراره میون حرفش گفت: واقعا وقت نشناسی آرش. تو این موقعیت هیچی برام مهم‌تر از مدی نیست. خب؟  
 آرش خیلی آروم گفت: ببخشید.  
 از شرکت خارج شدن و به سمت ماشین بابک رفتن. شراره درحالی‌که در عقب رو باز می‌کرد گفت: بشین جلو.  
 دوست نداشت بابک متوجه جای خالی انگشتر تو انگشتش بشه. آرش تا نشست سلام کرد. بابک متعجب درحالی‌که جواب می‌داد به شراره نگاه کرد و بعد راه افتاد. جو سنگینی بود تا این که آرش گفت: داداش مشکلی نیست سیگار بکشم؟  
 بابک گفت: نه داداش راحت باش.  
 به همین سادگی سعی کردن جریان اون شب رو حل کنن و به روی هم نیارن.  
 به ویلا که رسیدن ماشین ماکان رو پشت در دیدن. آرش پیاده شد در رو باز کنه و بابک غرید: انگشتر تو چرا درآوردی؟  
 شراره از این همه دقت متعجب شد و زیر لب گفت: تو این موقعیت وقتش نبود این جریان رو به بچه‌ها بگم.  
 وارد ویلا شدن و با عجله رفتن تو خونه. شراره با عجله به همه جا سرک کشید و مدیا رو  
 رو تخت پیدا کرد درحالی‌که بیهوش افتاده بود و خون از سرش جاری بود و روی روتختی ریخته بود جیغی زد و چند قدم به عقب برداشت پسرها وارد اتاق شدن.  
 ماکان با حال آشفته و داغونی خودش رو به مدیا رسوند. شراره گریه می‌کرد و زیر لب می‌گفت: توروخدا زنده باش.  
 ماکان نبضش رو گرفت، شراره از استرس و نگرانی پاهاش ضعف کرده بود و نمی‌تونست وزنش رو نگه داره خودش رو به بابک که کنارش بود گرفت و تو دلش گفت: زنده باش مدی! قید بابک رو می‌زنم. فقط زنده باش!  
 ماکان با هیجان گفت: نبضش می‌زنه.

شراره نفس راحتی کشید. به سرفه افتاد و بابک محکم شونه‌هاش رو گرفت. شراره به گریه افتاد. ماکان مدیا رو چرخوند و گفت: به سرش ضربه خورده. آرش سوالی پرسید: حتما کار امیره. بابک متعجب گفت: امیر کیه؟ شراره با ترس نگاهش کرد و به دروغ گفت: برادرشه. راضی نبود مدی درس بخونه. خودش. از دروغی که گفت تعجب کرد. بابک گفت: وای چقدر عوضی. آرش و ماکان متعجب از دروغ شراره بودن که چه به موقع سوتی آرش رو درست کرد. ماکان کیفش رو که آورده بود گذاشت روی زمین و بازش کرد و گفت: خداروشکر با این ضربه‌ای که خورده نبض داره ولی باید زخمش رو ببندم تا خونریزی قطع بشه. خیلی خطرناکه. آرش گفت: ماکان خطرناک نباشه. نکنه خونریزی داخلی باشه. می‌خوای ببریمش بیمارستان؟ ماکان گفت: نه! خونریزی داخلی نداره؛ باید بخیه بزنم. اگه دلش رو ندارین برین بیرون. فقط یکی بمونه کمکم کنه. آرش گفت: من می‌مونم. بابک شراره رو بیرون کشید و در رو بست. شراره رو سمت کاناپه برد. شراره نشست و بابک رفت سمت آشپزخونه و با یک لیوان آب قند برگشت و به خوردش داد. دست‌های شراره می‌لرزید. با گریه گفت: نباید تنه‌اش می‌ذاشتم. تقصیر منه. من احمق خرابکار. بابک کنارش نشست و بغلش کرد. شراره از احساس گناه لرزید و درحالی‌که به شدت گریه می‌کرد گفت: می‌خواستم خوشحالش کنم. می‌خواستم سورپرایزش کنم. می‌خواستم یه کار خوب بکنم. بابک گوش شراره رو بوسید و تو گوشش خیلی آروم گفت: شاید اگه می‌موندی هم این اتفاق می‌افتاد. مبادی خودتو مقصر بدونی. شراره گریه کنان گفت: هیچ‌وقت نتونستم آدم خوبی باشم. من همیشه آدم بدیم؛ حتی وقتی می‌خوام خوب باشم. وقتی می‌خوام محبت کنم. بابک من یه احمق. یه احمق! بابک نوازشش کرد. شراره به اون نوازش نیاز داشت به اون آغوش گرم نیاز داشت. محتاجش بود. صدای بابک تو گوشش پیچید: تو خوبی موش، شاید اصلا لازم نباشه

همه بهت بگن خوب؛ شاید لازم نباشه به کسی ثابتش کنی. همین که خودت می‌دونی خوبی کافیه عزیزم. انقدر خودتو عذاب نده.

شراره سرش رو تو سینه‌ی بابک فرو برد و با صدای بلند گریه کرد. برای مدیا گریه کرد، برای خودش که هیچ‌وقت نمی‌تونست آدم مفیدی باشه و همیشه گند می‌زد، برای عشق ممنوعه‌ای که تنها چیزی بود که از این دنیا می‌خواست و باید ازش جدا می‌شد، عشقی که فقط چند ساعت تونست حسش کنه و این طور تنبیه شد. نوازش انگشت‌های بابک روی موهایش فوق العاده آرامش بخش بود. صدای در اومد و شراره از آغوش بابک بیرون اومد. ماکان گفت: شری بیا پیش مدی.

شراره با هیجان اومد تو اتاق. مدیا از درد بخیه‌های پشت سرش به هوش اومده بود. شراره تا چشم‌های روشن مدیا رو دید به سمتش دوید و بغلش کرد. هر دو تو بغل هم گریه می‌کردن. شراره حین گریه می‌گفت: مدی منو ببخش. دوست عزیزم. دیگه هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم.

مدیا نالید: آروم باش شری.

شراره با گریه و بغض گفت: ببخشید اینقدر درد کشیدی و آسیب دیدی. مدی تورو خدا منو ببخش.

مدیا فقط گفت: من خوبم عزیزم. خوبم به خدا.

شراره از شدت گریه صداس گرفته بود گفت: شری چه خوبه زنده‌ای. چه خوبه هنوز دارمت.

ماکان از اتاق رفت بیرون و آرش پشت سرش راه افتاد تا تو تراس.

ماکان گفت: چرا گفت هیچی یادم نیست؟ واقعا چه بلایی سرش اومده؟ چرا خب؟ شری که داره با این پسر خوب تا می‌کنه.

آرش گفت: داداش آروم باش. خب به سرش ضربه خورده. فراموش کرده.

ماکان گفت: نمی‌تونم آروم باشم. بچه‌ها تو خطرناک واقعا. مگه می‌تونم یه لحظه آروم بگیرم؟

آرش دست رو شونه‌ی ماکان گذاشت و گفت: از پیشش برمیایم.

ماکان سر تکون داد. کمی بعد برگشتن تو. اون سه تا تو اتاق بودن. مدیا تا نگاهش به ماکان افتاد لبخند زد و گفت: مرسی.

ماکان سرش رو تکون داد و گفت: ببخش امکانات نداشتم.

به سمتش رفت و دست مدیا رو تو دستش گرفت و خیلی نرم بوسید. مدیا لبخند زد. آرش لب پنجره نشست و گفت: خیلی مارو ترسوندی. مدیا گفت: ببخشید.

گوشی بابک به صدا در اومد بیرون از اتاق صحبت کرد و برگشت تو اتاق و گفت: شری جان. من باید برم یه کاری پیش اومده. مامان خواسته که برم بهش رسیدگی کنم. از بچه‌ها حداحافظی کرد و همراه با شراره سمت در راه افتاد. دست شراره رو محکم گرفته بود. رو تراس که رسیدن دست شراره رو فشرد و گفت: قوی باش موش! شراره نگاهش کرد با حسرت، با عشق!

بابک خم شد و گونه‌ش رو بوسید. شراره روش رو برگردوند. بابک با سر انگشت‌هاش چونه‌ی ظریف شراره رو گرفت و صورتش رو سمت خودش چرخوند و گفت: به من نگاه کن.

شراره نگاهش کرد بی هیچ حسی. بابک خم شد و لب‌هاش رو روی لب‌های شراره گذاشت!

انگار نه انگار همین چند لحظه‌ی پیش تصمیم گرفته بود که ازش جدا بشه. نمی‌تونست در برابر اون کشش عجیبی که به بابک داشت مقاومت کنه. بابک که ازش دور شد تو چشم‌هاش زل زد و گفت: عاشقتم موش!

اشک تو چشم‌های شراره حلقه زد. تصویر قطره‌های غلیظ خون روی روتختی تو ذهنش اومد با بغض انگشتر رو از جیب جینش بیرون کشید و خیلی نرم تو دست بابک گذاشت. بابک با بهت نگاهش کرد و شراره سرش رو پایین انداخت. دیگه نباید نگاه نافذ اون چشم‌هارو می‌دید. با بغض گفت: نمی‌تونم باهات بمونم.

بابک لال شده بود. شراره ادامه داد: برو بابک. برو و فراموشم کن.

بابک با صدایی که از تعجب می‌لرزید گفت: چرا؟

شراره نالید: فقط برو.

زل زد تو چشم‌های بابک. با حرص دست‌هاش رو روی سینه‌ی بابک فشرد و گفت: برو، برو، لعنتی برو.

بابک ذره‌ای از جاش تکون نخورد و شراره از دردی که تو قلبش حس می‌کرد به گریه افتاد و با صدای گرفته گفت: بابک برو. خواهش می‌کنم برو.

بابک داشت دیوونه می‌شد. نگاهی به انگشتر تو دستش کرد و نگاهی به انگشت خالی شراره. نفس‌های تند عصبی کشید و گفت: فقط بگو چرا؟ من عاشقتم. واقعا عاشقت شدم شری.

شراره با گریه گفت: لعنت به این عشق.

بعد تو چشم‌های بهت زده و ناامید بابک نگاه کرد و با التماس گفت: از زندگیم برو بیرون!

بابک برای آخرین بار نگاهش کرد و بدون هیچ حرفی رفت. رفت و شراره در هم شکست و خورد شد. ماشین بابک که رفت شراره لبه‌ی پله‌ها نشست و با شدت گریه کرد. تو قلبش درد داشت. دردی که داشت مثل یک گوله‌ی آتیش تمام وجودش رو می‌سوزوند. عاشق بابک بود؛ ولی نه به قیمت در خطر انداختن دوست‌هاش.

پولاد درحالی‌که از رانندگی چند ساعته کمی خسته شده بود نیم نگاهی به مونا که کنارش نشسته بود انداخت و گفت: گفתי کدوم کوچه ست؟ مونا گفت: کوچه بعدی رو بپیچ داخل.

بعد نگاهی به عقب انداخت و لیدا رو دید که هنوز خواب بود و قبل از خواب ازش خواسته بود جلو بشینه تا با پولاد حرف بزنه و مواظب باشه تا حین رانندگی خوابش نبره. پولاد از آینه به عقب نگاهی انداخت و با لحن جذابی گفت: لیدا خانوم؟ نمی‌خوای بیدار شی؟

صدای خواب آلود لیدا به گوشش رسید: هروقت رسیدیم صدام کن.

مونا با خنده گفت: رسیدیم خب!

لیدا از جا پرید و گفت: رسیدیم؟

پولاد توی کوچه‌ی قدیمی پیچید و گفت: آره نزدیکیم.

توی کوچه‌ی باریک حرکت کردن و قسمتی که کمی پهن‌تر بود مونا از پولاد خواست تا ماشین رو پارک کنه و گفت: از اینجا باید پیاده بریم. با ماشین نمی‌شه.

لیدا کیفش رو برداشت و کمی شالش رو مرتب کرد. مونا از ماشین خارج شد و پشت سرش پولاد و لیدا. مونا کوله‌ش رو یک طرفی روی دوشش انداخت و گفت: بیاین بچه‌ها.

لیدا و پولاد پشت سرش راه افتادن هوای تهران سردتر بود و لیدا که لباسش کم بود می‌لرزید. پولاد به نرمی دست ظریف لیدا رو تو دستش گرفت و لیدا ناخودآگاه لبخند



زد. وارد کوچهی باریکتری شدن و مونا با شیطنت گفت: ای جان الان مامان بزرگ از خوشحالی گریه می‌کنه؛ امدگی شو داشته باشین.  
پولاد لبخند زد و حس کرد از این که مونا مثل خودش تنهای تنها نیست خوشحاله.  
مونا جلوی یک خونهی بزرگ قدیمی با یک در بزرگ چوبی ایستاد و زنگ قدیمیرو فشرد. کمی بعد صدای لخ لخ دمپایی به گوش رسید و صدای گرم پیرزنی که می‌پرسید "کیه؟"

مونا با لبخند گفت: مونام مامان بزرگ.

در باز شد و پیرزنی کوتاه قد و فربه تو چارچوب در ظاهر شد. در اولین ثانیه صورت پر از چروک و مهربونش پر از اشک شد و با شدت مونا رو بغل کرد. مونا با خنده گفت:  
خوبی مامان بزرگ جونم؟

مامان بزرگ مهربون با موهای سفید دستی به سر مونا کشید و گفت: قربونت بشم مادر.

بعد نگاهش به پولاد و لیدا افتاد و بچه‌ها بهش سلام کردن. مونا بچه‌هارو لیدا و پولاد دوست‌هاش معرفی کرد. مامان بزرگ ابراز خوشحالی کرد و گفت: بفرمایید تو. چرا دم در نگهتون داشتم؟ خیلی خوش اومدین.

درحالی‌که دستش رو پشت مونا گذاشته بود گفت: چه بی خبر اومدی مادر؟ اگه خبر می‌دادی می‌گفتم عصمت بیاد نهار بپزه.

مونا خندید و گفت: گفتم سورپرایز بشین مامان بزرگ. ما نهار خودمون درست می‌کنیم.

مامان بزرگ گفت: این حرفا چیه مادر؟ سوپ گذاشتم واسه خودم. یه چیز دیگه هم می‌پزم.

از حیاط بزرگ به سمت ساختمون می‌رفتن. لیدا و پولاد محو وسعت اون حیاط بزرگ پر درخت بودن و حوض کاشی بزرگی که پر از برگ‌های خشک و زرد بود. به ساختمون که رسیدن مامان بزرگ تعارف کرد برن داخل. یه راهرو بود با دو اتاق بزرگ. وارد اتاق سمت راست شدن. یک اتاق بزرگ بود که با فرش دستی لاکی فرش شده بود و اطرافش پشتی گذاشته بودن. کنار پنجره‌ی رو به باغ بساط چای به راه بود. مونا به بچه‌ها تعارف کرد که بشینن. مامان بزرگ کنار سماور نشست و تا لیدا و مونا لباس‌هاشون رو دربیارن تو استکان‌های کمر باریک چای ریخت. مونا سینی چای رو جلوی بچه‌ها گذاشت و کنار آلادینی که تو اتاق بود نشست و دست‌هاش رو جلوش

گرفت تا گرم بشه. مامان بزرگ رو به بچه‌ها گفت: خوش اومدین. از دیدن دوست‌های مونا جان خیلی خوشحال شدم.

پولاد لبخند زد و گفت: ببخشید که زحمت دادیم. ما هم خیلی خوشحال شدیم. خیلی خونه‌ی با صفایی داریم.

لیدا در ادامه‌ی حرف پولاد گفت: خودتون هم خیلی با صفا هستین.

مامان بزرگ با محبت خندید و گره‌ی روسری‌ش رو محکم کرد و گفت: ممنون دختر گلم. کاش این دختر بی فکر من خبر می‌داد تا اتاق براتون آماده می‌کردم. من که خودم پا ندارم مادر؛ باید به عصمت می‌گفتم بیاد کمکم.

مونا با محبت گفت: اشکال نداره مامان بزرگ. بچه‌ها خیلی خودمونی هستن. بعد هم میزبان می‌مونیم.

اخم‌های مامان بزرگ تو هم رفت و گفت: مگه میذارم زود برید؟

مونا گفت: امتحان داریم مامان بزرگ نمی‌شه بمونیم. اومدیم فقط بهتون سر بزنین.

مامان بزرگ جدی و مصمم گفت: امکان نداره بذارم زودتر از فردا برید.

مونا نگاه معذبی به بچه‌ها کرد و وقتی با لبخندشون رو به رو شد. خندید و گفت: پس می‌مونیم امشب.

مامان بزرگ گفت: پاشم یه تلفن بزنم عصمت بیاد اتاق عقبی رو آماده کنه.

مونا با خنده گفت: نمی‌خواد مامان بزرگ. اتاق عقبی سرد می‌شه. سه تایی تو اتاق من می‌خوابیم.

مامان بزرگ اخم ریزی کرد و لیدا گفت: ما راحتیم مامان بزرگ.

مامان بزرگ لبخند زد و گفت: هرطور راحتین مادر. اینجارو مته خونه خودتون بدونین.

بعد نگاهی به مونا کرد و گفت: دخترم از رو طاقچه سوهان و گز بیار.

مونا زود بلند شد. مامان بزرگ بلند شد و کنار تلفن سبز قدیمی ایستاد و شماره گرفت.

به عصمت خانم زنگ زد و ازش خواست که بیاد. مونا ظرف سوهان رو جلوی بچه‌ها گذاشت و با شیطنت گفت: آخرشم کار خودشو کرد.

لیدا ریز خندید و گفت: مامان بزرگت عالیه عاشقش شدم.

مونا لبخند زد و گفت: عصمت که بیاد مامان بزرگ سرش گرم می‌شه می‌تونیم بریم زیرزمین پیداش کنیم.

پولاد گفت: زنگ بزن به افسون آمار بگیر دنبال چی باید بگردیم.

مونا چشمکی زد و گفت: میرم تو اتاقم که نشونه حرفامو.

و رفت. چند دقیقه‌ی بعد برگشت و متوجه شد پولاد و مامان بزرگ سخت مشغول گفتگو بودن و لیدا گوش می‌کرد. با صدای زنگ در از خونه خارج شد و با عصمت برگشت. عصمت که یک زن میان سال لاغر اندام بود به همه سلام کرد و رو به مامان بزرگ گفت: خانوم جون امری داشتید؟

مامان بزرگ گفت: عصمت باید واسه مهمونای عزیزمون نهار بپزیم. به سختی بلند شد و گفت: ببخشید تنهاتون میذارم.

همراه عصمت از اتاق خارج شد و به سمت ته راهرو که مطبخ بود رفتن. مونا رفت سمت بچه‌ها و گفت: افسون گفت باید دنبال یه عروسک پارچه‌ای قدیمی بگردم. یکی از عروسک‌های قدیمی خودمه.

پولاد پوزخند زد و گفت: افسون این جزئیات ریز رو از کجا میدونه؟

مونا ناخودآگاه اخم کرد و گفت: پولاد!

پولاد متعجب گفت: مونا چرا انقدر خنگ شدی تو؟

مونا با حرص گفت: قطعا تا اینجا نیومدی که نظر منو نسبت به افسون عوض کنی نه؟ پولاد گفت: نه. اینجام چون تا تهش هستم. ولی واقعا به اون زن اعتماد ندارم.

مونا موهای کوتاهش رو با حرص پشت گوشش زد و گفت: حالا که اینجایی لطفا فقط کمکم کن.

لیدا غرید: بسه دیگه. حالا که اینجاییم این کار رو انجام میدیم تا ببینیم چی می‌شه. من واقعا ریسک نمی‌کنم که با وقت تلف کردنمون مونا رو هر لحظه بیشتر تو خطر بندازیم.

پولاد غرید: منم ریسک نمی‌کنم نمی‌خوام با این کارای مشکوک افسون به خطر نزدیک شه.

مونا با حرص گفت: من به افسون اعتماد دادم. لطفا این بحث رو تموم کنین.

بلند شد و گفت: کی با من میاد تو زیرزمین؟

هر دو بدون هیچ حرفی بلند شدن و پشت سرش راه افتادن. به مامان بزرگ گفت میرن تا اطراف حیاط رو ببینن. از روی پله‌ها و از بین گلدون‌های شمعدونی گذشتن و به سمت پایین رفتن. کنار پله‌ها راه پله‌ی دیگه‌ای بود به سمت پایین. ازش سرازیر شدن و مونا در قدیمی‌چوبی زیرزمین رو باز کرد و رفتن داخل. نور روز از لابه لای پنجره‌های غبار گرفته راهی برای تابیدن به داخل پیدا کرده بود. تو زیرزمین نیمه روشن پر از وسیله ایستادن. مونا چراغ قوه رو از تو جیب پیرهن جین آبی رنگش

بیرون کشید. طبق معمول آستین‌هاش رو چند تا زد و گفت: وسایل قدیمی من باید اون سمت باشه.

به سمتی که اشاره کرده بود رفتن. چند صندوقچه اونجا قرار داشت مونا سمت یکی که بزرگ‌تر بود رفت و گفت: من اینو می‌گردم.

لیدا گفت: می‌خوای ما هم بگردیم؟

مونا گفت: آره مشکلی نیست. اینا یه سری خرت و پرته دیگه.

دخترها در صندوق‌های بزرگ فلزی رو باز کردن و کلی خاک و غبار به هوا بلند شد. لیدا سرفه کنان خم شد و مشغول گشتن شد. مونا هم نگاهی به درون صندوق کرد. وسایل قدیمی خودش اونجا بود. با دیدن هرکدوم از اون‌ها غرق لذت از خاطرات خوش کودکیش می‌شد. پولاد به سمت صندوق دیگه‌ای رفت و بازش کرد. لابه لای وسایل رو که می‌گشت به صدای لیدا و مونا گوش می‌کرد چشمش به دفتری قدیمیافتاد. برش داشت و فوت کرد و غبار روش تو هوا پرتاب شد. با سر انگشت خاک روی جلد رو کمی پاک کرد و بازش کرد. صدای غش غش خنده‌های مونا و لیدا می‌اومد که دفتر دیکته‌ی کلاس اول مونا رو پیدا کرده بودن و به نمره‌های پایینش می‌خندیدن. چند صفحه ورق زد مثل دفتر خاطرات بود. نگاهش روی یک جمله موند: " دخترک کوچولوی من، امروز برای اولین بار روی پاهاش ایستاد. "

با هیجان چند صفحه‌ی دیگه ورق زد و آخرین صفحه‌ی نوشته شده رو نگاه کرد. در مورد این که مونا کوچولو خیلی لاغر و ضعیف شده نوشته بود. انتظار داشت سرخی پیدا کنه اما به نظرش فقط یک دفتر ثبت خاطرات روزمره بود. نگاهی به مونا کرد و گفت: یه چیزی پیدا کردم مونا.

مونا با هیجان گفت: چی؟!

پولاد دفتر رو سمتش گرفت و گفت: دفتر خاطرات مامانته به نظرم.

مونا با هیجان جلو اومد و دفتر رو قاپید. پولاد غرید: آروم باش دختر.

مونا با هیجان دفتر رو ورق زد. از دیدن دست خط مامانش و جمله بندی‌ها و ابراز علاقه‌هاش تو دفتر اشک تو چشم‌هاش حلقه زد.

لیدا گفت: مونا اونو بذار کنار. بعدا بخونش. الان باید هرچه زودتر اون عروسک رو پیدا کنیم.

با اومدن صدای تلق تولوقی چشم‌های هرسه تو هم افتاد و هیچ کدوم جرات تکون خوردن نداشت.

پولاد غرید: صدای چی بود؟

مونا با صدایی که می‌لرزید گفت: افسون گفت ممکنه اون موجود اطرافمون باشه و نذاره که اون عروسک رو پیدا کنیم. گفت تحت هر شرایطی اون عروسک رو باید بهش برسونم.

لیدا که از ترس بازوی پولاد رو چسبیده بود زمزمه کرد: پس عجله کنین بگردیم. مونا جلوی صندوق ایستاد و خیلی آرام و شمرده لب زد: یه عروسک بافتتیه! هرسه با هیجان شروع به جستجو کردن. دوباره صدای تقی اومد و لیدا سیخ سرچاش ایستاد. نگاهی به بچه‌ها کرد و گفت: دارم کم کم می‌ترسم. پولاد با لحن آرامش بخش مخصوص خودش گفت: من اینجام لیدا. نگران نباش. زودتر پیدااش کنین.

مونا در صندوق رو بست و گفت: اینجا نبود. با عجله سمت صندوق دیگه رفت و بازش کرد. هوا رو به تاریک شدن می‌رفت و لیدا با غر غر گفت: دیگه خوب نمی‌بینم. پولاد چراغ قوه‌ی گوشیش رو روشن کرد و دست لیدا داد. لیدا مشغول شد. تا این که پولاد گفت: مونا اینجا چند تا عروسکه. مونا با هیجان به سمتش رفت و به عروسک‌های پلاستیکی و تنها عروسک چینی محبوب کودکی‌هاش نگاه کرد. سرش رو به نشونه‌ی منفی تکون داد و گفت: اینا نیست.

پولاد نچ نچی کرد و گفت: پس تو این صندوق نیست. مونا برگشت جای صندوقی که خودش مشغول گشتنش بود. پولاد نگاه موشکافانه‌ای به چند کتاب قدیمی داخل صندوق کرد. چند کتاب دستنویس قدیمیدر مورد علوم غریبه و یک کتاب در مورد پرواز روح بود. همون‌طور که با دقت کتاب‌هارو نگاه می‌کرد گفت: مونا اینجا چند تا کتاب هست. به دردت نمی‌خوره؟ مونا با حالتی معذب گفت: کتابای مامان بزرگن؛ باید یواشکی بردارم و باز بیارم بذارمشون. اصلا اجازه نمی‌داد اینارو بخونم. پولاد گفت: باشه. یواشکی میارمشون بالا بذار تو کوله ت. لیدا گفت: کتابای قبلی رو هم دزدیده بودی؟ مونا سر تکون داد و لیدا خندید و گفت: تو این صندوق هم نبود فقط اینارو پیدا کردم فکر کردم دوستشون داشته باشی.

مونا متعجب کف دست لیدا رو نگاه کرد و سنجاق سینه‌ی مامانش رو شناخت با یک نقاشی از بچگی‌هاش. لبخندی از شوق زد و سنجاق سینه‌ای که از جنس برنج بود و طرح یک آویز قدیمی بود که ازش چند سنگ قیمتی آویزون بود رو از لیدا گرفت و با لذت و دقت نگاهش کرد. با سر انگشتش کمی خاک روی سنجاق سینه رو گرفت و با ذوق گفت: مرسی لیدا. این ارزشمندترین چیزیه که می‌تونستم داشته باشمش. یه یادگاری از مامانی که انقدر برام عزیزه و فقط تو خواب می‌تونم بینمش. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و با پشت دست پاکش کرد. سنجاق سینه رو تو جیبش گذاشت و نقاشیش رو نگاه کرد. پشتش نوشته شده بود "مونا پنج سالگی" دست خط مامان خوبش بود. قلبش پر از غم شد. چقدر دلش برای مامان داشتن تنگ شد. نقاشی رو لای دفتر خاطرات مامانش گذاشت و داد به پولاد که همراه کتاب‌ها بیاره بالا. بعد گفت: تو اون صندوق هم چیزی نبود؛ یعنی کجاست؟ پولاد به اطراف نگاه کرد و گفت: تو اون قفسه‌ها نیست؟ مونا شونه‌ای بالا انداخت و با حرص گفت: اونجا فقط یه سری وسیله‌های قدیمیو خرابه. مامان بزرگ وسایل اینجوری رو تو صندوقچه‌ها نگه می‌داره. بعد ناامید نگاهی به سرتاسر زیرزمین کرد که حالا تاریک شده بود و گفت: بریم بالا. اینجا نیست. باید از مامان بزرگ بپرسم. بچه‌ها پشت سر مونا راه افتادن. از زیرزمین خارج شدن. مونا تو راه پله به سمت پولاد چرخید و گفت: اوتارو تو لباست قایم کن لطفا. پولاد کتاب‌ها رو زیر پلیور سورمه‌ای رنگش گذاشت و گفت: تا رفتیم تو حواس مامان بزرگت رو پرت کن تا بذارمشون تو اتاقت. مونا سر تکون داد به محض این که جلوی در رسیدن در باز شد و مامان بزرگ تو چارچوب ظاهر شد و با خنده‌ی شیرینی گفت: اومدین؟ تازه می‌خواستم صداتون کنم. لیدا خندید و گفت: خیلی خونه‌ی خوشگلی دارین. مامان بزرگ لبخند زد و گفت: ممنون دخترم. مونا به شوخی درحالی‌که دستش رو پشت مامان بزرگ می‌ذاشت و به داخل می‌کشوندش تا متوجه پولاد نشه گفت: اینجا خونه نیست. عمارته لیدا جونم. مامان بزرگ خندید و هرسه داخل اتاق اصلی شدن. پولاد گفت: مونا جان می‌تونم برم تو اتاقت؟ مونا گفت: برو پولاد جان.



تو اتاق اصلی عصمت در حال چیدن سفره بود. به سرعت کشک و بادمجون آماده کرده بود و از توی سینی مسی بزرگی مشغول چیدن ظرف‌های سبزی و ترشی و ماست روی سفره بود.

مونا گفت: به به. چه کردی عصمت خانم.

عصمت خانم خندید و گفت: می‌دونم اونجا از این غذاها نمی‌خورین گفتم غذای مورد علاقه ت رو درست کنم.

لیدا گفت: دستت درد نکنه. بوش که عالیه!

همه دور سفره نشستند. عصمت گفت: خانوم جون اگه کاری با من ندارین برم؟

مامان بزرگ گفت: دستت درد نکنه عصمت. برو. ولی واسه شام بچه‌ها بیا و از اون فسنجون‌های مخصوص درست کن. ناهار درست حسابی و به موقعی که نخوردن. من عادت ندارم این جور میزبان بدی باشم.

این دختر من بی فکری کرد و خبر نداد.

مونا خندید و گفت: مامان بزرگ واسه شام من و لیدا املت می‌پزیم. شما هم بشین با پولاد دبرنا بازی کن.

مامان بزرگ اخم کرد و لیدا گفت: ما تو پختن غذاهایی که با تخم مرغ درست می‌شه حرفه‌ای شدیم.

همه خندیدن و مامان بزرگ رو به عصمت گفت: پس برو مادر. فردا صبح زود بیا.

مونا به شوخی گفت: لیدا صبح زود از نظر مامان بزرگ من چار و نیم پنجه در جریان باش.

لیدا خندید و عصمت رفت و بعدش پولاد اومد. بعد از خوردن ناهار همه دور هم نشستند و مامان بزرگ گفت: چند روز پیش تصمیم داشتم بساط کرسی رو به راه کنم. اگر خبر از اومدنتون داشتم حتما زودتر این کار رو می‌کردم تا شما جوونا هم ازش لذت ببرین.

پولاد با هیجان گفت: چه عالی. من عاشق کرسی هستم. البته هیچ‌وقت تا حالا از نزدیک ندیدم. فقط تعریفش رو شنیدم.

مامان بزرگ با حسرت گفت: من که توان ندارم مادر وگرنه خودم کرسی رو به راه مینداختم. عصمت این چند روز پشت گوش انداخت. حیف شد.

پولاد لبخندی زد و گفت: بگین وسایلیش کجاست و چطوری درست می‌شه. خودم راش میندازم.

چشم‌های مامان بزرگ از خوشحالی برق زد و به سختی بلند شد و گفت: پاشو پسرم بیا دنبالم.

پولاد و مامان بزرگ که از اتاق خارج شدن لیدا گفت: مونا بیا بریم کتابا رو تو کوله ت بذاریم یه وقت مامان بزرگ نبینه.

باهم رفتن تو اتاق مونا. در بسته بود و صدای حرف زدن‌های پولاد و مامان بزرگ از اتاق پشتی می‌آمد. مونا تند تند و با ذوق دفتر خاطرات مامانش رو ورق می‌زد. ذوق داشت تا زودتر بتونه بشینه و با خیال راحت همه‌ش رو بخونه. مونا با اون دفتر درگیر بود و لیدا هم لبه‌ی طاقچه‌ی اتاق قاب عکس‌های بچگی مونا رو نگاه می‌کرد. سمت دیگه چند تابلوی ساده‌ی نقاشی به دیوار بود. لیدا گفت: اینا چه قشنگن. مونا فقط گفت: خودم کشیدم.

چشم‌های لیدا چهارتا شد و به طرح‌ها نگاه کرد و گفت: هنراتو رو نکرده بودی. مونا فقط لبخند زد. لیدا لبه‌ی پنجره‌ی بلند و بزرگ، روی طاقچه‌ی پهن نشست. دستی به اسکلت چوبی پنجره کشید و به حیاط تاریک نگاه کرد. گوشه‌ی اتاق مونا یک تلویزیون هم بود. لیدا گفت: مونا جمعشون کن می‌ترسم مامان بزرگ بیاد ببینه. مونا گفت: هنوز صداشون از اتاق پشتی میاد. نگران نباش.

لیدا با حرص پاهاش رو زمین کوبید و گفت: لچ آدمو درمیاری مونا. جمع کن دیگه. بعد بلند شد و به آرومی در رو باز کرد و گفت: اومدن تو اتاق اصلی. پاشو بریم. مونا هول هولکی کمی دیگه دفتر رو نگاه کرد و تو کوله‌ش گذاشت و گفت: بریم. پولاد با کمک مامان بزرگ کرسی رو راه انداخته بود و فقط مامان بزرگ رفته بود تا ذغالش رو آماده کنه. مونا کنار پولاد نشست و گفت: مرسی پولاد. پولاد با لبخند نگاهش کرد و گفت: چرا؟

مونا گفت: مامان بزرگ هر سال باید کلی التماس کنه تا کرسیش راه بیفته ولی تو خیلی زود راست و ریستش کردی.

پولاد لبخند زد و گفت: دوست داشتم خوشحال بشه. خوشحالم تونستم کاری واسش بکنم.

کمی بعد مامان بزرگ با ذغال‌های قرمز و داغ اومد و گرمایش کرسی رو هم آماده کرد. دور کرسی نشست. مامان بزرگ براشون از خاطرات قدیم می‌گفت که مونا احساس کرد موقعیت مناسبی گیر آورده و گفت: راستی مامان بزرگ اون عروسک پارچه‌ای که مامانم بافته بود کجاست؟ می‌خوام داشته باشمش.

مامان بزرگ لبخندی زد و گفت: همه‌ش دنبال وسایل قدیمی‌شه. چمی‌دونم مادر. مونا مصرانه گفت: اون یادگار مامانمه.

مامان بزرگ گفت: خیلی یادگاری‌های دیگه هم از مامانت هست مادر. اون چیه که می‌خوایش؟

مونا گفت: مامان بزرگ من اون عروسک رو می‌خوام.

مامان بزرگ پوفی کرد و گفت: چند تا وسیله دادم به عصمت بیره واسه دختر کوچولوش. اون عروسک‌های درست حسابی تو نگه داشتی مادر. اونو دادم.

مونا به وضوح حرص خورد و گفت: من اون عروسکای درست حسابی رو نمی‌خوام. من یادگاری مامانم رو می‌خوام. عروسکی که خودش واسم بافته. زنگ بزنین عصمت واسم بیاره عروسک رو. مامان بزرگ.

مامان بزرگ نگاهی به ساعت کرد و بلند شد و پای تلفن نشست و شماره گرفت. مونا چشمکی زد و گفت: پیدا شد بچه‌ها.

مامان بزرگ تماس رو که قطع کرد گفت: عصمت صبح عروسکت رو میاره.

مونا نگاهی به پولاد کرد و پولاد لب زد: اگه اون موجود دور و برمون باشه الان فهمید عروسک کجاست.

مونا خودش رو سمت پولاد کشوند و گفت: میای الان بریم بگیریم؟ دو کوچه بالاتره خونه‌ش.

پولاد گفت: پس عجله کن.

مامان بزرگ به سمت سالن که می‌رفت گفت: میرم گوجه‌هارو بشورم.

پولاد به لیدا گفت: پاشو بریم عروسک رو از عصمت خانم بگیریم.

لیدا گفت: من پیش مامان بزرگ می‌مونم شما برین.

پولاد و مونا بلند شدن. مونا گفت: مامان بزرگ من و پولاد میریم از عصمت عروسک رو بگیریم.

مامان بزرگ با غرغر گفت: صبر می‌کردی تا صبح. دختر شیش ماهه.

لیدا با خنده سمت مامان بزرگ رفت تا کمکش کنه و پولاد و مونا با عجله از خونه خارج شدن. تو کوچه‌های تنگ و تاریک می‌دویدن. مونا به زور آستین پولاد رو گرفت و گفت: آروم‌تر. نفسم گرفت.

پولاد ایستاد. مونا درحالی‌که خم شده بود و دست‌هاش رو به زانوهایش گرفته بود و نفس نفس می‌زد گفت: هر قدم تو سه تا قدم منه بابالنگ دراز یه کم مراعات منم کن.

پولاد خندید و گفت: بهونه نیار تنبل خانوم؛ باید زودتر عروسکتو بگیریم. می‌ترسم از دست بدیمش.

مونا زود ایستاد و گفت: باشه بریم.

پولاد دستش رو گرفت و گفت: بدو.

هر دو تا خونه‌ی عصمت دویدن. وقتی رسیدن مونا زنگ رو فشرد و بعد بی طاقت در زد. صدای دختر کوچولویی به گوش رسید: بله؟

بعد در باز شد و دختر کوچولو با ذوق گفت: وای خاله مونا.

و پرید تو بغل مونا. پشت سرش عصمت اومد و گفت: کی بود مریم؟

تا چشمش به مونا و پولاد افتاد گفت: بفرمایید تو.

مونا گفت: مرسی. عصمت خانم من اومدم عروسک رو بگیرم. ببخشید. واقعا اون عروسک ارزشی نداره ولی چون یه یادگاری از مامانمه...

عصمت نداشت ادامه بده و گفت: میارم واست.

رفت و مریم گفت: خاله اسم عمو چیه؟

مونا خندید و لپش رو کشید و گفت: عمو پولاد؟

مریم اشاره کرد مونا سرش رو نزدیکش بیاره و بعد که مونا خم شد دم گوشش گفت: عمو شوهرته؟

مونا خندید و گفت: نه. دوستمه.

مریم کنجکاوانه به پولاد نگاه کرد و گفت: اسم من مریمه.

پولاد با محبت نگاهش کرد و گفت: چه اسم خوشگلی داری عمو.

مریم کوچولو جلو رفت و گفت: بغلم می‌کنی عمو؟

پولاد خندید و گفت: معلومه خوشگل خانوم.

خم شد و مریم رو بغل کرد. مریم نگاهی به مونا کرد و با خنده گفت: قدم از خاله بلندتره.

غش غش خندید و مونا و پولاد هم به خنده افتادن.

همون لحظه عصمت با عروسک اومد و مریم با ذوق گفت: این عروسک منه. عمو اسمشو گذاشتم گلی.

عصمت بی توجه به مریم عروسک رو سمت مونا گرفت و گفت: بیا عزیزم.

مونا عروسک رو گرفت. مریم گفت: خاله اسم عروسکم گلیه.

مونا گفت: مریم جون می‌خوام این عروسکتو بدی به من و بعد من یه دونه خوشگلتر  
 واست بیارم.  
 مریم اخم کرد و گفت: اما این دوست منه.  
 مونا گفت: یه عروسک واست میارم خیلی خوشگلتره.  
 مریم گفت: نه.  
 عصمت مریم رو از پولاد گرفت و به مونا اشاره کرد برن. مریم به گریه افتاد و گفت:  
 عروسکمو نمیدم.  
 مونا گفت: ببخشید مریم جونم.  
 مریم گریه می‌کرد و عصمت خداحافظی کرد و در رو بست. پولاد گفت: مونا بریم. چرا  
 وایستادی؟  
 مونا با بغض عروسک رو به سینه‌ش فشرد و گفت: هنوز داره گریه می‌کنه. چرا مجبور  
 شدم این کارو با مریم کوچولو بکنم؟  
 پولاد گفت: اشکال نداره مونا. فردا صبح میرم واسش یه عروسک خوشگل می‌گیرم.  
 عروسک خوشگل‌تر ببینه اینو یادش میره.  
 مونا با غم به پولاد نگاه کرد و گفت: تو یه پسری نمی‌فهمی دختر کوچولوها چه حسی  
 به عروسکاشون دارن.  
 پولاد لبخند پر محبتی زد و گفت: قطعاً نمی‌فهمم. ولی الان باید بریم.  
 با هم راه افتادن. پولاد گفت: می‌دونی مونا. من تا حالا یه بچه کوچولو رو بغل نکرده  
 بودم. اصلاً بلد نبودم چطور باهاش رفتار کنم.  
 مونا لبخند زد و پولاد گفت: خیلی احساس جالبی بود. چقدر خوشم اومد بهم گفت  
 عمو.  
 مونا با لبخند پر محبتی گفت: ای جان چقدر بهت می‌ومد بابا بشی.  
 پولاد خندید و گفت: فکر کن من یه دختر کوچولو داشته باشم که شبیه لیدا باشه.  
 مونا ذوق کرد و گفت: وای خدای من تصورش کردم چقدر دوسش دارم. خاله قربونش  
 بشه.  
 پولاد خندید. مونا با تعجب نگاهش کرد و گفت: خبریه که من نمی‌دونم؟ شما تصمیم  
 گرفتین ازدواج کنین؟  
 پولاد به فکر فرو رفت. خیلی برای لیدا کم بود و فقط ناخودآگاه این حرف رو زده بود  
 فقط گفت: خبری نیست. همین جوری گفتم.

مونا عروسک رو جلوش گرفت و نگاهش کرد. یک عروسک بافتنی بود که لباسش راه راه قهوه‌ای و زرد بود. چشم و ابروی ساده و موهای کاموایی. لبخند زد. این عروسک بوی مامانش رو می‌داد. تو بن بست کوچه صدای خرناس ماندی پیچید. مونا جیغ کوتاهی زد و به پولاد چسبید. پولاد گفت: صدای چی بود؟ مونا می‌لرزید گفت: صدای اونه. اینجاست.

پولاد نگاهی به کوچه‌ی تاریک و خلوت کرد؛ حتی یک نفر غیر از خودشون تو کوچه نبود و مونا داشت می‌لرزید گفت: دستتو بده به من؛ باید بدوییم مونا.

مونا دست استخوانی و ظریفش رو تو دست پولاد گذاشت و شروع به دویدن کردن. همون لحظه مونا یکه‌ای خورد و دستش با شدت از تو دست پولاد سر خورد، جیغی کشید و روی زمین پرتاب شد. عروسک از دستش پرت شد و تو تاریکی و سایه‌ی دیوارها افتاد. دوباره صدای خرناس اومد. پولاد به سمت مونا دوید. مونا جیغ کشید: پولاد عروسک رو بردار.

پولاد به سمت کنج دیواری که تو بن بست کوچه بود رفت و عروسک رو ندید. چراغ قوه گوشیش رو روشن کرد و نگاه کرد اما اثری از عروسک نبود. مونا به سختی بلند شد و لنگ لنگان به سمت پولاد اومد و با گریه گفت: عروسک کجاست پولاد؟ بردش؟ پولاد سر تکون داد و گفت: آره. نیست!

مونا با صدای بلند گریه کرد. از احساس ناچاری و بدبختی. هیچ راه دیگه‌ای نداشت. هیچ کار دیگه‌ای نمی‌تونست بکنه. زندگی‌ش یه بن بست بزرگ بود مثل همون بن بست تاریکی که توش ایستاده بود و گریه می‌کرد.

پولاد کنارش ایستاد و گفت: مونا قوی باش!

مونا با چشم‌های خیس و ناامید نگاهش کرد. نالید: پولاد دیگه نمی‌تونم، واقعا دیگه نمی‌شه!

پولاد آهی کشید و دستی به شونه‌ی مونا زد و گفت: حتی تو بدترین شرایط هم می‌تونه‌یه اتفاق خوب بیفته و همه چیز تغییر کنه.

مونا دستش رو جلوی چشم‌هاش گرفت و گفت: دیگه هیچ چیزی منو به مامانم نمیرسونه، دیگه هیچ نوری تو زندگی‌م نیست پولاد. همه جا تاریکه. من خیلی بدبختم. حق می‌کرد و این از اون دختر قوی و مصمم عجیب و دور از انتظار بود. پولاد دستش رو دور شونه‌های مونا انداخت و اون جسم سبک و غمگین رو تو بغلش



کشید. گریه‌ی مونا شدت گرفت. پولاد زیر گوشش گفت: من به تو قول ندادم مامانتو پیدا می‌کنم؟

تکون خوردن سر مونا رو حس کرد. آروم تو گوشش گفت: تا پای جونم سر قولی که دادم هستم مونا. تا مامانت رو پیدا نکنم بیخیال نمی‌شم.

مونا سر بلند کرد و تو چشم‌های پولاد نگاه کرد و گفت: دیگه نمی‌تونم پیداش کنم پولاد. یه چیزی، یه حسی ته قلبم دارم که بهم می‌گه دیگه هیچوقت نمی‌تونم مامانم رو ببینم. همه چیز برای من تموم شده پولاد. عروسکو از دست دادم. افسون نمی‌تونه دیگه واسم کاری بکنه. اگه یه لحظه تنها بمونم اون میاد و منو می‌گیره. می‌بینی پولاد؟ دیگه هیچی درست نمی‌شه!

پولاد به نرمی دستش رو جلو برد و قطره‌های درشت اشک رو از روی گونه‌ی سرخ و ملتهب مونا پاک کرد و گفت: عادت ندارم این جورى ناامید ببینمت.

مونا سرش رو پایین انداخت و گفت: بریم. به مامان بزرگ می‌گم تو کوچه افتادم رو زمین عروسک افتاده تو جو. واسه همین هم کلی گریه کردم.

پولاد حرفی نزد و کنار مونا راه افتاد. قدم‌های مونا کوتاه و آروم و ناامید بود. پولاد

دست مونا رو گرفت و گفت: هر احساسی که داری هرچی که هست باشع، فقط

هیچوقت احساس تنهایی نکن مونا؛ چون من کنارتم و نمی‌دونم چرا تورو اون خواهر کوچولویی می‌بینم که همیشه دوست داشتم داشته باشم.

شونه‌های مونا دوباره از شدت گریه لرزید و صدایش بین هق هق به گوش رسید:

چه جوریه که مامانت تورو ول می‌کنه میره این همه سال و اتفاقی یکی میاد تو

زندگیت که بدون این که حتی تورو بیشتر از چند ماه بشناسه این طور صادقانه بهت اهمیت میده؟!

پولاد نگاهش کرد. واقعا چطور می‌شد توی این مدت کوتاه این احساس رو به کسی

داشت؟ جوابی برای سوال مونا نداشت فقط گفت: حتما می‌شه دیگه. نمی‌دونم ولی

من واقعا بهت اهمیت میدم مونا.

مونا لبخند زد. داشتن یه داداش مثل پولاد احساس فوق العاده‌ای بود. اگه همیشه به

بن بست می‌خورد اگه در خطر بود اگه قرار بود یک روزی بدون دیدن مامانش بمیره

حداقل این زندگی کوفتی به همین که پولاد و لیدا و بقیه‌ی دوست‌هاش رو داشت

می‌ارزید.

xxxxxxxx

مدیا در قابلمه رو باز کرد و بخار محبوس شده‌ی داخل قابلمه با فشار به صورتش خورد. بوی قرمه سبزی فوق العاده‌ای که پخته بود تو خونه پیچیده بود. کمی ازش چشید و به نظرش خیلی خوب شده بود. صدای شراره تو گوشش پیچید: سلام، نگفتم از بیرون غذا می‌گیریم؟ تو با این حالت باز پای گاز و ایستادی؟

مدیا تو چشم‌های پف آلود شراره نگاه کرد و با نگرانی گفت: خوبی تو؟ شراره پوزخندی زد و گفت: آره خوبم. چرا نباشم؟

مدیا به سمتش رفت و گفت: شری تو چیکار کردی؟ فکر کنم تمام دیشب رو گریه کردی، آره؟

شراره به کابینت تکیه زد و گفت: اوهوم. جریان امیر دیگه تموم شد. دیگه در امانیم مدی.

چشم‌های مدیا پر از اشک شد و با بغض گفت: تموم کردی با بابک؟ قلبشو شکستی؟! شراره از بغض مدیا چیزی تو گلوش احساس کرد نالید: دیگه تموم شد مدیا. مدیا جلو رفت و بغلش کرد از غم شراره بغض کرده بود زمزمه کرد: متاسفم شراره. کاش راه فراری از چیزی که امیر ازمون خواسته بود وجود داشت!

شراره فقط گفت: مدی فقط دیگه ازش حرف نزن. مدیا نالید: الهی بمیرم شری.

شراره گونه‌ش رو بوسید و گفت: خدا نکنه دوست قشنگم. بعد لبخندی زد و گفت: گریه نکن زشت می‌شی. واسه نهار به ماکان هم گفتم بیاد، تازه به ماکان گفتم به مهرداد و الی هم بگه بیان. خیلی وقته دور هم نبودیم.

مدیا گفت: بی خبر مهمون دعوت می‌کنی دیگه!

شراره با شیطنت گفت: ماکان دیگه مهمون نیست.

مدیا اخم‌هاش رو تو هم کشید و به سمت گاز چرخید. شراره نگاهی به ساعت کرد و گفت: آرش رفته خرید؟

مدیا گفت: آره تقریباً نیم ساعت پیش رفت.

شراره برای خودش چای ریخت و مشغول خوردن شد و گفت: به بچه‌ها زنگ نزدی بیینی کی میرسن؟

مدیا گفت: صبح با لیدا حرف زدیم. واسه نهار می‌رسن.

شراره گفت: کارا خوب پیش رفته بود؟

مدیا گفت: لیدا جواب درست حسابی بهم نداد. وقتی اومدن می‌پرسیم.

صدای در اومد و بعد صدای آرش: سلام.

شراره به عقب چرخید. آرش با چند پلاستیک بزرگ خرید اومد داخل. نگاهی به شراره کرد و پلاستیک‌هارو روی میز نهارخوری گذاشت و گفت: خوبی شری؟

شراره نفسی عمیق کشید و گفت: خوبم. تو چطوری؟

آرش کنارش ایستاد و سر تکون داد. شراره توی چشم‌های مهربون آرش نگاه کرد و گفت: راستی کار بابک رو ساختم. دیگه امیر دنبالمون نیست، تموم شد!

آرش لبخندی از خوشحالی زد. شراره پوزخند زد. اتفاقی که به شراره احساس بدبختی و غم می‌داد بقیه رو خوشحال می‌کرد. آرش زمزمه کرد: تو از پسش براومدی شری، دیگه نجات پیدا کردیم.

شراره سر تکون داد. آرش نگاه خیره‌ش رو از چشم‌های غمگین شراره نمی‌گرفت. شراره کمی معذب شد و برای این که بحث رو عوض کنه گفت: چیا خریدی؟

آرش گفت: همه چیزایی که تو لیست نوشته بودی. پاچین، سوسیس، کالباس و نوشابه و قارچ و ماست و چیپس و پفک و البته پاستیل.

شراره با لبخند گفت: پاستیلاش مال خودم. جلو بچه‌ها بیاری همه‌شو می‌خورن هیچی به خودم نمیرسه.

آرش بسته‌ی پاستیل رو از تو پلاستیک درآورد و شراره با ذوق گفت: آخ چون پاستیل مارماری.

آرش خندید و شراره درحالی‌که پلاستیک پاستیل رو باز می‌کرد گفت: پنیر پیتزا یادت رفته بود ولی اشکال نداره.

آرش خندید و گفت: گرفتم عزیزم. یادم رفت بگم.

شراره مشغول خوردن پاستیل‌هاش شد و مدیا گفت: آرش پاچین‌هارو بیار مزه دار کنیم.

آرش گفت: پاچین‌ها آماده ست. فقط باید سیخ بگیریم و کباب کنیم.

شراره رفت روی تراس. آرش نیم نگاهی به اون سمت کرد و زیرلبی گفت: برم کم کم بخاری ذغالی رو روشن کنم.

مدیا ریز خندید و متوجه شد آرش دنبال فرصتی می‌گرده تا با شراره حرف بزنه و روشن کردن بخاری ذغالی بهانه ست. مشغول مرتب کردن خریدها شد و آرش رفت روی تراس. شراره رو به ساحل روی صندلی فلزی نشسته بود. آرش کنارش نشست و گفت: نگفتی جریان این مهمونی چیه؟

شراره گفت: هیچی. دلم می‌خواست دور هم باشیم و خلاص شدنمون از امیر رو جشن بگیریم.

توی دلش به این فکر می‌کرد که واقعا رها شدن از امیر جشن گرفتن داره ولی بابک چی؟ بابک عزیزش چی؟ در اصل برای این که بتونه جدا شدن از بابک رو تاب بیاره بچه‌هارو دعوت کرده بود تا دورش باشن و فکرش رو مشغول کنن. امروز مهمونی می‌گرفت و مشروب می‌خورد و مست می‌کرد. فردا رو چیکار می‌کرد؟ فردا صبح که از خواب بیدار می‌شد و گوشیش رو نگاه می‌کرد و می‌دید خبری از بابک نیست چی؟ بغض کرد اما بغضش رو فرو خورد متوجه سنگینی نگاه آرش شد. نگاهش کرد و آرش زل زد تو چشم‌های شراره. شراره از نگاه خیره و عاشقانه‌ی آرش کمی معذب شد و نگاهش رو از آرش گرفت. صدای آرش به گوشش رسید: شری؟ یعنی دیگه بابک تو زندگیت نیست؟ تموم شد این کابوس لعنتی؟

شراره بغض کرد. آره دیگه بابک نبود و اون رویای خوش تموم شده بود. فقط زیر لب گفت: آره.

آرش زمزمه کرد: نمی‌دونی چه انتظاری کشیدم واسه این لحظه شری، شب و روز بهش فکر کردم و حالا درست همون لحظه ست که باید بهت بگم می‌تونیم همه چیزایی که بینمون خراب شد رو درست کنیم و از اول بسازیمش. نظرت چیه؟ شراره گنگ نگاهش کرد و آرش ادامه داد: این مدت نتونستم بهت فکر نکنم. نتونستم عاشقت نشم. تمام مدت انتظار کشیدم زودتر این بازی تموم بشه تا... شراره نداشت آرش ادامه بده و با صدایی که می‌لرزید گفت: من دیگه اون شراره نیستم آرش.

آرش با بهت نگاهش کرد و گفت: هیچی عوض نشده شری. تو برای من همون شراره‌ای. برام مهم نیست چه اتفاقی افتاد همه چیز رو فراموش می‌کنیم و... شراره وسط حرفش گفت: من با بابک.

دهن آرش از بهت و تعجب باز موند. شوکه شده بود و نمی‌تونست نگاهش رو از دختری که عاشقش بود و از رابطه‌ش با کس دیگه می‌شنید بگیره. آرش با صدایی که از شدت عصبانیت می‌لرزید گفت: تو چی گفتی؟ شراره که از نگاه عجیب آرش ترسیده بود گفت: تو حق داری که بدونی من دیگه اون شراره نیستم آرش.

آرش با حرص مشتش رو لبه‌ی نرده کوبید و گفت: چیکار کردی تو شراره؟

شراره با ترس نگاهش کرد و آرش به سمتش چرخید و گفت: چرا؟  
اشک تو چشم‌های شراره لغزید. آرش با خشونت و صدای بلند گفت: من حساب اون  
پسره‌ی عوضی رو می‌رسم. ببین چیکارش می‌کنم شری. گ\*ه خورده با تو این کارو  
کرده. مگه تو بی کس و کاری؟ شراره جواب منو بده!  
شراره به گریه افتاد. آرش جلوش ایستاد و گفت: چته تو شری؟ چرا گذاشتی همچین  
کاری باهات بکنه؟ پسره‌ی ه\*رزهی عوضی.  
شراره با گریه سر تکون داد. آرش لگدی به پلاستیک ذغال‌ها زد و از پله‌ها پایین رفت.  
شراره با جیغ جیغ گفت: کجا داری میری تو؟  
آرش غرید: آدرسشو بده شری یا خودم گیر میارم. من ببینمش کشتمش.  
شراره جلو دوید و گفت: آرش تورو خدا. آروم باش لطفا.  
آرش با خشونت تو چشم‌های شراره نگاه کرد. در عرض یک لحظه از بالای قصر  
رویاهایی که تو ذهنش ساخته بود به پایین سقوط کرد. فکر می‌کرد حالا که جریان  
بابک تموم شده می‌تونه با شراره بمونه کسی که تمام این مدت ازش دور بود و بیشتر  
عاشقش شد. با ناامیدی نالید: چیکار کردی تو؟ وای شراره. چرا؟ چرا گذاشتی این کارو  
باهات بکنه؟  
شراره از ترس عکس العمل آرش به دروغ گفت: مجبور شدم آرش. اون باید عاشقم  
می‌شد.  
آرش با حرص و صدای بلند گفت: بیچاره‌ش می‌کنم شراره. نباید ازت سواستفاده  
می‌کرد.  
شراره گفت: آرش خواهش می‌کنم بس کن.  
آرش داد زد: گفتم آدرسشو بده.  
شراره با گریه گفت: ولش کن. دیگه بابک رو ول کن؛ حتی اسمش رو نیار دیگه.  
آرش با حرص گفت: بهت گفتم آدرسشو بده شراره؛ باید حسابمو باهاش صاف کنم.  
شراره نالید: چیکارش داری؟  
آرش با داد و فریاد گفت: شراره آدرس اون بی‌شرف بی‌نام\*وس رو بده. چنان بلایی  
سرش بیارم که دیگه گ\*ه بخوره همچین کاری رو زوری با کسی بکنه.  
با صدای بلند داد زد: آدرس؟  
شراره هق هق می‌کرد سرش رو پایین انداخت و گفت: اون مجبورم نکرد آرش.  
صدای آرش لرزید: چی گفتی؟

شراره با بغض گفت: بهش علاقه داشتتم، عاشقش شده بودم. متاسفم آرش که اینارو دارم واست می‌گم!

به سرعت چرخید و به سمت خونه دوید. آرش مات و مبهوت رفتنش رو نگاه کرد و آخرین جمله‌ای که شنیده بود تو گوشش تکرار شد. شراره عاشق بابک شده بود؟ شراره؟! شراره‌ای که اون عاشق چال‌های لپش شده بود، عاشق چشم‌های شیطونش، عاشق خال ریز قهوه‌ای روی آرنجش؟

از احساس سر درد به خودش پیچید. چند مشت محکم تو پیشونیش کوبید تا درد سرش آروم بشه. همون جا به ماشینش تکیه زد و نتونست روی پاهاش وایسته. سر خورد و روی ماسه‌ها نشست و سیگاری آتش زد. بدبختی از در و دیوار براش می‌ریخت. این همه انتظار نکشیده بود که بشنوه عشقش عاشق یکی دیگه شده.

xxxxxxxx

مونا پاهاش رو تو شکمش جمع کرد و خمیازه‌ای کشید. لیدا دستش رو از روی دست پولاد که روی دنده بود برداشت و به عقب چرخید و گفت: بیدار شدی مونا؟ مونا غم آلود نگاهش کرد و گفت: کاش بیدار نمی‌شدم، کاش مرده بودم. پولاد با غر غر گفت: اع، باز شروع کردی تو؟ مونا سعی کرد بشینه و سرش رو به پشتی صندلی لیدا تکیه داد و گفت: واقعا دست خودم نیست.

پولاد غرید: یه کم خودتو کنترل کن. سعی کن خودت رو دوباره پیدا کنی. مونا من تورو یه دختر قوی و پر امید شناختم. چیزی که در تو دوست داشتم شجاعت و جسارت و امیدوار بودنات بود. این مونا ی شل و وارفته رو اصلا نمی‌شناسم. این تو نیستی مونا. مونا از تو آینده‌ی وسط به چشم‌های پولاد نگاه کرد و به فکر فرو رفت. حرف‌های پولاد احساساتش رو تحریک کرد. آروم گفت: پولاد یه سیگار بهم میدی؟ پولاد بی هیچ حرفی یک نخ سیگار بیرون کشید. خواست به سمت مونا بگیره. که مونا گفت: لطفا روشن کن بهم بده.

پولاد سیگار رو روشن کرد و سمت مونا گرفت. لیدا به سمت مونا چرخید و گفت: حالا باید چیکار کنیم؟

مونا نالید: باید به افسون زنگ بزوم بگم چه اتفاقی افتاده. پولاد پفی کرد و مونا گفت: پولاد انقدر با افسون لج نباش دیگه.



پولاد چیزی نگفت و به رانندگیش ادامه داد. مونا شروع به شماره گرفتن کرد. بعد از چند بوق افسون جواب داد. مونا جریان رو براش تعریف کرد و گفت: حالا چیکار کنیم افسون جون؟

افسون که از صدای لرزون مونا متاثر شده بود گفت: آرام باش دخترم، تو باید اون عروسکو می‌آوردی پیشم مونا. من واقعا نمی‌دونم چطور سرزنشت کنم. تازه خوبه تنها نبودى و پولاد همراهت بود. چطور اون پسر حواسش نبود؟ وای مونا وای. تو چیکار کردی؟

مونا با بغض گفت: دعوام نکن تورو خدا. من که نمی‌خواستم اینجوری بشه؟ من بدبخت هستم افسون قطعا دلم نمی‌خواست بدبخت‌تر بشم. افسون گفت: قیعان بهم گفت که پولاد سعی داره رای تورو نسبت به من عوض کنه مونا. حواستو جمع کن. ببین چرا داره این کارو می‌کنه. مونا نیم نگاهی به آینه‌ی وسط کرد و نگاه مشکوک پولاد رو در حین رانندگی دید. با آرامش گفت: باشه افسون. حالا باید چیکار کنم چه راهی به ذهنت میرسه؟ نمی‌شه اونجادو رو روی یه چیز دیگه انجام بدی؟ افسون با تعلل گفت: نه مونا. اون عروسکی بود که ازت محافظت می‌کرد.

مونا با هیجان گفت: چی گفتی؟ تو که گفتی اون هیچ چیز خاصی نیست و چون مامان خودش اونو درست کرده بوده فقط مهمه. افسون گفت: منظورم این بود که... که...

مونا با تعجب گفت: که چی افسون؟ چیو داری ازم پنهان می‌کنی؟ چی می‌دونی تو که بهم نمی‌گی؟

افسون غرید: موتا بفهم چی داری می‌گی. تو هنه چیزی هستی که من دارم. من فقط صلاح تورو می‌خوام.

مونا غرید: فقط به من بگو جریان اون عروسک چی بود؟ افسون با من گفت: هیچی مونا. بهتره ببینمت. الان نمی‌تونم صحبت کنم. قیعان اینجاست و کار مهمی با من داره. اگه راهی پیدا کردم بهت خبر میدم. مونا با صدای بلندی گفت: افسون منو نیچون. دیوونه م نکن. افسون که انتظار این رفتار رو از مونا نداشت جا خورد و گفت: چته مونا؟ این چه رفتاریه؟ گفتم ببینمت واست می‌گم. الانم مثه یه دختر خوب خداحافظی کن و قطع کن و آرزو کن بتونم گندی که زدی رو درست کنم. فهمیدی؟ خداحافظ.

تماس رو که قطع کرد نگاه ناامیدی به گوشیش کرد و صدایی تو گوشش پیچید: "یه کم باهاش تند نرفتی افسون؟"

مونا گوشی رو روی صندلی پرت کرد و با حرص چند مشت محکم به صندلی کوبید و جیغ زد. لیدا به سمتش چرخید و گفت: آروم باش. چی شده؟ افسون چی گفت؟

مونا با حرص دستی به صورتش کشید و گفت: یه چیزی رو ازم پنهان می‌کنه. یه چیزی میدونه و به من نمی‌گه. چی میدونه؟ چی؟!

پولاد ماشین رو کنار جاده نگه داشت و به عقب چرخید و گفت: تعریف کن چی گفت؟

مونا از حرص نفسی عمیق و صدادار کشید و گفت: در مورد عروسک یه چیزی گفت که زود حرفشو جمع و جور کرد.

لیدا با هینی گفت: چی؟

مونا گفت: گفت که اون عروسک ازم محافظت می‌کرده.

پولاد متعجب نگاهش کرد و گفت: واقعا اینو گفت؟

مونا سر تکون داد و گفت: حتما می‌خوای بگی من که می‌دونستم و واسه همین بهش شک داشتم. نه؟

پولاد چپ چپ نگاهش کرد و گفت: چرا باید اینو بگم و اعصاب تورو به هم بریزم؟ تو در مورد من چی فکر کردی؟

مونا سر تکون داد و گفت: نمی‌دونم پولاد. خیلی به هم ریختم. تو تمام مدت گفتی که افسون مشکوکه. حالا باید چیکار کنم؟

پولاد گفت: چرا باهاش حرف نمی‌زنی؟

مونا که از عصبانیت می‌لرزید گفت: نخواست حرف بزیم. گفت هر وقت همو دیدیم حرف می‌زنیم.

پولاد متفکر نگاهش کرد و گفت: اصلا چرا باید یه عروسک محافظ داشته باشی؟

لیدا گنگ به پولاد نگاه کرد و گفت: شاید واسه این که از موجوداتی مته همین که دنبالشه محافظت بشه.

پولاد به لیدا نگاه کرد و مونا گفت: اون تازگیا سر و کله‌ش پیدا شده. کی پیش بینی می‌کرده که جادوی محافظ رو عروسکم واسم گذاشته باشه؟ به نظرم به خاطر این نیست.

پولاد با هیجان گفت: مونا این عروسک رو از کی داری؟

مونا با غم به پولاد نگاه کرد و گفت: از بچگی. مامانم خودش درستش کرده بود. وقتی منو گذاشت پیش مامان بزرگ عروسکم رو هم پیشم گذاشته بود و گفته بود باهش بازی کنم تا برگرده.

پولاد با تعجب گفت: و از کی این موجود تو زندگیت اومد؟  
مونا کمی با تعجب به پولاد نگاه کرد و بعد گفت: خیلی وقت نمی‌شه! نمی‌دونم دقیقا. پولاد گفت: شاید از وقتی که مامان بزرگت عروسکت رو داد به عصمت باشه، هوم؟! چشم‌های مونا برق زد و گفت: آره همین طوره و افسون برای این که من متوجه این جریان‌ها نشم و برای این که اون موجود آسیبی بهم نزنه خواسته عروسک رو ببرم و اسش که حالا یا روش جادوی قوی‌تری انجام بدهیا این که عروسک پیدا بشه و بتونه ازم در برابر اون موجود محافظت کنه.  
پولاد گفت: آفرین. دقیقا همینه.

لیدا که سکوت کرده بود گفت: اون وقت چرا افسون نباید اینارو بهت بگه؟ مگه چه مشکلی پیش می‌اومد اگه بهت می‌گفت به جای این که این همه موش و گربه بازی دربیاره؟

مونا کمی به فکر فرو رفت و پولاد گفت: شاید نمی‌خواست مونا چیزی از این که اون عروسک تمام این مدت جادوی محافظت رو داشته بدونه.

لیدا دستش رو زیر چونه‌ش زد و گفت: خب چرا؟! پولاد گفت: خب چون حتما نمی‌خواست توضیح بده که چرا اونجادو رو واسه مونا انجام داده.

بعد نگاهی به مونا کرد و گفت: مونا باید سر دربیاری جریان چیه. این قضیه خیلی مشکوکه.

مونا سر تکون داد و پولاد ماشین رو راه انداخت. حدود یک ربع بعد به ویلا رسیدن. آرش در رو براشون باز کرد. ماشین رو که پارک کردن آرش بهشون رسید و پولاد رو بغل کرد و گفت: چطوری داداش؟

پولاد دستی به‌شونه‌ش زد و گفت: من خوبم ولی تو انگار میزون نیستی. آرش لبخندی زورکی زد و گفت: خوبم.

به دخترها نگاه کرد و گفت: خوش اومدین.

مونا و لیدا تشکر کردن و از پله‌های تراس بالا رفتن. در خونه باز شد و مدیا با ذوق به پیشواز بچه‌ها اومد. پولاد اشاره‌ای کرد و رفت سمت اتاقک. آرش دنبالش راه افتاد و

پشت سرش در رو بست. پولاد لباس‌هاش رو از تنش بیرون کشید و سمت سرویس بهداشتی می‌رفت که آرش گفت: زود بیا. دخترها مهمون دعوت کردن. پولاد گفت: کی؟

در سرویس رو بست و دوش رو باز کرد. صدای آرش به گوشش رسید: مهرداد و الی اینا. پولاد دستی تو موهایش کشید و گفت: داداش حوله مو بذار پشت در. و از گرمای لذت بخش آب لبخندی زد.

حدود نیم ساعت بعد مهرداد و الی و ماکان هم رسیده بودن. همه روی تراس بودن. ماکان و پولاد مشغول سیخ گرفتن و کباب کردن پاچین‌ها بودن و بقیه دور میز نشسته بودن و نوشیدنی می‌خوردن. آرش از وقتی نشسته بود یکسره سیگار می‌کشید و مشروب می‌خورد. مهرداد با هیجان خاطره‌ای از سفرشون با الی تعریف می‌کرد و بچه‌ها می‌خندیدن.

شراره پیکش رو خورد و کمی چپیس تو دهنش گذاشت و نگاهش به آرش افتاد. از آرش خجالت می‌کشید و آرزو می‌کرد که کاش مجبور نمی‌شد این جریان رو بهش بگه. نگاهش افتاد به ماکان که سیخی پاچین جلوی مدیا گرفت و با لبخندی جذاب گفت: این سیخ سفارشی واسه مدی خانومه.

مدیا زورکی لبخند زد و گفت: مرسی.

ماکان یک تکه بیرون کشید و جلوی مدیا گرفت و گفت: بیا عزیزم.

مدیا تکه پاچین رو از ماکان گرفت و فوت کرد و گاز کوچکی بهش زد. نگاهی تو چشم‌های ماکان کرد و گفت: عالیه. آبدار و خوش طعم.

شراره نگاهش رو از اون دوتا گرفت. هنوز هم اون عطش و احساس عاشقانه رو در مدیا حس نمی‌کرد. انگار یک چیزی کم بود بینشون.

سرش رو پایین انداخت. مهرداد پیک پر شده رو جلوی شراره گرفت و گفت: شری چه مظلوم شده دوست پسرش نیست.

شراره زود سرش رو بلند کرد و مهرداد با خنده گفت: خوشم میاد یکی تونست از پس تو بریاد.

شراره گفت: کوفت. باز حرص منو دربیار.

مهرداد خندید و گفت: خوب دم تورو چیده.

شراره پیکش رو بالا رفت و غرید: تموم کردیم.

یک لحظه سکوت شد و همه به شراره نگاه کردن و شراره گفت: لطفا دیگه ازش جلو من حرف نزنین.

لیدا و مونا متعجب گفتن: چی شده؟

مدیا اشاره کرد که "بعد واستون تعریف می‌کنم".

مهرداد با گفتن: شری ببخشید. من نمی‌دونستم.

اون سکوت سنگین رو شکست. شراره پوزخندی زد و کمی برای خودش وی\*سکی ریخت و گفت: مهم نیست. به سلامتی همه مون.

بچه‌ها همراه باهاش وی\*سکی خوردن. لیدا برای پولاد ویس\*کی برد و پولاد با محبت نگاهش کرد و گفت: مرسی عزیزم.

لیدا لبخندی زد و کنارش ایستاد. پولاد درحالی‌که پیکش رو بالا می‌رفت دستی پشت لیدا گذاشت و خیلی نرم لیدا رو تو بغلش کشید و گفت: خیلی مست شدم.

لیدا زود گفت: پس دیگه نخور.

پولاد با لبخندی خاص نگاهش کرد و گفت: می‌خوام باهات حرف بزنم لیدا. دوست دارم مست باشم تا بتونم حرفامو راحت بزنم.

لیدا خیلی نرم دستش رو روی گونه‌ی پولاد کشید و با سر انگشت‌هاش ته ریش پولاد رو لمس کرد و با شیطنت گفت: در مورد چی قراره حرف بزنیم؟

پولاد نگاهش رو حتی لحظه‌ای از لیدا نگرفته بود. چشم‌های خمارش با حالت بانمکی جمع شد و لبخندی روی لب‌هاش نشست. زمزمه کرد: در مورد خودمون.

لیدا مست و جسور شده بود روی پنجه‌های پاش بلند شد و خیلی نرم گونه‌ی پولاد رو بوسید و چیزی نگفت. پولاد لیدا رو به خودش چسبوند و گفت: برو بشین خوشگلم.

خسته می‌شی!

لیدا گفت: میرم دوتا پیک پر میارم دوتایی به سلامتی هم بخوریم.

چشم‌های پولاد از ذوق برق زد و لیدا رفت. ماکان با شیطنت لبخندی زد و گفت: داداش اون سیخ‌هارو بچرخون داره می‌سوزه.

پولاد خندید و گفت: اع، حواسم نبود.

ماکان گفت: داداش برو بشین پیش لیدا من خودم هستم.

پولاد گفت: نه هستم. چاکرم.

لیدا با دو پیک پر اومد و یکیش رو داد دست پولاد. تو چشم‌های پولاد نگاه کرد و گفت: سلامتی خودمون دوتا.

پولاد پیکش رو به پیک لیدا زد و تو یک چشم به هم زدن محتویات داخلش رو خورد. لیدا هم پیکش رو بالا رفت و تکه‌ای پاچین رو دید که پولاد جلوش گرفته. اون رو ازش گرفت و مشغول خوردن شد. وقتی تمام سیخ‌هارو کباب کردن ظرف پر از جوجه رو وسط میز گذاشتن و همه دور هم نشستن و مشغول خوردن ناهارشون شدن. بعد از نهار مهرداد شروع کرد به آواز خوندن، یک آهنگ آروم و عاشقانه می‌خوند که باعث شد نگاه آرش بچرخه و روی شراره بیفته. اون لحظه به نظرش هیچ چیز مهم نبود جز شراره. مهم نبود اگه شراره با بابک رابطه داشت یا اگه بهش علاقه داشت. مهم این بود که الان بابک تو زندگی شراره نبود و دیگه هم نمی‌تونست باشه. آرش می‌تونست دوباره دلش رو به دست بیاره. هنوز هم فرصتی بود که بتونن با هم باشن. دید که شراره بلند شد و سمت ساحل راه افتاد. نگاهی به شراره کرد و چشمش افتاد به پولاد که بهش اشاره کرد دنبالش بره. بلند شد و راه افتاد سمت ساحل.

بعد از رفتن آرش مهرداد و الی بلند شدن از بچه‌ها خداحافظی کردن و رفتن. پولاد نگاهی به لیدا کرد و گفت: بریم یه کم تو باغ قدم بزنیم و حرف بزنیم؟

لیدا موافقت کرد. کنار هم راه افتادن سمت باغ و لا به لای درخت‌ها. مدیا و مونا در حال حرف زدن بودن و ماکان مشغول جمع کردن میز بود. مونا بلند شد و کمکش کرد. با هم وسایل رو بردن داخل. مونا جلوی سینک ایستاد و خواست ظروف کثیف رو بشوره که ماکان گفت: بیا کنار من کمکت می‌کنم.

مونا چشمکی بهش زد و گفت: ممنون عزیزم. ولی بهتره پیش خانومت باشی. برو پیشش راحت باش. منم بیکارم ظرفارو می‌شورم. برو.

ماکان نگاه معذبی کرد و رفت روی تراس. کنار مدیا ایستاد و گفت: خوبی؟

مدیا خیلی سرد گفت: ممنونم!

ماکان که از سردی لحن مدیا جا خورده بود گفت: چیزی شده عزیز دلم؟

مدیا اخم‌هاش رو تو هم کشید و گفت: نه!

ماکان دست زیر چونه‌ی مدیا برد و صورتش رو سمت خودش چرخوند و گفت: ببینمت.

مدیا تو چشم‌های ماکان نگاه کرد بدون هیچ احساسی. ماکان از نگاه مدیا سردش شد. زمزمه کرد: می‌خوام ببوسمت.

مدیا بغض کرد. ماکان کمی به سمتش خم شد. لرزش لب‌های مدیا رو احساس می‌کرد. به آرومی بهش نزدیک شد و درست لحظه‌ای که لب‌هاش رو روی لب‌های



مدیا گذاشت. مدیا خودش رو عقب کشید و درحالی که اشک روی گونه‌هاش می‌ریخت گفت: بیخشید، نمی‌تونم!

ماکان شوکرده نگاهش کرد و گفت: مدی دوستم نداری نه؟  
مدیا با گریه سر تکون داد. ماکان چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت: چرا مدی؟  
مدیا روی صندلی فلزی نشست و فکر کرد. نباید کسی با خبر می‌شد؛ باید همه حس می‌کردن که اون هم یک انسان طبیعیه؛ اما اینجوری داشت ماکان رو عذاب می‌داد.  
نمی‌دونست باید چیکار کنه. نباید به ماکان امید واهی می‌داد. گفت: عاشقت نیستم، ولی دوستت دارم.

ماکان اومد و جلوش روی زانوش نشست و گفت: مدی چرا عاشق من نمی‌شی؟ دارم می‌سوزم از این نزدیک بودن و دور بودن.

مدیا دستش رو روی گونه‌ی ماکان کشید. ماکان رو هنوز مته قبلا دوست داشت. هنوز براش مته یه داداش بود؛ اما چاره‌ای جز این نداشت که برای پنهان کردن رازش یک رابطه‌ی عاشقانه با ماکان داشته باشه. رابطه‌ای که می‌دونست فقط یک بازیه؛ ولی باید این کار رو می‌کرد. وگرنه هیچ‌کس نمی‌پذیرفتش و همه ازش دور می‌شدن. انگشتش روی لاله‌ی گوش ماکان بود که به نرمی بهش نزدیک شد. لب‌هاش رو روی لب‌های ماکان گذاشت و شروع به بوسیدنش کرد. ماکان بهت زده شده بود و بی حرکت مونده بود. لحظه‌ای قلبش به کوبش افتاد و خون تو رگ‌هاش جریان گرفت. به خودش اومد و با هیجان مدیا رو تو اون بوسه همراهی کرد. باورش نمی‌شد بعد از این همه انتظار حالا این مدیا بود که برای اولین بوسه‌شون این‌طور غافلگیرانه پیش قدم شده بود.

شراره لبه‌ی تکه سنگی نشسته بود و گریه می‌کرد. به این فکر می‌کرد که همیشه هرچیزی رو خیلی دوست داشت ازش به هر دلیلی دور می‌شد. در تمام زندگیش از بچگی تا حالا. وقتی خیلی کوچولو بود و عروسک کوچولوی صورتیش رو که اسمش رو آنا گذاشته بود رو گم کرد وقتی شایان عزیزش رو از دست داد وقتی خانواده‌شون از بین رفت، خونه ویلایی بزرگشون با اون اتاق بزرگ و دلباز تبدیل شد به دو تا خونه‌ی کوچیک با دو تا اتاق که توش فقط یک تخت وجود داشت. دیگه تختی واسه شایان نبود. دیگه هم اتاقی با اسباب بازی‌های پسرانه نبود. دیگه مامان و بابا کنار هم نبودن. وقتی تو دوران دبیرستان مجبور شد از دوست صمیمی‌ش لاله جدا بشه چون به یک شهر دیگه می‌رفتن. وقتی بعدش تو دوران دانشگاه اولین بار عاشق یک پسر شد و بعد فهمید که اون متاهل بوده و ازش جدا شد. وقتی هربار با هرکس آشنا شد و

هیچ وقت روابطش به جایی نرسید. وقتی حس کرد آرش می‌تونه اون کسی باشه که همیشه تو زندگی دنبالش بود و مجبور شد از آرش جدا بشه. وقتی ناخواسته و ندونسته عاشق بابک شد و باز مجبور شد ازش جدا بشه. تمام زندگیش در حال از دست دادن چیزایی بود که براش مهم بودن. در تمام زندگیش هیچ وقت نتونست اون چیزی رو که دوست داره نگه داره. همیشه هرچیزی رو که خیلی خواسته بود از دست داده بود. مست بود و احساساتش تشدید شده بود. دلش شایان رو می‌خواست. اگه داداش دوقلوش هنوز زنده بود الان می‌رفت تو بغلش و انقدر براش گریه می‌کرد تا آروم بشه. مگه می‌شد شایان باشه و شراره احساس تنهایی کنه؟ گوشیش رو درآورد و نگاهی به تماس‌هاش کرد. چند روز بود که خبری از مامان و باباش نبود. برای این که کمی آروم بشه شماره‌ی مامانش رو گرفت و بعد از چند بوق صدای مامان تو گوشش پیچید: سلام دخترم.

شراره سعی کرد عادی باشه و گفت: سلام مامان. چطوری خوبی؟

مامان گفت: فدات شم. تو خوبی؟

بعد فرصت نداد شراره جواب بده و گفت: شری جان من الان جایی هستم نمی‌تونم حرف بزنی عشقم. شب بهت زنگ می‌زنم. می‌بوسمت.

تماس که قطع شد اشک‌های گرم شراره روی گونه‌هاش ریخت. همیشه همین‌طور بود. هیچ وقت مامان واسش وقت نداشت. همیشه کم اهمیت‌ترین شخص برای مامان بود. براش پیام اومد از مامان: ببخشید خوشگلم. با آقای مرادی بیرونم.

شراره پوزخندی زد و با خودش فکر کرد که آقای مرادی مهم‌تر از شراره ست. اصلا به خاطر همین آقای مرادی بود که مامان ترجیح می‌داد شراره هرچه زودتر ازدواج کنه یا مستقل بشه تا اونا هم بتونن بالاخره بعد چند سال با هم ازدواج کنن.

شماره‌ی باباش رو گرفت؛ شاید اگه با باباش حرف می‌زد کمی آروم می‌شد. بعد از چند بوق صدای بابا تو گوشش پیچید: جانم عزیزم؟

شراره گفت: سلام بابا. خوبی؟

صدای بابا اومد: سلام آسی پولیکای بابا. چطوری بابا؟

شراره لبخندی زد و گفت: مرسی. چه خبر بابا؟

بابای شراره با تعجب گفت: سلامتی دخترم؟ چیزی شده؟ پول کم آوردی؟ چقدر

بریزم؟

شراره از حرص لبهاش رو به هم فشرد و تمام حرصش رو سر باباش خالی کرد: واقعا رابطه‌ی ما اینجوریه از نظر شما که هروقت پول بخوام زنگ می‌زنم؟ یا هروقت واسم پول می‌ریزین فقط بهم خبر می‌دین؟

بابای شراره متعجب گفت: شری بابا چی شده؟ چرا داد می‌زنی؟! شراره با حرص غرید: هیچی. نه اتفاقا حالم خیلی خوبه. شده‌یک بار زنگ بزنی بپرسی حالم چطوره؟ درسام چطور پیش می‌ره؟ تو خوابگاهم یا خونه گرفتم؟ بپرسی چمه؟ دوستام کی‌ان؟

بابای شراره گفت: عزیزم تو دیگه بزرگ شدی.

شراره با حق هق گفت: هردوتون منتظرین من از زندگی تون برم. هم تو هم مامان. دیگه منو دوست ندارین.

بابای شراره گفت: دخترم، پاشو بیا چند روز تهران پیش من. معلومه که اینجوری نیست. بیا آخر هفته بابا دختری باهم باشیم. خوبه؟

شراره نالید: نه! نه! این توجه زورکی به هیچ دردم نمی‌خوره هیچ ارزشی واسم نداره. قبل اینکه من به اینجا برسم باید به فکر می‌بودین. من بزرگ نشدم بابا. من فقط بیست و یک سالمه. کاش پنج دقیقه در روز فقط بهم فکر می‌کردین. همین.

تماس رو قطع کرد و سرش رو روی زانوهاش گذاشت و گریه کرد. آرش از دور ایستاده بود جرات نمی‌کرد بره جلو. وقتی شراره گوشیش رو کنار گذاشت آروم آروم چند قدم به سمتش برداشت هم دلش به حال شراره سوخت هم به بابک حسادت کرد. احساس کرد این گریه‌ها به خاطر اونه. کنارش ایستاد و گفت: می‌تونم پیشت بشینم؟

شراره با بهت و ترس به سمتش چرخید و گفت: تو اینجا چیکار می‌کنی؟ آرش گفت: نگرانت شدم دیدم نیومدی.

شراره با بغض گفت: می‌خوام تنها باشم آرش.

آرش کنارش نشست و گفت: نمی‌تونم ببینم این جور داری خودتو از بین می‌بری شری.

شراره با چشم‌های پر اشک به آرش نگاه کرد و گفت: آرش من که بهت گفتم همه چی رو.

آرش گفت: اگه بهت بگم واسم مهم نیست چی؟

شراره نالید: مگه می‌شه واسه مهم نباشه که من عاشق یه کس دیگه ام؟

بابک لحظه‌ای چشم‌هایش رو بست. شنیدن این جمله از زبون شراره برایش عذاب آور بود. زمزمه کرد: چرا وقتی می‌دونستی باید ازش جدا شی عاشقش شدی؟ چرا لعنتی؟ چرا؟

شراره سرش رو پایین انداخت و گفت: دست من نبود. یه روز به خودم اومدم دیدم عاشقشم. آرش ببخشید. ببخش منو.

آرش با غم نگاهش کرد. شراره گفت: چیزی نبود که از عمد انجامش داده باشم. به خاطر اون انتقام مجبور شدم برخلاف میل من دوست دخترت بشم. مجبور شدم با بابک دوست بشم و نفهمیدم چی شد که عاشقش شدم. همیشه فکر می‌کردم جریان بابک که تموم بشه یه روز میام پیشش و می‌گم آرش حالا می‌تونیم باهم باشیم اگه تو بخوای ولی حالا...

جمله‌ش رو کامل نکرد. از گریه به نفس نفس افتاده بود. آرش غمگین نگاهش کرد. قلبش پر از غم بود. تو این مدت احساسش به شراره خیلی زیاد شده بود. عاشقش شده بود. چطور می‌تونست این قضایا رو هضم کنه؟ چطور می‌تونست از کسی که عاشق یکی دیگه ست بخواد باهاش دوست بشه؟ هرچند می‌دونست شراره دیگه هیچوقت به بابک نمی‌رسه. خیلی آروم گفت: تو که بهش نمی‌رسی شری. شراره نالید: می‌دونم آرش. می‌دونم و نمی‌تونم از دوست داشتنش دست بکشم. خیلی احساس بدبختی می‌کنم. شرایط زندگیم همه چی به هم ریخته ست. دلم می‌خواد بمیرم.

آرش خواست بگه: "عاشقت شدم شری." اما حرفش رو خورد و گفت: ولی زندگی ادامه داره؛ باید سعی کنی دوباره قوی بشی. خودت رو پیدا کنی شراره. نباید اینجوری بینمت.

شراره نگاهش کرد. به اون پسر با ریش‌های بلند و چشم‌های مهربون. آرش تصمیم گرفت تو این اوضاع حرفی از احساسش نزنه. وقتی شراره عاشق یکی دیگه شده بود ابراز علاقه‌ی آرش به چه دردش می‌خورد. چه فایده‌ای داشت؟ با این کار فقط شرایط رو پیچیده‌تر می‌کرد و شراره رو هم تنها می‌گذاشت. آروم دستش رو روی شونه‌ی شراره گذاشت و گفت: تو تنها نیستی مارو داری. ما دوستاتیم شری.

شراره احساس امنیت کرد. خیلی نرم سرش رو به شونه‌ی آرش چسبوند و گریه‌هاش رو تو چارخونه‌های پیرهن آرش ریخت. بین گریه‌هاش گفت: تو مثه یه آرزومی که برآورده شد.

آرش که خودش پر از بغض بود و از این نزدیکی و دور بودن نالید: چه آرزویی؟ شراره بین هق هق گریه‌هاش گفت: می‌دونستی من یه داداش دوقلو داشتم که مرد؟ چند دقیقه پیش آرزو می‌کردم کاش شایان اینجا بود و می‌تونستم تو بغلش گریه کنم. آرش دستش رو نوازشگونه روی موهای شراره کشید و نتونست حرفی بزنه. نتونست چیزی بگه. نتونست جلوی اون بغض لعنتی رو بگیره. از این که عاشق شراره بود و شراره اون رو جای شایان تصور می‌کرد داشت آروم آروم می‌شکست. پولاد دستش رو به نرمی جلو برد و دست ظریف لیدا رو تو دستش گرفت و گفت: یه لحظه واستا.

لیدا ایستاد و با خنده گفت: چی شد؟ وای پولاد امیدوارم یه امشب وسط این باغ فقط حرف از خودمون باشه و اتفاقات ماورایی نیفته. پولاد بهش لبخند زد و گفت: وقتی می‌خندی خیلی خوشگل می‌شی. لیدا نتونست جلوی لبخند پر از ذوقش رو بگیره و هول شد و گفت: مرسی. پولاد با عشق نگاهش کرد. تمام زوایای صورت لیدا رو نگاه کرد طوری که انگار تا حالا هیچ وقت ندیدتش. به نرمی دستش رو جلو برد و موهای نرم لیدا رو پشت گوشش زد و زمزمه وار گفت: لیدا خیلی می‌ترسم. لیدا با محبت گفت: از چی؟

پولاد دستش رو تو موهای کوتاه خودش فرو برد و نالید: نمی‌خوام حتی یه لحظه دیگه بیاد که تو توی زندگیم نباشی. لیدا نمی‌دونی چی به من گذشت تا به اینجا رسیدیم. اینجایی که تو الان آزادانه جلوی من ایستادی و برای گرفتن دستات هیچ مانعی نیست.

لیدا ناخودآگاه لبخند زد. از این که به این مرحله رسیده بودن و اون همه پستی و بلندی رو طی کرده بودن احساس خوشحالی می‌کرد؛ اما انقدر درگیر بودن که فرصت نکرده بود به خوبی از تک تک لحظه‌ها و احساساتش لذت ببره. با محبت به پولاد نگاه کرد و دیگه نتونست نگاهش رو از پولاد بگیره، مردی که همیشه دوست داشت مالکانه نگاهش کنه و وجود شخصی مثل کیان تو زندگیش اون رو از جزیی‌ترین

احساساتش به پولاد منع می‌کرد. زمزمه کرد: پولاد تو همه‌ی چیزی هستی که من از این دنیای کوفتی می‌خوام.

پولاد که از این اعتراف هیجان زده شده بود و فرصت رو مناسب می‌دید ناخودآگاه و بدون برنامه ریزی برخلاف جملاتی که کلی با خودش تمرین کرده بود گفت: پس باهام ازدواج کن لیدا.

لیدا شوک زده و با بهت نگاهش کرد. نگاهش رو بین دو چشم پولاد چرخوند، می‌خواست مطمئن باشه این حرف رو جدی زده و شوخی نکرده. پولاد که از نگاه لیدا احساس ترس کرد سرش رو پایین انداخت و گفت: لیدا من البته شرایط تورو درک می‌کنم، می‌دونم که قطعاً خانواده ت انتظار یه داماد با شرایط خانوادگی خوب رو دارن. می‌دونم لیدا که تورو تو چه معذوریتی قرار دادم. من نمی‌خوام که تو در برابر خانواده ت احساس سرافکندگی کنی. هر تصمیمی که تو...

لیدا انگشت اشاره‌ش رو روی لب‌های پولاد گذاشت و نداشت به حرف‌هاش ادامه بده و با بغض گفت: بله پولاد، باهات ازدواج می‌کنم.

پولاد با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد. بینی لیدا تیر کشید و اشک تو چشم‌هاش حلقه زد. خودش رو به پولاد نزدیک کرد و سرش رو به سینه‌ی پولاد چسبوند. پولاد خیلی نرم دست‌هاش رو دور لیدا حلقه کرد و با قلبی که از شدت ذوق و هیجان تند تند میتپید فقط گفت: وای لیدا، تو گفتی آره؟

لیدا از این پیشنهاد غیر منتظره انقدر شوکه شده بود که حتی نمی‌تونست حرف بزنه. صدای کوبش قلب پولاد توی گوشش می‌پیچید و جز اشک‌های داغی که روی لباس پولاد جا می‌داشت کار دیگه‌ای ازش بر نمی‌اومد.

کمی اون طرف‌تر روی تراس ماکان مدیا رو از پشت بغل کرده بود و داشت به نرمی بازوی مدیا رو نوازش می‌کرد. مدیا به ساحل چشم دوخته بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت و این غروب غمگین و سرد زمستونی قلب مدیا رو پر از غم کرده بود. ماکان یک تکیه گاه محکم بود، ماکان پسر خوبی بود. شخصیت محکم و مستقلی داشت. خوشتیپ و جذاب بود. مهربون بود. خانواده‌ی خوبی داشت اما مدیا داشت از نزدیک شدن بهش می‌ترسید. زمزمه‌های عاشقانه‌ی ماکان تو گوشش می‌پیچید اما دل مدیا بی‌قرار بود. مدیا چیزی از این دنیا می‌خواست که با ابراز کردنش فقط همه‌ی کسانی که دوست داشت رو از دست می‌داد؛ پس باید سکوت می‌کرد. سکوت می‌کرد و مثل تمام آدمای دیگه‌ای که شاید هیچ‌وقت نفهمیدن کورکورانه ازدواج کردن و متوجه



نشدن چرا در زندگی با همسرشون به مشکل خوردن و چرا عاشق همسرشون نیستن زندگی می‌کرد؛ باید چشم‌هاش رو می‌بست، نمی‌خواست با ابراز اون چیزی که هست اطرافیانش رو آزار بده. نمی‌خواست دوست‌هاش و خانواده‌ش رو از دست بده. ماکان رو دوست داشت. مثل یک برادر دوستش داشت، می‌تونست تا همیشه با ماکان بمونه. می‌تونست به همه نشون بده عاشق ماکان شده. می‌تونست به این وسیله خودش رو از همه پنهان کنه. اینجوری کسی اذیت نمی‌شد، کسی ناراحت نمی‌شد و همه چیز مثل قبل می‌موند؛ فقط باید مثل همین چند دقیقه‌ی پیش چشم‌هاش رو می‌بست و ماکان رو می‌بوسید. کسی رو که مثل برادر دوست داشت رو عاشقانه می‌بوسید و این سخت‌ترین قسمت قضیه بود البته بعد از این قرار می‌گرفت که مجبور بود تا ابد به ماکان در مورد اینکه عاشقش شده دروغ بگه.

آروم دستش رو روی دست ماکان گذاشت و گفت: بریم تو. ماکان ملتمسانه نالید: تورو خدا باز ازم فرار نکن مدی.

مدیا به سمتش چرخید و ماکان حلقه‌ی دست‌هاش رو شل کرد. مدیا تو چشم‌های ماکان نگاه کرد و گفت: خیلی وقت داریم برای باهم بودن. به نظرم بهتره بریم تو. اصلا صلاح نیست مونا انقدر تنها بمونه.

ماکان سری تکون داد و گفت: راست می‌گی. حواسم به مونا نبود.

هر دو پشت سرهم وارد خونه شدن. مدیا گفت: مونا؟

اما صدایی نیومد. ماکان نگاهش به سینک ظرفشویی افتاد که پر از ظرف‌های کثیف بو و با هیجان گفت: مونا داشت ظرفارو می‌شست، یعنی کجاست؟

مدیا نفس‌هاش از ترس و نگرانی به شماره افتاد. زود به سمت اتاق مونا دوید و در رو باز کرد. اثری از مونا نبود. ماکان هم در اتاق دیگه رو باز کرد و گفت: اینجا هم نیست.

مدیا به گریه افتاد و گفت: بدبخت شدیم. مونا رو بردن.

زانوهاش شل شد و همون جا روی زمین نشست. تمام گردنش ضعف کرده بود و بدنش از نگرانی بی‌حس شده بود. کنار تمام عذاب وجدان‌ها و بدبختی‌هاش باید این تنها گذاشتن مونا رو هم لحاظ می‌کرد. مونا‌ی ساده‌ی احساساتی.

ماکان در دستشویی رو باز کرد و داخلش رو نگاه کرد بعد برگشت و نگاهی به مدیا کرد و گفت: چرا گریه می‌کنی تو؟ شاید رفته باشه حموم.

مدیا با بغض گفت: صداش کردم جواب نداد.

ماکان جلوی در حموم ایستاد و گفت: مونا؟ اون تویی؟

جوابی نیومد. چند تقه به در زد و گفت: مونا اونجایی؟ می‌خوام درو باز کنم. صدایی از داخل حموم نیومد. ماکان خیلی آروم در رو باز کرد و گفت: دارم درو باز می‌کنم مونا، ل\*خت نباشی.

مدیا با حرص گفت: چه خوشبینی که فکر می‌کنی اونجاست.

ماکان به آرومی در رو باز کرد و داخلش رو نگاه کرد. بعد با ترس و ناامیدی گفت: پس مونا کجاست؟

دل مدیا لرزید و با صدایی که می‌لرزید گفت: ما رو تراس بودیم اگه میومد بیرون می‌دیدیمش. اینجا هم که در دیگه‌ای نداره.

ماکان به سمتش رفت و گفت: آروم باش مدی.

مدیا دستش رو جلوی دهانش گرفت و سعی کرد بغضش رو کنترل کنه و گفت: ماکان مونا رو بردن می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی خاک تو سر من که تنه‌اش گذاشتم.

ماکان فقط گفت: مدی الان وقتش نیست که عذاب وجدان بگیری؛ باید پیداش کنیم. میرم بچه‌ها رو صدا کنم.

ماکان که به سمت در می‌رفت مدیا مثل یک دختر بچه‌ی کوچولو دنبالش راه افتاد و لباسش رو از پشت گرفت و با ترس به پشت سرش نگاهی انداخت. از تنها بودن تو اون خونه می‌ترسید. ماکان چند بار با صدای بلند بچه‌هارو از روی تراس صدا زد و بعد از چند ثانیه چشمشون به پولاد و لیدا افتاد که دوان دوان از سمت درخت‌ها میومدن.

پولاد سراسیمه گفت: چی شده؟

مدیا گریه کنان گفت: مونا نیست.

پولاد در حال دویدن بود برای لحظه‌ای ناخودآگاه ایستاد و با بهت به مدیا نگاه کرد و گفت: یعنی چی؟

ماکان با آرامش جریان رو تعریف کرد. لیدا جیغ جیغ کنان از پله‌ها بالا دوید. پولاد دستش رو به سرش فشرد و گفت: چی می‌گی ماکان؟ مگه تنها مونده بود؟

مدیا تند تند سرش رو تکون داد. پولاد گفت: وای. وای... بدبخت شدیم.

لیدا دیوونه شده بود رفت داخل و با هیجان و امید همه جارو گشت وقتی در آخرین قسمت که دستشویی بود رو می‌بست چرخید و چشمش افتاد به پولاد که وسط حال ایستاده بود و گنگ و مستاصل نگاهش می‌کرد. بغضش ترکیب و گفت: پولاد... مونا.

مونا کجاست؟

پولاد جلو رفت و لیدا رو بغل کرد و گفت: نمی‌دونم.

لیدا صورتش رو به سینه‌ی پولاد چسبوند و از تصور دزدیده شدن مونا توسط یک موجود فراطبیعی از ترس لرزید و گفت: پولاد پیداش کن تورو خدا یه کاری کن. دوستمو پیدا کن... بیچاره مونا. الهی بمیرم واسش. معلوم نیست الان کجاست. خدای من!

پولاد به نرمی سر لیدا رو نوازش کرد و گفت: چیکار کنم لیدا؟ کجا دنبالش بگردم آخه؟ لیدا با هق هق گفت: چه بلایی سرش میاد؟ وای پولاد چیکار باید بکنیم ما؟ پولاد نگاه درمانده‌ای به لیدا کرد و بعد چشمش روی کانتر آشپزخونه به گردنبند بلند مونا که از مهره‌های چوبی بود افتاد. از تصور این که مونا تو دردرس افتاده احساس بدی بهش دست داد. ماکان به زور آب قند به خورد مدیا می‌داد و شراره و آرش هم رسیده بودن و ماکان رو سوال پیچ کرده بودن.

پولاد دست لیدا رو فشرد و راه افتاد سمت اتاق دخترها موبایلش رو از جیب جینش بیرون کشید و شماره گرفت. صدای پر از عشوه‌ای تو گوشش پیچید: سلام، ببین کی به من زنگ زده.

پولاد بی‌حوصله گفت: واقعا اگه مجبور نبودم هیچ‌وقت بهت زنگ نمی‌زدم. اون زن پر عشوه خندید و گفت: انکار نکن دلتنگم شدی.

پولاد کلافه پوفی کشید و گفت: واقعا نمی‌تونم با این توهمات تو کنار بیام و الان هم اصلا وقت واسه این حرفا ندارم.

صدای خنده‌های شیطان اون زن تو گوشش پیچید و بعد گفت: پسر بداخلاق. بگو ببینم چی شده که به من زنگ زدی؟

پولاد نفسی عمیق کشید. از اتفاقی که افتاده بود سر درد شده بود. کف دستش رو روی پیشونیش فشار داد و گفت: مونا گم شده؛ یعنی؛ یعنی فکر می‌کنم کار همون موجود عجیب و غریبه.

افسون هینی کشید و گفت: شماها اونجا چه غلطی می‌کنین پس؟ اینجوری مواظبش بودین؟ هفت هشت نفر آدم دورش بودین و تنه‌اش گذاشتین؟ چرا تنه‌اش گذاشتی پولاد؟ تو یکی چرا تنه‌اش گذاشتی؟ می‌دونی چی به سرش میاد؟

پولاد غرید: آره من حواسم بهش نبود و این اتفاق گند افتاد. اصلا لازم نیست الان اینو به من بگی. تو الان دنبال راه چاره باش.

افسون با حرص گفت: همیشه‌یه گندی می‌زنین و بعد یادتون میافته به من زنگ بزنین.

پولاد با حرص گفت: تو بودی که چند ساعت پیش وقتی مونا بهت احتیاج داشت اون طوری گوشی رو روش قطع کردی. تو بودی که تمام این مدت چیزی رو ازش مخفی کرده بودی.

افسون با حرص گفت: واقعا ترجیح میدم تو مسائل بین من و مونا دخالت نکنی. پولاد گفت: تو کجایی؟ تهرانی یا شمال؟ باید پیداش کنیم.

افسون پوزخندی زد و گفت: خودم دنبالش هستم. شما بهتره نگران خودتون باشی. پولاد از حرص دندون‌هاش رو به هم سایید و گفت: می‌فهمی چی می‌گی؟ من نگران مونام. مگه می‌شه اون نباشه و من بتونم به زندگی عادیم ادامه بدم؟ افسون گفت: از این به بعد این جوری فکر کن؛ چون اگه نتونم پیداش کنم برای همیشه مونا رو از دست دادیم و مقصرش فقط و فقط تویی پولاد. تو پسر مغرور خودخواه.

پولاد با حرص فریاد زد: هرجا هستی آدرس بده میام. فهمیدی؟ از دادی که زد لیدا دويد تو اتاق. افسون با من گفت: باشه، یادداشت کن. ولی اینجا خبری نیست که بخوای بیای.

پولاد غرید: فقط آدرس رو بده!

پولاد به محض این که آدرس رو گرفت تماس رو قطع کرد و نگاهش افتاد به لیدا که می‌پرسید: با کی حرف می‌زدی؟

لبخند اطمینان بخشی به لیدا زد و گفت: افسون. میرم پیشش تا مونا رو پیدا کنم. نگران نباش.

لیدا با بغض گفت: منم میام.

پولاد فقط گفت: نه لیدا اینجا با بچه‌ها باش. من میرم و سعی می‌کنم بیمارمش اینجا. خم شد و پیشونی لیدا رو بوسید و گفت: عاشقتم لیدا. خداحافظ.

از بچه‌ها هم خداحافظی کرد و راه افتاد سمت ماشین و سوارش شد و بعد از حدود ده دقیقه رانندگی به آدرسی که افسون داده بود رسید. یک ویلای دوبلکس قدیمیو بزرگ نزدیک ساحل بود که کیلومترها با ویلای بعدی فاصله داشت. از ماشین خارج شد و نگاهش به آسمون که تازه تاریک شده بود افتاد با پاهای لرزان به سمت پله‌ها رفت. صدای جیرجیرک‌ها گوش شب رو پر کرده بود و از دور صدای برخورد امواج خشمگین ساحل به صخره میومد. حدس زد که باید ساحل این قسمت سنگی باشه. پاش رو روی اولین پله‌ی چوبی که گذاشت از صدای جیر جیر چوب لحظه‌ای مکث کرد. ترجیح می‌داد صدای اضافه‌ای ایجاد نکنه. همین که در یک مکان غریبه و وهم آلود بود

حسابی دچار استرس شده بود. علفهای هرز بلند اطراف راه پله‌ی چوبی، درخت‌های بلند و اون ویلای قدیمی‌چوبی که اطرافش رو مه رقیقی گرفته بود در کنار صدای امواج خروشان دریا و جیرجیرک حسابی اون رو از این مکان ناشناخته می‌ترسوند به آرومی از پله‌ها بالا رفت و چند تقه به در زد. در با مکثی باز شد و افسون تو چارچوب در ظاهر شد و گفت: بیا تو.

و خودش تو تاریکی خونه راه افتاد. پولاد وارد خونه‌ی تاریکی که فقط توسط چند نور شمع کمی روشن بود شد و دنبال افسون به سمت تنها کاناپه‌ی موجود در اون حال بزرگ که کنار یک شومینه‌ی قدیمی قرار داشت رفت. افسون لبه‌ی کاناپه نشست و گفت: خب اومدی اینجا چیکار؟ فکر کردی من می‌تونم چیکار کنم؟ فکر کردی قدرت قیعان چقدره؟ پولاد گندی زدی که هیچ جور نمی‌شه دیگه جبرانش کرد.

پولاد دست‌هاش رو مشت کرد و افسون گفت: بشین اینجا. چرا واستادی؟ پولاد با دودلی کنار افسون روی کاناپه نشست. از تاریکی وهم آلود خونه وحشت کرده بود و شنیدن این حرف‌ها حسابی حالش رو بد کرده بود. روی قلبش احساس سنگینی می‌کرد. افسون نگاهش کرد و گفت: نباید یه لحظه ازش چشم برمی‌داشتی. پولاد دندان‌هاش رو به هم فشرد و گفت: می‌تونم کمک کنی پیداش کنم یا نه؟ من این همه راه نیومدم اینجا که تو سرزنشم کنی.

افسون به نشونه‌ی نفی سرش رو تکون داد و پولاد خونش به جوش اومد و گفت: منو نیچون افسون.

افسون زیر لب چیزی خوند و بعد به نرمی گفت: آروم باش پسر.

پولاد گفت: چی خوندی؟ زود باش بگو.

افسون لبخند زد و گفت: چه پسر ترسویی شدی.

پولاد با حرص گفت: گفتم چی خوندی؟

افسون با طنازی غیر ارادی مخصوصش گفت: یه چیزی که باعث می‌شه قیعان نتونه منو ببینه یا حرفامو بشنوه.

پولاد با حرص گفت: تو چرا اینقدر مرموزی؟ چیو داری پنهان می‌کنی؟

افسون لبخندی زد و گفت: تو چرا اینقدر مشکوکی به من؟ فقط می‌خواستم راحت‌تر باهم حرف بزیم و می‌دونم که قیعان روی من چقدر حساسه و من هرگز نمی‌خوام اتفاق بدی برای تو بیفته. من مته تو نیستم. من از کسایی که برام مهمن محافظت می‌کنم.

پولاد دست‌هایش رو مشت کرد و با حرص گفت: بسه افسون، اینقدر عذابم نده! افسون لبخند کوتاهی زد و از دیدن اون پسر مغرور که اینطور عاجزانه ازش چیزی رو درخواست می‌کرد غرق لذت شد. پولاد رو مقصر ربوده شدن مونا می‌دونست و این کار فقط کمی آرومش می‌کرد؛ اما به نرمی لبخندی زد و گفت: وقتی اینجوری رام می‌شی بیشتر ازت خوشم میاد.

پولاد چپ چپ نگاهش کرد و افسون گفت: یعنی وقتی خودم رامت می‌کنم! این خیلی مهمه.

پولاد با حرص نگاهش کرد و گفت: نکنه مونا پیش قیعانه؟ چون خیلی نگران به نظر نمیای افسون.

افسون گفت: اتفاقا من خیلی نگران مونام. و تو نمی‌دونی چه بلایی سر مونا میاد اگه نتونم نجاتش بدم. تو نمی‌دونی با مونا چیکار کردی. مونا طوریه که انگار دختر خودمه پس چطور می‌تونم نگرانش نباشم؟ فقط الان قیعان داره دنبال ردی ازش می‌گرده و کاری از دست من برنمیاد جز این که بپرسم چرا حواست به مونا نبود؟ مونا ی طفلکم خیلی به تو اعتماد داشت. پشتش به تو گرم بود.

پولاد با حرص تو چشم‌های افسون نگاه کرد و گفت: گفتم انقدر منو عذاب نده و به جاش بهتره جریان اون جادوی محافظ روی عروسک رو واسم تعریف کنی.

افسون کمی بهش نزدیک شد و گفت: نمی‌تونم چیزی بهت بگم. متاسفم عزیزم! پولاد نفسش رو پرصدا فوت کرد و گفت: تو آدمو دیوونه می‌کنی.

سیگاری درآورد و آتش زد و دودش رو با حرص فوت کرد. افسون رفت و با زیر سیگاری برگشت و جلوی پولاد گذاشت و کمی نزدیک‌تر بهش نشست و با لحن اغوا کننده‌ای گفت: باید تا برگشتن قیعان هم دیگه رو تحمل کنیم پسر بداخلاق؛ پس بهتره یه کم احترام بذاری و حداقل قبل اینکه اون کوفتی رو بکشی یه اجازه بگیری. سر ناخن بلند و لاک زده‌ش رو خیلی کوتاه روی گونه‌ی پولاد کشید و گفت: اینطوری بهتر نیست پسر کوچولو؟

پولاد از لابه لای دوده‌های خاکستری و رقصان سیگار نگاهی به چشم‌های افسون کرد و گفت: اون چرتی که خوندی رو باطل کن. حوصله تو ندارم. ترجیح میدم یکی ناظر کارات باشه که یه کم سنگین‌تر و نزدیک‌تر به سن و سالت رفتار کنی. افسون قهقهه‌ای زد و گفت: فعلا صلاح می‌دونم با مهمونم یه کم راحت‌تر باشم.



پولاد جوری چپ چپ نگاهش کرد که خندید و گفت: شوخی کردم بابا. چه عصبانی شدی.

پولاد ته سیگارش رو با فشار توی زیرسیگاری کوبید و افسون خیلی آروم گفت: الان باطلش می‌کنم.

چیزی زیر لب خوند و از کنار پولاد بلند شد. پولاد نفس راحتی کشید و مشامش پر شد از عطر زنانه‌ی افسون. به عقب برگشت و تو تاریکی افسون رو ندید. فقط گفت: چرا جریان اون جادو رو نمی‌گی؟

صدای افسون اومد که گفت: چون به تو ارتباطی نداره.

پولاد غرید: اینی که مونا رو برده چی هست؟ اگه می‌دونی بگو.

افسون فقط گفت: موجودی که تا آخر عمر ولش نخواهد کرد پولاد.

اخم‌های پولاد تو هم رفت و گفت: خب؟

افسون زل زد تو چشم‌های پولاد و گفت: دعا کن قیعان قبل از این که مونا رو ببره تو قلعه بهش برسه وگرنه پاش به اونجا برسه دیگه راه برگشت نداره.

پولاد با چشم‌های گرد شده گفت: قل... عه؟ قلعه کجاست!؟

افسون نگاهی به پولاد کرد و گفت: نمی‌تونم واست توضیح بدم پولاد.

پولاد با حرص نگاهش کرد. سیگاری دیگه آتش زد و افسون گفت: من الان

برمی‌گردم.

خیلی نرم از کنار پولاد گذشت. پولاد سعی کرد نگاهش رو از پنجره‌ی بدون پرده‌ی

روبه‌روی کاناپه بگیره. زل زدن به یک باغ تاریک ناشناخته با علف‌های بلند هرز

درحالی‌که هر لحظه امکان ظاهر شدن یک جن وجود داشت اصلا حس خوبی

نداشت. دست خودش نبود که دچار ترس شده بود.

افسون وارد آخرین اتاق شد و در رو بست. نگاهی به اطراف کرد و گفت: بگم بهش؟

صدایی تو گوشش پیچید: هیچی بهش نگو؛ شاید بتونیم قبل از این که مونا رو به قلعه

ببرن پیدااش کنیم و اون وقت لازم باشه باز یه نقشه‌ای برای پنهان شدن بکشیم؛ پس

بهتره هیچی رو ندونن.

افسون نگاه ناامیدی بهش کرد و گفت: جای تو بودم بعد از همه‌ی این جریان‌ها دیگه

از مونا فرار نمی‌کردم.

بعد هم منتظر جواب نموند و از اتاق خارج شد و در رو بست. به سمت پولاد رفت که

پشت بهش و رو به پنجره روی کاناپه لمیده بود و با موبایلش حرف می‌زد. به آرومی

کنار پولاد نشست و شنید: لیدا خواهش می‌کنم آروم باش و سعی کن دخترارو هم آروم کنی. ما منتظریم ببینیم قیعان چیکار می‌تونه بکنه.

کمی سکوت کرد و گفت: معلومه عزیزم. حتما بهت خبر میدم. عاشقتم.

تماس رو که قطع کرد گفت: چی شد؟

افسون سرش رو تکون داد و گفت: هیچی.

پولاد کمی با خودش کلنجار رفت و گفت: لطفا به من بگو جریان قلعه چیه. می‌دونم که همه چیز رو می‌دونی!

افسون فقط سر تکون داد و پولاد گفت: من باید بدونم.

افسون با خونسردی لبخند زد و پولاد گفت: لطفا بگو.

افسون فقط لبخند زد و گفت: چقدر خوشم میاد از این پولاد ولی متاسفم. واقعا نمی‌تونم چیزی بهت بگم.

پولاد دست‌هاش رو مشت کرد و از این که نتونست افسون رو راضی کنه حرص خورد.

افسون زیر لب گفت: قیعان اینجاست.

با هیجان بلند شد و به سمت اتاق دوید. پولاد با کنجکاوی بلند شد و سمت اتاقی که افسون داخلش رفت راه افتاد. گوشش رو به در چسبوند و صدای عجیب غریبی مثل یک جور ناله از روی درد همراه با زمزمه شنید. صدایی که نمی‌تونست تشخیص بده صدای یک زن یا یک مرد؟

قلبش ریخت. این قطعا صدای قیعان بود. با ترس سمت همون کاناپه رفت و روش نشست. چند لحظه بعد افسون اومد بیرون و با هیجان گفت: پولاد... قیعان مونا رو پیدا کرده.

پولاد از جا پرید و نفهمید چه عکس‌العملی باید داشته باشه فقط گفت: مونا کجاست؟

افسون گفت: باید بریم دنبالش. قیعان اونو برده‌یه جای امن.

پولاد فقط گفت: باشه بریم.

افسون گفت: برو تو ماشین تا بیام.

پولاد از خونه خارج شد و به سمت ماشین دوید. بارون تند و عجیبی گرفته بود. انقدر از شنیدن این خبر خوشحال شده بود که دیگه از اون ویلای قدیمی متروکه و اون علف‌های هرز بلند نیم متری و حتی از صدای بلند رعد و برق نمی‌ترسید. تو ماشین نشسته بود و تو تاریکی منتظر اومدن افسون بود. به لیدا زنگ زد و بهش خبر داد.

کمی بعد افسون از ویلا خارج شد و به سمتش اومد. در جلو رو باز کرد و کنارش نشست. پولاد احساس سنگینی می‌کرد. ماشین رو روشن کرد و افسون گفت: پولاد. قیعان اینجاست. همراهمونه.

پولاد با ترس سر تکون داد. افسون گفت: می‌ترسی از قیعان؟  
پولاد فقط گفت: نه!

با ترس از آینه وسط به صندلی عقب نگاه کرد و چیز خاصی رو احساس نکرد. فقط همون سنگین شدن هوای ماشین بود. افسون گفت: نگران نباش قیعان دیده نمی‌شه مگر این که بخواد.

به عقب چرخید و گفت: می‌خوای ببینیش؟  
پولاد فقط گفت: نه!

افسون خندید و گفت: ترسو.

پولاد سعی کرد به روی خودش نیاره. افسون گفت: ته اینجاده باید بیچی به چپ و تا یه جایی می‌تونیم با ماشین بریم. بعد باید پیاده بقیه راه رو بریم.

صدای برف پاک کن تنها صدایی بود که سکوت رو می‌شکست. پولاد سعی می‌کرد تو اونجاده‌ی خاکی و پر پیچ و خم خاکی که به خاطر بارون گلی شده بود رانندگی کنه. آخر اونجاده جایی بود که توسط نرده‌های زمین‌های زراعی بسته شده بود و جاده به دو راه سمت راست و چپ منتهی می‌شد. پولاد پیچید سمت چپ جاده و کمی که پیش رفت افسون گفت: همین جا نگه دار.

پولاد ماشین رو نگه داشت و به دنبال افسون از ماشین خارج شد. افسون نگاهی به تپه‌های اطراف جاده انداخت و گفت: باید از این تپه بریم بالا. پشت این تپه ست. بارون خیلی تند و شدید شده بود و پولاد کلاه کاپشن مشکیش رو روی سرش کشید و به دنبال افسون از تپه بالا رفت به خاطر گل و لای تقریباً تا ساق کفش‌هاش تو گل فرو می‌رفت. افسون هرازگاهی مجبور می‌شد دستش رو از تکه‌های سنگ بگیره و بالا بره. تپه‌ی بزرگ و بلندی بود و صعود بهش تو اون شرایط کمی سخت بود. وقتی به بالای تپه رسیدن. یک ساختمون نیم ساز قدیمی پایین تپه کنار یک رودخونه رونمایی می‌کرد. با هیجان به سمتش سرازیر شدن. چند دیوار آجری نیم ساز بود که بیشتر قسمت‌های سقفش ریزش کرده بود. پولاد گفت: مونا اونجاست؟  
افسون که نفس نفس می‌زد گفت: آره.

پولاد صد متر مونده به ساختمون رو تقریبا دوید و افسون هم به دنبالش سرعتش رو بیشتر کرد. پولاد فریاد کشید: مونا؟ مونا... اومدیم دنبالت.

صدایی نشنید. وارد اون فضا که با دیوارهای آجری احاطه شده بود، شد. لابه لای دیوارها دنبال مونا می‌گشت و صدایش می‌کرد. صدای ناله‌ی مونا رو که شنید به سمت صدا دوید. لا به لای دیوارهای نیم ساز مونا رو دید که گوشه‌ای به دیوار تکیه زده بود و زیر سقف کوچکی پناه گرفته بود. از دیدن مونا تو اون شرایط احساساتی شد. با شدت خودش رو به مونا رسوند و روی زانوهاش نشست. مونا از سرما می‌لرزید و دست‌هاش رو دراز کرد. پولاد با شدت بغلش کرد. مونا به محض اینکه خودش رو تو گرما و امنیت آغوش پولاد احساس کرد با شدت شروع کرد به گریه کردن. افسون همون لحظه بهشون رسید. مونا با لکنت زبون فقط گفت: پو... لاد.

پولاد دستش رو پشت سر مونا گرفت و سر مونا رو به سینه‌ش فشرد و گفت: ما بیشتیم مونا. دیگه نترس. نجات دادیم عزیزم.

مونا به آرومی از بغل پولاد بیرون اومد و تو چشم‌های پولاد نگاه کرد. پولاد برای لحظه‌ای حتی نگاهش رو از اون چشم‌های درشت نگرفت. مونا با بغض گفت: اون داشت منو کجا می‌برد پولاد؟

پولاد چیزی نگفت کمکش کرد بلند بشه و کاپشنش رو در آورد و روی دوش مونا انداخت و کمکش کرد که کاپشن رو بپوشه. درحالی‌که آستین‌های کاپشن رو برای مونا تا می‌زد تا اندازه‌ی دست‌هاش بشه افسون جلو اومد و گفت: مونا دیگه تموم شد. ما نجات دادیم. یه راهی پیدا می‌کنم تا ازت در برابرشون محافظت کنم.

مونا فقط گفت: نمی‌خوام دیگه ازش حرف بزنی. من خیلی ترسیدم، خیلی! افسون کنار مونا ایستاد و دستش رو روی شونه‌ی مونا گذاشت و گونه‌ی خیسش رو بوسید و گفت: باید از اینجا بریم دخترم.

مونا از ترس و سرما می‌لرزید. به افسون اعتماد نداشت. می‌دونست که افسون داره چیزی رو ازش پنهان می‌کنه برای همین دستش رو پس زد و به سمت پولاد چرخید و به آرومی دست پولاد رو گرفت. هر سه راه افتادن و از اون فضای احاطه شده با دیوارهای آجری خارج شدن. مونا زیر گوش پولاد گفت: چرا رفتی پیشش پولاد؟ من دیگه به افسون اعتماد ندارم.

پولاد خیلی آروم گفت: باید نجات می‌دادم مونا، چاره‌ای نداشتم.

مونا همون طور سرش رو به بازوی پولاد چسبوند و گفت: ازت ممنونم پولاد. تو بازم منو نجات دادی.

بغض کرد و گفت: من لیاقت این همه خوبی تورو ندارم.

پولاد زمزمه کرد: نباید می‌ذاشتم حتی یه ثانیه از جلو چشمم دور شی. همه‌ش تقصیر من بود مونا. مواظبت نبودم.

مونا حق حق کنان سرش رو تو بازوی پولاد فرو کرد و هیچی نگفت. به ماشین که رسیدن. افسون در عقب رو باز کرد و صندلی عقب نشست. پولاد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. مونا روی صندلی جلو نشسته بود و تو خودش مچاله شده بود. افسون گفت: مونا واسم تعریف کن چه اتفاقی افتاد؟

مونا با دلخوری گفت: تا وقتی چیزایی که می‌دونی رو بهم نگی حتی یک کلمه هم باهات حرف نمی‌زنم.

افسون گفت: مونا جان. دخترم من...

مونا با خشونت گفت: به من نگو دخترم. تا وقتی که بهم دروغ می‌گی بهم نگو دخترم.

افسون مستأصل شده بود. کلافه و غمگین از حرف‌های مونا تا خواست چیزی بگه صدای بغض آلود مونا سکوت ماشین رو شکست: تو تمام زندگیم داشتی دنبال مامانم می‌گشتم افسون و تو بیشتر از همه‌ی آدمای دنیا می‌دونستی چقدر بدبختی کشیدم من. می‌دونستی چقدر تنهایی کشیدم. چه روزا و شبای گندی داشتی ولی چیکار کردی با من؟ بهم دروغ گفتی افسون. به منی که اندازه‌ی مامانم می‌دیدمت. من دیگه کیو دارم؟

شدت گریه‌ش زیاد شد و نتونست ادامه بده. افسون گفت: مونا یک بار دیگه فقط یک بار دیگه بهم اعتماد کن.

مونا فقط گفت: متاسفم نمی‌تونم. اعتماد کردن دست خود آدم نیست که اراده کنه بتونه اعتماد کنه به کسی. اعتماد به دست آوردنیه، من...

صدای افسون مانع از ادامه‌ی حرف‌های مونا شد: می‌دونم سهیلا کجاست.

مونا بهت زده در همون حال موند. پولاد ناخودآگاه ترمز گرفت و به عقب چرخید. برای مونا لحظه‌ای همه چیز از حرکت بازموند. مونا با ناباوری به افسون نگاه کرد. مدتی طولانی نفس نکشید، حتی پلک نزد.

با بهت به افسون نگاه کرد فقط تونست بگه: امکان نداره بدونی.

افسون سر تکون داد و مونا به گریه افتاد از احساسات متضاد سر درگم شده بود. نمی‌دونست باید خوشحال باشه یا ناراحت؟ تمام این مدت دنبال مامانش بود و نزدیک‌ترین کسی که تو زندگی داشت بهش دروغ گفته بود. نگاهش به افسون بود و نمی‌تونست دست از گریه کردن بکشه افسون گفت: مونا غلط کردم. به خدا من بی تقصیرم مونا. به جون خودت اندازه‌ی یه دختر اگه داشتم دوستت دارم. مونا من مجبور شدم. الان هم بهت گفتم تا دوباره بهم اعتماد کنی وگرنه اصلا صلاح نیست ببینیش!

مونا به هق هق افتاد نالید: متنفرم ازت افسون. افسون هم به گریه افتاد سعی کرد دست مونا رو بگیره؛ اما مونا با خشونت دستش رو پس زد و گفت: من بهت اعتماد داشتم. پولاد به نرمی دست روی شونه‌ی مونا گذاشت و گفت: عزیزم آرام باش. الان مهم اینه که بریم مامانت رو ببینی. مهم نیست چی شده. بعدا کلی وقت داری به این چیزا فکر کنی.

مونا با بغض نالید: چقدر گریه کردم سرمو رو پاهات گذاشتم و گفتم دلم مامانمو می‌خواد افسون؟ تو اون لحظه داشتی تو دلت به سادگی و بدبختیم می‌خندیدی نه؟ افسون بین گریه گفت: ببخشید مونا.

پولاد صورت مونا رو به سمت خودش چرخوند و گفت: بهم نگاه کن. مونا مثل یک دختر بچه‌ی کوچولو گریه می‌کرد. تو چشم‌های پولاد نگاه کرد و پولاد خیلی آرام گفت: باید مامانتو ببینی مونا. مامانت...

مونا بدون این که نگاهش رو از چشم‌های نگران پولاد بگیره با خشونت غرید: کجاست مامانم؟

افسون گفت: مونا جان بهت می‌گم. اجازه بده قبلش واست توضیح بدم. مونا با حرص به افسون نگاه کرد و گفت: من هیچ توضیحی نمی‌خوام. فقط بگو مامانم کجاست؟

افسون نالید: پولاد برو به ویلای من! سرش رو پایین انداخت و نگاه پرخشم پولاد رو ندید. مونا با احساسات متضاد درگیر بود. دستی تو موهاش کشید و گفت: هیچ‌وقت نخواست منو ببینه؟ افسون نالید: نه!



آهی که مونا ناخودآگاه کشید سوزناک و پردرد بود. دوباره اشک‌هاش روی گونه‌هاش ریخت. سرش رو با دست‌هاش پوشوند و هق هق کرد. با تمام این تفاسیر باید مامانش رو می‌دید. صدای پولاد تو گوشش پیچید: آرام باش!

مونا درحالی‌که از هیجان زیاد و ناراحتی دست‌هاش می‌لرزید گفت: نمی‌تونم. پولاد چیکار کنم؟ وقتی دیدمش چیکار کنم پولاد؟

پولاد سیگاری درآورد و بین لب‌هاش گذاشت. روشنش کرد و سمت مونا گرفت و گفت: اینو بکش. یه کم خودتو کنترل کن عزیزم.

مونا بین انگشت‌های بلند و باریکش به نخ سیگار نگاه کرد. انگشت‌هاش می‌لرزید. نالید: پولاد یه چیزی بگو.

پولاد آرام گفت: مونا نترس. داری از روبه‌رو شدن باهاش می‌ترسی. فقط نترس دختر. مونا با بغض گفت: می‌ترسم پولاد. اگه ببینمش و اون چیزی که ازش تو ذهنم ساختم نباشه چی؟ اگه منو نخواد؟ اگه بغلم نکنه؟ اگه بازم بخواد بره چی؟ تنهاتر می‌شم. بدبخت‌تر می‌شم.

پولاد در حین رانندگی دستش رو روی دست مونا گذاشت و گفت: من کنارتم مونا. اینقدر نترس! نمیذارم تنها شی. نمیذارم دیگه غصه بخوری.

افسون گفت: سهیلا ازم خواست که بهت هیچی نگم مونا. الان هم نمیدونه که من بهت گفتم اون کجاست. فقط بهت گفتم چون دیگه از این همه دروغ خسته شده بودم؛ چون من نمی‌تونم به تو دروغ بگم چون من...

مونا بدون این که نگاهش کنه گفت: برام مهم نیست چی می‌گی افسون. فقط دارم زنی رو می‌بینم که تمام گریه‌هامو تمام بدبختیا و کلافگیامو دید و بازم کمکم نکرد. تو اینی افسون. همین قدر بد!

کمی بعد به اون ویلای قدیمی رسیدن. مونا به وضوح می‌لرزید. وقتی در ماشین رو باز کرد افسون کلید رو به سمتش گرفت و گفت: امیدوارم بعد از شنیدن قضایا بتونی منو ببخشی.

مونا کلید رو گرفت و سمت پله‌ها رفت. پولاد با چند قدم فاصله دنبالش رفت. افسون از داخل ماشین مونارو نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. مونا قبل از این که در رو باز کنه به سمت پولاد چرخید و پولاد بهش لبخندی اطمینان بخش زد مونا دودل شده بود و می‌ترسید اما تو یک لحظه تصمیمش رو گرفت و کلید رو توی قفل چرخوند و در رو باز کرد. خونه تاریک بود و مونا در وهله‌ی اول نتونست چیزی ببینه. کلید برق رو زد و نور

کم حالی به اون فضای بزرگ خالی دوید. تا خواست به اطراف نگاه کنه چشمش روی زنی که روی تنها کاناپه‌ی موجود در حال نشسته بود افتاد که با تعجب به سمت در چرخیده بود. مات و مبهوت نگاهش می‌کرد و نمی‌تونست حتی نفس بکشه. اون زن خیلی با تصویر ذهنی مونا که از پنج سالگی کمرنگ و کمرنگ‌تر شده بود فرق داشت. خیلی تغییر کرده بود اما عطر تنش که تو فضا پیچیده بود همون بود. بوی مامان سهیلا رو می‌داد. بینی‌ش تیر کشید. نفهمید چطور به سمتش دوید نزدیکش که رسید زل زد به چشم‌های مامان. مامان سهیلا شوک زده نگاهش می‌کرد. مونا سر انگشت‌هایش رو روی گونه‌ی مامان کشید همزمان از بین لب‌های به هم چسبیده‌ش پر نیاز زمزمه کرد: مامان.

قطره‌های اشک رو دید که روی گونه‌های مامانش می‌ریخت با حال عجیب و داغونی دوباره پر قدرت گفت: مامان... مامان خودتی؟

مامان سهیلا سر تکون داد و اشک‌هایش تند تند روی گونه‌هایش چکید. مونا به هق هق افتاد نالید: تو مامان منی؟! دست‌های مامان صورتش رو قاب گرفت و تو بغل مامانش کشیده شد. عطر تن مامان توی بینی‌ش پر شد. گرمای زیادی رو تو قلبش حس می‌کرد. سرش رو به سینه‌ی مامانش چسبوند. حس یک دختر پنج ساله رو داشت. حس وقتی که هنوز مامان داشت. مامان سهیلا با شدت موهانش رو می‌بویید. هر دو گریه می‌کردن. صدای مامان تو گوشش پیچید: دختر من، چقدر بزرگ شدی عزیزکم.

مونا هق هق می‌کرد و آرزو می‌کرد کاش این رویا نباشه، کاش واقعا مامانش رو پیدا کرده باشه.

سرش رو از بغل مامانش بیرون کشید و با ترس و هراس نگاهش کرد. می‌ترسید سرش رو بالا بیاره و ببینه که همه چیز خواب بوده. چشم‌های درشت مامان خیس از اشک بود. دستش رو روی گونه‌ی مامان کشید و هق هق کرد. سهیلا به نرمیدستش رو روی دست مونا گذاشت و نوازشش کرد. مونا با بغض گفت: چرا؟ چرا ولم کردی مامان؟

قطره‌های اشک رو دید که تو چشم مامان لغزید و لب‌های بی‌رنگ و خشکش که تکون خورد و صدایی که تو گوشش پیچید: مجبور بودم.

مونا دلش می‌خواست تا صبح صدای مامان رو بشنوه، عطر تن مامان رو با حرص به ریه‌هایش کشید و نالید: چرا؟

مامان به نرمی چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت: نباید میومدی پیش من! مونا ناخودآگاه گریه کرد و با ترس گفت: مامان نباید دیگه ولم کنی.

چنگ زد به دست‌های مامان و محکم دست‌هاش رو گرفت و با عجز و التماس نالید: تورو خدا دیگه ولم نکن.

سهیلا از پشت پرده‌ی اشک مونا رو تار می‌دید دستش رو به سختی از دست مونا بیرون کشید و سر مونا رو تو بغلش کشید و گفت: منو آتیش نزن با اشکات.

مونا بین حق هق گریه‌هاش گفت: دیگه نمی‌پرسم چرا رفتی. هیچی نمی‌پرسم باشه؟ تورو خدا دیگه نرو مامان.

سهیلا که از شدت گریه نمی‌تونست به خوبی حرف بزنه گفت: چطور پیدام کردی؟ مونا فقط نالید: افسون!

سهیلا به نرمی بینی‌ش رو تو موهای لخت و سیاه مونا فرو کرد، می‌خواست عطر موهای دختر کوچولوش رو که بعد از بیست سال دیده بود رو توی ریه‌هاش حبس کنه، برای سال‌هایی که قرار بود دوباره ازش جدا بشه.

همون لحظه صدایی اومد و مونا و سهیلا از جا پریدن. صدای پاشنه‌های کفش افسون روی کفیوش چوبی سالن بود که سکوت رو می‌شکست. با عجله خودش رو به اون‌ها رسوند و گفت: سهیلا باید عجله کنیم. قیعان گفت که اونا دارن میان.

دست‌های سهیلا به وضوح می‌لرزیدن. مونا با گنگی نگاهی به افسون کرد و گفت: کیا؟ یکی به من بگه جریان چیه؟

افسون دست مونا رو کشید و گفت: باید جادو روتون انجام بدم. نمی‌دونم موفق می‌شم یا نه ولی باید پنهانتون کنم.

مونا رو با خودش برد وسط سالن. مونا برگشت و نگاه مظلومانه‌ای به سهیلا کرد و لب زد: نرو!

سهیلا با غم به دخترش نگاه کرد. دختر کوچولوی پنج ساله‌ای که حالا بیست و پنج سال داشت. دختری که شش سالگی‌ش رو نتونست ببینه، هفت سالگی‌ش رو هم همین طور و همین طور هشت سالگی و بقیه‌ی سال‌های عمرش رو.

افسون نگاهی به سهیلا کرد و گفت: آماده‌ای؟

سهیلا نگاهش رو حتی برای لحظه‌ای از مونا نگرفت همون‌طور که مونا زل زده بود به مامانش. سهیلا همون‌طور که چشم‌هاش روی مونا بود گفت: افسون اشتباه کردی.

تمام این سال‌ها پنهان شدم تا مونا آروم زندگی کنه ولی تو آوردیش تو جهنم!

افسون غرید: تو نمی‌دونی چی به سر مونا اومده بود. هیچی نمی‌دونی. دست سهیلا رو کشید و گفت: منو سگ نکن. بشین تا نرسیدن. سهیلا با قدم‌های سست و ناامید به سمت مونا اومد و کنارش نشست. مونا تو چشم‌های مامانش نگاه کرد و زیر لب گفت: قراره چی بشه؟! سهیلا گفت: مهم نیست. فقط یه بار دیگه بهم بگو مامان. مونا نالید: مامان. افسون دورشون طنابی رو روی زمین به صورت دایره انداخت و گفت: دست همو بگیرین. بعد به عقب چرخید و گفت: پولاد کمک لازم دارم. پولاد که تا اون موقع یه گوشه ایستاده بود جلو دوید و گفت: چیکار کنم؟ افسون گفت: زود چند تا شمع بیار از آشپزخونه. پولاد با عجله سمت آشپزخونه دوید و مشغول گشتن تو کابینت‌ها شد. افسون جلوی مونا و سهیلا نشست و گفت: باید چشماتون رو ببندین. خوب تمرکز کنین. مونا تو تا حالا تو این شرایط نبودی. گوش کن بین چی می‌گم. نترس و خوب گوش کن. تمرکز کن تا جادو اثر کنه روت. از این که ممکنه برای مدتی یه جای دیگه باشی نترس. خوبیش اینه با مامانت با همین. پولاد با شمع‌ها رسید و افسون اشاره کرد جلوش بچینه و روشن کنه. مونا گفت: پولاد من برمی‌گردم. مواظب دخترا باش. بگو مامانمو دیدم. پولاد سر تکون داد. افسون گفت: خب، آماده این؟ سهیلا سر تکون داد و دست مونا رو محکم‌تر فشرد. مونا نگاهی به چشم‌های مامان کرد و لب زد: می‌ترسم! نگاه آرامش بخش مامان آرومش کرد و به دستور افسون چشم‌هاشون رو بستن. افسون از پولاد خواست بیرون منتظر بمونه. پولاد به محض این که از ساختمون بیرون زد با ترس به اطراف نگاه کرد. گوشیش رو از جینش بیرون کشید و پیامی به لیدا فرستاد: مامان مونا رو پیدا کردیم. ولی الان نمی‌تونم باهات حرف بزنم. وقتی برگردم همه چیز رو توضیح میدم. عاشقتم خوشگلم! گوشه‌ی رو توی جیبش برگردوند و سیگاری آتش زد. اتفاقات عجیب حسابی گیجش کرده بود از این که مونا مامانش رو پیدا کرده بود خوشحال بود و از این که افسون مجبور شد پنهانشون کنه ناراحت بود. نمی‌تونست حال خودش رو بفهمه هزارتا

علامت سوال تو ذهنش بود. این که اون موجود چی بود که داشت میومد و انقدر افسون ازش می‌ترسید. پک‌های عمیق به سیگارش می‌زد نفهمید سیگارش کی تموم سد صدای تق در اومد و افسون ازش خارج شد. کنار پولاد ایستاد و به نرده‌های زنگ زده و کهنه تکیه زد. پولاد با هیجان گفت: چی شد؟

افسون لبخندی زد و با خستگی عجیبی گفت: موفق شدم پنهانشون کنم. پولاد نفسی از سر راحتی کشید و متوجه ریزش قطرات خون از بینی افسون شد. با نگرانی گفت: از بینی ت خون میاد؟

افسون دستش رو به سرش گرفت و بی رمق نالید: جادو واسم خیلی سنگین بود. سرش خم شد و تعادلش رو از دست داد. قبل از این که روی زمین بیفته پولاد بین زمین و هوا افسون رو گرفت و برد داخل روی کاناپه گذاشت و پاهاش رو دراز کرد. ترسیده بود و نمی‌دونست تنها توی اون ویلای متروک قدیمی‌چیکار باید بکنه. ویلایی که لحظاتی پیش دوتا آدم توسط یه جادو به خاطر یه موجود عجیب و غریب پنهان شدن و احتمال حضور یک جن حدود نود و نه درصد بود. آروم ضربه‌ای به گونه‌ی افسون زد و صداش کرد. سکوت محض اون خونه وحشت عجیبی تو دلش انداخته بود. صدای جیرجیرک‌ها که از بیرون میومد. صدای ریزش قطره‌های بارون لبه‌ی پنجره‌ها همه و همه باعث شد گوشیش رو دربیاره و شماره‌ی ماکان رو بگیره. ماکان خیلی زود جواب داد: جانم پولاد. چی شد؟

پولاد فقط گفت: ماکان یکی که به خاطر جادوی سنگین خون ریزی کرده بیهوش شده چیکارش باید کرد؟

ماکان لحظه‌ای سکوت کرد و با تعجب گفت: چی؟ پولاد نالید: افسون بیهوش شده. نمی‌دونم باید چیکار کنم. خونریزی داشت از بینی‌ش. ماکان توضیحاتی داد که اگر هنوز خونریزی بند نیومده باید سرش رو به سمت بالا بگیره و بعد از بند اومدن خونریزی به پهلو خوابونتش.

وقتی تماس قطع شد پولاد سر افسون رو به سمت بالا گرفت. انقدر صبر کرد تا خونریزش بند اومد و بعد به پهلو خوابوندش. نفس‌های افسون مرتب‌تر شد و پولاد نفسی عمیق کشید و از ترس همون جا جلوی افسون زانو زد و زل زد به افسون. دلش نمی‌خواست هیچ چیز دیگه‌ای رو ببینه. دلش نمی‌خواست هیچ صدایی رو بشنوه. تمام مدت احساس می‌کرد تدسط قیعان داره رصد می‌شه و این ترسناک‌ترین قسمت قضیه بود. تصمیم داشت انقدر صبر کنه تا افسون به هوش بیاد که ناگهان صدای

عجیب غریبی از سمت راست به گوشش رسید. صدای ناله ماندی که شبیه صدایی بود که از قیعان از پشت در اتاق شنیده بود. قلبش فرو ریخت، گوش‌هایش داغ شد و پشت گردنش احساس ضعف شدیدی کرد.

تو سایه‌ی غلیظی که تو خونه بود جنبش چیزی رو احساس کرد. با حواس پرتی دستی به موهایش کشید و سعی کرد لب‌های خشکش رو با زبانش کمی مرطوب کنه که جسمی سیاه رنگ رو دید از قسمت تاریک به سمتش میاد. یکه‌ای خورد و از جاش بلند شد. صدای ناله‌ی عجیب اون تو گوشش پیچید. تمام بدنش می‌لرزید. می‌تونست به وضوح چهره‌ی عجیب قیعان رو ببینه. جثه‌ی خاکستری پر از مویی که هم قد و قواره‌ی خودش بود و دو چشم متفاوت عمودی داشت. دست‌هایی که آناتومی متفاوتی از بدن یک انسان داشت و درازتر از حد معمول بود و تقریباً تا اواسط پاهاش می‌رسید و در کنار همه‌ی این‌ها پاهای کوتاه و گرد شبیه سم حیوانات داشت. موهای سرش تقریباً بلند و ژولیده بود. وقتی نفس می‌کشید پولاد تو سایه روشن خونه هرم آتش رو حس می‌کرد. با ترس و هیجان زیاد به قیعان نگاه می‌کرد که خودش رو به افسون می‌رسوند. قیعان با حالت عجیبی راه می‌رفت. چیزی مثل زانو نداشت و فقط پاهاش رو تند تند روی زمین سر می‌داد (توصیف جن با استناد بر داستان‌های قدیمیو کمی تخیل نویسنده). کنار افسون که قرار گرفت روش خیمه زد و صدایش بلند شد. صدای ناله‌هایی که به جیغ شباهت داشت تمام خونه رو پر کرده بود و پولاد با ترس بهش نگاه می‌کرد از جیغ و دادی که قیعان راه انداخته بود نگران شد. نکنه اتفاق بدی برای افسون افتاده بود؟ نکنه مرده بود؟

تو همین افکار بود که ناگهان قیعان به سمتش چرخید و با دو چشم خشمگین آتشین بهش زل زد. پولاد بهت زده‌یک قدم به عقب رفت و نفسش حبس شد. قیعان با همون حالت عجیب لنگ لنگان و با سرعت به سمتش اومد. پولاد نمی‌دونست چرا قیعان رو ناراحت کرده همون طور که عقب عقب می‌رفت و از دست قیعان فرار می‌کرد با خودش فکر کرد شاید قیعان تونسته افکارش رو بخونه و از این طرز تفکر پولاد ناراحت شده. نالید: ولم کن قیعان.

قیعان از حرکت ایستاد و صدایی عجیب تو خونه پیچید: افسون زنده ست. قیعان دوباره به سمت افسون رفت و پولاد داشت به صدای قیعان فکر می‌کرد. صدایی که بین صدای زن و مرد بود نه بمیصدای مردونه و نه نازکی صدای زنونه رو داشت. آروم آروم به سمت مبلی که پشتش سنگر گرفته بود می‌رفت و به قیعان نگاه می‌کرد



که چطور روی سر و صورت افسون دست می‌کشید و با همون لحن ناله مانند که هیچ کلمه‌ایش مشخص نبود چیزی رو زیر لب زمزمه می‌کرد. نفس‌های داغ و آتشینش گونه‌ی افسون رو سرخ کرده بود. لحظاتی بعد وقتی صدای قیعان اوج گرفت پولاد دید که نفس‌های آتشین و داغ قیعان کشیده‌تر و داغ‌تر از قبل شده و گونه‌ی افسون رو تازیه می‌زنه با ترس جلو رفت و قبل از این که بخواد کاری بکنه افسون با هین عمیقی از جا پرید و نفس نفس زنان سر جاش نشست و نگاهی به قیعان کرد و لبخند زد. نگاه عاشقانه‌ی افسون به اون جن ترسناک برای پولاد قابل درک نبود. قیعان اصوات نامفهومیرو زیر لب زمزمه می‌کرد و افسون سر تکون می‌داد دست‌هاش رو به گونه‌های سرخ و ملتهبش زد و قیعان روش خم شد و احاطه‌ش کرد. پولاد چند قدم به عقب رفت و به پنجره برخورد کرد صدایی که ایجاد شد باعث شد قیعان با دو چشم خشمگین قرمز به سمتش بچرخه و افسون متعجب نگاهش کنه. زیر لب گفت: ببخشید. داشتم می‌رفتم.

افسون نگاهی به قیعان کرد و گفت: بمون کارت دارم. قیعان داره میره. لبخندی به قیعان زد و قیعان به سمت تاریکی رفت پولاد هنوز هم جنبش قیعان رو تو سایه می‌تونست ببینه اما لحظاتی بعد اون جنبش هم دیگه وجود نداشت. قیعان غیب شده بود. افسون چیزی زیر لب خوند و پولاد بالاخره نگاهش رو از اون سمت گرفت و رو به افسون گفت: خوبی؟

افسون سر تکون داد و گفت: تو چطوری؟! می‌بینم که با قیعان آشنا شدی.

پولاد لبش رو کج کرد و افسون خندید و گفت: می‌بینم که رنگت پریده.

پولاد با حرص گفت: واقعا ترجیح می‌دادم هرگز نبینمش.

افسون خندید و پولاد گفت: چه بلایی سرت اومده بود؟

افسون لبخندی زد و گفت: جادوی سنگینی انجام دادم و تمام انرژی رو گرفتم. اگر

قیعان به دادم نمی‌رسید به این زودی سرحال نمی‌شدم. اون بهم انرژی داد.

پولاد متفکرانه سر تکون داد و افسون گفت: مرسی کمکم کردی.

پولاد فقط گفت: کاری نکردم.

افسون لبخندی زد و گفت: اگه بخوای می‌تونم بری.

پولاد گفت: باشه. ولی قبلش می‌خوام بدونم مونا و مامانش چی می‌شن؟

افسون گفت: نگران نباش. اونا باید یه مدت مخفی بمونن. تا وقتی که من انرژی

داشته باشم.

پولاد متعجب گفت: تو چقدر می‌تونی مخفی نگهشون داری؟  
 افسون لبخند زد و گفت: این حرفتو بذارم رو حساب نگرانیت واسه خودم؟  
 پولاد غرید: کلافه م نکن افسون.  
 افسون خندید و گفت: باشه بی جنبه. من چند روزی می‌تونم تحمل کنم. کم بیارم  
 قیعان میاد مته الان باطری به باطری می‌کنیم دیگه.  
 پولاد پوزخندی زد و افسون گفت: تو یه کم خوش اخلاق باش من انرژی بیشتر شه.  
 پولاد با حرص گفت: وردتو بخون باز زدی تو جاده خاکی.  
 افسون خندید و پولاد چپ چپ نگاهش کرد و افسون گفت: ببین خودت نمیری.  
 دنبال شر می‌گردی.  
 پولاد غرید: تا این جریان‌هارو کامل واسم نگی نمیرم.  
 افسون فقط گفت: متاسفم پولاد. من واقعا نمی‌تونم چیزی بگم. بهتره منتظر شی خود  
 مونا واست تعریف کنه. تا وقتی که آب‌ها از آسیاب بیفته و دوباره برشون گردونم  
 سهیلا همه چیز رو واسش می‌گه.  
 پولاد غرید: باشه؛ پس من میرم.  
 سمت در راه افتاد و افسون گفت: خداحافظ.  
 پولاد داخل ماشین که نشست استارت زد و راه افتاد سمت ویلای خودشون. وقتی  
 رسید که هوا تازه روشن شده بود ماشین رو پارک کرد و سمت اتاقک چوبی راه افتاد  
 صدای تق در باعث شد که به سمت ویلا برگرده و نگاهش افتاد به لیدا که  
 ساعت‌ها پشت پنجرخ منتظر پولاد نشسته بود پریشون و نگران توی تراس ایستاد و  
 گفت: اومدی؟  
 پولاد تا چشمش به لیدا افتاد ناخودآگاه لبخند زد و بی طاقت پله‌های تراس رو به  
 سمت بالا دوید و با عطش لیدا رو بغل کرد. لیدا متعجب از این حرکت پولاد گفت:  
 خوبی؟  
 پولاد درحالی‌که گردن لیدا رو می‌بویید گفت: عاشقتم!  
 لیدا با محبت گفت: منم عاشقتم.  
 خواست خودش رو از بغل پولاد بیرون بکشه که پولاد اجازه نداد و با لحن خسته و  
 خواب آلوده‌ای گفت: همین جا بمون.  
 لیدا دستش رو تو موهای پولاد فرو برد و گفت: تعریف کن ببینم چی شد؟

پولاد کمی لیدا رو از خودش دور کرد و با چشم‌های خسته و خمارش نگاهش کرد و گفت: اگه بتونی یه چای واسم بیاری شاید بتونم وگرنه همین جا می‌خوابم. لیدا خندید و گفت: بیا بریم تو. ما می‌ترسیدیم تنها بمونیم گفتیم آرش اومد تو اتاق من و مونا خوابید. ما سه تا هم پیش هم بودیم ولی من مگه خوابم می‌برد؟ منتظر تو بودم.

پولاد همون‌طور که پشت سر لیدا وارد خونه می‌شد عاشقانه نگاهش کرد و با خودش فکر کرد که "دوست داشتنی‌تر و دلنشین‌تر از لیدا هم مگه کسی می‌تونه باشه؟" مونا با ترس چشم‌هایش رو باز کرد و در وهله‌ی اول یک فضای بسته رو اطراف خودش تشخیص داد. ضربان قلبش بالا رفته بود. به سختی نفسی عمیق کشید و تو تاریکی به اطراف چرخید و نالید: مامان؟

صدایی به گوشش نرسید با ترس و هیجان تو تاریکی به سختی از جاش بلند شد و همون‌طور کورمال کورمال کمی خودش رو به سمت نور کم حالی که از انتهای راهرو میومد رسوند. بوی نم و خاک توی بینی‌ش پر شده بود. با هیجان گفت: مامان کجایی؟

کمی که جلوتر رفت شدت نور بیشتر شد. برای لحظه‌ای احساس کرد قبلا اونجا بوده. متعجب به اطراف نگاه کرد و خوابی که چند وقت پیش دیده بود رو به یاد آورد. با عجله به سمت انتهای سالن دوید و همون اتاق رو دید. داخل اتاق تاریک مامانش رو صدا کرد و صدای ناله مانند مامان باعث شد تا دنبال صدا به سمت راست اتاق بره و تو کنج اتاق مامانش رو دید که تکیه به دیوار زده بود و ناله می‌کرد. کنارش روی زمین زانو زد و با نگرانی گفت: خوبی؟ چه اتفاقی افتاد؟

مامان ناله کنان گفت: درد دارم.

مونا با نگرانی گفت: چرا آخه؟

مامان درد آلود نالید: اینجادو خیلی روم اثر میذاره. هر بار که برمی‌گردم اثرش بیشتر می‌شه. تمام انرژی‌م رو می‌گیره و بهم احساس کوفتگی و درد شدید میده.

مونا آروم گفت: الهی بمیرم؛ پس چرا حاضر بودی اینقدر درد بکشی و انقدر به من عذاب بدی؟ چرا ازم پنهان شدی؟ چرا ولم کردی؟

سهیلا که از شدت درد به زور چشم‌هایش رو باز نگه داشته بود نگاه عمیقی به دخترش کرد. دختری که تمام این مدت نخواسته بود حتی عکسش رو ببینه و حالا از دیدنش سیر نمی‌شد. دختری که تمام این بیست سال با چهره‌ی کودکی‌ش تصورش می‌کرد. به

آرومی دستش رو جلو برد و خیلی نرم گونه‌ی مونا رو نوازش کرد و زمزمه کرد: من حاضر بودم ده برابر تمام عذاب‌هایی که کشیدم عذاب می‌کشیدم و تو تو این دردسر نمیافتادی دخترم.

اشک‌های مونا روی گونه‌هاش ریخت نالید: مامان چرا طفره میری؟ خب چرا بهم راستشو نمی‌گی؟

سهیلا با دو دستش صورت مونا رو قاب گرفت و گفت: گریه نکن. مونا گفت: نمی‌تونم. تا وقتی ندونم چرا رفتی آروم نمی‌شم.

سهیلا با ناله گفت: باید می‌رفتم مونا؛ باید دختر کوچولوی پنج ساله مو که همه دنیام بود ول می‌کردم و می‌رفتم تا آسیب نبینه.

مونا که از حرص صداش دورگه شده بود غرید: چه آسیبی؟

سهیلا ناله‌ای کرد و کمی از درد به خودش پیچید و گفت: من دو تا راه داشتم. یا باید می‌موندم و در این صورت منو پیدا می‌کردن و تورو ازم می‌گرفتن. یا باید می‌رفتم و ازشون پنهان می‌شدم و در این صورت نمی‌تونستن تورو هم پیدا کنن.

مونا کلافه نالید: خب کیا؟

سهیلا نالید: وارثین!

چشم‌های مونا از تعجب گرد شد و ناخودآگاه زمزمه کرد: وارثین؟

مامان فقط سر تکون داد و مونا منتظر نگاهش کرد تا توضیحاتش رو بشنوه؛ اما مامان خیلی آروم چشم‌هاش رو بست و همراه با ناله‌ای دردناک گفت: باید استراحت کنم مونا. بیا اینجا.

دست‌هاش رو برای به آغوش کشیدن مونا باز کرد. مونا خیلی نرم کنار مامان نشست و سرش رو روی شونه‌ی مامان گذاشت. بینی‌ش پر شد از بوی خوش مامان. آروم زمزمه کرد: چقدر خوبه که پیش توام!

مامان لبخند زد و چشم‌هاش رو بست. مونا کمی تو بغل مامان موند و بعد که خواب مامان سنگین شد به آرومی بلند شد و راه افتاد تو اتاق تاریک و شلوغ. هیچ تصویری نداشت که کجا هستن. تو اتاق جز یک سری لوازم کتیف و قدیمی‌چیزی نبود. نگاهش افتاد سمت اون راهروی بلند و طولانی. تو طول راهرو قدم برمی‌داشت و اطراف رو با دقت نگاه می‌کرد. تو اون تاریکی غلیظ چشمش هیچ چیز رو نمی‌دید. دستش رو به دیواره‌ی راهرو گرفته بود و آروم آروم قدم برمی‌داشت. براش عجیب بود که این مکان رو توی خواب دیده بود. مسیر طولانی رو طی کرد و انتهای سالن باریک به یک در

قدیمی چوبی رسید. نور کم حالی که اون قسمت رو روشن کرده بود بهش کمک کرد بتونه دستگیره‌ی آهنی در رو پیدا کنه. در رو با فشار زیادی باز کرد و همزمان با باز شدن در به خاطر نور شدیدی که به داخل هجوم می‌آورد چشم‌هاش رو بست. دستش رو بالای چشم‌هاش گرفت و سعی کرد با باریک کردن چشم‌هاش بیرون رو ببینه. از منظره‌ای که جلوی چشم‌هاش بود متعجب و هیجان زده شد. یک دشت سرسبز که به یک جنگل پردرخت منتهی می‌شد روبه‌روش بود. با نگرانی و هیجان قدمی به بیرون گذاشت. مطمئن بود دشت به اون سرسبزی و زیبایی رو هیچ‌وقت تاحالا ندیده. چند قدم لابه لای علف‌ها و گیاهان خودرو برداشت و چشمش به پروانه‌ی عجیب‌غریبی افتاد. یک پروانه‌ی بزرگ و رنگارنگ. باورش نمی‌شد بیرون اون ساختمون نمور و تاریک همچین فضایی رو ببینه. از اون دشت که پر از گل‌های رنگارنگ و متنوع بود گذشت. به درخت‌ها که رسید برگشت و به اون ساختمون با نمای تیره نگاه کرد. یک ساختمون که از اون زاویه هیچ پنجره‌ای نداشت. فقط به‌یاد آورد که یک پنجره‌ی کوچک رو دیوار اون اتاق وجود داشت. چرخید و با کنجکاوی سمت جنگل و لابه لای درخت‌های کوتاه و بلند راه افتاد. صدای پرنده‌ها گوشش رو پر کرده بود. از دور صدای رودخونه می‌ومد. از این همه پیاده روی خسته شده بود. نفس زنان روی زمین نشست و به تنه‌ی قطور درختی تکیه داد. به بالای سرش نگاه کرد و نور خورشید از لای شاخ و برگ درخت‌ها تو چشمش تابید. عطسه‌ای کرد و از عطسه‌ی بلند خودش به خنده افتاد. چقدر اون طبیعت بکر و زیبا بود. از دیدنش خسته نمی‌شد. دست روی علف‌های کنارش کشید. بوی علف‌های تازه و روشن حس سرزندگی بهش می‌داد. پاهاش رو دراز کرد و با خودش فکر کرد که مهم نیست تا کی اینجا می‌مونه. مهم اینه که مامان رو پیدا کرده و مهم فقط اونه. مهم کنار اون بودنه. مهم مامان داشتنه. مهم بوی عطر خوب اونه. مهم اینه که دیگه احساس نمی‌کنه که تنه‌است. چشمش به دو پرنده افتاد که دور هم می‌چرخیدن و جیک جیک می‌کردن. به این فکر کرد که چطور اون روزهای سیاه و تیره تبدیل شدن به الان. چطور شد که تو اوج ناامیدی درحالی‌که حس می‌کرد برای همیشه داره میره پیش اون موجود عجیب تونست مامانی رو پیدا کنه که هیچ‌وقت گم نشده بود. فقط قایم شده بود. از جاش بلند شد و راه افتاد سمت صدای آب. کمی که تو جنگل پیش رفت به اون آبشار کوچکی که صداش کل جنگل رو پر کرده بود رسید. اون آب زلال زیبا بود و زیر نور خورشید میدرخشید. کنار اون رودخونه نزدیک آبشار کوتاه نشست و پاهاش رو توی آب فرو برد. خنکا و سرمای آب

حالش رو جا آورد. چقدر همه چیز خوب و قشنگ بود. انگار تو اون زندگی سیاه فقط بودن مامان رو کم داشت تا بتونه زندگی رو جور دیگه‌ای ببینه. از این که مدت زیادی رو بیرون بود نگران شد. بلند شد و از راهی که اومده بود برگشت. از جنگل که خارج شد چشمش به اون ساختمون ساده‌ی تیره قسمت بالای دشت افتاد. تمام دشت رو از لا به لای گل‌های رنگارنگ دوید و خودش رو به در چوبی رسوند به سختی باز کرد و وارد شد. در رو بست و دوباره تاریکی و سیاهی به داخل دوید. نفسی صدا دار کشید و از راهروی تاریک به سمت اتاق رفت. مامان هنوز گوشه‌ی اتاق بود. کنارش نشست و به محض نشستن چشم‌های مامان باز شد. مونا با نگرانی گفت: خوب شدی مامان؟ مامان سر تکون داد و گفت: بهترم! کجا بودی؟ مونا گفت: رفتم بیرون.

چشم‌های مامان از تعجب گرد شد و گفت: چرا؟ نباید بیرون بری مونا. هیچ‌کس نباید ما رو اینجا ببینه. خطرناکه! مونا لب‌هاش رو جمع کرد و گفت: کسی منو ندید. هیچ‌کس اینجا نیست مامان. ما درست وسط جنگلیم.

مامان سری تکون داد و گفت: آره مونا. اینجا یه جزیره‌ی ناشناخته‌ست؛ حتی افسون دقیقا نتونست رو کره‌ی جغرافیایی اینجارو پیدا کنه. مختصات دقیقش رو داره ولی روی نقشه هیچ چیز نیست.

مونا متعجب گفت: افسون انقدرت رو داره که مارو به همچین جای دوری فرستاده؟ مامان سر تکون داد و مونا گفت: مامان؟ تو تمام این سال‌ها تنها بودی؟ مامان سر تکون داد و مونا گفت: چطور تونستی دووم بیاری مامان؟ مامان نالید: هرازگاهی که انرژی افسون تموم می‌شد برمی‌گشتم پیشش تو اون ویلای متروکه. اونجا یه جادوی سبک‌تر واسه پنهان شدنم انجام می‌داد. اونجا بودم ولی وارثین نمی‌تونستن منو ببینن.

مونا آب دهنش رو قورت داد و گفت: هیچ‌وقت نخواستی منو ببینی؟ چشم‌های مامان پر از اشک شد و گفت: نه! اگه می‌دیدمت چطور می‌تونستم دوباره ازت دل بکنم؟ حتی نخواستم عکست رو ببینم. قطره‌های اشک روی گونه‌هاش ریخت. مونا رو تو آغوشش کشید و گفت: خوشحالم که سالمیدخترم.

مونا گفت: مامان اینا کین دنبالمونن؟



مامان گفت: وارثین کسایی هستن که بین زنده‌ها و مرده‌ها رابط هستن. یه جور موجودات ماورایی هستن. من وقتی فهمیدم واسطه هستم که هنوز یه نوجوون بودم.

مونا با تعجب گفت: چی هستی؟

مامان زمزمه کرد: واسطه!

مونا گفت: واسطه یعنی چی؟!

مامان زمزمه کرد: یعنی کسی که انسان باشه و بتونه با وارثین همکاری کنه. بتونه کارایی که روح‌های مرده می‌خوان رو براشون انجام بده چون وارثین جسم ندارن و برای انجام کارها به واسطه نیاز دارن.

مونا متعجب گفت: وای. تو چطور واسطه شدی؟

مامان گفت: انتخابی نبود مونا. این سرنوشت من بود که واسطه بشم. مثل یک ارث که از پدربزرگم به من رسید. پدربزرگم نزدیک مرگش وصیت کرده بود که من جایگزینش بشم؛ چون مدیوم بودم و خیلی باهوش بودم من رو انتخاب کرد. می‌تونست هرکس دیگه‌ای رو انتخاب کنه. می‌تونست مثلاً یک فرد مدیوم رو تو خیابون پیدا کنه و اونو جایگزین کنه اما قرار بود که این سرنوشت من بشه. مونا با چشم‌های درشتش به مامان نگاه کرد و گفت: مامان من خیلی گیج شدم. چرا؟

مامان دستش رو تو موهای نرم و لخت مونا فرو برد و نوازشش کرد و گفت: پدربزرگ مجبور بود منو انتخاب کنه. اون مجازات شده بود؛ چون یه واسطه حق نداره عاشق بشه یا ازدواج کنه این یه تخلفه مونا و مجازاتش اینه که یکی از نسل خودت رو جایگزین کنی.

مونا متعجب گفت: و تو منو ول کردی و...

مامان میون حرفش پرید و گفت: نمی‌خواستم مجبور بشی مثل من زندگی کنی مونا. نمی‌خواستم حق عاشق شدن نداشته باشی. نمی‌خواستم تمام زندگی تو انجام دادن کارای ارواح مرده باشه. نمی‌خواستم زندگیت بشه مته زندگی من.

چشم‌های مونا پر از اشک شد. نالید: این همه سال عذاب کشیدی به خاطر من؟

مامان نالید: به خاطر زندگی تو مونا. هیچ لذتی نداره کارای عقب افتاده‌ی ارواحی رو بکنی که دستشون از زمین کوتاهه.

مونا با بغض گفت: مامان من خیلی گیج شدم. نمی‌تونم این چیزارو بفهمم.

مامان گفت: آرام باش مونا. ما فعلا در امانیم. نمیذارم تورو گیر بیارن. نمیذارم حق زندگی کردن و عاشق شدن تو ازت بگیرن. من با امیر ازدواج کردم چون عاشقش بودم. ازدواج کردم درحالی که می‌دونستم حق ندارم این کارو بکنم و مجازات می‌شم. ازدواجمو پنهان کردم. باردار شدم و باز هم پنهانش کردم ولی وقتی تو کوچولو بودی اونا متوجه حضور تو شدن. تو مدیوم بودی تو قوی و باهوش بودی و اونا امیر رو ازمون گرفتن مونا.

بغض آلود و دردناک گریه کرد و نالید: این یه تهدید بود مونا. چاره‌ای نداشتم. الان هم تا پای جونم ازت محافظت می‌کنم دخترم.

مونا شوک زده و با بهت به مامان نگاه می‌کرد. اصلا نمی‌تونست حرف‌های مامان رو هضم کنه. هجوم افکار مختلف باعث شده بود سردرد شدیدی بگیره. هیچ چیز نمی‌تونست بگه. زل زده بود به چشم‌های مامان. صدایی از انتهای سالن به گوششون رسید. هردو از جا پریدن و زل زدن به هم دیگه. مامان گفت: هیچ‌کس اینجا نیست. این صدای چی بود؟

مونا به مامان چسبید و آرام گفت: می‌ترسم!

مامان که نفس‌هاش به شماره افتاده بود گفت: تو این بیست سال هیچ‌کس رو اینجا ندیدم.

دست مونا رو کشید و گفت: بیا.

آروم تو کنج اتاق ایستاد و خیلی نرم دری که تقریبا تا کمرشون بلندی داشت رو باز کرد. در قیج ضعیفی کرد و به داخل باز شد. مونا تو تاریکی نمی‌تونست داخل رو ببینه مامان بهش اشاره کرد بره تو. مونا خم شد و رفت داخل و خیلی زود به دیوار مقابل برخورد کرد. یک فضای کوچک که فقط اندازه‌ی دراز کشیدن یک نفر جا داشت بود. مونا خودش رو داخل کشید و برای ورود مامان جا گذاشت. مامان خم شد و آرام گفت: ممکنه از وارثین باشن مونا. درو از روت می‌بندم. بهتره مخفی بشی. افسون وقتی انرژی‌ش تموم شه برت می‌گردونه.

مونا هول شد و همون‌طور آروم اما با هیجان گفت: تو چی؟

مامان که صورتش به خاطر تاریکی مثل یک شبه شده بود درحالی که سعی می‌کرد در رو از روی مونا ببندد گفت: من باهاشون میرم. تو باید برگردی و از افسون بخوای پنهانت کنه. اگه هردو قایم بشیم اونا بالاخره پیدامون می‌کنن مونا. من نمی‌خوام تو تو دردرس بیفتی.

دل مونا لرزید. دستش رو لای در برد و دست مامان رو چنگ زد و گفت: نه... نه...  
دیگه ولم نکن مامان.  
مامان به علامت نفی سرش رو تکون داد و گفت: وقت نداریم. الان می‌رسن. مونا بذار  
نجاتت بدم.  
مونا غرید: حتی اگه زندگیم جهنم بشه من بازم می‌خوام با تو باشم. نمی‌تونم بدون تو.  
مامان که به گریه افتاده بود گفت: خداحافظ.  
و خواست در رو ببندد که مونا گفت: اگه درو ببندی جیغ می‌زنم. اون وقت هردومون  
رو پیدا می‌کنن.  
مامان با التماس گفت: مونا برو. گیرشون بیفتی از جهنم رفتن هم بدتره.  
صدای خرناس ماندی به گوش رسید و هردو از جاشون پریدن. مونا به زور مامان رو  
داخل کشید و درو بست و خودش رو تو بغل مامان پنهان کرد و آروم گفت: بگو  
افسون برمون گردونه.  
مامان نالید: من نمی‌تونم باهش ارتباط برقرار کنم. وارثین اینجان. اونا دنبال ما اومدن  
و حتما پیدامون می‌کنن؛ باید میذاشتی نجاتت بدم.  
مونا تو اون تاریکی مطلق مامان رو نمی‌دید خیلی آروم گفت: بدون تو دیگه هیچی  
نمی‌خوام.  
مامان گفت: دیگه هیچی نگو. آروم نفس بکش.  
صدای خرناس مانند به گوش می‌رسید انگار که تو اتاق در حال چرخیدن بود. صدا  
نزدیک شد و مونا درحالی‌که تو بغل مامان بود و صدای کوبش قلبش با قلب مامان  
هم ریتم بود سعی می‌کرد نفسش رو حبس کنه. تمام وجودش میلزید. چشم‌هاش رو  
بست و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکنه.

\*\*\*\*\*

لب پنجره ایستاد و به بیرون زل زد. نگاهش درگیر دوتا کلاغ بود که سر جسد یک  
موش به هم نوک می‌زدن و دعوا می‌کردن. کمی از قهوه‌ش خورد و احساس کرد قیعان  
پشت سرش ایستاده. زمزمه کرد: اومدی؟!  
صدایی به گوشش نرسید. منتظر قیعان بود و شک نداشت که قیعان می‌خواد اذیتش  
کنه که جواب نمیده. غیر عادی شدن جو رو حس می‌کرد به عقب چرخید و از چیزی  
که می‌دید جا خورد. زمزمه کرد: مونا؟

صدایی نشنید. یک حجم فشرده‌ی غبار آلود رو به روش بود. چهره‌ی کم حال و سایه مانند مونا رو تشخیص داد و گفت: اتفاقی افتاده؟

اون حجم سایه مانند قرمز شد و افسون متعجب شد. همون لحظه اون حجم کاملا غیب شد و افسون احساس کرد که دچار توهم شده. سری تکون داد و نفس عمیقی کشید. صدای قار قار کلاغ‌ها ذهنش رو به هم می‌ریخت. خواست روی کاناپه بشینه اما نگران شد؛ شاید مونا و سهیلا به مشکلی برخورد کرده بودن. بهتر بود برشون گردونه خونه و ازشون مطمئن شه؛ اما اگر برشون می‌گردوند با این انرژی کم دیگه نمی‌تونست فعلا جادو کنه و جونشون به خطر می‌افتاد. قیعان رو صدا کرد اما ظاهر نشد. چند قدم برداشت و تصمیم خودش رو گرفت. روی زمین نشست و شمع روشن کرد. شروع به خوندن جادو کرد. تمام بدنش درد گرفته بود. احساس فشار شدیدی روی عضلات بدنش مخصوصا قفسه‌ی سینه‌ش داشت. وقتی جادو تموم شد بی‌حال روی زمین افتاد و حتی نتونست ببینه که موفق شده مونا و سهیلا رو برگردونه یا نه. مونا با سردرگمی چشم‌هاش رو باز کرد و نگاهش به افسون افتاد که کف‌هاش رو کفپوش چوبی افتاده بود. از این که تونسته بود با برون فکنی با افسون ارتباط برقرار کنه و خودش و مامانش رو نجات بده احساس خوبی بهش دست داد. با هیجان به اطراف نگاه کرد. دنبال مامان می‌گشت. مامان نبود. فریاد زد: مامان... مامان تو کجایی؟

بلند شد و سمت کاناپه دوید. خبری نبود. آشفته و نگران بود. نکنه مامان اونجا گیر کرده بود و نتونسته بود برگرده؟

به گریه افتاد با التماس مامان رو صدا کرد. انقدر نگران مامان شده بود که افسون رو فراموش کرده بود. دوید سمت آشپزخونه و جیغ زد: مامان...

چشمش به در اتاق‌ها افتاد با هیجان دوید سمت اتاق‌ها در اولین اتاق رو باز کرد و خبری از مامان نبود. در دومین اتاق رو با مکت باز کرد و در وهله‌ی اول چشمش افتاد به مامان به سمت مامان دوید که روی زمین افتاده بود. بلندش کرد و گفت: خوبی؟ زنده باش. تورو خدا.

گریه می‌کرد و سعی داشت مامان رو روی تنها تخت اتاق ببره. گوشش رو کنار بینی مامان گذاشت و صدای آرام نفس‌های مامان بهش جون تازه‌ای داد. مامان رو روی تخت گذاشت و با دستمال خونی که از بینیش بیرون زده بود رو پاک کرد. نگاهی به چهره‌ی مظلوم مامان کرد و از ترس از دست دادنش گریه کرد. نمی‌دونست چه کار

باید بکنه. رفت داخل هال و افسون رو هم کشون کشون و به سختی تا کاناپه کشوند و روی کاناپه کشوندش. افسون هم از بینیش خون ریزی کرده بود. می‌دونست اینجادوی سنگین چقدر برای مامان و افسون سخت و دردناک بوده. اون دوتا چندین سال در حال انجام این جادو بودن و حسابی ضعیف شده بودن. از احساس تنهایی به آرومی قیعان رو صدا کرد؛ شاید این لحظه تنها موقعیتی بود که داوطلبانه می‌خواست یک جن در کنارش باشه تا کمکش کنه. نالید: قیعان کجایی؟ کمکم کن. هیچ صدایی به گوشش نرسید هیچ چیز غیر عادی احساس نکرد نالید: نمی‌ترسم ازت تورو خدا بیا.

وقتی دید خبری از قیعان نیست. گوشی افسون رو برداشت و شماره‌ی پولاد رو گرفت. پولاد تنها کسی بود که به ذهنش می‌رسید ازش کمک بخواد. صدای پولاد تو گوشی پیچید: بله؟

مونا با صدایی که می‌لرزید گفت: پولاد بیا ویلای افسون به کمکت احتیاج دارم.

پولاد با هیجان گفت: تویی مونا؟ خوبی؟

مونا که از شنیدن یک صدای آشنا به گریه افتاده بود گفت: پولاد بیا پیشم.

پولاد گفت: زود خودمو می‌رسونم.

گوشیش رو توی جیبش گذاشت و به سمت رضا راه افتاد و گفت: رضا باید برم جایی. حواست به لاین من باشه برم مرخصی بگیرم.

به سمت دفتر راه افتاد و سعی کرد اهمیتی به رضا نده که می‌گفت: این چه طرز کار کردنه یکسره مرخصی؟

بعد از این که کارهاش رو کرد سوار ماشین شد و درحالی‌که به سرعت می‌روند زنگ زد به لیدا. صدای ظریف و گرفته‌ی لیدا تو گوشی پیچید: سلام دوماد.

ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هاش نشست گفت: سلام عروس خوشگلم. خوبی؟

لیدا گفت: آره عزیزم. می‌خوایم با مدیا شری رو ببریم پارک یه کم حال و هواش عوض بشه. بچه م پوسید از بس این روزا غصه خورد.

پولاد با محبت گفت: کار خوبی می‌کنی عزیزم. من دارم میرم ویلای افسون.

لیدا هول شد و گفت: چرا؟ چی شده؟ مگه نباید سر کار باشی الان؟

پولاد گفت: مونا بهم زنگ زد.

لیدا هینی کشید و گفت: چی؟ مونا؟

پولاد گفت: نمی‌دونم جریان چیه به کمک احتیاج داشت. گریه می‌کرد. من نزدیکم لیدا. بهت خبر میدم.

لیدا گفت: بهم آدرس بده منم میام.

پولاد فقط گفت: نه نه. اینجا جایی نیست که بخوای بیای. به شری برس. با هم باشین. مواظب هم باشین لیدا. ممکنه خطری تهدیدتون کنه.

لیدا گفت: پولاد تورو خدا مواظب خودت باش. می‌میرم تا برگردی. پولاد گفت: مواظبم. من رسیدم. خداحافظ.

جلوی ویلا نگه داشت و از ماشین خارج شد. مونا تا صدای ماشین رو شنید دوید سمت در و در رو باز کرد و پولاد رو دید که جلوی در رسیده بود. مونا از دیدن یک چهره‌ی آشنا احساساتی شد. با هیجان خودش رو تو بغل پولاد انداخت و پولاد سر مونا رو به سینه‌ش فشرد و گفت: مونا، تو خوبی؟

مونا هق هق می‌کرد گفت: کمکم کن پولاد.

پولاد شونه‌های مونا رو گرفت و از خودش دورش کرد. تو چشم‌هاش نگاه کرد و گفت: چی شده مونا؟

مونا با هق هق و صدایی که می‌لرزید همه چیز رو تعریف کرد. پولاد در رو بست و خواست چیزی بگه که صدای عجیبی توی هال پیچید و نگاه نگران مونا و پولاد به هم افتاد. مونا با ترس و لرز به اطراف نگاه کرد و چیزی رو کنار افسون دید ناخودآگاه جیغی زد و پولاد که رد نگاهش رو دنبال کرده بود گفت: اون قیعانه! نترس. مونا که تند تند نفس می‌کشید لحظه‌ای مکث کرد و پولاد گفت: افسون باز بیهوش شده؟

مونا سر تکون داد و پولاد گفت: اون روزی که جادو کرد هم از حال رفت و قیعان به دادش رسید.

مونا به سمت پولاد چرخید، سعی کرد نسبت به حضور قیعان بی تفاوت باشه. اصلا نمی‌خواست قیعان رو ببینه. می‌ترسید. پولاد گفت: مونا چی شده؟ چه جور برگشتی؟ مونا با گنگی نگاهش کرد و گفت: اونایی که دنبالم بودن مارو پیدا کردن. مجبور شدم برون فکنی کنم و از افسون بخوام که مارو برگردونه. افسون جادو کرد و من و مامان رو برگردوند ولی هم خودش هم مامان از حال رفتن. اینجادو زیادی واسشون سنگینه چون بیست ساله مداوم انجامش میدن و خیلی ضعیفشون کرده.



بعد نگاه بی‌حالی به اون قسمت کرد و زود روش رو برگردوند و گفت: اونا اگه تونستن تا اون سرزمین دنبالمون بیان حتما بازم من و مامان رو پیدا می‌کنن. چیکار کنم پولاد؟ پولاد که حسابی گیج شده بود گفت: الان مامانت کجاست؟ مونا نالید: تو اتاق.

پولاد نگاهی به افسون کرد که همراه با آه و ناله چشم‌هاش رو باز می‌کرد. دست مونا رو کشید و سمت افسون رفتن. اثری از قیعان نبود. افسون تا موقعیت اطرافش رو شناخت و نگاهش به مونا افتاد هینی کشید و گفت: بیا اینجا مونا. مونا جلو رفت و کنارش نشست. افسون گفت: چی شده بود مونا؟ اتفاقی افتاده بود؟ مونا سر تکون داد و گفت: اونا مارو پیدا کرده بودن. افسون متعجب گفت: وای خدای من. مونا تو چطور اومدی پیشم؟ مونا گفت: برون فکنی کردم. فکر نمی‌کردم متوجهم بشی ولی تو زیادی زرنگ و دقیقی. افسون لبخندی زد و به سرفه افتاد بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: سهیلا کجاست؟

مونا گفت: اون تو اتاقه و بی‌حاله.

افسون سری تکون داد و گفت: سهیلا دیگه جونی نداره مونا. اگه حتی یه بار دیگه روش جادو انجام بدم براش خیلی خطرناکه. قیعان رو صدا کرد و در برابر چشم‌های متعجب پولاد و مونا قیعان با ظاهر عجیب و غریبش ظاهر شد. افسون ازش خواست که به سهیلا کمک کنه و قیعان غیب شد. مونا متحیر و گنگ به افسون نگاه کرد و گفت: کاری از دست قیعان برمیاد؟

افسون نالید: آره. مونا باید یه فکری براتون بکنم. یه جوری مخفی تون کنم که سهیلا آسیب نبینه. اونا دنبالتون و اینجا اصلا جاتون امن نیست.

مونا دست‌های افسون رو ملتمسانه تو دست گرفت و گفت: افسون یه کاری کن تورو خدا. من تازه مامانو پیدا کردم. نمی‌خوام دوباره از دست بدمش.

افسون نگاه دلسوزانه‌ای به مونا کرد و گفت: هرکاری از دستم بریاد انجام میدم. الان بهتره بری از مامانت یه سر بزنی؛ چون قیعان کارش تموم شده.

مونا از کنار افسون بلند شد نگاهی به پولاد کرد و قدمی سمت اتاق برداشت لحظه‌ای مکث کرد ایستاد و به سمت افسون چرخید خم شد و گونه‌ی افسون رو کوتاه بوسید و گفت: منو ببخش. واسه چرت و پرتایی که گفتم. اون لحظه خودم نبودم.

افسون بغض کرد و دستی به موهای نرم مونا کشید و گفت: مهم نیست دختر قشنگم.

مونا به سمت اتاق راه افتاد و افسون قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید رو با سر انگشت‌هایش پاک کرد و رو به پولاد گفت: باز تو اینجا چیکار می‌کنی؟ میون گریه خندید و پولاد گفت: از شانس بد منه که هر روز باید یه جوری بیای جلو چشمم.

افسون لبخندی زد و چیزی نگفت. می‌دونست که قیعان حرفاشون رو می‌شنوه و اصلا دوست نداشت که قیعان رو نسبت به پولاد حساس کنه که بلایی سر پولاد نیاد. این جریان اذیت کردن پولاد براش یک جور تفریح بود وگرنه قلبا احساس خاصی به پولاد نداشت. پولاد جلوی پنجره ایستاد و سیگاری آتش زد. گوشیش رو کنار گوشش گرفت و به لیدا زنگ زد. مونا همراه مامانش از اتاق خارج شدن. افسون به سمتشون رفت و با محبت سهیلا رو بغل کرد. بعد از کلی هم فکری تصمیم گرفتن تا افسون فکری براشون می‌کنه به ویلای آرش برن و اونجا بمونن. افسون می‌گفت که اونجا براشون امن‌تره. بعد از خداحافظی پولاد و مونا و سهیلا داخل ماشین نشستن و سمت ویلا راه افتادن. وقتی رسیدن بچه‌ها به استقبالشون اومدن. مونا با ذوق و هیجان دخترها رو به مامانش و مامانش رو به دخترها معرفی کرد. سهیلا که از دیدن دوست‌های مونا به وجد اومده بود به گرمی‌باهشون دست داد و با محبت مادرانه‌ای بغلشون کرد. لیدا همه رو به داخل دعوت کرد و از مدیا خواست کمکش کنه تا با هم شام بپزن. مونا حوله‌ی تمیزی رو به همراه یک تی‌شرت سفید و یک شلوار ساده به مامان داد و ازش خواست تا دوش بگیره. مامان نگاهی به مونا کرد و گفت: باید یه چیزی بهت بگم. مونا با محبت تو چشم‌های مامان نگاه کرد و گفت: چی؟ مامان دستش رو نوازشگونه تو موهای مونا فرو برد و زمزمه کرد: تو دختر شجاع منی، شجاعت تو باعث شد که الان کنار هم باشیم. تو نجاتمون دادی مونا. مونا لبخند زد و گفت: دستای تو به من شجاعت داده مامان. همین دستای گرم که منو نوازش می‌کنه. همین چیزایی که همیشه کم داشتم. مامان لبخند تلخی زد و گفت: من ترسیدم مونا. وقتی ولت کردم و رفتم ترسیدم؛ شاید اگه نمی‌ترسیدم، این همه وقت مجبور نمی‌شدم ازت دور بشم. دیشب هم ترسیدم اگه تو اینقدر قوی و شجاع نبودی یه بار دیگه تورو از دست می‌دادم. مونا بغض کرد و رفت تو بغل مامان و گفت: مامان دیگه ولش کن. مهم اینه که الان پیش همیم.

مامان بوسه‌ای به موهای مونا زد و گفت: دختر قشنگ من. چقدر کنار تو بودن خوبه. چقدر داشتن تو خوبه.

مونا تو چشم‌های مامان نگاه کرد و گفت: کاش یه هو با صدای لیدا بیدار نشم که با غر غر می‌گه کلاس دارم و ببینم همه‌ی اینا خواب بوده.

مامان اشک‌های مونا رو از روی گونه‌هاش پاک کرد و گفت: می‌خوای کتکت بزنم ببینی که خواب نیستی؟

مونا بین گریه خندید و گفت: نه، نه!

اشاره‌ای به در کرد و گفت: یه دوش بگیر و بعد استراحت کن. دخترا قراره یه شام خوشمزه بپزن دور هم بخوریم.

مامان لبخندی زد و گفت: چشم!

وقتی مامان رفت حموم مونا رفت تو آشپزخونه پیش دخترها. لیدا تا مونارو تنها گیر آورد گفت: مونا زود تعریف کن چی شد.

مونا نگاهی به اطراف کرد و گفت: باشه ولی پولاد هم صدا کن بیاد نتونستم واسش تعریف کنم.

لیدا گفت: مدی میری پولاد رو صدا کنی؟

مدیا چپ چپ نگاهی به لیدا کرد و رفت سمت تراس. از روی تراس بلند پولاد رو صدا کرد و وقتی از اتاقک چوبی اومد با هم برگشتن تو آشپزخونه. شراره هم از اتاق اومد و مونا تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو برای بچه‌ها بازگو کرد. وقتی حرف‌هاش تموم شد لیدا گفت: حالا چی می‌شه؟ یعنی افسون می‌تونه راهی پیدا کنه که از دست اونا نجاتتون بده؟

مونا شونه‌ای بالا انداخت و شراره پرسید: مونا نکنه تا ابد باید ازشون مخفی بشین؟

مونا نگاه گنگی به شراره کرد و نالید: نمی‌دونم.

پولاد گفت: بالاخره یه راهی پیدا می‌کنیم. همین طور که تا حالا تونستیم.

بعد نگاهی به لیدا کرد و گفت: چی داری درست می‌کنی واسه شام عروس؟

لیدا خندید و گفت: بیا ببین.

با هم به سمت گاز رفتن. مدیا خیلی ریز گفت: الان هرکار من کردم رو به اسم خودش تموم می‌کنه. خودش یه سالاد درست کرده‌ها.

شراره خندید و مونا به سمت گاز چرخید و دید که پولاد دستش رو دور کمر لیدا حلقه کرد و خیلی نرم گونه‌ش رو بوسید. مدیا به شوخی سرفه‌ای کرد و لیدا و پولاد خجالت

زده از هم فاصله گرفتن. مونا داشت به عشق فکر می‌کرد. به دوست داشتن که چطور حسی می‌تونه باشه. چشمش افتاد به شراره‌ی پر شر و شوری که حالا چشم‌های بی‌حال و بی‌رنگ و رو اولین چیزی بود که تو چهره‌ش به چشم می‌ومد. ناخودآگاه گفت: شری تو خوبی؟

شراره سر تکون داد و صادقانه گفت: نه!

مونا لبخندی تلخ زد و گفت: واقعا عاشقش شده بودی؟

شراره مظلومانه سر تکون داد و مونا دست روی شونه‌ش گذاشت و گفت: انگار حسرت رو می‌فهمم. عاشق یکی بشی که بدونی بهش نمی‌رسی. خیلی احساس بدیه خیلی گنده. خیلی...

شراره بغض کرد و مدیا که پشت به دخترها ایستاده بود و خیار رنده می‌کرد لحظه‌ای دست از کار کشید. مکث کرد و به احساس خودش فکر کرد. به اینکه مجبوره وانمود کنه که ماکان رو دوست داره. واقعا که خیلی تلخ و گند بود... لیدا با کمک مدیا میز شام رو چید. زیر چشمی نگاهی به مونا کرد و گفت: مدی مونا چرا باز غمگینه؟

مدیا ظرف سالاد رو روی میز گذاشت و گفت: به خاطر شراره ست.

لیدا دلسوزانه گفت: آخی طفلکی. ولی به نظرم الان باید فقط به مامانش فکر کنه؛ باید دیگه خوشحال باشه.

مدیا گفت: شراره رو صدا کن بیاد آب سرد درست کنه.

لیدا گفت: ولش کن گناه داره. داره با پولاد تخته نرد بازی می‌کنه. خودم درست می‌کنم.

مدیا غرید: آرش اومد از حموم؟ غذا یخ کرد.

لیدا به سمت حموم رفت و تقه‌ای به در زد و گفت: کی میای آرش؟

صدای آرش اومد که گفت: پنج دقیقه دیگه.

لیدا از کنار مونا که می‌گذشت گفت: مامانت رو پنج دقیقه دیگه صدا کن.

مونا به لیدا نگاهی کرد و با حواس پرتی گفت: باشه.

بعد بلند شد و رفت لب پنجره ایستاد. پرده رو کنار کشید و نگاهش افتاد به پولاد و شراره که روی تراس تخته نرد بازی می‌کردن. غش غش می‌خندیدن. نگاهش افتاد به سیگاری که لای انگشت‌های مردونه‌ی پولاد بود. پرده رو کشید و رفت سمت اتاق.

مامان روی تخت خواب بود. این آرامش و این رایحه‌ی ملایم عطر مامان عجیب بهش حس خوبی می‌داد. کنارش نشست و آروم صداش کرد. وقتی با مامان توی هال

برگشتن که آرش هم با موهای خیس و پولاد و شراره هم در حال کل کل کردن دور میز بودن. سهیلا کنار مونا دور میز نشست و از بچه‌ها به خاطر مهمون نوازی‌شون تشکر کرد. دخترها برای شام قرمه سبزی پخته بودن. شراره کمی از قرمه سبزی خورد و گفت: اوم. چه خوب شده. جای ماکان خالیه بینه مدی چه کرده. پولاد چپ چپ به شراره نگاه کرد و گفت: هنرای لیدا رو به نام مدی ثبت نکن. دخترها خندیدن و مدیا زود گفت: شوخی می‌کنه می‌خواد اذیت کنه. دستپخت لیداست. شک نکن.

بعد چشم غره‌ای برای شراره رفت و گفت: لیدا دستت درد نکنه عالی شده. لیدا لبخندی زد و با چشمکی نامحسوس از مدیا تشکر کرد. بعد از خوردن شام شراره و مدیا شستن ظرف‌هارو به عهده گرفتن. سهیلا که هنوز احساس خستگی و کوفتگی شدید داشت شب بخیری گفت و به اتاق مونا و لیدا رفت تا استراحت کنه. مونا مامان رو تا اتاق راهی کرد و برگشت تو هال، پولاد و آرش و لیدا روی تراس رفته بودن. از پشت پنجره نگاهی به بیرون کرد و بعد در رو باز کرد و رفت پیششون. لیدا گفت: مونا بیا اینجا بشین.

مونا روی صندلی نشست و نیم نگاهی به سیگار تو دست پولاد انداخت. پولاد که متوجه نگاه مونا شده بود گفت: چی شده مونا؟ مونا آب دهنش رو قورت داد و گفت: یه سیگار بهم میدی؟ پولاد سیگاری روشن کرد و به سمت مونا گرفت. مونت از این که می‌دید پولاد طبق عادت سیگار رو خودش روشن کرده لبخند زد. پولاد گفت: اینو بگیر ولی به نظرم دیگه این لعنتی رو نکش. دیگه درگیری فکری نداشته باش. دیگه غصه‌ی هیچی رو نخور. تو مامانتو پیدا کردی.

لیدا زمزمه کرد: پولاد راست می‌گه.

مونا سیگار رو بین لب‌هاش گذاشت و نیم نگاهی به پولاد کرد و گفت: باشه. پولاد لبخند زد. آرش گفت: لیدا چی شد راستی؟ زن داداش ما می‌شی یا نه؟ لیدا خندید و گفت: صبح با بابام صحبت کردم. بابام مشکلی با پولاد نداره. اون به انتخاب من احترام میذاره.

نگاهی به مونا کرد و گفت: خیالم که از مونا راحت بشه با پولاد میریم پیششون. اگر همه چی خوب پیش بره زن داداشت می‌شم.

آرش خندید و گفت: ان شاء الله مونا تو هم غصه نخور با هم از پشش برمیایم. یه راهی پیدا می‌کنیم و نجاتتون میدیم.

مونا لبخندی تلخ زد و گفت: حتما آرش و خوشحالم براتون لیدا و پولاد. واقعا شما دوتا ساخته شدین واسه هم دیگه. وقتی با هم ازدواج کنین خوشبختی منم کامل می‌شه.

پولاد با محبت نگاهی به مونا کرد و گفت: مرسی عزیزم.

مونا سیگار رو نصفه نیمه توی باغ پرتاب کرد و گفت: من باید استراحت کنم. شب بخیر.

بلند شد و خیلی زود رفت داخل. پولاد نگاهی به لیدا کرد و گفت: چه یه هو رفت! لیدا لبخند زد و گفت: خسته ست!

مونا کنار مامان روی تخت دراز کشید. افکار مختلفی ذهنش رو درگیر کرده بود. این همه وقت دنبال مامانش می‌گشت و مامانش تو یک قدمی‌ش بود. نزدیک‌ترین کسی

که داشت مامانش رو مخفی کرده بود و تمام این سال‌ها حقیقت رو ازش پنهان می‌کرد. حالا مامانش رو پیدا کرده بود. مامان کنارش دراز کشیده بود ولی فکرش درگیر

بود. درگیر کسی که تو این دوری کوتاه مدت دلتنگش شده بود. کسی که حالا

می‌فهمید چقدر به بودنش عادت کرده بود و چقدر دلش می‌خواست که همیشه اون

رو کنار خودش داشته باشه. کسی که حق نداشت عاشقش بشه اما شده بود.

چشم‌هاش رو با حرص به هم فشرد و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکنه. دوست نداشت

با فکر کردن بهش این احساس رو تو وجودش بیشتر کنه دوست نداشت اشتباه کنه.

دوست نداشت حتی توی ذهنش به دوستش خیانت کنه؛ اما چطور می‌تونست تا

حالا از این احساس چیزی نفهمیده باشه و بعد از این دور شدن وقتی مثل همیشه

برادرانه در آغوشش کشیده شد قلبش لرزیده باشه؟

میون خواب و بیداری بود که احساس رهایی عجیبی بهش دست داد. حسی مثل

حس پرواز. چرخید و مونا رو روی تخت دید کنار مامان سهیلا. خودش رو به مونا

روی تخت نزدیک کرد و چرخ‌خورد و تو یک لحظه نگاهش افتاد به حجم سیاه و

توده‌ای عجیبی با دو چشم زرد. اون رو به خوبی می‌شناخت. همون روح امیر بود که

همیشه بالای سر شراره بود. صدایی تو گوشش پیچید: وقتشه که آروم بشم.

فکری از ذهن مونا گذشت: مگه انتقامت رو نگرفتی؟ مگه آروم نشدی؟ چرا هنوز

اینجایی؟



صدایی تو ذهن مونا پیچید: با انتقام گرفتن آرام نشدم، بیشتر تو این برزخ گیر افتادم. هر بار که اون دوتا غصه می‌خورن بیشتر می‌سوزم و هیچ راه فراری ندارم. مونا متعجب شد و فکر کرد: پس با انتقام کارت تموم نشد تو این دنیا؟ صدای تو ذهنش تکرار شد: فقط می‌خوام از این عذاب راحت بشم. انتقام منو آرام نکرد فقط درد امو بیشتر کرد.

از ذهن مونا گذشت: اگه اون دیگه غصه نخورن می‌تونم بری؟ صدا تو ذهن مونا پیچید: اونوقت می‌تونم با آرامش از اینجا برم. اونوقت دیگه روح سیاه نخواهم بود. این حسرت‌ها و حس انتقام منو سیاه کرد، منو نابود کرد. مونا لبخند زد. نمی‌دونست وقتی که تو جسم اثیری هست احساس لبخند چه جوری خودش رو نشون میده ولی متوجه شد احساس مثبتی رو به اون روح منتقل کرده. با عجله تو جسم مونا برگشت. ناگهان از خواب پرید و نفس نفس زنان به ساعت نگاه کرد شاید حدود یک ساعت تو اون حالت بین خواب و بیداری بود ولی فقط ده دقیقه از روی ساعت گذشته بود. به سمت مامان چرخید و به اتفاقاتی که تو خواب افتاده بود فکر کرد. احساس خوبی داشت.

لیدا غلٹی زد و نگاهی به شراره که کنارش روی زمین دراز کشیده بود کرد و گفت: بیداری هنوز؟

شراره سر تکون داد و گفت: تو چرا نمی‌خوابی؟

لیدا لبخند زد و گفت: از فکر و خیال خوابم نمی‌بره. دارم به روزی فکر می‌کنم که با پولاد میریم پیش مامان و بابام. شری من واقعا هنوزم باورم نمی‌شه که پولاد قراره تا ابد مال من بشه.

شراره لبخند زد و گفت: باید باورش کنی عزیزم. قراره دیگه همیشه پیش هم باشیم. لیدا خندید و گفت: نمی‌تونم توضیح بدم که چه احساس عجیبی دارم.

شراره گفت: خوشحالم لیدا! چون تو خوشحالی چون مونا خوشحاله چون مدی خوشحاله. تو به کسی که همیشه می‌خواستی می‌رسی، مونا مامانش رو پیدا کرد و مدی از خر شیطان پایین اومد و بالاخره با ماکان دوست شد. لیدا که صدای نفس‌های مدیا رو که بالای تخت خوابش برده بود رو گوش می‌داد داد، گفت: جدا دیگه با هم اوکی شدن؟

شراره با شیطنت لبخند زد و گفت: تا با چشمای خودم ندیدم باورم نشد. این دختره که هیچی نمی‌گه. ولی یواشکی گوشیشو برداشتم پیامشون رو خوندم. ماکان بهش گفته بود احساسش بعد از اون بوسه‌ها خیلی تغییر کرده.

لیدا متعجب گفت: همو بوسیدن؟

شراره با رضایت سر تکون داد و لیدا خنده‌ی ریزی کرد و گفت: ای جانم. چقدر خوشحالم براشون. چه خوب شد این دخترک سر عقل اومد. ماکان واقعا عاشقش بود. شراره اوهومی‌گفت و هیچ کدوم نفهمیدن مدیا زیر پتو به آرومی اشک‌های داغ روی گونه‌ش رو پاک کرد و ته دلش به این فکر کرد که مجبوره تا ابد این نقش عاشق ماکان بودن رو بازی کنه تا اطرافیانش رو از دست نده. این نقش رو بازی کنه تا وجود خودش رو انکار کنه.

شراره گفت: بخوابیم؟

لیدا گفت: شری می‌دونم چقدر واست سخت بود؛ ولی بدون ما همیشه کنارتیم؛ شاید یه روزی یکی رو ببینی که بتونی عاشقش بشی دوباره. اصلا شاید همین آرش خودمون...

شراره سر تکون داد و نالید: لیدا بیخیال. فکر نکنم دیگه بتونم کسی رو انقدر دوست داشته باشم. ما با هم رابطه داشتیم. ما مال هم بودیم. انقدر احساسم بهش عمیق هست که نتونم حتی کس دیگه‌ای رو ببینم.

لیدا نالید: متاسفم شری جونم!

شراره پتو رو روی سرش کشید و گفت: بخواب دیگه!

لیدا فقط گفت شب بخیر و از اون صدای بغض آلودی که از لابه لای تار و پود پتو به گوشش رسیده بود دلش گرفت. برای پولاد پیام زد: شب بخیر مرد من، نمی‌تونی تصور کنی که چقدر برای باهم بودنمون عجزم!

براش پیام اومد: شب بخیر عروس خوشگلم، منم لحظه شماری می‌کنم!

لیدا چشم‌هاش رو بست و سعی کرد بخوابه.

\*\*\*\*\*

مونا سرش رو به مامان نزدیک کرد و تو اون تاریکی قیرگون اتاق به چهره‌ی مامان که توسط نور کم حالی که از بیرون میتابید دیده می‌شد زل زد. احساس مامان داشتن رو اصلا نمی‌تونست توصیف کنه. تو این مدت کوتاه احساس خوشبختی، خوشحالی و دلگرمی. نفسی عمیق کشید و سرش رو نزدیک‌تر برد و پتوش رو دور خودش جمع

کرد؛ شاید این اولین شب تو تمام این سالها بود که با خیال راحت می‌تونست بخوابه درحالی‌که صدای نفس‌های آروم و ریتم دار مامان توی گوشش بود. می‌تونست به افکارش غلبه کنه. می‌تونست دیگه به هیچ چیز فکر نکنه؛ اما درست تو همون لحظه تصویر چشم‌های پولاد تمام ذهنش رو پر کرد. تصویر به آغوش کشیده شدنش وقتی خیلی به یک آشنا نیاز داشت پشت پلک‌های بسته‌ش جون گرفت. از این احساس شرمگین شد، بغض کرد. با وجود تمام عشق و علاقه‌ای که به سه تا دوست نزدیکش داشت باید ازشون دور می‌شد؛ باید می‌رفت تا این احساس بیشتر جون نگیره غافل از این که این احساس عشق تو تمام وجودش ریشه دوونده بود. قلبش سنگین شده بود. تند تند میتپید. اون کسی بود که ناخودآگاه به زندگیش وارد شده بود و انقدر خوب بود که نمی‌تونست ازش رها بشه. احساس دور شدن و یک روز ندیدنش دیوونه‌ش می‌کرد. چطور انقدر عاشق شده بود؟

هروقت به کمک نیاز داشت پولاد بدون هیچ چشم‌داشتی به دادش رسیده بود، هروقت احساس تنهایی کرده بود پولاد بود که از همه بیشتر درکش کرده بود و کنارش بود. قطره‌های اشک روی گونه‌هاش چکید. درحالی‌که مامان رو پیدا کرده بود حالا یک غم بزرگ روی سینه‌ش بود. یک درد عمیق که داشت تمام وجودش رو تو اون شب تاریک می‌سوزوند. سعی کرد چشم‌هاش رو ببندد. احساس خفگی می‌کرد. نفسی عمیق کشید اما احتیاج به هوای تازه داشت. از روی تخت پایین رفت و خودش رو به تراس رسوند. روی صندلی نشست و به صدای امواج دریا گوش سپرد. نگاهش افتاد به چراغ روشن اتاقک چوبی. نگاهش رو از اون سمت گرفت و سعی کرد نفس‌های عمیق بکشه. کمی که آروم شد بلند شد ایستاد خواست بره داخل که صدای باز شدن در اتاقک به گوشش رسید و پولاد رو دید که خنده کنان از در خارج شد، درحالی‌که می‌گفت: آرش اگه تو ماشینت بود چند میدی؟

صدای آرش از داخل به گوش رسید: می‌گم نیست. گم شده کیف پولم. پولاد درحالی‌که به سمت ماشین آرش می‌اومد از گوشه‌ی چشم مونا رو دید سر جاش ایستاد و با دقت به تراس نگاه کرد و گفت: اع؟ چرا اینجایی مونا؟ مونا کمی هول شد نفسی کشید و گفت: خوابم نمی‌برد. پولاد به سمت پله‌های تراس اومد و گفت: چیزی شده؟ نکنه می‌ترسی؟ مونا زیر لب غرید: بهم توجه نکن لعنتی!

مخصوصا به پولاد نگاه نمی‌کرد. پولاد از پله‌ها بالا اومد و گفت: چی گفتی؟ متوجه نشدم!

مونا من من کنان گفت: هی... هیچی! داشتم می‌رفتم بخوابم. شب بخیر. به سمت در چرخید و قبل از این که بتونه در رو باز کنه پولاد بهش رسید بازوش رو کشید و گفت: چرا به هم ریخته‌ای تو؟!

مونا زیرچشمی نگاهش کرد و گفت: من خوبم! پولاد با صدای دورگه‌ی مخصوصش گفت: دیگه اینو به من نگو. من تورو خوب می‌شناسم.

مونا به سمتش چرخید و نگاهش کرد. پولاد رو به روش بود مردی که برای مونا دوست داشتنی‌ترین مرد روی زمین بود. زمزمه کرد: تو اصلا منو نمی‌شناسی! پولاد گفت: یه دختر کله شق و یه دنده، قوی و باهوش و برخلاف چیزی که نشون میدیه قلب صاف و پراحساس داره.

پرده‌ی لرزان اشک چشم‌های مونا رو در بر گرفت و نالید: پولاد برو! پولاد گفت: خب چرا مونا؟ من می‌تونم بهت کمک کنم. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم مونا چکید پولاد با محبت گفت: تو مته‌یه خواهر کوچولویی که هیچ‌وقت نداشتی. مته‌یکی از اعضای خانواده‌ای که همیشه دلم می‌خواست داشته باشم.

تمام بدن مونا می‌لرزید. سرش رو تکون داد و پولاد گفت: تو خیلی واسم اهمیت داری عزیزم. نمی‌خوام دیگه غمگین ببینمت. آخه چه مرگته تو؟ مگه همه‌ی هم و غمت پیدا کردن مامانت نبود؟ پس الان دیگه چته؟

مونا سر تکون داد و قطره‌های اشکی که تو چشم‌هاش حلقه زده بودن فرو ریختن. پولاد دستش رو جلو برد و اشک‌هاش رو پاک کرد. نفس‌های مونا به شماره افتاده بود از اون همه نزدیکی. از این که از اون فاصله نفس‌های داغ پولاد رو روی گونه‌های خیسش احساس می‌کرد، نالید: پولاد... انقدر خوب نباش لعنتی.

پولاد از حرف مونا خنده‌ش گرفت. خنده‌ی بانمکی کرد و دل مونا لرزید. دست پولاد رو کنار زد و نالید: شب بخیر. ببخشید!

رفت داخل و در رو بست. به سمت اتاق دوید و خودش رو روی تخت انداخت پتو رو روی سرش کشید و سعی کرد از ریختن اشک‌های جلوگیری کنه اما اصلا موفق نبود، احساس گناه بدجور اذیتش می‌کرد. احساس گناه نسبت به نزدیک‌ترین و عزیزترین

دوستش لیدا و نسبت به پولادی که همیشه بی هیچ چشم داشتی متهیه برادر بزرگتر کنارش بود و بهش دلگرمی می‌داد. گوشیش زنگ خورد. نگاه کرد تماس از افسون بود. رد داد و سرش رو به بازوی مامان چسبوند تو این شرایط اصلا حوصله‌ی افسون رو نداشت. دوباره افسون زنگ زد و مونا رد داد.

تو افکار مختلفی که تو سرش بود غرق بود که صدای خرناس عجیبی تو گوشش پیچید... از جا پرید و با تعجب به اطراف نگاه کرد. نفس‌هاش به شماره افتاده بود. صدای گوشیش بلند شد، براش پیام اومد با ترس و هیجان بازش کرد، از افسون بود که نوشته بود: "قیعان رو فرستاده بودم ازتون مراقبت کنه، بهم گفت وارثین نزدیکتون. مونا تورو خدا مواظب باش! گوشیتو دیدی زنگ بزنی"

گوشی رو کنار انداخت خواست به آرومی به سمت مامان بره و بیدارش کنه که صدای خرناس ماندی از کنج تاریک اتاق به گوش رسید. تمام بدنش به لرزه افتاد. تند تند نفس می‌کشید. همون طور که نگاهش رو از اون کنج تاریک اتاق نمی‌گرفت خم شد تا مامان رو بیدار کنه که صدایی زمزمه آلود و عجیب تو گوشش پیچید: "تو باید با ما بیای."

مونا که از شدت ترس لب‌هاش می‌لرزید نگاهش افتاد به مامان که خیلی معصومانه خواب بود. دوست نداشت مامان بعد از این همه سال فرار کردن گیر وارثین بیفته. نالید: دست از سر من و مامانم بردارین!

صدایی تو سرش تکرار شد: "سهیلا گناهکاره و تو مجازات گناهان اونی!" مونا با بغض نگاهی به مامان کرد و چشم‌هاش رو بست تا بتونه فکر کنه. اما به محض بسته شدن چشم‌هاش تصویر چهره‌ی پولاد زیر پلک‌هاش دوید، پولادی که درست نفهمید کی عاشقش شد. نفهمید چطور شد که اون بغل مردونه‌ی همیشگی براش تبدیل شد به امن‌ترین جای دنیا و عاشقانه‌ترین احساس دنیا، نفهمید از کی دیگه نتونست پولاد رو مثل یک برادر ببینه، با این احساس گناه نمی‌تونست حتی یک روز دیگه پیش کسانی که دوستشون داشت و تو ذهنش بهشون خیانت می‌کرد بمونه. اشک از گوشه‌ی چشم‌هاش فروریخت و مونا تو اون تاریکی قیرگون دنبال کسی که حرف‌هاش رو می‌شنید گشت و با بغض عجیبی گفت: من باهاتون میام. به شرطی که مامانم رو ول کنین. بذارین آزاد باشه، شرط من همینه!

صدا تو گوشش پیچید: "شرطت رو قبول می‌کنیم و تو تا پای جون باید به ما خدمت کنی تا وقتی زنده‌ای و نفس می‌کشی."

چشم‌های مونا از اشک لرزید گفت: چند لحظه زمان می‌خوام. به سمت مامان رفت و بوسه‌ی نرمی به دست مامان زد. بغض سنگینی که تو گوش بود بهش اجازه‌ی نفس کشیدن نمی‌داد، چطور می‌تونست بعد از این همه سال دوری و دلتنگی حالا این خودش باشه که تصمیم می‌گرفت از مامان دور بشه؟ چطور می‌تونست این انتخاب خودش باشه؟ این که بذاره بره. ترسیده بود. مثل روزی که مامان سهیلا ترسید و ولش کرد. داشت به این فکر می‌کرد که بعضی وقتا نمی‌تونی شجاع و قوی باشی. نمی‌تونی نترسی و محکم باشی. می‌ترسی و تنها راه فرار کردنه. اون لحظه اولین بار تو زندگیش بود که مامان رو به خاطر رفتنش سرزنش نمی‌کرد. قطره‌های درشت و براق اشک از روی گونه‌هاش سر خورد و روی دست مامان افتاد. نگاهش افتاد به قطره‌های درخشان اشک که روی رگ‌های آبی دست‌های مامان می‌لغزیدن. جدا شدن از مامان سخت‌ترین کار دنیا بود. نگاهی به اون کنج تاریک اتاق کرد و جنبشی نامحسوس رو احساس کرد. گوشیش رو برداشت و تایپ کرد: شری اگه دیگه ندیدمت می‌خوام بدونی چقدر همه تون رو دوست دارم و چقدر خوشحالم که می‌خوام بهت خبر بدم که امیر از گناه شما دو تا گذشته و بیخیال انتقامش شده! دوستتون دارم. خوشبخت باشین عزیزای من. هر جای دنیا که باشم تو قلب منین. یک پیام کوتاه به افسون داد: دارن منو می‌برن!

نگاهی به مامان کرد. دوست داشت از مامان خداحافظی کنه اما خداحافظی از مامان ممکن نبود. سر انگشت‌های باریک و لاغرش لحظه‌ای کوتاه گونه‌ی نرم و لطیف مامان رو لمس کرد و با احساسی عجیبی تو یک لحظه نگاهش رو از مامان گرفت و همون لحظه صدای زنگ گوشیش بلند شد. افسون بود جواب نداد و اجازه داد صدای زنگ توی اتاق بیپچه، اینجوری احساس تنها بودن می‌کرد احساس این که یکی هنوز هم نگرانشه با بغض نگاهی به اون کنج تاریک کرد و خیلی محکم گفت: من آماده‌ام. صدایی تو سرش پژواک یافت: "چشم‌هات رو ببند!"

مونا چشم‌هاش رو با مکت اما خیلی مصمم و محکم بست و همون لحظه احساس کرد روی هوا معلق شد و تکون خوردن هوا رو اطراف خودش احساس کرد. نسیمی ملایم توی موهای کوتاه و مشکیش پیچید و خنکای نسیم روی پوست صورتش نشست، احساس رهایی می‌کرد اما تمام وجودش پر از غم بود. غم جدایی از تمام کسانی که دوستشون داشت. غم جدایی از مامانی که این همه سال دنبالش گشت، جدایی از دوست‌هایی که بهتر از خواهر بودن و جدایی از کسی که دیدن هر روزش



یکی از بزرگترین دلگرمیهاش بود، پولاد، کسی که عاشقش شده بود و این عشق یکی از بزرگترین اشتباهاتش بود. عشقی که مجبورش کرد مثل بیست سال پیش مامان بترسه و رفتن رو انتخاب کنه.

با صدای همهمه و شلوغی از خواب پرید با غر غر مدیا رو صدا کرد و لای چشمه‌هاش رو به سختی باز کرد. مدیا تو چارچوب در ظاهر شد و گفت: جون؟

شراره غرید: چتونه سر صبح؟

مدیا نالید: صبح نشده هنوز ابله.

شراره با غر غر گفت: پس چه مرگتونه نصفه شبی؟

مدیا آروم جلو اومد و شراره به صداهایی که از بیرون میومد گوش سپرد و نالید: چه خبره بیرون؟

مدیا با بغض گفت: مونا نیست، گم شده؛ یعنی فکر می‌کنیم وارثین بردنش. افسون اومد اینجا گفت بهش پیام داده دارن می‌برنش.

شراره از جا پرید و تو جاش نیم خیز شد و با چشم‌هایی که از شدت تعجب از حدقه بیرون زده بود گفت: وای خدای من، یعنی چی مونا نیست؟

صدای گریه‌ی ظریف زنانه‌ای به گوشش رسید و شراره رفت تو چارچوب در ایستاد. وضع آشفته‌ای بود. افسون به سهیلا آب قند می‌داد و لیدا و پولاد و آرش در حال حرف زدن بودن. رفت تو هال و گفت: مونا کجاست؟

لیدا فقط سر تکون داد و بعد اشک‌هاش روی گونه‌هاش چکید. شراره سرش رو با دست‌هاش گرفت، احساس بدی داشت. نمی‌تونست باور کنه که مونا رو بردن. نگاه درمانده‌ای به مدیا کرد و گفت: حالا چی می‌شه؟

مدیا سر تکون داد و گفت: قیعان داره تلاشش رو می‌کنه تا قبل از این که به قلعه بیرنش بتونه بدزدتش.

شراره سرش رو به چارچوب در تکیه داد و گفت: مونا‌ی طفلک من!

مدیا با بغض گفت: حالا که همه چی داشت درست می‌شد بردنش؛ حتی نتونست به آرزوهاش برسه. همیشه می‌گفت وقتی مامانش رو پیدا کنه دوست داره برگرده پیش مامان بزرگش و سه تایی با هم عصرها روی پله‌های عمارت بشینن و کنار گلدونای شمعدونی چای بخورن. دوست داشت یه زندگی آروم داشته باشه، دوست داشت مامان داشته باشه.

اشک‌های شراره روی گونه‌هاش چکید. مدیا بغلش کرد و گفت: آروم باش.

شراره نالید: نمی‌تونم مدی. کاش می‌تونستم یه غلطی بکنم. کاش می‌تونستم یه کاری  
 وارش بکنم. کاش از پس یه کاری برمیومدم.  
 مدیا تو گوشش گفت: آروم باش عزیزم! هیچ کدوممون هیچ کاری از دستمون برنمیاد  
 فقط باید منتظر باشیم ببینیم قیعان چه می‌کنه.  
 افسون به سمت آشپزخونه رفت تا لیوان آب قند رو تو سینک بذاره پولاد دنبالش رفت  
 و با حالتی دگرگون و کلافه گفت: چی شد؟  
 افسون به عقب چرخید و گفت: نمی‌تونم با قیعان ذهنی ارتباط برقرار کنم. این یه  
 نشونه‌ی خوبه یعنی دنبالشون؛ پس هنوز مونا رو از دست ندادیم.  
 پولاد نفسی عمیق کشید و گفت: فکر می‌کنی چند درصد شانسه داشته باشیم مونا رو  
 از دستشون نجات بدیم؟  
 افسون لبخند تلخی زد و گفت: پولاد برو جو رو متشنج نکن. حال سهیلا اصلا خوب  
 نیست. نمی‌خوام بهش امید الکی بدم.  
 پولاد نیم‌نگاهی به هال انداخت و آروم‌تر از قبل گفت: اگه دنبال متشنج کردن جو  
 بودم همون جا ازت این سوالارو می‌پرسیدم؛ پس بگو.  
 افسون پوزخندی زد و گفت: احتمالش خیلی کمه بتونیم نجاتش بدیم؛ حتی اگه  
 نجاتش بدیم باز میان دنبالش. این یعنی تا وقتی زنده ست نمی‌تونه درست زندگی  
 کنه.  
 پولاد غرید: می‌دونم؛ اما باز یه راهی پیدا می‌کنیم. افسون تو چشم‌های پولاد نگاه کرد  
 و گفت: پولاد مونا با پای خودش رفته!  
 پولاد متعجب نگاهش کرد و افسون گفت: من بهش زنگ زدم جوابم رو نداد. پیام  
 دادم و گفتم که در خطر اما بازم جواب نداد. می‌تونست ازم کمک بخواد، می‌تونست  
 جواب تماس‌هام رو بده ولی مونا تصمیمش رو گرفته بوده پولاد. مطمئنم که خودش  
 خواسته بره.  
 پولاد با چشم‌های متعجبش به افسون زل زد و جرقه‌ای تو ذهنش زده شد. زمزمه  
 کرد: قبل از این اتفاق دیدمش تو تراس. خیلی عجیب بود رفتاراش. به نظرم خیلی به  
 هم ریخته اومد هرچی باهاش حرف زدم جواب درستی نداد و بعد هم بی مقدمه شب  
 بخیر گفت و رفت تو.  
 افسون به پولاد نگاه کرد و گفت: همینه که گفتم. تصمیم گرفته بوده که بره وگرنه چرا  
 باید به هم ریخته باشه وقتی سهیلا رو پیدا کرده بود؟

پولاد غرید: لعنتی، چرا باهام حرف نزد؟ اگه منته همیشه دردشو می‌گفت نمیذاشتم این کارو بکنه.

افسون سر تکون داد و پولاد با کلافگی به سمت تراس رفت سیگاری آتش زد و تکیه‌ش رو به نرده‌های تراس داد پکی عمیق به سیگارش زد و چهره‌ی مونا رو به‌یاد آورد، آخرین باری که مونا رو روی همین تراس دید چشم‌هاش غمگین و ناامید بود، حرف‌هاش سرد بود انگار ترسیده بود، انگار می‌خواست بره. کاش زودتر فهمیده بود اون ترس تو چشم‌های مونایی که شجاع‌ترین و محکم‌ترین دختری بود که تا حالا دیده بود می‌تونست چقدر بد باشه. نفس عمیقی کشید. احساس بدی داشت. عذاب وجدان شدیدی توی قلبش بود؛ باید بیشتر از این‌ها حواسش به مونا می‌بود نباید می‌داشت این اتفاق بیفته. هوا گرگ و می‌ش بود و خنکای مطبوع صبح گاهی رو روی پوست صورتش احساس می‌کرد. در با صدای قیژی باز شد و صدای لیدا اومد: پولاد بیا تو. مونا یه پیام به شری داده بوده قبل رفتن. پولاد با هیجان همراه لیدا رفت داخل. همه دور شراره جمع شده بودن و مدیا گفت: یه بار دیگه بخون.

شراره اون پیام رو یک بار دیگه با صدای لرزان خوند. سهیلا گریه کنان گفت: وای افسون، مونا خودش خواسته بره.

افسون به سمت سهیلا رفت و سرش رو در آغوش گرفت و گفت: آرام باش عزیزم. آرش خیلی بی صدا از خونه رفت بیرون و نگاه لیدا از دری که پشت سر آرش بسته شد سر خورد روی شراره، دختری که بعد از مدت‌ها چال‌های روی لپش نمایان شده بود. شراره به سمت اتاق رفت و لیدا بی طاقت دنبالش رفت تو اتاق و نگاهش کرد. شراره که متوجه لیدا نشده بود کمب جلوی پنجره ایستاد و بعد به سمت تخت اومد و نگاهش افتاد به لیدا. ناخودآگاه لبخند زد. لیدا با محبت گفت: فهمیدی چی شده؟ شراره سر تکون داد و خندید. لیدا گفت: حالا چیکار می‌کنی؟

شراره تو چشم‌های لیدا نگاه کرد و خیلی صادقانه گفت: برم پیشش بده؟ لیدا لبخند زد و خواست جواب بده که شراره گفت: آره میرم. لیدا نمی‌تونم حتی یه دقیقه‌ی دیگه تحمل کنم.

در کمد رو باز کرد و کلافه گفت: شال سورمه‌ای بیشتر بهم میاد یا زرشکی؟ وقتی جوابی از لیدا نگرفت سرش رو از پشت در کمد خم کرد و گفت: لیدا کدوم؟

لیدا سعی کرد جلو خنده‌ش رو بگیره نگاه‌ی به ساعتش کرد و گفت: چهار و نیمه صبحه‌ها.

شراره لحظه‌ای مکث کرد و به لیدا نگاه کرد و گفت: نمی‌تونم صبر کنم؛ باید ببینمش لیدا.

لیدا لبخندی زد و گفت: باشه؛ پس با ماشین من برو.

شراره جلو او آمد و لیدا رو بغل کرد و گفت: مرسی عزیزم، لیدا نمی‌توننی بفهمی چه احساسی دارم.

لیدا خیلی آروم گفت: می‌فهمم عزیزم.

شراره با بغض گفت: نه نمی‌توننی. از ته قلبم احساس خوشحالی می‌کنم ولی انگار نمی‌تونم خوشحال باشم؛ چون مونا نیست و معلوم نیست چی می‌شه.

بغض لیدا شکست، اشک روی گونه‌هاش چکید و نالید: مونا‌ی عزیزم. اگه برنگرده بدون مونا چیکار کنم شری؟ چیکار کنم؟

شراره تو چشم‌های لیدا نگاه کرد و گفت: حالا که همه چی درست شد وقت رفتنش نبود، وقتش نبود.

لیدا با سر انگشت اشک‌های روی گونه‌ش رو پاک کرد و بین گریه لبخندی زد و گفت: برو شری، برو پیش عشقت. خیلی خوشحالم برات.

شراره با عجله مانتو پوشید و شال سرش کرد انقدر عجله داشت که انگار اگه پنج دقیقه دیر می‌کرد قرار بود نظر امیر عوض بشه. از بین آدم‌های نگران تو حال گذشت و خداحافظی آرومی کرد. وقتی با عجله و هیجان داخل ماشین می‌نشست متوجه نشد که آرش کمی اون طرف‌تر به دیوار پشتی اتاقک چوبی تکیه داده و داره رفتنش رو تماشا می‌کنه. وقتی ماشین تو جاده‌ی سنگریز به سمت در می‌رفت مشت‌های محکم و عصبی آرش تو دیوار اتاقک چوبی کوبیده می‌شد و همزمان می‌نالید: لعنتی... لعنتی...

شراره دم در که رسید ماشین رو نگه داشت و رفت در رو باز کرد و ناگهان نگاهش افتاد به یک ماشین آشنا و فردی که درون ماشین بود با عجله چند قدم تا ماشین رو دوید و به بابک نگاه کرد که پشت در ویلا توی ماشین خواب بود. متعجب و هیجان زده چند ضربه به شیشه کوبید و بابک با هیجان از خواب پرید و تا نگاهش به شراره افتاد سر جا خشک شد. شراره اسمش رو صدا کرد و بابک در رو باز کرد و کنار شراره ایستاد، هول شد و گفت: سلام.

شراره لبخند زد و گفت: سلام. اینجا چیکار می‌کنی؟

بابک که هول شده بود سری تکون داد و خواست دروغی سر هم کنه که لحظه‌ای نگاهش تو نگاه شراره قفل شد و صادقانه گفت: دلم واست تنگ شده بود، متاسفم. الان میرم.

داشت داخل ماشین می‌نشست که شراره بازوش رو کشید و گفت: بابک بمون. بابک چرخید و از فراز شونه‌ش به چشم‌های دختری نگاه کرد که رویای این روزهاش شده بود. منتظر بود شراره چیزی بگه و شراره فقط سرش رو پایین انداخت و گفت: داشتم میومدم خونه ت.

بابک گفت: چرا؟

شراره سرش رو بلند کرد نگاهش بین دو چشم بابک چرخ خورد. قد بلندی کرد و خیلی آروم لب‌هاش رو روی لب‌های بابک گذاشت و خیلی کوتاه بوسیدش. بابک متعجب نگاهش کرد و شراره گفت: دلم واست تنگ شده بود. خوشحال بود، قلبش تند تند میتپید اما قطره‌های درشت اشک روی گونه‌هاش چکید. بابک که از این حرف‌ها و این بوسه‌ی کوتاه نفسش گرفته بود با دودی دستش رو جلو برد و اشک‌های روی گونه‌ی شراره رو پاک کرد و چیزی نگفت. شراره دست لرزانش رو روی ته ریش جذاب بابک کشید و گفت: انگشترم هنوز هست؟ بابک بدون هیچ حرف یا عکس العمل خاصی فقط دستش رو توی جیب جینش فرو برد و انگشتر رو بیرون کشید و نگاهش کرد بعد نگاهش رو به شراره دوخت و شراره بین گریه خندید و دستش رو جلوی بابک گرفت و با بغض گفت: هنوزم می‌خوای اونو تو دستم کنی؟ می‌خوای عروست بشم؟

بابک خندید، جذاب و مردونه و درحالی‌که انگشتر رو تو انگشت چهارم دست چپ شراره فرو می‌کرد خم شد و لب‌های شراره رو با عطش بوسید. انتهای اون مسیر سنگریز آرش در حال تماشای اون دوتا بود. قلبش از شدت غم گرفته بود. احساس درد و عذاب می‌کرد ته سیگارش رو به ردیف شمشادها پرتاب کرد و راه افتاد سمت ساحل. از ماسه‌های سرد گذشت و به سمت امواج خروشان رفت. ایستاد امواج دریا بهش تازیه می‌زد. تا زانو تو آب بود. نسیم خنک دریا موهاش رو تو پیشونیش پخش کرده بود بغضش رو فرو خورد و همون لحظه با خودش به خودش قول داد که دیگه به شراره فکر نکنه.

تصمیم گرفت که از خوشحالی شراره خوشحال باشه و این تصمیم درمورد شراره بود. این شروع شکستن قولش در مورد فکر نکردن به شراره بود. در مورد شراره این قول عجیبی بود. مگه می‌شد دیگه به اون دختر فکر نکرد؟ با اون چشم‌های شیطون و لپ‌هایی که چال می‌افتاد؟ سرش رو تکون داد. تمام شلوارش و پایین تی‌شرت خاکستریش خیس شده بود. اون دوتا عاشق هم بودن و آرش دوست نداشت حتی یک لحظه‌ی دیگه به ناموس کس دیگه فکر کنه. برای همین چشم‌هاش رو بست و به این فکر کرد که از همین لحظه به بعد تمام اتفاقات بین خودش و شراره رو فراموش کنه، به این فکر کرد که باید احساسش رو تو قلبش از بین ببره.

شراره روی تخت لم داد و نگاهش افتاد به بچه‌ها که تو حال در تکاپو بودن، گوشی رو روی گوشش جا به جا کرد و گفت: می‌فهمم چی می‌گی مامان. صدای مامان گوشش رو پر کرد: من که باهاش حرف زدم ازش خوشم اومد. به نظر پسر خوبیه. ولی شراره مطمئنی الان آماده‌ی ازدواج هستی؟ شراره نفسی عمیق کشید و گفت: مامان تو می‌دونی اگه مطمئن نبودم بهتون نمی‌گفتم.

مامان گفت: بابات چی گفت؟ شراره نالید: گفت باید ببینمش. به نظرم مشکلی نداشت. مامان با نگرانی گفت: شری... تو هنوز خیلی بچه‌ای. شراره با لجبازی گفت: نیستم!

مامان مصرانه گفت: نمی‌خوام از چاله تو چاه بیفتی دخترم. شراره پوزخندی زد و گفت: پس قبول داری الان تو چاله ام؟ مامان سکوت کرد و شراره گفت: من دیگه نمی‌خوام به شرایط زندگی قبل از دانشگاه اومدنم برگردم مامان. نمی‌خوام مثه یه فرد اضافه تو زندگی شما دوتا باشم. من عاشق بابک شدم. اونم عاشق منه. می‌دونم که باهاش خوشحال و خوشبخت می‌شم.

مامان بین حرف شراره گفت: متاسفم دخترم که جدایی ما اینقدر تورو آزار داد؛ ولی ازت می‌خوام این افکار رو از خودت دور کنی. نمی‌خوام به خاطر فرار از ما تو دردسر جدیدی بیفتی.

شراره غرید: چرا اصرار داری بگی ازدواج موفق نخواهم داشت؟ هرچی هم که باشه بهتر از اون زندگی لعنتیه که داشتم. هرجا بودم اضافه بودم چه تو خونگی تو چه اون.



هرکدومتون دنبال این بودین آخر هفته‌ها خونه اون یکی بفرستدم. مامان من دوستتون دارم ولی می‌دونم اضافه ام تو زندگیاتون. تو می‌تونی بعد ازدواج من با خیال راحت با اونی که سال‌هاست تو زندگیت ازدواج کنی. بابا می‌تونه معشوقه‌ی چند ساله‌شو بگیره. الان واقعا حوصله‌ی این که اداهای مادر پدر نگران رو دربیارین ندارم. مامان سکوت کرد و شراره گفت: هفته‌ی آینده می‌خوایم ازدواج کنیم مامان. اگه دوست داشتین بیاین اینجا. اگه نه هم که همین که بابا بیاد کافیه!

مامان با دلخوری نالید: پس قرارتون رو گذاشتین و نظر من فرقی واست نداره. شراره گفت: بابا مشکلی نداشت فقط گفت قبلش میاد که بابک رو ببینه و مامانش منو از بابا خواستگاری کنه.

مامان بغض کرد و گفت: متاسفم. حالا که خودت بریدی و دوختی فقط می‌تونم برات آرزوی خوشبختی کنم.

چشم‌های شراره پر از اشک شد. با صدای لرزونی نالید: این یعنی نمیای؟ مامان با غرور گفت: متاسفم، جایی نیام که برام اهمیتی قائل نشی. شراره با بغض گفت: بین چه حسی داشتم این همه سال وقتایی که خونه ت بودم و در حال پیچش من بودی. وقتایی که خونه‌ی تو بودم و میومدی دم در اتاقم و می‌پرسیدی: می‌خوای امشب بیرنت خونه‌ی بابات؟ مامان من شاید دختر خوبی واست نیستم و نبودم ولی اینو بدون تو بعد از اون تصادف آشغالی دیگه حتی مامان نبودی. مرسی از آرزوت. من خوشبخت می‌شم، خداحافظ.

تماس رو که قطع کرد زد زیر گریه دست خودش نبود. انتظار این رفتار رو از مامان نداشت. دوست داشت حداقل مثل بابا رفتار می‌کرد. کاش حداقل مثل بابا واضح نشون می‌داد که تصمیمش هیچ فرقی برای بابا نداره. این ادای مامان‌های نگران اصلا به مامان نمی‌اومد.

مدیا تو چهارچوب در قرار گرفت و گفت: ساکتو میذارم تو اتاق خودت وسایلتو بچین. نگاهش که به شراره افتاد گفت: چته تو؟ چرا گریه می‌کنی عزیز دلم؟ شراره اشاره کرد که مدیا در اتاق رو ببندد. مدیا در رو بست و جلو اومد و گفت: چی شده؟ هفته دیگه می‌خوای ازدواج کنی. دیگه چرا ناراحتی؟ شراره سرش رو شونه‌ی مدیا گذاشت و گفت: چرا تو همه چیز منی؟ دوستمی، رفیقمی، خواهرمی، مامانمی، بابامی؟ مدیا خندید و گفت: الهی فدات شم، چون تو خیلی خوبی.

گونه‌ی شراره رو کشید و گفت: چی شده؟  
 شراره نالید: مامان نمیاد واسه عقدمون.  
 مدیا نگاه غمگینی به شراره کرد و گفت: نمیاد؟  
 شراره ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: فکر نمی‌کردم این کارو باهام بکنه.  
 مدیا گفت: بیخیال. همین که بابات میاد خوبه. الانم اشکات رو پاک کن. بابک اون بیرونه و منتظرته. قطعا نمی‌خواد عروس خوشگلشو اینجوری غمگین ببینه.  
 شراره با شنیدن اسم بابک لبخند زد و دو چال رو لپ‌هاش نمایان شد نگاهی به انگشتر تو انگشتش کرد و گفت: فکر می‌کنی باهاش خوشبخت می‌شم؟  
 مدیا گفت: کسی که حتی اسمش این دو تا چال تورو دربیاره همون کسیه که می‌تونه خوشبخت کنه. تو تمام زندگیت زیاد غصه خوردی ولی باور کن الان دیگه وقت غصه خوردن نیست. الان فقط باید خوشحال باشی شری.  
 موهای شراره رو از تو صورتش کنار زد و گفت: از وقتی افسون گفت مونا دیگه نمی‌تونه برگرده انقدر همه غمگین بودیم که الان فقط ازدواج تو می‌تونه کم‌حالمون رو عوض کنه. پاشو بریم پیش بچه‌ها.  
 دستش رو گرفت و بلندش کرد و رفتن بیرون. توی هال بچه‌ها در حال چیدن وسایل بودن. لیدا توی اتاق خودشون درحالی‌که اشک می‌ریخت اول مشغول چیدن وسایل مونا توی کمد بود. پیرهن جین آبی مونا رو از توی ساک برداشت و بو کرد. بوی مونا بینی‌ش رو پر کرد. تصور این که دیگه مونا رو نبینه آزارش می‌داد. احساس گندی بود. مونا بهترین دوستش بود چه‌جوری می‌تونست بدون اون خوشحال باشه؟ بعد از دو روز متوالی گندی که برای پیدا کردنش با افسون و سهیلا تو ویلا گذرونده بودن و آخر قیعان خبر آورد که مونا به قلعه رسیده تمام امیدش رو از دست داده بود. پولاد وارد اتاق شد و گفت: لیدا سعی کن این حقیقت رو بپذیری که مونا دیگه رفته.  
 شونه‌های لیدا لرزید. بلند شد ایستاد و تو چشم‌های پولاد نگاه کرد و گفت: دلم براش تنگ شده.  
 پولاد سر تکون داد و گفت: دل همه مون واسش تنگ شده.  
 لیدا جلو رفت و تو بغل پولاد فرو رفت و گفت: بدون مونا چیکار کنم تو این خونه که همه جاش پر از خاطرات موناست؟  
 اشاره‌ای به قاب عکسی که تو اتاق بود کرد و گفت: اونو مونا به دیوار زد.

پولاد موهاش رو نوازش کرد و گفت: لیدا این حقیقت تلخه ولی دیگه باید باهاش کنار بیایم.

لیدا نالید: وقتی تو دیگه دنبالش نمی‌گردی می‌خوام بمیرم پولاد. وقتی تو هم از نجات دادنش ناامید می‌شی یعنی دیگه هیچ راهی نیست؛ یعنی من باید یه عمر بدون مونا زندگی کنم؛ یعنی مونا ی طفلک من واسه همیشه رفته.

پولاد سر لیدا رو به سینه‌ش چسبوند و گفت: آروم باش. این انتخاب خود مونا بوده. نمی‌دونم چرا این تصمیم رو گرفته ولی با شناختی که ازش دارم می‌دونم دلیل محکمی واسه این کار داشته.

لیدا به گریه افتاد نالید: ای خدا. چرا نمی‌تونم مته شماها باهاش کنار بیام؟ مونا دوست من بود. چرا باید این جوری می‌رفت؟ چرا بدون خداحافظی؟ چرا انقدر غریبانه؟ چرا پولاد؟ چرا اینجوری رفت؟

پولاد بغض کرد اما نفس عمیق کشید و گفت: حال تو که بدتر از مامانش نیست لیدا؟ بین اونم تونست یه کم آرامش خودش رو حفظ کنه؟ درسته غمگینه ولی با افسون تو اون ویلای متروکه ست و قول میدم مته تو صبح تا شب گریه نمی‌کنه.

لیدا نالید: هیچ‌کس منو نمی‌فهمه حتی تو.

پولاد پیشونی لیدا رو بوسید و گفت: فقط سعی می‌کنم آرومت کنم وگرنه می‌دونی بعد از رفتن مونا چه حالی داشتم و می‌دونی که اون چقدر برای من خاص بود، مته‌یه خواهر کوچولوی واقعی بود واسم.

تقه‌ای به در خورد و صدای بابک به گوش رسید: بچه‌ها. اگه کارتون تموم شده بریم بیرون شام مهمون من!

پولاد چشمکی به لیدا زد و گفت: بریم دوما رو تو خرج بندازیم. زود حاضر شو بیا. به سمت در می‌رفت که چرخید و گفت: یه کم آرایش کن، کم کم دارم به این فکر می‌کنم خودت رو واسه مونا خوشگل می‌کردی که از وقتی نیست اصلا به خودت نرسیدی.

پولاد که از اتاق خارج شد لیدا تو آینه نگاهی به خودش کرد و موچین رو از تو کیف لوازم آرایشش در آورد و سعی کرد چند لایخ ابروی اضافه رو برداره. صدای بچه‌ها از تو حال به گوشش می‌رسید و داشت به این فکر می‌کرد که مونا الان کجاست. دلش برای صمیمی‌ترین دوستش تنگ شده بود. چقدر غریبانه ترکشون کرده بود. چقدر سخت بود تحمل جای خالی مونا.

\*\*\*\*\*

شراره کفش‌های شیری رنگ پاشنه دارش رو پا کرد و گفت: خوبم بچه‌ها؟  
 مدیا گفت: عالی شدی شری.  
 شراره تو آینه به خودش نگاه کرد و گفت: خیلی نگرانم.  
 لیدا گفت: نگران چی آخه؟ خواستگاری تون که خوب پیش رفت دیگه. باباتم که الان  
 دم در منتظرته. نگران چی دیگه؟  
 شراره لبخند زد و گفت: بهتره بگی خواستگاری عجیب غریبمون تو کافی‌شاپ هتل اونم  
 فقط با حضور بابام.  
 لیدا گفت: حالا همون.  
 شراره لبخندی زد و نگاهی به گوشیش کرد و گفت: بابک پیام داده که دم در محضرن.  
 قربونش بشم انقدر بچه خوش قولیه.  
 مدیا خندید و گفت: برو دیگه. هیچی کم و کسر نداری.  
 شراره کیف دستی‌ش رو برداشت و درحالی‌که به سمت در می‌رفت گفت: شما هم  
 بیاین. دیر نکنین که کشمتون.  
 هر دو همزمان گفتن "باشه". شراره لحظه‌ای همون جا ایستاد به سمتشون چرخید و  
 گفت: کاش مونا هم بود. جاش خیلی خالیه!  
 لیدا و مدیا نگاه غمگینشون به هم افتاد و شراره از در خارج شد. قبل از این که لیدا  
 دوباره گریه کنه، مدیا گفت: لیدا شالتو سرت کن بریم که دیر می‌رسیم. ماکان و پولاد با  
 هم میان.  
 لیدا نگاهی به دستبند با مهره‌های چوبی مونا دور مچش کرد و به این فکر کرد که با  
 وجود این دستبند مونا همیشه کنارشه.  
 وقتی رسیدن محضر دیدن عروس و داماد تو جایگاهشون نشستن، بابک نگاهش از  
 تو آینه به شراره افتاد. شراره لب زد: استرس دارم.  
 بابک بهش نزدیک شد و آروم گفت: استرس نداشته باش موش. ما مال هم می‌شیم.  
 تو اتاق عقد به غیر از بچه‌ها و سهیلا و افسون و پولاد و ماکان، پنج شش نفر از  
 خانواده‌ی بابک هم بودن. عاقد مشغول گرفتن امضا از عروس و داماد بود که یک خانم  
 میانسال وارد اتاق عقد شد. نگاه شراره افتاد به اون خانم و بی اختیار بلند شد و به  
 سمتش رفت. بدون هیچ حرفی تو آغوشش فرو رفت. اون خانم که مامانش بود  
 محکم بغلش کرد و شراره نالید: اومدی؟

مامان زیر گوشش گفت: معلومه که اومدم. تو دختر منی عزیزم. مگه می‌شد نباشم؟ متاسفم که دلت رو شکستم. نتونستم نیام. زندگی که من و بابات واست جهنم کرده بودیم رو داری تغییر میدی و باید میومدم شری؛ باید منو ببخشی. واسه تمام وقت‌هایی که اذیتت کردم.

شراره نالید: مامان تو و بابا نیاز به بخشش من ندارین. من ناراحت می‌شدم ازتون ولی هیچ‌وقت ازتون کینه‌ای به دل نگرفتم. من دوست دارم شماها هم خوشحال و خوشبخت باشین. همین که اومدی کافیه مامان. واسم کافیه. آرزو کن خوشبخت بشم. بابک جلو اومد و با مامان شراره سلام علیک کرد. یک پسر جوون خوش تیپ و خوشگل و با شخصیت به نظر مامان اومد. مامان گفت: پسر، متاسفم که انقدر دیر اومدم و حالا تازه داریم با هم آشنا می‌شیم.

بابک سری تکون داد و خانواده‌ش رو با مامان شراره آشنا کرد. عاقد که کارهای دفتری رو به پایان رسونده بود از شراره و بابک خواست تا سرچاشون بشینن. مدیا و لیدا توری رو بالای سر عروس و داماد گرفتن و یک دختر جوون از خانواده‌ی بابک مشغول سابیدن قند شد. عاقد از عروس و داماد رضایتشون رو برای این ازدواج پرسید و بعد از اون خطبه‌ی عقد رو خوند. شراره سرش پایین بود و نگاهش به دست‌های لرزونش بود. احساس عجیب و فوق‌العاده‌ای داشت. کنار بابک نشسته بود و قرار بود تا ابد کنارش بمونه. سرش رو بلند کرد و پشت سر مهمون‌ها نگاهش به مونا افتاد که داشت وارد اتاق عقد می‌شد. ضربان قلبش بالا رفت. احساس کرد انقدر که از صبح فکرش درگیر مونا بوده حالا دچار توهم شده که متوجه شد توری که بالای سرشون بود همزمان با اتمام خطبه‌ی عقد رها شد و لیدا رو دید که به سمت مونا می‌دوید. تو یک لحظه خیلی محکم مونا رو بغل کرد و با گریه گفت: مونا... مونا... مونا... بچه‌ها دور مونا حلقه زدن. همه شوک زده به مونا نگاه می‌کردن. عاقد جلو اومد و گفت: تموم شد.

عاقد که رفت مهمون‌ها مشغول تبریک گفتن به عروس و داماد شدن اما شراره بی اختیار به سمت مونا رفت و بغلش کرد. با گریه گفت: مونا از صبح تو فکرت بودم. چقدر خوبه که اینجایی. باورم نمی‌شه مونا. تو چطور اومدی؟

مونا از خوشحالی دیدن بچه‌ها می‌خندید. مامان منتظر بود تا بغلش کنه بعد از شراره تو بغل مامان فرو رفت. مونا برای آغوش مامان عطش داشت. دلتنگ بود و نتونست

جلوی اشک‌هاش رو بگیره. با وجود تمام دلتنگی که تو مدت ده روز نبود مونا داشتن از آغوش هم خارج شدن. لیدا گفت: مونا کجا بودی؟ چطوری برگشتی؟ مونا اشک‌هاش رو پاک کرد و اشاره‌ای به بقیه کرد و گفت: بریم خونه بعد همه چی رو واستون تعریف می‌کنم.

به بابک و شراره تبریک گفت و راه افتادن سمت خونه. وقتی رسیدن مدیا مشغول چای درست کردن شد و بقیه دور مونا جمع شدن. همه بودن. لیدا و پولاد، ماکان و مدیا، افسون و سهیلا و حتی شراره و بابک. فقط آرش نبود که به بهانه‌ی کار، محضر نیومده بود. هر کس سوالی از مونا می‌پرسید و مونا کلافه گفت: اجازه بدین تا توضیح بدم. من الان واسطه هستم و عضوی از وارثین شدم. این یک هفته برای واسطه بودن تعلیم می‌دیدم و اگه براتون سواله که چرا اینقدر الان خوشحالم باید بهتون بگم که خودم تصمیم گرفتم برم. این چیزی بود که انتخاب کردم. خیلی سخت بود اونجوری ترکتون کنم به خاطرش متاسفم ولی مجبور بودم که برم. این جوری زندگی کردن تقدیر من بود، شماها با ارزش‌ترین چیزایی هستین که من تو زندگی دارم ولی من این جوری می‌تونم به آدما و یا ارواح کمک کنم. این جوری احساس مفید بودن می‌کنم احساس می‌کنم یه کاری ازم برمیاد احساس می‌کنم می‌تونم گره از کار اونایی که دستشون از این دنیا کوتاهه باز کنم. با خودم فکر کردم گفتم مونا؟ تو داری از چی فرار می‌کنی؟ از تقدیرت؟ از سرنوشتت؟ پس تصمیم گرفتم چیزی که واسم مقدور شده بود رو خودم انتخاب کنم. این بهم حس قدرت میده.

می‌تونم هرازگاهی پیام بپشتون. می‌تونم زندگی عادیم رو هم داشته باشم ولی من برای هدف بزرگ‌تری تو این دنیا اومدم. هدفی بزرگ‌تر از درس خوندن یا دنبال مامانم گشتن یا هرچیز دیگه که فکرشو بکنین.

لیدا نالید: پس بازم میری؟

مونا با محبت به لیدا نگاه کرد و گفت: بعضی وقتا میام بهتون سر می‌زنم. بعد نگاهی به مامان سهیلا و مدیا که گریه می‌کردن انداخت و گفت: واسم گریه نکنین. فقط به انتخابم احترام بذارین. من اونجا دوستای جدیدی پیدا کردم. من اونجا آدم مفیدی هستم.

مامان با بغض گفت: مونا من این همه سال فرار کردم تا بتونی یه زندگی معمولی داشته باشی. تا بتونی عاشق بشی. بتونی لذت مادر شدن رو تجربه کنی. چرا این کار رو کردی؟



مونا نگاهش سر خورد روی پولاد که با اخم نگاهش می‌کرد. نگاهش رو از پولاد گرفت و به مامان دوخت و گفت: من که اهل این حرفا نبودم که عاشق بشم و به مامان شدن فکر کنم. من کل عمرم دنبال تو بودم و به هیچ چیز دیگه فکر نکردم. حالا هم قراره آدم مفیدی باشم. این چیزیه که من انتخاب کردم.

بچه‌ها از صحبت کردن با مونا سیر نمی‌شدن. پولاد بلند شد و رفت تو آشپزخونه کمک مدیا و چند استکان چای ریخت. وقتی تو حال برگشت مونا نبود رفت پشت پنجره و دید که مونا لبه‌ی پله‌ها نشسته. همه در مورد مونا حرف می‌زدن شنید که سهیلا در جواب مدیا که می‌پرسید مونا کجاست، گفت "می‌خواست یه کم تنها باشه. اینقدر سوال پرسیدیم کلافه شد بچه م"

با هیجان از در خارج شد و مونا بدون این که به عقب برگرده گفت: بیا اینجا پولاد. پولاد متعجب شد و به سمتش رفت و کنارش لبه‌ی پله نشست. مونا لبخندی زد و گفت: این یه نیروی جدیده که دارم. احساساتم قوی شده. در که باز شد فهمیدم تویی. پولاد تو چشم‌هاش نگاه کرد و گفت: تبریک می‌گم نیروی جدید رو. محضر رو چه جوری پیدا کردی؟

مونا لبخند زد و گفت: همینجوری. من خیلی نیروها پیدا کردم. چیزایی که حتی نمی‌توننی تصور کنی.

پولاد گفت: جالب شد.

بعد دوتا سیگار روشن کرد و یکی رو به سمت مونا گرفت. مونا سیگار رو گرفت و بین لب‌هاش گذاشت و پکی بهش زد و گفت: خوبی تو؟

پولاد نالید: آره.

مونا گفت: چی می‌خواهی بگی؟

پولاد کلافه پکی به سیگارش زد و گفت: انتظار نداشته باش مته بقیه حرفاتو باور کنم مونا. من تورو بهتر از خودت می‌شناسم.

مونا متعجب نگاهش کرد و تو اون تاریکی به چشم‌های سیاه پولاد زل زد و گفت: منظورت اینه که من دروغ می‌گم؟

پولاد گفت: در مورد این که اون انتخابته آره.

مونا گفت: خودم رفتم پولاد. با پای خودم. اینو می‌فهمی!؟

پولاد غرید: آره ولی اصلا منطقی نیست که بعد از این که اینقدر دنبال مامانت گشتی حالا که پیداش کردی اینجوری بذاری بری. تو فسقلی می‌تونی بقیه رو گول بزنی ولی منو نمی‌تونی. بهم بگو مونا. بگو چرا رفتی؟

مونا تو چشم‌های پولاد خیره شد. پولاد خیره نگاهش می‌کرد. این عشق داشت مونا رو می‌کشت. تمام این ده روز رو با یاد چشم‌های پولاد گذرونده بود. نمی‌تونست حتی یک لحظه فراموشش کنه. این چه عشقی بود؟ اگه به خودش بود هیچوقت برنمی‌گشت. هیچوقت! اما گریه‌های لیدا رو از راه دور حس می‌کرد، بی تابی‌های مامان رو، غم و غصه‌های مدیا رو و دلتنگی شراره رو؛ باید برمی‌گشت و ازشون خداحافظی می‌کرد. نمی‌تونست انقدر احمقانه ترکشون کنه، نمی‌تونست! اما اگر می‌تونست هرگز دوباره جایی برنمی‌گشت که اون چشم‌هارو ببینه. چشم‌هایی که نمی‌تونست نگاهش رو ازشون بگیره. پولاد گفت: مونا؟ بهم بگو چرا رفتی؟ بگو! بازم بهم اعتماد کن دختر.

مونا آب دهنش رو قورت داد. نگاهش رو به سختی از چشم‌های پولاد گرفت و گفت: نمی‌تونم!

پولاد گفت: پس قبول داری که دلیلش چیز دیگه‌ایه؟

مونا فقط سرش رو پایین انداخت. موهای لخت و سیاهش از پشت گوشش سر خورد و پولاد دستش رو جلو برد و موهایش رو پشت گوشش داد. قطره‌های نقره‌ای اشک تو تاریکی شب روی گونه‌های مونا سر خورد. این نزدیکی داشت خفه‌ش می‌کرد این نزدیک بودن به پولاد دیوونه کننده بود. صدای آرام نفس‌های پولاد، محبت کردن‌هاش، لمس نرم انگشت‌هاش وقتی موهایش رو پشت گوشش می‌زد. نمی‌تونست حتی یک لحظه‌ی دیگه این همه خواستن و نیاز درونیش نسبت به پولاد رو سرکوب کنه. پولاد با ملایمت گفت: مونا چرا؟ فقط به من بگو. بهم بگو.

مونا نالید: برو پولاد. برو لطفا.

پولاد دست برد و چونه‌ی ظریف مونا رو به سمت خودش چرخوند. قلب مونا می‌لرزید. این لمس شدن‌ها داشت دیوونه‌ش می‌کرد. زل زد تو چشم‌های پولاد. پولاد لبخند زد و چشم‌هاش با حالت خاص خودش جمع شد. خیلی خواستنی می‌شد وقتی اینجوری می‌خندید. نمی‌دونست با این لبخند چه بلایی سر احساسات مونا آورد نمی‌دونست چه آتیشی به جون مونا انداخت. مونا بی اختیار به سمتش کشیده شد و نفس‌هاش تو نفس‌های داغ پولاد حل شد، نفس‌های پولاد موهایش رو تکون می‌داد. مشامش پر

شده بود از بوی گس و تلخ عطر مردونه‌ی پولاد. پولاد لب‌هاش رو از هم باز کرد و خواست سوالش رو تکرار کنه که ل\*ب‌های مونا روی ل\*ب‌هاش نشست. با یک بوسه‌ی پر عطش و عاشقانه غافلگیر شد، بوسه‌ای که تمام وجود مونا رو به آتش می‌کشید. بوسه‌ای که حتی خود مونا رو غافلگیر کرد؛ حتی فکرش رو هم نمی‌کرد این همه عذاب رو تحمل کنه از همه دور بشه تا آتیش این عشق رو خاموش کنه و برگرده تا خداحافظی کنه از همه تا بتونه دل بکنه و بره و درست همون جا کنترل احساساتش رو از دست بده. خواست دست از بوسیدن پولاد برداره اما قدرتش رو نداشت نمی‌تونست لب‌هاش رو از روی لب‌های پولاد برداره. اگر این اولین و آخرین خاطره از اون عشق اشتباه بود دوست داشت به این زودی تموم نشه. دستش روی گونه‌های پولاد نوازشگونه می‌چرخید و متعجب از این بود که چطور نمی‌تونه جلوی اون بوسه رو بگیره. قطره‌های اشک روی گونه‌هاش می‌چکید تمام احساسات دخترونه‌ش سر انگشت‌هاش جمع شده بود و روی گونه‌های پولاد می‌نشست. با دست‌های ظریفش گونه‌های پولاد رو گرفت و سر پولاد رو از خودش دور کرد. چشم‌های متعجب پولاد جلوی چشم‌هاش بود. نگاه پر از نیازش تو چشم‌های پولاد قفل شده بود، هق هق کنان گفت: باید برم پولاد. به خاطر لیدا باید برم. فهمیدی چرا؟ هنوز دست‌هاش صورت ته ریش دار پولاد رو قاب گرفته بود. پولاد شوکه شده بود و نفس نفس می‌زد. مونا نگاهش رو از لب‌های پولاد گرفت و به چشم‌هاش دوخت: متاسفم. نباید این کارو می‌کردم. متاسفم پولاد عزیزم!

دست‌هاش رو به سختی از صورت پولاد گرفت و بلند شد و سمت در راه افتاد. پولاد مچ دستش رو کشید و مونا به سمتش برگشت و تو اون تاریکی قیرگون یک بار دیگه به پولاد نگاه کرد. پولاد نمی‌تونست حرف بزنه. زبانش نمی‌چرخید نالید: نرو! مونا به هق هق افتاد تمام وجودش از هیجان عشق و از غم جدایی می‌لرزید. پولاد گفت: من و لیدا می‌ریم مونا، از اینجا میریم. بمون پیش بقیه مونا، بمون پیش مامانت. نرو اونجا مونا. از بین میری...

مونا با بغض گفت: باید برم جایی که نتونم عاشق بمونم. جایی که حق عاشق شدن نداشته باشم که بتونم دیگه عاشقت نباشم. اگه بمونم نمی‌تونم عاشقت نمونم. دستش رو با فشار از دست پولاد بیرون کشید و رفت سمت در. پولاد فقط صدای در رو شنید که باز و بسته شد تو اون شب تاریک نتونست ببینه که مونا داره میره!

پولاد سرش رو بین دست‌هاش فشرد و انگشتش رو روی لب‌هاش کشید. اتفاقی که افتاده بود رو نمی‌تونست هضم کنه. رفتن مونا شاید از نظر بقیه دیگه غریبانه نبود، ولی برای پولاد تبدیل به غریبانه‌ترین راز زندگیش شد...

تمام شد!

۱۸:۱۰ - ۹۶/۱/۳۱

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید